

## نام اثر: بمان تا بمانم

نویسنده : ناشناس

تعداد صفحات : 365

ساعتهاست به عکس دونفره مان که تصویر زمینه کامپیوترم بود خیره شده بودم ، چشمم میسوخت ، سرم درد میکرد از بس خاطراتم با او را مرور کرده بودم ، انقدر بین خاطرات گشتم و چرخیدم که سرگیجه گرفتم ، دلم میخواست بخوابم ، دلم میخواست چشمان خسته ام را برای لحظاتی کوتاه ببندم و برای لحظه ای کوتاه ذهنم از یادآوری خاطرات شیرینم آسوده باشد ، خاطرات شیرینی که الان برایم تلخ بودند ... میخواستم ازشان فرار کنم اما دلم نمی آمد ، آخه من فقط میتوانستم عشقم به او را با این خاطرات در میان بگذارم ... من عرفان را فقط در قلبم داشتم و در ظاهر برای کس دیگری بود ... از بیرون صدای همهمه و شادی بقیه را میشنیدم ، آنها شاد بودند و من عذاب میکشیدم ، همیشه همین طور بوده در بین شادی بقیه جایی نداشتم ، اصلا حق نداشتم شاد باشم ، من سگ کی باشم که بخوام لحظاتی به شادی زندگی کنم ... همیشه از پدر و مادرم دور بودم چه قبلها و چه الان که نزدیک دوساله اومدم و با پدر و مادر بزرگ زندگی میکنم و آقای احتشام و آتیه خانم ، منظورم پدر و مادر گرامم بودند از هم جدا شده بودند ... آتی خانم با مرد دیگری زندگی میکرد و آقای احتشام هم ...

نمیدونم الان چیکار میکنند ، آخرین باری که دیدمش روزی بود که توی فرودگاه مرا راهیه اصفهان کرد ، دقیقا یک سال و سه ماه قبل ... میبینید چه با محبته این آقا احتشام ، محبتش را جمع کرد توی یه حساب بانکی و هر ماه کلی پول میریزه توی حساب جانم ... آتی خانم هم همان روز صبح دیدم ، همه مادر و پدرها وقتی از بچه هاشون جدا میشند حداقل زورزورکی هم یه قطره اشک میریزند اما خوش بحال خودم ، یه پدر و مادر دارم که دلشان را تخته سنگهای تخت جمشید ساخته ، هیچ وقت اشکشان را ندیدم ... من هم بدتر از آنها ، برای خودم اشک ریختم اما برای آن دو تخته سنگ هیچ وقت ! ..... بگذریم الان نه صدایشان یادم میاد و نه چهره های سرد و بی تفاوتشان ... الان فقط و فقط به یاد قلبم هستم ، به یاد عرفانم ... عرفانی که تا چند روز دیگه زندگی اش را با کس دیگری شریک میکند ، با دختری خوش اقبال و خوش بخت که همسر کسی مثل عرفان خواهد شد ... آه عرفان عزیز چرا مرا ندیدی ؟ ... نه مرا دیدی اما دلم را ندیدی که برای تو پر میزد ، قلبم را ندیدی که وقتی تو را میدیدم به تب و تاب می افتاد ... مرا دیدی و نفهمیدی از عشقت داغم کرده و تا قیام قیامت تب خواهم داشت ... پسر عمو مهربانم ، تو برادرانه ازم حمایت کردی و من عاشقانه میپرستیدم ... اما یلدا از من خوش شانستر بود ... یلدا از من پررنگتر بود برای تو ... عجیب هم نیست ، من همیشه کم رنگ بودم ، همیشه شانسم زیر صفر بود ... برای پدر و مادرم هم که در حد یه تلفن چند دقیقه ای ارزش ندارم چه رسد برای تو که پسر عمویم هستی ...

## زمان بمان تا بمانم

آه خدیا چشمهایم چه بد میسوزد ، دلم چه بد جلز و ولز میکند ، چه بد گرفته ، قلبم درد میکند ... دلم برای عرفان تنگ شده ، دو شبه ندیدمش ، دوشبه سر به سرم نگذاشته ، دوشبه برای لبخند و چشمک برادرانه نزده ... دوشبه موهایم را ناز نگرده و نگفته خواهر گلم شب به خیر ... دو شبه .. دوشبه ...

برخاستم ، همچو فتر صاف ایستادم ، خدیا من دوشبه او را ندیدم ، چرا ؟ من اگه او را نبینم قلبم نمیزنه ... دستم را گذاشتم روی قلبم ، درسته نمیزنه ، باید ببینمش ... الان کجاست ... امروز ، توی این ساعت باید دانشگاه باشه ، تدریس داره ... حتما الان داره به یلدا ریاضی درس میده ... الان داره برای او لبخند میزنه ... الان داره عاشقانه نگاهش میکنه ... کاش اون نگاه عاشقانه برای من بود ...

در میان گریه مانتو مشکی و جذب و کوتاه و شلوار جین آب هم پوشیدم ... موهایم را با بی حوصلگی شانه زدم ، با گلیبس جمعش کردم ، موهای کوتاه پیشانی ام را یک طرف زدم و شال مشکی را روی سر انداختم ، کفش پوشیدم ، کوله را برداشتم و از اتاق خارج شدم ...رفتم پایین ، همه اونجا بودند و برای مراسم نامزدی عرفان و یلدا برنامه میچیدند ... مامانی که مرا دید لبخند پهنی زد و گفت : سلام عزیزم ...

به زور لبخندی زدم و در حالی که به سمت او و عمو و زن عمو و عاطفه میرفتم گفتم ک سلام به عزیزان ! صبح به خیر ! همه به خوبی همیشه ازم استقبال کردند و مامانی شیرینی به دستم داد و گفت : جایی میری عزیزم ! شیرینی را گرفتم و گفتم : میرم یکم هوا بخورم ...

- اول صبحانه بخور بعد هوا ...

به عمو نگاه کردم و با لبخندی گفتم : امروز صبحانه ام میشه هوا ....

مامانی را بوسیدم و گفتم : اگه دیر برگشتم نگرانم نشیدهها ...

- فردا که وقت داری باهم بریم لباس بخریم ...

- لباس برای چی عاطفه جون !

- برای مراسم نامزدیه عرفان دیگه !

با بهت و بغضی که بر تمام وجودم چنگ میانداخت نگاهش کردم و بعد از مکثی گفتم : حتما ، فردا صبح زود میریم ..

فعلا بوس و بای برای همه و همه ....

با لبخند تصنعی از ساختمان بیرون زدم و وقتی وارد حیاط شدم دیگه تاب تحمل بغض خفقان آ

ورم را نداشتم ، آهی کشیدم و در حالی که به سمت در میرفتم اشکهایم سرخوردند روی گونه ام ، اشکهایم را پاک کردم و در حالی که عینکم را هم به چشم زده بودم از آن خانه خارج شدم ... سعی میکردم اشکم را کنترل کنم و عوضش قلبم درد میکرد ، قدم زنان به راه افتادم ، حوصله تاکسی و راننده و نگاههای هیزشان را نداشتم ... همانطور قدم زنان به سمت دانشگاه عرفان به راه افتادم ، در آن لحظات فقط و فقط به عرفان فکر میکردم ، به اینکه آیا میتونم با یلدا تحملش کنم ؟ آیا میتونم یلدا را کنار عشقم ببینم ؟ ... میتونم به زندگی بدون عرفان ادامه بدم ؟ عرفان برایم مثل همیشه مهربان و دلسوز باقی می مونه ؟ اصلا میخوام نمونه ، من عشقش را میخواستم ، من دلش را میخواستم نه دلسوزی اش را ... من میخواستم کنار اون بخوابم ، میخواستم بین شانه و دستهای قدرتمند او با احساس آرامش و امنیت بخوابم ... اما او با

## زمان بمان تا بمانم

کس دیگری بود ... من روحش را میخواستم و روحش برای یلدا بود ... کاش زودتر میگفتم تا برای من باشه ... کاش غرورم را میذاشتم کنار ... شاید الان هم دیر نشده باشه ... شاید اگه الان هم بگم برگرده و روحش را بده به من ... اما نه اون باید خودش میفهمید ، من روح و عشق با منت را نمیخواهم ... خاک بر سرت اون از کجا میفهمید ، مگه علم و غیب داشت ... اگه الان هم بگی دیر نشده ... اتفاقی نیافتاده که فقط قرار خواستگاری گذاشته شده .. آره آره ، میرم تا بهش بگم ، میرم تا روحش را برای خودم کنم ، تا عرفان فقط و فقط برای خودم باشه ... اصلا شاید منتظر یه اشاره بوده و من احمق نفهمیدم ....

بارها و بارها این فکرها را از ذهنم عبور دادم و وقتی به خودم آمدم عرفان مهربان و جذابم را مثل همیشه خندان و شاد در چارچوب قاب نگاهم از پشت عینک سیاهم دیدم ، هر چند سیاه بود اما نوری که عرفان از خودش داشت همه سیاهی ها را از بین میبرد ... قلبم به قفسه سینه ام میکوبید ... به سمت او حرکت میکرد ، میدوید اما وقتی یلدا را دید که کنار او ایستاد و لبخندزنان دست به دست او داد از حرمت ایستاد ، ترمز کرد ، و اشکهایم حرکت کردند ... ان دو آن طرف خیابان دستت در دست هم به سمت ماشین عرفان میرفتند و من این طرف خیابان ایستاده بودم و آن دو را میدیدم و با حسرت اشک میریختم ... آنها رفتند و من مدتی همانجا کنار دیوار ایستادم و گریه کردم ... خدیا عرفان برای من نبود ... خدیا چرا از تو هم باید بی توجهی میدیدم ، میدونستی عرفان شده همه زندگیم ، میتونستی روحش را هم به سمت من بکشانی اما بی توجهی کردی ... چرا ؟ چرا اصلا مرا آفریدی ؟ از دیدن بدبختیم خوشحالی میشی ... لعنت به این زندگی ... من بی عرفان دیگه تحمل هیچ جایی را ندارم ، تحمل هیچ خانه ای ندارم ، تحمل این خیابانها را ندارم که بارها با عرفان در آنها قدم برداشته بودیم ، خندیده بودیم ... تحمل این شهر را ندارم که عرفان در آن مرا به زندگی امیدوار کرده بود ... اصلا تحمل خودم را هم ندارم که عرفان ازش تعریف میکرد ... میخندید و میگفت : میدونستی خدا وقتی تو را می آفریده با حوصله بوده که اینهمه قشنگی ... میگفت : همه را دیوانه میکنی دختر ... میگفت : وقتی بیرونیم چشم همه دنبالته و من به زور خودم را کنترل میکنم تا زیر چشمشان بادمجان نکارم ... اگه این طور بود پس چرا تو یلدا را دیدی ... پس چرا تو دیوانه نکردم ... پس چرا چشم تو دنبال من نبود ...

نه من تحمل این پارک را هم ندارم ... بارها با عرفان اینجا بودم ، اون روزها که من از جدایی آتی خانم و احتشام بزرگ ناراحت بودم مرا می آورد اینجا ... تحمل این کافی شاپ و سینما را هم ندارم ... تحمل این مرکز خرید را اصلا ... من تحمل هیچی را ندارم ...

گوشی ام برای بار هزارم زنگ خورد ، من با بی حوصلگی دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : بله !  
- سلام خانم خوشگله ....

صدایش چون همیشه شاد و مهربان با لبخندی که میدانستم ریو لبش است و لحن شوخ اش ، من ساکت ماندم و او دوباره گفت : نشناختی خانم ... یا افتخار نمیدی با من هم کلام بشی ... البته اگه به من هم همه میگفتند خوشگل افتخار نمیدادم با هیچکدام حرف بزنم ...

اما بهاره خانم من هم از خودتم ... من هم مثل خودت خوشگلم ، خواهش میکنم یه کلمه به من بگو گمشو .. باور کن اگه این کلمه را بگی گم که نمیشم هیچ ، زودی اجی مجی میگم و جلوت ظاهر میشم ...

## زمان بمان تا بمانم

لبخند بر لبم دوید اما اشکم هم جاری شد ، خودم را کنترل کردم و به زور با صدایی خوشحال گفتم : اگه نگم چیکار میکنی ؟

- خواهش میکنم ، بهاره ، جون داداشی بگو گمشو ... آخه وقتی این را میگی خیلی باحال میشی ...  
نمیدونم چرا اما بی اختیار اخم کردم و گفتم : گمشو عرفان !

با صدای بلند خندید و بعد گفت ک کجایی خواهر جان .... یه نگاه به ساعت و آسمان و چرغهای روشن بنداز ...  
به اطرافم نگاه کردم ، راست میگفت ، هوا تاریک شده بود ، چراغها روشن بود ، آسمان تاریک بود و من اون وقت شب بیرون ... صدای او را شنیدم : بهاره خانم

نمیگی کجایی تا داداشی بیاد دنبالت !

با من و من گفتم : الان دیگه میرسم ، نزدیک خونه ام !

- بگو کجایی تا پیام با هم برگردیم ، میترسم تنها برگردی ...

- لازم نیست آقا ، بین الان رسیدم سرکوجه ... تا صد بشمر من جلوی چشمت ظاهر میشم ...

- فقط قربونت برم مثل جن ظاهر نشی که من قلب از کار بیافته ، هنوز جوونم ، آروز دارم ... اگه بلایی سرم بیاد یلدا خرخره ات را میجوه !

لبخندی که از شنیدن صدایش بر لبم دویده بود بر لبم خشکید و اسم یلدا جون آب جوشی تمام تنم را سوزاند ... با لحنی گرفته گفتم : چشم ... بابای ...

دکمه قطع تماس را با حرص فشردم ، همانطور که دندانهایم را به هم میفشردم و میگفتم : غلط کرده خرخره مرا بجوه !  
اخ الهی ، من به یلدا بد و بیراه گفتم ، دختری که بی همتا بود و من نا خون کوچیکش هم نمیشدم ، هم در زیبایی و هم در مهربانی ...

به در خونه رسیدم ، کلید انداختم و در را باز کردم ، حال خوبی نداشتم ، پای رفتن به خانه را نداشتم ، میدانستم همه به خاطر دیر کردنم سوال میپرسند ، نه اینکه بخواهند اذیتم کنند ، نه ، فقط به خاطر نگرانیشان بود ... عمو حامد ، زن عمو مهشید ، عاطفه ، عرفان و پدری و مامانی جزو بهترین داشته های زندگی ام بودند ، عزیزترینها بودند حتی بیشتر از پدر و مادرم ... پدر و مادر ، حیف این دو کلمه برای دون سنگ سرد به کار بیرمشان ... سنگ وقتی بهش آفتاب بزنه داغ و سوزان میشه اما روی این دونفر آفتاب ایران که سهله آفتاب داغ و سوزان عربستان هم نمیتونه اثر بذاره و از یخ زدگی و سردی آنها نسبت به من کم کنه ... انقدر بی توجه اند که یک بار هم زنگ نزدند تا صدایم را بشنوند و بدانند خوبم ، مرده ام یا زنده ... خدیا من در این شرایط به مادر نیاز دارم تا بهش از داغ دلم بگم ... من آغوش مادر و نگاه گرم پدر را میخوام ... اما حتی صدایشان را هم دیگر به یاد نمی آورم ...

وارد خونه شدم ، صدای خنده و ریسه رفتن عرفان و عاطفه را شنیدم و بعد زن مهشید را دیدم که ظرف پلو به دست از آشپزخانه خارج شد و به سمت میز رفت ، متوجه ام نشدند ، جلوتر رفتم و گفتم : سلام ...

همه که به سمت میز شام می آمدند مرا نگاه کردند و پدری با لبخند جلو آمد و گفت : سلام دخترم ...

دستم را گرفت و در حالی که به سمت بقیه میبرد گفت : دیر کردی ، نگران شدیم ...

## زمان بمان تا بمانم

لبخندی زدم ، و گفتم : من که گفتم اگه دیر کردم نگران نشید ها ...

- دیر کردن تو تا ساعت شش و هفت عصر و قبل از تاریکیه هوا قابل توجهه عزیزم ...

- خب ، ببخشید ، آماده مجازاتم ... بگید چیکار کنم پدری !

او را بوسیدم و گفتم : میبخشی ؟

گوشه چشمم را نازک کردم و او با لبخندی گفت : اگه از هوا خوردن سیر نشدی بدو بیا سر میز شام ...

- البته باید همه مان را ببوسی بعد ، چون ما هم نگران بودیم ...

به عرفان نگاه کردم و که مثل همیشه با لبخند نگاهم میکرد ، لبخندی زدم ، بقیه را هم بوسیدم و وقتی به او رسیدم ، به

چشمهای براقش نگاه کردم و بعد سرم را پایین انداختم که گفت : چرا نمیبوسی ؟ ... اگه نبوسی میشینم وسط سالن و

جیغ میکشم و گریه میکنم ها !

نگاهش کردم ، بغضم تا زیر چانه ام بالا آمد ، اما به زور خودم را کنترل کردم و گفتم : عوض شیون و کولی بازی برو

صورتت را بشور ، عرق کردی و من صورتت عرق کرده را نمیبوسم ...

همه خندیدند و من به سمت پله ها میرفتم که او گفت : اصلا نبوس ... فردا که یلدا ببوسه دلت میسوزه ...

دوباره همه با صدای بلند خندیدند و من قلبم تیر کشید ، نامرد نمیدونست من به کلمه یلدا حساسیت پیدا کردم و هی

به زبان می آورد ، از نظر حیا . آبرو هم که زیر صفر بود ... به اتاقم رفتم ، لباسم را عوض کردم ، شلوار راحتی و تیشرت

سفیدی پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم ، از دیدن چشمهای متورم و سرخم شوکه شدم ، یعنی این همه آدم

متوجه گریه و حال نداری ام نشدند ... شاید هم شده باشند و به روی خودشان نیآورده باشند ، هر چند فرقی به حال

نمیکرد ، بهتر بود متوجه نمیشدند ...

با صدای پدری از اتاق خارج شدم و دوباره رفتم پایین ، دلم نمیخواست محبت آنها را با بد خلقی جواب بدم ، من

سربارشان بودم و ناراحتی ام اذیتشان میکرد و من یه سربار غیر قابل تحمل ... مثل همیشه افتادم روبه روی عرفان ، مثل

همیشه پدری برایم غذا کشید و من مثل همیشه ... نه دیگه امشبم با همیشه فرق میکرد ، امشب سیر بودم ، از بس غصه

خورده بودم ... از دنیا سیر بودم ... به عرفان نگاه نمیکردم اما میدانستم مثل همیشه .. نه او هم مثل همیشه نبود این بار

شادتر و پراشتها تر بود ... غذایم دست نخورده بود که پدری گفت : غذای امشب را دوست نداری ؟

نگاهش کردم و هیچ کلامی نگفتم ، او هم نگاهم کرد ، غم نگاهم را دریافت و همراه لبخندی گفت : نبینم غمت رو !

آهی کشیدم و با لبخنی مصنوعی گفتم : من غمی ندارم پدری !

لبخندی تلخ برایم زد ، و عمو گفت : اگه بفهمی پدرت تلفن زده بود خوشحالتتر هم میشی ...

بیچاره عمو ، میدونست برادر

ش چه آدم کثیفیه و به روی خودش نمی آورد ، من فقط نگاهش کردم و بعد از مکثی گفتم : جناب احتشام مگه تلفن را

هم میشناسه ...

## زمان بمان تا بمانم

همه نگاهم کردند و عمو با لبخندی مصنوعی گفت: مگه میشه چیزی را که ساعت به ساعت باهاش سروکار داره شناسه ... بعد از رفتن تو باهاش حرف زدم،، میگفت کار داره و نمیتونه برای مراسم عرفان و یلدا بیاد و معذرت خواهی کرد ... حال تو را هم پرسید ...

نیشخندی زدم و گفتم: با چه ولعی هم میگید حالم را پرسید ... برای خودتان هم جالبه و عجیب و شگفت انگیز ... دوباره نگاه مات همه و عمو گفت: عزیزم بهت خیلی سلام رسوند و گفت ...

وای دیگه تحمل نداشتم، برخاستم و در حالی که صدایم میلرزید گفتم: بس کنید عمو ... دیگه نگید ... از چی حرف میزنید، از چی حرف میزنید ... از پدر، از یه آدم ... از احتشام ... نگید، کلمه پدر را برای من نیارید ... از سنگ برای من نگید، چون هیجده سال با سنگ زندگی کردم، با دوتا سنگ ادم نما ... از احتشام نگید پیش من ... بعد از یک سال و سه ماه و چهار روز و بیست و یه ساعت و ده دقیقه و دو ثانیه و سی صدم ثانیه به من میگید تلفن زده بود ... میگید حالت را پرسید ... میگید سلام رسوند ... وای که من چه قدر خوش بختم ... وای که چه دنیای زیبایی دارم ... احتشام به من سلام رساند و عمو ازم مژدگانی میخواد ...

بغض امانم نداد، شوری اشک امانم نداد، درد دلم امانم نداد و دوان دوان خودم را به اتاق رساندم در را بستم و خودم پشت در نشستم، زانوهایم را در دام دستانم انداختم و پیشانی ام را به زانوهایم تکیه دادم و برای آب کردن آن بغض لعنتی با صدای بلند گریستم ... فقط و فقط برای عرفان در دل زار زدم و در ظاهر برای سنگهای زندگی ام که خرد شده بودند ... قرار نبود عصبانی بشم، قرار نبود از احتشام بگم، قرار نبود ناراحتشان کنم ... نه .. نه .. قرار نبود و همه اینها فقط تقصیر عرفان بود ... نه تقصیر خودم بود ... نه تقصیر دلم و عشق عرفان بود ... اصلا تقصیر همه و همه و همه بود ... تقه هایی به در خورد، با گریه گفتم: ولم کنید ...

صدای عرفان را شنیدم که گفت: عزیزم باز کن ...

- ولم کن عرفان، حال حرف زدن ندارم ...

- باز کن بهاره، خواهش میکنم ...

- برو عرفان، ازت خواهش میکنم ...

- خواهش میکنم خواهش نکن، میدونی که نمیروم، پس یا مثل آدم در را باز میکنی یا به زور بازش میکنم ...

برای اولین بار از سماجتش عصبی شدم .. در را باز کردم و با عصبانیت گفتم: چی میخوای از جونم ... چرا میشی نخود هر آشی که من میپزم ... اگه نخوام باهات حرف بزنم کی رو باید ببینم ... عرفان حوصله هیچکس را ندارم ... نمیخوام کمکم کنی ... اصلا به تو چه که چرا گریه میکنم ... اصلا به چه جراتی میایی اینجا ...

جواب ان همه تندی مرا با یه لبخند پر محبت داد، بعد بازوهایم را آرام گرفت و پیشانی ام را بوسید و من خفه شدم، لال شدم، زبانم دیگر نچرخید ... مات نگاهش کردم و مرا به داخل برد، هنوز بازوهایم را گرفته بود و با پا در را پشت سرش بست، همین طور اشکم میچکید که اشکهایم را پاک و با ناراحتی گفت: میدونی که خیلی دوستت دارم ...

من فقط از پس اشک نگاهش کردم و او گفت: میدونی که بیشتر از عاطفه دوستت دارم ... میدونی که تو را خواهر خودم میدانم و میدونی نمیخوام غمت را ببینم ... نمیخوام اشکت را ببینم ... تو همه اینها را میدونی و این طور به چشمهایم نگاه میکنی و گریه میکنی ...

## زمان بمان تا بمانم

اشکهایم را پاک کرد و گفت : فقط بگو چی شده خواهرم ... چرا تمام امروز را گریه کردی ... وقتی چشمهای قرمزت را دیدم دنیا روی سرم خراب شد و با خودم گفتم لعنت به تو که خودت شادی و خواهرت غمگین ... اما بهاره باید بدونی که غم تو غم منه ... غم تو تمام شادیهاییم را از بین میبره ... بگو عزیزم ، بگو چی اشکت را در آورده .... صدایش لرزید ، من به حق افتادم ، سرم را روی سینه اش گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم ، صدای قلبش به گریه ام بیشتر دامن میزد ، حرکت دستش روی موهایم بیشتر به گریه ام می انداخت ، چرا که آرزو داشتم به عنوان همسرم مرا این طور به آغوشش بگیره اما از این به بعد این صدای قلب برای یلدا خواهد بود ، این نوازش برای یلدا خواهد بود ... خدای من هر چه بیشتر پیش میرفتم گریه ام بیشتر و شدید تر میشد ... من کجای این دنیا جای داشتم .... مرا از خودش جدا کرد ، چهره در هم کشید و گفت : چی شده بهاره ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : هیچی ... هیچی ...

- دروغ میگی ....

- نه ...

- بگو به جان عرفان ....

من نمیتونستم جونش را به دروغ قسم بخورم ، به طرف دیگه رفتم و گفتم : گفتم که هیچی نیست ...

دوباره آمد ، مرا به سمت خود چرخاند و گفت : تا نگی نمیرم ...

دوباره ازش جدا شدم ، ترسیدم تا همه چیز را لو دهم ، برای همین گفتم : چی نیست ، از بی تفاوتی آتیه و حمید اعصابم به هم ریخته ...

- راست میگی ؟

خودم را جمع و جور کردم ، دماغم را بالا کشیدم ،

به سمتش چرخیدم ، لبخندی زدم و گفتم : آره داداشی ...

او هم لبخند زد ، جلوتر اومد ، دوباره پیشانی ام را بوسید و گفت : دیدن اشکهایت خیلی غمگینم میکنه ...

- میدونم دلت برای یه دختر بی ننه و بابا میسوزه ...

- نه عزیزم ، تو همه کست را داری ، خواهر ، برادر ، پدر و مادرت هم داری ... دلم برای عمو و زن عمو میسوزه که گلی چون تو را ندارند ....

آهی کشیدم و او گجفت : بهاره ، همه خواهر وقتی برادرشان ازدواج میکنه خوشحالند اما تو گریه میکنی و خوشحالی برادرت هم کوفتش میکنی ....

دلم لرزید ، سرم را پایین انداختم ، من او را دوست داشتم ، برام مهم نبود او با کس دیگری باشد ، مهم این بود که شادی اش را ببینم ، نمیخواستم به خاطر خودم او را هم ناراحت کنم ... نه من نباید خودخواه میبودم ، من او را دوست داشتم و او هم مرا ، حالا به هر کدام به شکل متفاوتی .... تصمیم گرفتم تا هر کاری میتوانم برای خوشحالی او بکنم ، لبخندی زدم ، نگاهش کردم ، دستش را گرفتم ، برای اولین بار آن را بوسیدم و گفتم : قول میدم شادی ات را به هم نریزم و هر کاری میکنم تا این شادی بیشتر و بیشتر بشه ....

## زمان بمان تا بمانم

او هم متقابلاً دستم را بوسید ، آنرا محکم فشرد و همراه لبخندی گفت : امیدوارم برایت برادر خوبی باشم و به وقتش خودم شاهد شادی ات باشم ...

2

از دیشب از اتاق خارج نشده بودم ، حال خوبی نداشتم و حال روبه رو شدن با بقیه را هم اصلاً نداشتم ، بعد از عوض کردن و لباس خوابم به طبقه پایین رفتم ، صدای عمو را شنیدم که گفت : عاطفه پس بهاره کو ؟  
- بابا داشت دوش می‌گرفت ، الان میاد ... شما بفرما صبحانه ....

- میل ندارم ، ای کاش دستم به حمید میرسید و یه حالی ازش می‌گرفتم که دیگه بهاره را از خودش نرنجونه ...  
- پسرم ولش کن ، حمید همیشه همین طور بوده ، بهاره هم که اینجا خوبه ، مهم اینه که نداریم بهاره کمبودی داشته باشه ....

- پدري درست میگه ... مهم بهاره ست که پیش خودمونه و مواظبشیم ...

از مهربانی آنها لبخند بر لبم دوید و در حالی که مقابلشان ظاهر شدم گفتم : عرفان درست میگه مهم اینه که من اینجام و خوب و خوشحال !

همه که در حال صرف صبحانه بودند نگاهم کردند و من در اول به عمو نگاه کردم ، لبخندی به نگاه دلسوزش پاشیدم ، به سمتش رفتم ، از پشت دستم را دور گردنش حلقه کردم ، او را بوسیدم ، گونه ام را روی سرش گذاشتم و گفتم : مرا ببخشید که صدایم را بالا بردم ، آخه میدونید یکم صدام ناصاف شده بود که میخواستم صافش کنم ...

همه خندیدند و عمو دستم را فشرد که گفتم : میدونم سربارم ، میدونم اضافی ام ، میدونم چون با بابا میونه خوبی ندارید دخترش میشه آینه دقتان اما تحملم میکنید ... نه به خاطر اینکه دختر برادرتانم ، چون بی پشت و پناهم و به خاطر رضای خدا تحملم میکنید ... من همه اینها را میدونم و نمک شناس نیستم ، مرا ببخشید عمو ، میدونم دیشب رنجاندمتان اما مقصر من نیستم ، مقصر آقای احتشامه که بعد از یک سال و اندی حالم را پرسیده ، مطمئن باشید از روی دوست داشتن نبوده و حتما هدفی داره که در پی اش منفعتی برایش خواهد داشت ، جناب احتشام بی منفعت معامله نمیکنه ، بی منفعت غذا نیمخوره ، حال کسی را نمیپرسه ... تمام زندگی اش شده منفعت و پول ... زنش شده پول ، دخترش شده پول .. پدر و مادرش پوله ... حتی خودش هم پوله ...

لحظه ای به فکر فرو رفتم و وقتی بوسه عمو را بر دستم حس کردم گفتم ک اصلاً چرا دارم این حرفها را میزنم ... بهتره فراموشش کنم ، همون طور که صدا و چهره اش را از یاد بردم ...  
عرفان لبخند زنان گفت : آره ، بهتره به فکر چیزهای دیگه باشیم ...  
با شیطنت گفتم : چه چیزهایی ؟

عرفان با خنده گفت : خیلی چیزها هست ... مثلاً .. مثلاً ...

کنار پدري نشستم و گفتم ک بله .. مثلاً دانشگاه ... کلاس ریاضی ، یلدا خانم ... روز پنج شنبه ... مراسم نامزدی ، حلقه و زن و زندگی و بچه ووووو

همه خندیدند و عرفان هم با خنده گفت : یعنی بعد از بچه هم چیز دیگه ای هست...

- چرا نباشه ؟ ... بچه اول از زن اول ، بعدش دوباره زن دوم و زندگی و بچه دوم و همین طور الی آخر ...



## زمان بمان تا بمانم

همه دوباره خندیدند و عاطفه گفت : اگه مشاور بشی همه آقایون برای ازدواج میانند پیش تو تا براشون برنامه بچینی ، با برنامه تو خیلی خوش به حالشان میشه ... سالی یه بچه و یه زن جدید ...

دوباره همه خندیدند و من لقمه دومم را تمام کردم و برخاستم که زن عمو گفت : کجا عزیزم !

- میرم آماده بشم بریم خرید ...

- صبحانه که نخوردی ...

- دو لقمه خوردم دیگه ...

- نترکی ...

به عرفان نگاه کردم و با نیشخندی گفتم : تو مواظب خودت باش ، اونجور که تو میخوری به زن اول هم نمیرسی بادکنک !

دوباره همه خندیدند و عرفان گفت : ولی خواهر خوشگلم حقم جدی بود ، این طور که تو لاغری هیچکس باور نمیکنه نوزده سالته ... جو جو سیزده ساله نشون میدی ...

در حالی که از پله ها بالا میرفتم خندیدم و گفتم : مانکنم آقا ... همین خوبه !

در دل

گفتم : غم و غصه سیرم کردم عزیزم ...

وارد اتاق شدم ، با بغضم جنگیدم ، آب شدنی نبود اما مهار شدنی چرا ، عرفان برای من نبود پس باید باهش کنار می اومدم ، باید مثل قبل با او رفتار میکردم ... نباید کسی متوجه میشد به او حس دیگری دارم ... دیگه نباید تنها می ماندم و به او فکر میکردم ، باید تا جایی که می توانستم با بقیه برای تدارک مراسم ازدواج عزیزترینم هم قدم میشدم و کمتر به خودم و حسم و عرفان می اندیشیدم ...

لباس پوشیدم و به همراه عرفان و عاطفه رفتیم خرید ....

3

کت یاسی و شلواری جین سرمه ای پوشیدم ، موهایم را بالا جمع کردیم ، جلوی آینه نشستیم ، لحظاتی به خودم خیره شدم ، برای چی اینهمه عجله داشتم ، میخواستم برای عشقم برم خواستگاری ... میخواستم شاهد عقدش باشم ، میخواستم او را دو دستی تحویل یلدا بدهم ... آه خدایا من چه طور تحمل کنم ... اما چاره ای نیست باید تحمل بشه ، سرنوشت این طوره ... زیر ابرو ام را کمی مرتب کردم ، کرم نرم کننده ای روی پوست سفیدم زدم ، رژگونه ای مات و کم رنگ و خط چشم و رژ کم رنگ و ماتی زدم ، از آرایش خوشم نمی آمد و برای همین حوصله تحمل اش را هم نداشتم ... بعلاوه اگه یکم دیگه هم آرایش میکردم همه برای دیدنم دو چشم دیگر هم غرض میگرفتند ... عرفان که این طور میگفت ..... کارم که تمام شد شال سفید و مانتو آبی آسمانی کوتاه و جذبم را پوشیدم ، کیفم را هم برداشتم و از اتاق خارج شدم ، عاطفه هم همزمان با من از اتاقش خارج شد ، تقه ای به در عرفان زد و گفت : بدو بچه دیر شد ، یلدا برات اخم میکنه ها !

با لبخند به سمتم اومد و گفتم : ماه شدی خوشگله ...

## زمان بمان تا بمانم

من هم لبخندی زدم و گفتم : تو هم همین طور ...  
- به تو که نمیرسم اما ممنونم از تعریف عروسک ...  
- یکیتون بیایید این کراواتم را ببندید ...  
- من نمیتونم مامان کارمی داره ...  
- گمشو بابا ، اون عزیزم کجاست ، بهاره جونم بدو بیا به داد داداشت برس جوجو !  
خندیدم و عاطفه رفت و من هم به سمت اتاق عرفان رفتم ، در زدم و وارد شدم ... جلوی آینه ایستاده بود و با کراوات ور میرفت ، از دیدن حالتش خندیدم و او که از آینه مرا نگاه میکرد گفت : نخند شیطون ، بیا کمکم کن !  
رفتم تو ، خنده ام ادامه داشت ، کیفم را روی میز گذاشتم ، و گفتم : تو بلد نیستی کراوات ببندی ؟  
نگاهم کرد و گفت : چرا ، اما الان دستام میلرزند و نمیتونم قشنگ گره بزنم ...  
مقابلش ایستادم و در حالی که کراواتش را گره میزد لبخندی زدم و گفتم : چرا انقدر هولی ، نه یلدا را تازه میبینی و نه خانواده اش را !  
- میدونم ، اما نمیدونم چمه ... بالاخره این مجلس خواستگاریه و رسمی ، تازه آنها رسم دارند چند تا از بزرگان فامیلشان را هم دعوت کنند ...  
- خب دعوت کنند ، نترس ، نمیتونند بگند نه ، همچین که چشمشان به گلی مثل تو بیافته آب از لب و لوچه شان آویزون میشه ... حالا دعا کن برای زن دوم تو را برای دخترشان نشون نکنند ...  
خندیدم ، من هم که کارم تمام شد خندیدم ، به کت و شلوار شیک و چهره زیبایش که نگاه کردم داغ دلم تازه شد ، خونم جوشید ، عشقم شعله ور شد ، تنم لرزید ، اشکم جوشید اما به زور تمام شعله ها را خاموش کردم تا مبادا عرفانم ناراحت بشه ... تمام عشقم را در لبخندی خلاصه کردم و به رویش پاشیدم و گفتم : دیر میشه آقا ...  
لبخند زد ، از عطر تلخ و خوشبویش استفاده کرد ، دستم را گرفت و کیفم را هم برداشت و گفت : بریم ببینم برای تو هم میتونم یه شوهر خوب پیدا کنم ...  
خندیدم و گفتم : اول برو پی عاطفه !  
- از عاطفه دیگه گذشت ... باید مواظب باشم از تو سبقت نگیره و بگذره ...  
هر دو خندیدیم و رفتیم پایین ، همه آماده بودند ... پدر و مامانی و زن عمو با عم رفتند و من و عرفان و عاطفه باهم ، تمام راه آهنگ شادی در حال پخش بود و میخندیدیم و عرفان با دمش گردو میشکوند ... به خونه یلدا رسیدیم ، داخل شدیم ... خونه جمع و جوری داشتند اما با صفا و دنج و دلنشین بود ... داخل که شدیم حدودا با ده نفر برخورد کردیم ... یکی یکی معرفی شدند و یکی یکی باهاشون دست دادیم ... مادر بزرگها و پدر بزرگهای یلدا ، پدر و مادرش ...  
دوبوادرهایش ، زن داداشش و پسر جوانی که پسر عمه اش بود و تازه از خارج برای دیدن آنها آمده بود ... پدر و مادرش هم خارج از کشور زندگی میکردند ... حسام با همه دست داد ، به من رسید و دستش را به سمتم دراز کرد ، با لبخند پهنتری گفت : خوش اومدی خانم ...  
با او دست دادم و با لبخند محوی گفتم : خیلی ممنونم !

## زمان بمان تا بمانم

خلاصه نشستیم و همه تعارفات رد و بدل میکردند ... من و یلدا کنار هم نشسته بودیم و عرفان هم روبه روی ما بود ، البته بیشتر روبه روی من ... که برای دین یلدا کمی سرش را کج میکرد ... همه غم گرفت و هم خنده ام ... غصه ته دلم را لرزاند ... اما خنده ام را جلو کشیدم و با خنده برخاستم و گفتم : یلدا جون شما بشین جای من ! یلدا متعجب برخاست و گفت : چرا عزیزم ... اونجا راحت نیست !  
خندی

دم و گفتم : اتافقا من راحت بودم ، اما داداش عرفان ناراحت بود ... طفلی گردنش کج شد از بس تو را نگاه کرد ... بیا جای من بشین تا راحت نگاهت کنه ....

چنان صدای خنده ای در فضا پیچید که حس کردم پنجره ها لرزیدند ، یلدا سرش را پایین انداخت و عرفان هم که مثلا خجالت کشیده بود با سرزنش نگاهم کرد و من در جای یلدا نشستم و گفتم : چیه ، چرا اون طوری نگاهم میکنی ... مثلا خجالت کشیدی ... اگه خجالت میکشیدی که سرت را می انداختی پایین ... میدونی که من دلسوزم و دلم نمیداد گردنت کج بشه ...

همه خندیدند و من با خنده به سمت دیگه نگاه کردم و به حسام رسیدم که با حالت خاصی نگاهم میکرد ، سریع سرم را پایین انداختم و صدایش را شنیدم که گفت : شما چرا لهجه اصفهانی ندارید ؟ نگاهش کردم و گفتم : من تهران زندگی میکردم ... تقریبا دوساله که اومدم اینجا ! - برای یه دختر بچه به سن تو سخت نیست که دور از پدر و مادر زندگی کنی ؟ به مادر بزرگ یلدا نگاه کردم ، لبخندی زدم و گفتم : شما فکر میکنید من چند سالمه ؟ - پانزده ساله !

به اولین کسی که نگاه کردم عرفان بود ، به زور خنده اش را مهار کرد و بعد به همان خانم نگاه کردم و گفتم : من نوزده سالمه خانم بزرگ ! ....

ابروهایش بالا رفت و بقیه هم دیگه چیزی نگفتند ... صحبت ها گل انداخته بود و من در سکوت نگاهشان میکردم ، حال صحبت با کسی را نداشتم و بالاخره حلقه به دست یلدا رفت ، حلقه عشق به دست یلدا و عرفان رفت و حلقه اعدام به گردن من انداخته شد ، حس خفگی میکردم ، حالم دگرگون بود ، داغ بودم .. خدایا یعنی واقعا من و عرفان از هم دور شدیم ؟ ... در بحبوحه شادی بقیه خودم را به حیاط رساندم و نفسی عمیق کشیدم ، زود برگشتم تا کسی شک نکند ... شام خوردیم و ای کاش زهر مار میخوردم ... غم و غصه خودم از یه طرف و نگاههای حسام از طرف دیگه ... در حال برگشت توی ماشین بودیم که صدای زنگ خور SMS گوشی ام را شنیدم ، گوشی را از کیفم برداشتم و پیام را باز کردم نوشته بود : امشب ماه مجلس تو بودی...

به شماره نگاه کردم ، یه شماره ناشناس بود ، نوشتم : شما ؟

فرستاد : تا قبل از دیدنت یه آدمی بودم که از هفت دولت آزاد بود اما حالا در دام نگاهت اسیر شدم .... فرستادم : من توی نگاهم تله موش کار نگذاشتم ...

- من موش نیستم اما یه عاشقم ...

## زمان بمان تا بمانم

- برو بابا ، خدا روزی ات را جای دیگری حواله کنه ...

- کجا برم وقتی دلم پیشت مونده ...

- نمیخواهی بگی کی هستی ؟

- نمیتونی حدس بزنی ؟

- نه !

- چرا ؟

- چون برام مهم نیست ...

- چرا مهم نیست ؟

- چون به هر حال آخر میخوره توی ذوقت ، پس بهتره سارژت را با پیام دادن به من هدر ندی ... بای !

- یعنی اگه بدونی کی ام بهم فکر نمیکنی ...

- نه !

- بهاره خواهش میکنم ...

- برو بابا ، حوصله ات را ندارم ...

دیگر پیامی نیامد و من با فکر به اینکه حتما حسام بود شبم را به صبح رساندم ...

4

دوان دوان در حالی که با دست لباسم را بالا گرفته بودم تا دمش زیر پایم نمونه از پله های تالار بالا رفتم و نیمه های راه

گوشی ام زنگ خورد ، از جیب مانتو سفید و کوتاهی که پوشیده بود درش آوردم و گفتم : بله !

- سلام خواهر جان ، تو کجایی ؟

- دارم میام عرفان ... توی راه پله های تالارم !

- باشه بیا ، مجلس بی تو صفایی نداره ...

گوشی را قطع کردم و در حالی که بالا میرفتم گفتم : لعنت به این شانس ! سرم پایین بود و بالا میرفتم که به چیزی بر

خوردم ، یعنی به مردی برخورد ، کم مانده بود بیافتم که مرده بازویم را گرفت و گفت : مواظب باش !

نگاهش کردم ، مهیار بود ، برادر کوچک یلدا ، از خجالت حس کردم مثل یه بستنی آدمکی آب شدم ، اما مهیار لبخندی

زد و در حالی که بازویم را ول میکرد گفت : سلام بهاره خانم ، نزدیک بود بیافتید ...

سرم را پایین انداختم و با من و من گفتم : معذرت میخوام ...

دیگه حرفی نزدم و دوباره لباسم را جمع کردم و اینبار به آرامی بالا رفتم تا بلاخره به طبقه سوم رسیدم و مجلس زنانه

در آن قسمت بود ، وارد شدم ، دسته به دسته کنار هم دور میزی نشسته بودند و با هم صحبت میکردند ... چند تا دختر

جوان با هم در حال رقص بودند ... عروس داماد هم در حجله نشسته بودند ، با دیدنم عرفان برخاست و به تبعیت از او

یلدا هم برخاست ، من هم لبخندزنان و با بغضی به سمتشان رفتم ، وای چه سخت بود تحمل بغضهای آن چند روز ... با

یلدا دست دادم و روبوسی کردم ، با عرفان هم دست دادم که او پیشانی ام را بوسید و گفت : چرا دیر کردی ؟

## زمان بمان تا بمانم

به دروغ گفتم : تا لباس بپوشم و موهایم را فر بدم طول کشید اما حقیقت این بود که قصد داشتم نیام ... میخواستم سردرد را بهانه کنم اما نشد ... نمیخواستم کسی چیزی بفهمد ...  
با عاطفه و بقیه کسانی که میشناختم احوالپرسی کردم و به سمت میزی خالی رفتم ، مانتو ام و شالم را در آوردم ، روی یکی از صندلی ها انداختم ... لباسم را که پیراهن بلندی بود که آستینش فقط بندی نازک بود ، سینه ها

یش دکلته و سنگ دوزی شده ، با پارچه ساتن سرمه ای و سنگهای مشکی و قرمزی که در قستمهای مختلف به کار رفته بود ... لاغر بودم و به زور این را هم پیدا کردم ، اما وقتی خودم هم توی آینه خودم را دیدم دلم ضعف رفت ، چون هم به پوست سفیدم و هم به موهای مشکی که چون شبق میدرخشید رنگ و لعاب دیگری میداد ... کمی دم داشت و سنگین هم بود ، کفش پاشنه بلندی هم پوشیده بودم که قد بلندتر و جذابتر و مانکنتر شده بودم ... موهایم را خودم فرریز کرده بودم و گلی پارچه ای سرمه ای رنگی را هم یک طرف سرم زده بودم ، آرایش خیلی خیلی کم رنگی داشتم ... خلاصه آن شب برای خودم خانمی شده بودم ... خودم را که مرتب کردم به سمت عاطفه رفتم ، عاطفه با دیدنم چشمانش را شوق آلود از هم باز کرد ، دستم را گرفت و به سمت وسط سالن کشید ، دست زد و گفت : برقص ببینم ... حال رقصیدن نداشتم ، سرم را تکان دادم و گفتم : باشه ، بذار برای بعد ...  
عاطفه اخم کرد و خطاب به عرفان گفت : میگه تا داماد شاباش نده نمیرقصم ...

همه اونهایی که نزدیک بودند خندیدند و عرفان برخاست ، با خنده به سمتم آمد ، یه بسته اسکناس هزار تومانی از جیبش در آورد و به بالا پرت کرد و همه اسکناسها روی سرم ریختند و عرفان خودش هم دست زد و گفت : این هم شاباش ، حالا برقص خواهر جان !

خم شد و آرام در گوشم گفت : البته این پولها را بعدا ازت میگیرم ها !  
خندیدم و با وجودی که اصلا دلم نمیخواست به همراه عاطفه رقصیدم ... خوب میرقصیدم و همه تعریف میکردند ... در تمام مدتی سعی میکردم شاد باشم ، وقتی خسته شدم رفتم روی همان صندلی که مانتو ام روش بود نشستم که دوباره صدای گوشی ام اومد ، از جیبم برش داشتم ، پیام اومده بود از همان شماره ناشناس ، بازش کردم که نوشته بود :  
وقتی میگم ماهی بگو نه!

فرستادم : من کی گفتم نه ، لازم به گفتن شما نیست ، خودم خوب میدونم که مثل ماهم!

- همین لحن من را اسیرت کرده خانم خوشگله ...

- من در سلولت را باز میذارم تا بری و آزاد بشی ...

- اما من نمیخوام ازادم کنی ...

- خود دانی ، من که کاری به کارت ندارم ، میخوای برو ، نمیخوای بمون ...

- میخوام بمونم ...

- مهم نیست ...

- اما میخوام توجه کنی ...

- به کی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- به تابلو توجه کنید ...
  - من که چیزی نمیبینم ...
  - آگه بخواهی نشانت میدم ...
  - نمیخواهم ، چون اهل توجه به کسی نیستم ...
  - تو که نمیدونی من کی ام ، پس چرا ندیده جوابم میکنی ؟
  - چون این طوری حال میکنم ، شما خوشت نمیاد برو ! دوباره بای چون عروس داماد دارند میرقصند ...
  - مگه عروسی ای ؟
  - نه ، سر قبر عمه نداشته ام هستم و براش ساز و دقل و خواننده بردم ... یعنی شما توی عروسی نیستی ؟
  - نه ، عروسی کی هست ؟
  - به تو چه ؟
  - دماغت تو گوجه ...
  - حیف که کار دارم وگرنه حالت را میگرفتم ...
- بعد هم گوشی را در جیب مانتو ام انداختم و به سمت عروس و داماد رفتم ، از دور ایستاده بودم و دست میزدم که همه آنها را دوره کردند ...
- به افتخارشان دست میزدم که یلدا به سمتم آمد و با لبخند مهربان و قشنگی دستم را گرفت و به وسط مجلس برد ، حسودی اش را میکردم ، حسرت داشتن عرفان را میخوردم اما نمیتونستم با یلدا بد باشم ، چون بد نبود ، خون گرم و صمیمی و دختر سبزه رو و قشنگی که واقعا لیاقت عرفان را داشت ... با او و عرفان میرقصیدم که با دیدن لبخند یلدا و نگاهش به پشتم ، به عقب نگاه کردم و مهیار و حسام را دیدم که آمدند و پول روی سرمان ریختند ، مهیار دست یلدا را گرفت و رقصید ، حسام هم به روی من لبخند پهنی زد که من اخم کردم و از وسط بیرون رفتم و کنار ایستادم ...
- مهمانی تمام شد و بالاخره عرفان و یلدا را به ساختمان دومی که کنار ساختمان اصلی حیاط خونه بابایی بود آوردیم ، آن دو آن شب با هم بودند و من با کوهی از افسوسها و حسرتها ، با کوهی از غم ، با تخته سنگی از عشق پنهانم که روی سینه ام سنگینی میکرد و مانع تنفسم میشد ... خدیا اون از حمید و آتیه ، این هم عرفان ... مگه من تحملم چه قدره ... دارم خفه میشم ، بالشم از اشک چشمهام خیس شد و انگشتانم ناری گرفتن خودکار را ندارند اما از ننویسم هم دیوونه میشم ...
- دوباره برای گوشی ام مسیج اومد ، خوندمش : بیداری ماه من !
- نصف شبی وقت گیر آوردی ...
  - ببخشید بیدارت کردم ...
  - آگه این طور بود که می اومدم و خفه ات میکردم ...
  - مگه میدونی من کی ام !
  - آگه ندونم که خیلی خنگ تشریف دارم ...
  - دور از جونت ماهی خانم ، حالا بگو ببینم درست فهمیدی یا نه ، من کی ام ؟

## زمان بمان تا بمانم

- برو بابا ، حوصله ندارم ، معمای من کی هستم طرح کردی ؟ تو یه زالویی !
- چرا حوصله نداری ؟
- به شما مربوط نیست !
- حالت برام مهمه !
- لازم نکرده ! خواهشا برو پی کارت ، وگرنه وقتی بینمت یه چک آب دار میزنم توی گوشت تا بفهمی بهاره از اون دخترهایی نیست که با چهار ماهی خانم گفتن خر و الاغ بشه ، خودتی ...
- نفهمیدم ، بالاخره زالوام ، یا الاغ !
- انتخاب با خودت ، هر کدام را بیشتر دوست داری ، بالاخره یه عمر زندگیه ، به نظر من الاغ برای زندگی مشترک بهتره ، چون زالو خون آدم را میمکه !
- میدونستی عاشقتم !
- نه !! چه جالب !
- یه صورتک تعجب هم برایش فرستادم که فرستاد : بهاره از فکر کردن به تو نمیتونم بخوابم ! یه فکری برام بکن !
- من اگه درمان بی خوابی را میدونستم خودم را درمان میکردم !
- تو چرا خوابت نمیبره ، نکنه به من فکر میکنی ؟
- آره ، یه عروسک مترسک گوشه اتاقم بود ، بهش که نگاه کردم یاد تو افتادم !
- یعنی من شبیه مترسکم ؟
- خییییییییییییییییییییی !
- یعنی ازم میترسی ؟
- بی نهایت ! نگاهت مثل نگاه شیطان میمونه !
- چرا میزنی توی ذوقم !
- من کارم همینه ، گفتم که آخرش میخوره توی ذوقت ...
- چرا با دیدن من نرقصیدی ؟
- چون از نگاه شیطانی ات ترسیدم ...
- بهاره ...
- کوفت ، بین آقای فرنگی من ازت بدم میاد پس نه یه بار دیگه برام اس بفرست نه جلوی چشمم ظاهر شو و برام لبخند شیطانی بزنی که حالت تهوع میاد سراغم ، میبینی که دماغم را بگیری نفسم در نمیاد و اشتهای درست و حسابی ندارم ، پس خواهشا کاری نکن با دیدنت اشتهای نداشته ام هم کور بشه ، به اندازه کافی درد و مرض توی دلم و روحم و جونم دارم ... خواهش میکنم ، التماس میکنم ، اگه معنی این دوکلمه را میفهمی دست از سرم بردار که نه حوصله عشق و عاشقی دارم ، نه جنگ و جدال ...
- دیگه پیامی نیومد و من صورتم را در بالش فرو بردم و اشک ریختم ...

یک ماه از گذشت و من بعد از پشت سر گذاشتن روزهای تکراری و مملوء از غم و عصه تصمیم گرفتم تا برنامه زندگی ام را عوض کنم ... عرفان و یلدا با هم عاشقانه زندگی میکردند و من روز به روز دیوانه عرفان میشدم ... مهر و محبتش به من کم نشده بود که هیچ یلدا هم بهش اضافه شده بود و هر دوبا هم مرا نوازش میکردند ، اما نمیدانستن این نوازشها چه بر سرم میاره ... از نداشتن عرفان ناراحت بودم اما از وجود یلدا در کنار عرفان خوشحال بودم ، هر چند حسرت میخوردم و حسودی ام میشد اما یلدا یه فرشته بود ...

لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم ، عصر یه روز تابستانی که گرمای طاقت فرسایش تمام شده بود و میتوانستم برای انجام کارهایم بیرون برم ، به پایین که رسیدم همه را دور میز عصرانه دیدم ... سلام کردم که زن عمو گفت : چرا دیر اومدی عزیزم ، بیا بشین بخور ، نون داغه !

لبخند زدم و گفتم : ممنونم زن عمو ، میل نداشتم که نیومدم !

- دخترم خیلی کم غذا شدی ... روز به روز لاغرتر میشی ...

- چیکار کنم زن عمو ، دست خودم نیست ، اصلا نمیتونم بخورم ...

- چرا خواهر نازم ، نکنه مریضی ؟

به عرفان نگاه کردم ، بغض کردم و در دل گفتم : تو مریضم کردی ، پس بشین سرجات و دست از سرم بردار !

بعد آهی کشیدم و گفتم : جسمم نه اما روحم و ذهنم چرا ؟ مریضم ، خیلی هم مریضم ! حمید و آتیه مریضم کردند ...

اصلا نمیتونم با کارهایشان کنار بیام ... توی این چند سال که باهاشون زندگی کردم ، حکم یه اسیر را داشتم توی یه

شکنجه گاه و اونها هم دو شکنجه گر... حالا با اینکه آزاد شدم خاطرات ولم نمیکنند ...

همه با ناراحتی نگاهم کردند و من دوباره به خودم لعنت فرستادم که چرا ناراحتشان کردم ، بعد لبخند تلخی زدم و گفتم

: عاطفه میخوام باشگاه بدنسازی و کاراته ثبت نام کنم ، آدرس باشگاهت را میدی به من !

عاطفه لبخندی زد و گفت : حتما عزیزم ، میخوای با هم بریم !

- نه ، میخوام یکم تنها باشم !

- میخوای من بیام !

- میگم میخوام تنها باشم !

- من نمیخوام تنها باشی ...

- به تو چه ، برو برای زنت ادای آقا بالا سرها را در بیار ...

- من برای تو ادای برادرها را در آوردم !

- آخ من به فدای این داداش کاکل زری بشم ، نترس ، گم و گور نمیشم ، خودکشی هم نمیکنم ، از پل هم خودم رو

نمیندازم ، سیگار هم نمیکشم ... دست به خاک و گل هم نمیزنم ، خلاصه دختری خوبی هستم ...

بقیه خندیدند و عرفان گفت : یکی دو هفته دیگه کنکور داری ها !

متعجب پرسیدم : کنکور ؟

- بله ...



## زمان بمان تا بمانم

اصلا به فکر دانشگاه رفتن نبودم ، پرسیدم : من که ثبت نام نکردم !

- من ثبت نامت کردم ، هم برای دانشگاه دولتی و هم برای آزاد !

- من که قبول نمیشم !

- چرا ؟

- اصلا نخوندم ، من رو چه به دانشگاه دولتی !

- دانشگاه آزاد را قبول میشی اگه بخواهی ... و حتما باید بخواهی ...

- حالا ببینم چی میشه ، بهش فکر میکنم ... اصلا دانشگاه میخوام چیکار ؟ نمیخوام که برم سرکار ، تا دلم بخواد بانک

مرکزی ام حمید احتشام جان برابم پول میفرسته ... دیگه حوصله درس و دانشگاه و استاد و غرغر هایش را ندارم ...

- سواد و علم کجا میره ؟

- ای داداشی ، با این حالی که من دارم چند روز دیگه دیوانه ام گوشه تیمارستان ، اون موقع سواد و علم هم به دردم

نمیخوره و همه فقط میگند طفلی دیوانه ست ، دیگه نمیگند یه نخبه علمیه !

عرفان با حرص قندی به سمتم پرت کرد که من خندیدم و گفتم : نکن عرفان ، م

یخوره تو سرم و ضربه مغزی میشم ها !

همه خندیدند و عرفان اخم کرده بود که من جلو رفتم و گفتم : چشم ، کنکور هم میدم اگه تو بخوای ، جون هم میدم

اگه تو بخوای ...

لبخند زد و من از عاطفه آدرس را گرفتم و از خونه بیرون زدم ، پیاده قدم برداشتم و قدم زنان به سمت آدرس مورد نظر

راه افتادم و بین راه به حرفهای عرفان فکر میکردم ، به اینکه چرا به یادم بود ، چرا نیمذاشت ازش دور بشم ، پسره

دیوونه چرا نمیذاری ازت دور بشم ، اگه دیوونه بشم تو مقصری ... اگه برم تو مقصری ... با من سرد باش عرفان ، به من

بی توجه باش عرفان ...

دلم میخواست بهش میگفتم اما به زبانم نمی آمد ، اگه بی توجهی میکرد که از بین میرفتم ... گوشی ام زنگ خورد ،

همان شماره ناشناس بعد از یک ماه دوباره اومد ، با عصبانیت جواب دادم : بله !

از لحنم متوجه عصبانیتم شد که سکوت کرد و من گفتم : شکر خدا لال هم که هستی ، ببین آقای محترم ، الان چنان

اعصابم خرده که تو هم بیشتر خردش میکنی ، میرم یه بلایی سر خودم میارم ...

بعد دکمه قطع تماس را فشردم و اس داد : میخوام ببینمت !

- ولی من نمیخوام !

- چرا ؟

- چرا و ...

- چرا و چی ؟ هر چه میخوای بگو ، درد ، مرض ، مرگ ... همه اینها رو میدونم ، اما باید ببینمت ، خواهش میکنم !

- چرا اصرار میکنی ؟

- چون میخوامت دختر جان !

## زمان بمان تا بمانم

- ولی من نمیخواهم!
  - باشه نخواه ، ولی باید بدونی کی حاضره تمام لحظات عمرش را با تو باشه!
  - وقتی میدونم کی هستی چرا ببینمت؟
  - پس بگو کی ام!
  - حسام !!
  - پس بیا ، خواهش میکنم ، بذار حرفهایم را در رو بزنی!
  - قول میدی بعدش دیگه سراغم نیایی؟
  - اگه تو بخوای چشم ، به جان خودت قسم اذیتت نمیکنم ...
  - باشه ، کجا بیام!
  - بیا به پارک نزدیک خونه تان!
  - من نزدیک اونجام ، کارم دارم زود بیا باید برم!
  - من توی پارک بیا!
- لعنتی ، چرا ولم نمیکنی ؟ ... حوصله ندارم ، حوصله هیچکس را ندارم ، تو هم ول کن نیستی ... خودم را به پارک رساندم ، روی اولین نیمکت زیر سایه درختی نشستم ، آهی کشیدم ، به اطرافم نگاه کردم ، هنوز خلوت بود اما کم کم پر میشد از بچه ها و دختران و پسران جوان و عاشق ، پیرمردهای مسن و بازنشسته ، خانمهای مسن که برای گذران اوقات فراغتشان می آمدند ... اس دادم : من رسیدم ، یه مانتو زرشکی و شلوار جین مشکی و شال مشکی دارم ...
- لحظه ای از ارسال پیام نگذشته بود که متوجه نشستن کسی در کنارم شدم و شنیدم که گفت : سلام!
- صدایش صدای حسام نبود ، از حدسی که زدم قلبم فشرده شد ، سریع نگاهش کردم و با دیدن مهیار آهی بلند کشیدم و صاف نشستم ... برای لحظاتی هر دو در عمق چشمان هم نگاه کردیم ... خدایا یعنی مهیار بود ... باورم نمیشه ... نه این دیدار اتفاقی بوده ...
- مهیار لبخندی زد و گفت : وقتی رفتم خونه باید توی آینه با دقت به خودم نگاه کنم ، فکر کنم واقعا شبیه مترسکم!
- خدای من ، واقعا مهیار بود ... نگاهم را ازش گرفتم ، به روبرویم نگاه کردم و گفتم : سلام!
- سلام ، خوبی؟
  - نه!
  - چرا؟
  - گفتید با من حرف داشتید؟
  - انتظار دیدنم را نداشتی؟
  - نگاهش کردم ، ابرو بالا دادم و گفتم : نه!
  - چرا؟ به من نمیاد عاشق بشم!
  - چرا ، بهتون نمیاد مزاحم باشید ...
  - مگه مزاحمت شدم!

## رمان بمان تا بمانم

- خودتان چی فکر میکنید ؟
- من فقط خواستم احساسم را بهت بگم !
- راه بهتری از طرح معما نبود !
- معما طرح نکردم ...
- بیست سوالی طرح کردی ؟
- لبخندی زد و گفت : خب ببخشید ... میخواستم بیشتر بشناسمت !
- این حق را فقط خودت داشتی ، من نباید شما را میشناختم !
- فکر میکردم شناسی !
- چطوری ؟
- باهوشتر از اونی هستی من بگم !
- بله ، میتونستم شماره تان را از گوشی عرفان سرچ کنم ، یا وقتی شما و حسام توی جمع بودید به شماره تا تلفن بزنم ، اما گفتم که برام مهم نبود کی هستید ...
- حالا چی ؟ بیشتر دوست داشتی حسام را ببینی یا مرا !
- هیچکدامتان !
- چرا ؟
- چی چرا ؟ دلم نمیخواست کسی را ببینم ، نه شما ، نه حسام ، نه هر کس دیگه ای ؟
- دلیل این اعصاب متشنجت چیه ؟
- همه !
- یعنی از همه فرار میکنی ؟
- بله ، اگه بذارید ؟
- بهاره !
- بله !
- نگاهم کن !
- دوست ندارم !
- خواهش میکنم !
- نگاهش کردم که عمیق در چشمهایم زل زد و گفت : دوستت دارم ، باور کن ، وقتی دیدمت ، وقتی لبخند زدی ، قوتی با عرفان شوخی میکردی من دلم برات آب شد ... تو همانی هستی که میخوام ، شادی ، خنده رویی ، پر جنب و جوشی ...
- قشنگی ... متینی !
- نیشخندی زدم و گفتم : شادم ، خنده روام ... تو فقط ظاهرم را میبینی اما از زندگی ام خبر نداری ... از دلم خبر نداری ...
- شادم تا بابایی و بقیه ناراحت نشند ، اما فقط ظاهرم شاده آقا مهیار ... من حق ندارم شاد باشم این قانون زندگی منه ...
- من اونی نیستم که شما میخواهید چون هیچ وقت ته دلم شاد نخواهد بود ....

## زمان بمان تا بمانم

بغض کردم ، یه قطره اشک روی گونه ام چکید که مهیار پاکش کرد و گفت : ب

گو چرا نمیتونی شاد باشی ؟

- این یه رازه !

- میتون رازدار باشم !

- متاسفم ، نمیتونم بگم ... ولی بدون همین یه راز نمیداره من به تو و کس دیگه ای فکر کنم ، همین یه راز باعث میشه فرار کنم ، شاد نباشم ...

با صدایی لرزان گفت : بهاره ، من حاضرم کمکت کنم !

- بهترین کمکت به من میتونه همین باشه که راحتم بذاری ... آقا مهیار من و شما برای هم نیستیم ، هیچ وقت ریال من دوست ندارم کسی به خاطرم بغض کنه و ناراحت بشه ، برای همینه که خیلی وقتها بغضم را نگه میدارم ، خفه میشم اما اشک نمیریزم و شادی ظاهری ام را حفظ میکنم ... برو ، به خاطرم هم بغض نکن ، امیدوارم یکی بهتر از من گیت بیاد ...

- ولی من تو را میخواهم ...

- خواهش میکنم ... حالم خوب نیست ، تودیگه بدترش نکن !

- تو هم حال مرا بد نکن ! حداقل یه دلیل به من بگو تا من خودم را قانع کنم فراموش کنم ... بهاره بی دلیل نمیشه !

من نمیگی راضی به ناراحتی کسی نیستی ، پس دلالت را بگو تا راحت فراموش کنم !

خیره خیره نگاهش کردم ، باید میگفتم تا دیگه سراغم نیاد ، گناه داشت ، مهیار خوب بود ، حیف بود ، وقتی صداش میلرزید از خودم بدم می اومد ، هر چند بی انصافی بود که او را نادیده بگیرم اما عرفان بد جور دلم را برای خودش کرده بود ... دستش را بین دستم گرفتم و گفتم : میگم اما به حرمت همون علاقه ای که به من داری رازدار باش ، میگم تا بری و دیگه از علاقه ات نگگی .. وقل میدی رازم را نگه داری ...

دستم را فشرد ، دست دیگرش را روی دستم گذاشت و گفت : قول میدم ، قول میدم !

سرم را پایین انداختم و گفتم : من عرفان را دوست دارم ... عاشقشم ، عشقش داره دیوانه ام میکنه ... داره نابودم میکنه ... میخوام ازش دور باشم ... میخوام ازش فرار کنم ... دلم داغونه ، پوسیده ست ... با تو نمیتونم باشم چون دلم با تو نیست ، .. نمیتونم باشم چون بیشتر به عرفان نزدیک میشم ، من باید عشق عرفان را بکشم تا به عشق کس دیگه ای فکر کنم ... اما اون یه نفر تو نیستی چون امروز از راز دلم باخبر شدی و قول دادی راز دار باشی ... دستهای گرمش یخ کردند و شل شدند ، ... دستم را از لای دستش بیرون کشیدم ، بدون اینکه نگاهش کنم ، برخاستم و گفتم : قولت یادت نره ! خداحافظ !

او را همانطور گذاشتم و بدون اینکه به پشتم نگاه کنم از پارک خارج شدم ...

6

وارد حیاط شدم و یه راست به سمت خونه بغلی که خونه یلدا و عرفان بود رفتم ، قصد داشتم تصمیم را اول با او در میان بگذارم ، چند تقه به در زدم و صدای یلدا را شنیدم که گفت : بله !

## زمان بمان تا بمانم

- یلدا جونم منم بهاره !
  - در باز شد و یلدا را که تاپ و شلوار به تن داشت لبخند زنان روبروی خودم دیدم ، لبخندی زدم و گفتم : سلام ، خوبی ؟
  - سلام ، خوبم ، شما چطوری ؟
  - ممنونم ، عرفان هست !
  - بله عزیزم ، بیا تو !
  - مزاحم نیستم !
- دستم را کشید و گفت : بیا ببینم ، مزاحم نیستم ، مزاحم نیستم ...
- رفتم تو در حالی که کفشم را در می اوردم یلدا گفت : عرفان ، مهیار بهاره جونہ !
- سریع نگاهش کردم و گفتم : مهیار خان هم هستند ...
- آره عزیزم ، بیا بریم تو !
  - مزاحم نمیشم ،
  - تو امروز حالت خوب نیست ها !
- دستم را کشید و به سمت پذیرایی برد ، عرفان و مهیار با دیدنم ایستادند و عرفان با لبخندی گفت : سلام خواهر خوشگله ... چه عجب اومدی این ورها ...
- با لبخندی باهاش دست دادم و گفتم : سلام ، ...
- به مهیار نگاه کردم که صاف چشمم را هدف نگاهش کرده بود ، به زور لبخندی زدم ، با او دست دادم و گفتم : سلام ، خوش آمدید ...
- دستم را فشرد و با لبخندی که معلوم بود به زور به رویم میزنه گفت : سلام ، خیلی وقته ندیدمتان ...
- دستم را از دستش بیرون کشیدم و عرفان گفت : ما خودمان هم کم میبینیمش ! بشین عزیزم .. یلدا برای ابجی خوشگلم شربت بیار ، از بیرون اومده داغ کرده ...
- از کجامیدونی بیرون بودم ...
  - فکر کردی خیال کردی ، آمارت را دارم ، تا میرسم خونه سراغت را میگیرم ...
  - وای چه لطفی نسبیم شده ...
  - لطف نیست ، نگرانیه ، یه خواهر خل و چل که بیشتر نداریم ، میترسم گم و گور بشه و من حوصله کوچه به کوچه گشتن دنبالش را ندارم ...
  - اگه گم هم شدم دنبالم نگرد ، عاطفه که هست !
  - عاطفه که کلا شوته ، باز تو یکم عقل داری ، نمیخوام از دستت بدم ...
  - یادم باشه این تعریف را به گوش عاطفه برسونم تا یه تقدیر و تشکر و حسابی ازت بکنه ...
- مشتم را نشانش دادم و هر دو خندیدیم و نگاهم به مهیار افتاد که به من خیره شده بود ، یلدا برایم شربت آورد ، کنارم نشست و گفت : چند وقتیه کم پیدایی ، اینجا هم نمایی ، هی من و عرفان باید بیاییم به دیدنت ؟

## زمان بمان تا بمانم

- کمی شربت خوردم و جلوی شالم را باز کردم ، آهی کشیدم و گفتم : دوست ندارم محفل عاشقانه شما دونفر را به هم بزنم !
- زیر چشمی به مهیار نگاه کردم که هنوز نگاهش به من بود و عرفان با خنده گفت : کدام محفل عاشقانه ، اونها همه اش قبل از ازدواج بود تا همدیگر را گول بزنیم ، الان دیگه یلدا و عرفان برای هم تره ام خرد نمیکنند ...
- حتما میخواهید من پیام براتون تره خرد کنم ...
  - اره دیگه دست من و یلدا سبز میشه ...
  - اونوقت دست من زد رنگه ...
  - نه ، تو سفیدی و هر چه قدر هم رنگ بگیره بازهم قشنگی ، اما من و یلدا سبزه ایم ، یه خرده هم رنگ بگیره دیگه به جای سبزی خوردن اشتباه میگیرنمون ...
- همه‌خندیدیمو من به مهیار نگاه کردم و گفتم : شما خوب هستید ؟
- خیلی ممنونم ، میگذره ...
  - امیدوارم خوب بگذره ..
  - خیلی ممنونم ، اگه بذارند بگذره کافیه ، خوب وبدش مهم نیست ...
  - مگه مانعی هست ؟
- اون با لبخند تلخی نگاهم کرد و عرفان گفت : از دست پدر و مادرش فرار کرده اومده اینجا ؟
- با خنده گفتم : چرا ؟ یعنی کتکشان زدند ؟
- آره ، اون هم با دمپایی و مگس کش ! .. پدرش فکر کرده سوسکه و مادرش هم فکر کرده مگسه !
  - بی اختیار از ته دل خندیدم و یلدا هم با خنده و تشر گفت : به داداش من میگی سوسک..
  - مهیار هم با خنده گفت : ول کن یلدا ، عرفانه دیگه ... باز باعث خندیدنم میشه ...
  - اخه چرا نمیخندی ، بابا و مامان میگند ازدواج کن ، حرف بدی هم نیست ، زن بگیر تا خیالشون راحت بشه !
  - یلدا اگه تو هم بگی میذارم میرم ها ...
  - یلدا ولش کن ، تو هم با مرگ موش بیافتی به جونش بیچاره دپرس میشه ، به ادم بودنش شک میکنه ها !
- دوباره همه خندیدیم و من نگاهم با نگاه مهیار تلاقی کرد و غمی در در نگاهش کردم ، عرفان به من گفت : کجا بودی ؟
- هیچی رفته بودم یکم قدم بزنم !
  - باشگاه نرفته بودی ؟
  - نه یکم سرم درد میکرد ...
  - الان بهتری عزیزم ، دکتری ، قرصی لازمه !
  - نه خیر اقا داداش ، خوبم ، شماراهم که دیدم بهتر شدم ...
  - انتخاب رشته ات چی شد ؟
  - هیچی ، تمامش کردم ...
  - خب انتخاب کردی یا نه ؟

## زمان بمان تا بمانم

- آره ، کاری کردم تا از تهران قبول بشم و برم تهران بخونم ...
- ابور در هم کشید و گفت : چرا ؟
- هیچی ، دیدم دانشگاه ازدی ام ، گفتم حداقل از تهران مدرکم را بگیرم که فردا یه جایی بهم کار بدنند ...
- اما سخته بهاره ، همین جا پیش خودم باشی راحتی ؟
- سختی نداره ، من اونجا به دنیا اومدم ، هیجده سال اونجا زندگی کردم ، اقای احتشام محترم هم اونجا هستند ، خونه و زندگی ام هست ، میرم همونجا درس هم میخونم ، راستش دلم هم تنگ شده ، هر چی باشه به اونجا بیشتر عادت کردم تا اینجا ...
- بهاره از ما ناراحتی ؟
- نه به جان خودت ، فقط میخوام برم با بابا احتشام زندگی کنم ، درسته همدیگر را دوست نداریم ، اما از حرصم میخوام برم وبال گردنش بشم تا بفهمه وقتی بچه داره باید به فکرش هم باشه ...
- ول کن بهاره ، قرار شد ولشان کنی ...
- نمیتونم ، میخوام بهشون بفهمونم که همه چی به این راحتی هم نیست ... باید برم ، یه فکری که توی سرم بیافته دیگه نمیتونم از سرم بیرونش کنم ، ا
- ز تو هم میخوام تا اگه عمو و بقیه مخالفت کردند یه جورى بهانه درست کنی و راضیشان کنی تا برم ، خواهش میکنم عرفان کمکم کن تا برم ...
- من باید همیشه نگران باشم ...
- نگران چی عزیزم ، من همیشه اونجا تنها بودم ، مامان و بابا هم سرشون توی کار خودشون بود ، هر روز هم بهت تلفن میزنم تا بفهمی حالم خوبه ... عرفان خواهش میکنم ، دلم میخواد برم ، اگه دیدم سخته قول میدم برگردم ...
- عرفان به یلدا نگاه کرد و به فکر فرو رفت ، من هم آهی کشیدم ، به مهیار نگاه کردم ف بعد هم برخاستم و گفتم : من خسته ام ، میرم خونه ...
- عزیزم برای شام بمون ...
- ممنونم ، میل ندارم ...
- نشد دیگه ، اگه قرار باشه میل ندارم ها را دوباره شروع کنی نمیدارم بری ...
- عرفان !
- عرفان و شیرین عسل ، اگه تا وقتی نتایج امتحانت بیاد ، پنج کیلو چاق بشی میدارم بری ...
- اگه چاق بشم میرم ها !
- تو چاق شو من خودم میبرمت !
- چشم ، ده کیلو چاق میشم ...
- نه دیگه ور شکستمون میکنی ...
- بالا بری ، پایین بیایی خسیسی !

## زمان بمان تا بمانم

خندید و من هم با خنده با او دست دادم و گفتم : برادر خوبی هستی ...  
ابرو بالا داد و گفت : واقعا !!

- واقعا !

- تو هم خواهر گلی هستی ...

- میدونم ...

- البته پررو هم هستی ...

- این را دیگه به تو رفتم ...

- بلا هم هستی ...

- بازهم به تو رفتم ...

- به خاطر همین هم میگویم گلی خانم ...

- خل و چلیم هم به تو رفته ها !

همه خندیدیم و من خطاب به مهیار گفتم : از دیدنتان خوشحال شدم ...

- من هم همین طور ...

- خداحافظ ... عرفان من دیگه به عمو اینا نمیگویم ، تو بگو ...

- چشم برو این مهیار را هم ببر ، تا مزاحم محفل عاشقانمان نباشه ...

- چی شد تو که گفتم برای هم تره ام خرد نمیکنید ...

- خب وقتی سبزی خرد کن هست ، ما چرا خرد کنیم ، عوضش کارهای دیگه میکنیم ....

- عرفان !!

- جانم یلدا خانم ...

- پیش مهیار خجالت بکش ...

- اون طور میگویم که حسودی اش بشه بره زن بگیره ...

دوباره خندیدم و من از اونجا بیرون اومدم ... حال نداشته ام بیشتر با نگاههای مهیار بد شده و نیست و نابود شد ...

7

کرایه تاکسی رادادم و گفتم : ممنونم اقا ، در صندوق را بزنی تا چمدونم را بردارم ...

از اینه نگاهش به من انداخت و گفت ک چشم خانم ... امر دیگه ای !

جوان بود و با خنده ای موزیانه این حرف را زد که با حرص گفتم : نه خیر اقا ، امر دیگه ای نیست !

بعد هم در را باز کردم و محکم کوبیدمش که گفت : شکست !

زیر لب گفتم : به جهنم !

از صندوق عقب چمدانم را که حسابی سنگین بود برداشتم و در صندوق را هم محکم کوبیدم و او بلافاصله رفت ، به در

خونمون نگاه کردم ، هوا تاریک شده بود ، ساعت تقریبا هشت شب بود ، نمیدانستم حمید خان تشریف دارند یا نه ، اما



## زمان بمان تا بمانم

حتما مستخدم هست ، چرخ چمدانم را کشیدم و مقابل در ایستادم ، شاسی زنگ را فشردم ، صبر کردم ، جوابی نشنیدم ، دوباره ان را فشردم و چند دقیقه بعد صدای خود حمید را شنیدم که گفت : بله ! آهی کشیدم و گفتم : منم !

پرسید : شما ؟

فکر میکردم از صدایم بشناسه ، اما چه خیال باطلی بود ، گفتم : بهاره ام !

مکشی کرد و پرسید : تو اینجا چیکار میکنی ؟

- میخواهید پشت در ازم جواب بگیرید ...

- نه .. نه .. بیا تو !

در را باز کرد و من چمدان را به دنبال خودم کشیدم ، در را بستم ، از حیاطی که کمی دار و درخت داشت گذشتم و به در ساختمان رسیدم ، جلوی در بودم که گوشیم زنگ خورد ، گوشی را از جیبم در آوردم ، از خونه عمو بود ، دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : بله !

- سلام دخترم رسیدی ؟

- سلام بابایی ، بله الان توی حیاط خونه ام !

- پدرت را دیدی ؟

- حمید خان را فعلا نه ... افتخار نمیدهند بیایند به استقبالم ...

- عزیزم ، به من قول دادی باهانش بحث نکنی ، برو دانشگاه و برگرد ...

- چشم ، امر امر شما ! ... فعلا بوس بای ، خودم تماس میگیرم ...

گوشی را در جیبم انداختم و خواستم در را باز کنم که فهمیدم قفله ، تقه ای به در زدم و گفتم : نمیخواهید پیام تو ! بلافاصله در باز شد و حمید را با لباس راحتی اسپرتی که برای افرادی به سن عرفان بهتر بود مقابلم قرار گرفت ، بوی سیگار را اول از هر چیزی حس کردم ، همیشه بوی گند سیگار را میداد ... برای لحظاتی به هم خیره شدیم ، نمیدونم عوض شده بود یا نه ، چون هیچ وقت درست و حسابی نمیدیدمش ... آهی کشیدم و گفتم : سلام جناب احتشام ، حالتان خوبه !

بعد از مکشی او هم آه کشید و گفت : سلام ... تو کی اومدی ؟

چمدان را کمی بالا بردم و داخل و کنار پای حمید گذاشتم ، ابرو بالا دادم و گفتم : خسته ام و تشنه ...

از جلوی در کنار رفت و من پا به داخل گذاشتم ، قدمی برداشتم و در حالی که به اطرافم نگاه میکردم گفتم : مزاحم که نشدم جناب احتشام !

با دیدن سالن پذیرایی و آقایان و دوستان محترم حمید و چند خانم ساکت شدم ، آنها به من خیره شده بودند و من به آنها که حمید گفت : دوستانم هستند ...

به ظرفهای ا

## زمان بمان تا بمانم

لکل روی میز نگاه کردم و به سیگارهای دستشان ، از گوشه چشم به حمید نگاه کردم و گفتم : معلومه ، درست وصله تن  
همید ...

به سمتشان قدم برداشتم و از دور گفتم : سلام ... خوش امید ، من بهاره هستم ، اگه برای حمید خان کسر شان نباشه  
دخترشم ، البته فقط توی شناسنامه ، ظاهرا که ایشان دختری ندارند ...  
همه شان نگاهم کردند و حمید گفت : بهاره ...

به سمتش چرخیدم و گفتم : ببخشید با بی خبر اومدم مزاحم مجلس گرمتان شدم ...

اخم کرد و گفت : چرا اومدی ؟ مگه نمیخواستی با بابایت زندگی کنی ...

- چرا ، اما اب و هوای اصفهان به من نمیسازه ، اومدم اینجا ، بی کس و کار که نیستم ، یه پدر گل و گلاب دارم که هم  
خرجم را میده و هم خونه داره ...

- حداقل خبرم میکردی ...

- برای اومدن به خونه خودم باید اجازه بگیرم ... من خسته ام ، میرم بخوابم ، شما هم راحت باشید ...

به سمت چمدانم میرفتم که خانمی با عشوه ای گفت : نمیخواهی با من باشی ...

نگاهش کردم که با تاپ و شلوارک نشسته بود و پاروی پا انداخته بود ، سیگار دود میکرد ، گفتم : من سنم با شما ها  
نمیسازه ، ماشاءالله شما جوان و من میانسال ...

لبخندش محو شد و آقای گفت : حداقل با ما آشنا شو ...

نگاهش کردم و گفتم : برایم مهم نیست کی هستید ...

لبخند او هم محو شد و من یه نگاه به اخم حمید خان انداختم و رفتم ، به اشپزخانه سرک کشیدم ، همه جا را کثافت  
گرفته بود ، ظرفهای میوه که نمیدون برای چند روز بود ، اشغالهاشون ف ته مونده های سیگار ، ته مونده های پیتزا ...  
روی اجاق گاز هم که هیچی نبود ، گفتم : جناب احتشام برای مهمانهایتان شام درست نکردید ...

به پیشخوان اشپزخانه تکیه داد و گفت : از بیرون سفارش میدم ، تو چی میخوری سفارش بدم ...

آهی کشیدم و گفتم : با دیدن این کثافت اشتها کور شد ، یه نفر را می اوردید اینجا ها را جمع کنه ... اون خانمها هم  
میتونند به جای پا روی پا انداختن به نظافت اینجا برسند ...

- بهاره درست حرف بزن ... آنها محترمند ...

- بله ، از ظاهرشون معلومه ، من هم الکل بخورم محترم میشم .. برید تا از قافله عقب نمونید ... من کوفت هم از دست  
شما نمیگیرم ...

- پس برای چی اومدی ؟

- اومدم برم دانشگاه ، از اینجا قبول شدم ... نترسید ، کاری به کارتان ندارم ...

سیبی از یخچال برداشتم ، لیوانی هم اب خوردم ، از انجاخارج شدم ، چمدانم را روی چرخیهایش حرکت دادم و گفتم  
: شب به خیر...

به سمت اتاقها رفتم که سه اتاق در یک راستا و در پاگرد ته سالن بود ، میخواستم برم توی اتاق خودم که حمید گفت :  
اونجا نرو ، برو توی اتاق مادرت ...

## زمان بمان تا بمانم

چهره در هم کشیدم و گفتم : چرا ؟

- اونجا خالی نیست !

- کسی هست !

- فعلا برو توی اتاق اتیه ، فردا برو توی اتاق خودت !

با حرص لبم را به هم فشردم و گفتم : ولی من از تو و اتیه بدم میاد و نمیرم توی اتاق شماها ، من اتاق خودم را دارم و شما حق نداشتید کسی را بفرستید اون تو ...

محکم به در کوبیدم و گفتم : هر کی هستی بیرون که خسته ام !

حمید به سمتم اومد و من معطل نکردم و با سر و صدا در اتاق را باز کردم ، وای خدای من چی میدیدم ، توی اتاق من ، روی تخت من ، خانم و اقایی لخت و عریان ... اصلا حال خودشون را نمیفهمیدند ، اصلا نفهمیدند من در را باز کردم ، حالم داشت به هم میخورد ، دستم را جلوی دهانم گرفتم ، چشمانم را بستم و به دیوار پشتم تکیه دادم که فهمیدم حمید در را بست و گفت : برو توی اتاق اتیه ...

نگاهش کردم ، دیگه محال بود بتونم او را برای لحظه ای پدر خودم بدانم ، حالت تهوعم بیشتر و عق زدم و خودم را مقابل نگاه بقیه به روشویی رساندم و فقط عق زدم ، خدای من فکر نمیکردم با اولین دیدارم بعد از دو سال حمید برای همیشه در ذهنم متلاشی شود ، امیدوارم بودم تا روابطم بهتر بشه ... اما حالا چه میدیدم ، خدایا خودت مواظب باش ... خودت مواظب باش ... صدای حمیدرا شنیدم که گفت : خوبی ؟

از روشویی خارج شدم ، با نفرت سرتاپایم را نگاه کردم ، میخواست حرفی بزنه که با عصبانیت و جلوی چشم دوستانش گفتم : اومدم تا شاید بتونی پدرم باشی ، اما حالا اگه تو بخوای هم من نمیذارم ، هر کاری دلت میخواد بکن ، کثافت کاریهایت به من ربطی نداره ، فقط طرف من نیا ، صبح میرم و شب برمیگردم و میخوابم ، از اینجا هم جایی نمیرم تا بفهمی بچه که بیاری باید پاش هم وایسی ، خرجم را میدی چون وظیفته اما طرفم نمیایی ، طرف خودم نبینمت حمید احتشام ...

با عصبانیت نگاهم کرد و دستش را بالا برد و خواست منو بزنه که ابرو بالا دادم و گفتم : بزن تا برید زندان ، قسم میخورم اگه اذیتم کنید راپرتتان را بدهم ، پس شما سی خودتان و من سی خودم ...

در حالی که از عصبانیت نفسم را به زور در می آمد گفتم : به اتاق اتیه نزدیک نشید ، اتاق خودم دیگه برای خوابیدن سگ هم مناسب نیست ، اگه دوستاتون خواستند میتونند برند اون تو ...  
وارد اتاق اتیه شدم که از اتاق حمید جدا بود ، در را محکم به هم کوب

یدم و با کلیدی که هنوز روی در بود قفلش کردم ، چمدانم را پشت در رها کردم و در تاریک پشت در نشستم ، دوباره آن صحنه چندی او را در ذهنم تصور کردم و حالم دگرگون شد ، باور نمیش حمید در چنین کثافتی دست و پا بزنه ... خدایا چیزی که دیدم راست بود یا یه کابوس ... مهم نبود ف من آمده بودم تا عرفان را فراموش کنم ، هر اتفاقی میافتاد من برنمیگشتم ، هر کاری میکردم عرفان را فراموش کنم ، حتی اگه خودم را میکشتم باید عرفان را فراموش میکردم ، عشق او دیوانه ام کرده بود ... برای همین هم به خواسته بابایی و بقیه توجه نکردم و اومدم ... برای همین هم با یه دنیا

## زمان بمان تا بمانم

بغض سوار هواپیما شدم ، برای همین عاطفه عزیزم را که به اندازه خواهرم عزیز بود ول کردم ... من اومده بودم تا عرفان برابم بشه برادر تا این اتفاق نمی افتاد برنمیگشتم ...

8

در دانشگاه ثبت نام کردم و از انجا بیرون زدم ، گرسنه بودم ، از دیشب که رسیده بودم تا الان که نزدیک ظهر بود چیزی نخورده بودم ، البته با اون صحنه وحشتناک مگه میشد چیزی هم خورد ، همین الانش هم حالم به هم میخوره ... به سمت پیتزا فروشی رفتم و پشت میزی که کنار پنجره بود نشستم و پیتزا مخصوص سفارش دادم ... در حال خوردن پیتزا دوباره دیشب را به یاد اوردم ، چندشم شد ، هر چه کردم دیگر نتوانستم بخورم و هنوز به نصفش نرسیده بود که اه غلیظی گفتم ، برخاستم و به سمت صندوق رفتم ف پولش را حساب کردم و از انجا بیرون زدم ، گرم بود ، انقدر که به زور نفس میکشیدم ، سوار تاکسی شدم و خودم را به خونه رساندم ، صبح از حمید کلید گرفته بودم و وارد خونه شدم ، به اطرافم نگاه کردم ، هنوز آثار کثافت کاریهای دیشب مانده بود ، به اتاق اتیه رفتم ، لباسم را عوض کردم ، کمی روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ، بی اختیار یا د عرفان افتادم ، خندههایم به یادم اومد ، سر به سر گذاشتنهایم ، اشکم جوشید و از گوشه چشمانم روی بالشم ریخت ، ازم دلیل میخواست که چرا برمیگردم ، خیلی جلوی خودم را گرفتم که نگم دلیل رفتنم توی دیوونه ... میرم تا فراموش کنم ... عرفان دلم برات تنگه ، الان دارم برای تو اشک میریزم ، تو عزیزم بودی و خبر نداشتی ، نفهمیدی ... برام دعا کن عرفان ، دعا کنم تا بتونم عشقت در دلم بکشم ، دعا کن تا میون این اشغالها بتونم دووم بیارم ، اما تحمل این چیزه خیلی بهتر از تحمل دیدن تو و پنهان کردن عشقته ... من نباید بهش فکر میکردم ، باید خودم را در کارهایم غرق میکردم تا او را از یاد ببرم ، برای همین برخاستم و اول اتاق را مرتب کردم ، لباسهایم را در جایش اویزان کردم ، چمدانم را در کمد گذاشتم ، رو تختی ها را جمع کردم ، لباسهای کثیف را جمع کردم ... همه جا را گرد گیری کردم و از اتاق خارج شدم ، چشمم به اتاق خودم افتاد ، ازش چندشم میشد ، از انجا گذشتم ، وارد اشپزخانه شدم ، اول لباسها را در لباسشویی انداختم و بعد شروع به تمیز کردن انجا کردم ، بوی تعفن حالم را دگرگون کرده بود اما به زور تحمل کردم و اشپزخانه را مثل دسته گل تمیز کردم ، باورم نمیشد با سلیقه باشم ، اما همه خانمها ذاتا با سلیقه ان ، حالا بعضی ها استفاده میکنند و بعضی ها نه ... سالن پذیرایی را هم گرد گیری کردم و جارو برقی کشیدم و تقریبا همه جا تمیز شد و بعد از سه ساعت کار متوالی رفتم دوش هم گرفتم ، حوله را دور سرم پیچیدم و مقابل تلویزیون نشستم ، کنترل را برداشتم و خواستم روشنش کنم که متوجه باز شدن در شدم ، برخاستم و به سمت در رفتم ، خانم میان سالی و همراه پسری جوان دیدم ، با دیدنم ایستادند و من پرسیدم : ببخشید شما ؟

خانم گفت : آقای احتشام مرا فرستادند تا خونه را تمیز کنم ...

- میشه بپرسم شما کی هستید ؟

به پسرک نگاه کردم و گفتم : من دختر آقای احتشام هستم ....

پسرک مات نگاهم کرد و من رو به اون خانم گفتم : خودم همه جا را تمیز کردم ، فقط دوتا اتاقه که من نمیتونم برم توشون ...

- آقای احتشام به من گفتند وارد اتاقها نشم ...

## زمان بمان تا بمانم

در دل گفتم خوبه خودش هم میدونه سگ دونیه نه اتاق ، آهی کشیدم و گفتم : پس دیگه کاری نیست ...

- یعنی ما بریم ؟

- بله ، اگه آقای احتشام سفارش دیگه ای نکردند ...

- با اجازه تان !

- صبر کنید ...

نگاهم کردند و من به پسر نگاه کردم و گفتم : میتونید برید خرید ، البته اگه برید لطف میکنید ...

اول ابرو بالا داد ، بعد لبخندی زد و گفت : حتما ! چی لازم دارید ؟

- میبخشید این را میگم اما جلوی در یه کیسه بزرگ اشغال گذاشتم ، منتها سنگین بود و نتونستم زیاد جابه جایش کنم

، دوباره لطف میکنید اگه بذارینش بیرون ، میترسم بود بگیره و بوش بیاد توی خونه ...

لبخندی زد و گفت : چشم خانم ، تا من میذارمش بیرون شما چیزهایی را که میخواهید بنویسید ...

- خیلی ممنونم ... خانم شما بفرمایید داخل !

- نه خانم ، من دیگه میرم ... پسر من تو هم کار خانم را انجام بده و بیا شرکت !

- شما توی شرکت جناب احتشام کار میکنید ؟

- بله ، من ابدارچی ا

م ، پسر من هم راننده ...

- میخواهید دوباره برگردید شرکت ؟

- بله خانم ...

- لازم نیست ، برید خونه و استراحت کنید ...

- اما خانم ...

- گفتم که نیازی نیست ، جناب احتشام شما را فرستاده تا به من کمک کنید ، من هم کارهایم را انجام دادم و به شما

میگم برید و استراحت کنید ...

- اگه پدرتان بفهمند ...

- اگر بفهمند هم کاری نمیکند ، شما بفرمایید بنشینید تا آقا پسران برایم خرید انجام دهند و برگردند و بعد برید خونه

...

ان دو با تعجب به هم نگاه کردند و خانمه گفت : برو پسر من ...

پسرش رفت و من هم او را به داخل دعوت کردم و نشست ، خودم هم لیست خریدی برای پسرش نوشتم و وقتی برگشت

ان را به دستش دادم و گفتم : واقعا ممنونم ، خودم حوصله خرید نداشتم ...

- خواهش میکنم خانم ، وظیفه ام هست !

بعد از رفتنش برای اون خانم میوه بردم و خودم هم نشستم که خانمه پرسید : تا حالا ندیده بودم شما باشید ...

- خیلی میایید اینجا ؟

## زمان بمان تا بمانم

- هفته ای یکی دوبار ...
- خیلی وقته برای احتشام کار میکنید ؟
- نه تقریبا دوساله ... شما اینجا نبودید ؟
- نه من اصفهان زندگی میکنم ...
- مادرتان هم اونجا هستند ؟
- نه ، از آتیه و حمید از هم جدا شدند و من با پدر بزرگم زندگی میکنم ، اومدم تا برم دانشگاه ... بفرمایید میل کنید ...
- میشه اسمت را بدونم ...
- بهاره ام !
- اسم قشنگیه ...
- لطف دارید ، باز جای شکرش باقیه که از اون دونفر یه اسم قشنگ به من منفعت رسیده ...
- نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت ، من گفتم : شما چرا کار میکنید وقتی پسران هست ؟
- پسرم خرج دانشگاهش را میده و طفلی خیلی هم توی عذابه ، اما چاره ای نداریم !
- پس همسرتون چی ؟
- همسرم خیلی وقت پیش وقتی علی دو سالش بود ما رو گذاشت و رفت دنبال یه دختر دیگه ...
- آهی کشیدم و گفتم : خدایا یعنی از این همه بنده ات نصفش هم درست و حسابی از اب در نیومدند ، اگه نمیتونی ادم خلق کنی خب خلق نکن دیگه ...
- استغفرالله خانم ، کفر نگید ...
- کفر چیه خانم ، خودتون را نگاه کنید ، پسران را نگاه کنید ... من را نگاه کنید ... ما نتیجه بدی مخلوقات خداییم !
- اما خدا نخواسته اونها بد باشند ...
- پس گله میکنم تا یه فکری برامون بکنه ...
- صداش بزنی تا به فکرت باشه ...
- من که دارم داد میزنم اما نمیشنوه ... من امید ندارم اما امیدوارم شماها زندگیتان عوض بشه ...
- با لبخند نگاهم کرد و گفت : تو هم ناامید نباش ، هر چیزی حکمتی داره ...
- فقط نگاهش کردم که زنگ در به صدا در امد ، برخاستم به سمت اف اف رفتم ، گوشی را برداشتم و گفتم : کیه ؟
- علی هستم ، خریدهایتان را اوردم !
- ممنونم ، بفرمایید ...
- دکمه را فشردم و در باز شد ، در سالن را باز کردم و منتظر ایستادم تا بیاد ، بیچاره دستهایش پر بود ، معلوم بود سنگین هم هستند ، به من که رسید سلام کرد ، من هم سلام کردم ، دستم را بردم و گفتم : یکمیش رو بدید به من !
- نه خانم اگه اجازه بدید بیارم داخل !
- حتما ، بفرمایید ...

## زمان بمان تا بمانم

او را به سمت اشپزخانه هدایت کردم و همه چیز را روی میز گذاشت و آهی کشید که من خندیدم ، نگاهم کرد و من گفتم : معذرت میخوام که باعث خستگیتان شدم !

- خواهش میکنم ، وظیفه ام بود ... باید کار کنم تا حقوقم حلال باشه ...

- بفرمایید میوه میل کنید ...

- نه خانم ، ما برای کار کردن خدمت رسیدیم ...

- شما برای احتشام کار میکنید نه من ، الان هم لطفتان را نسیب من کردید و من برای تشکر از شما پذیرایی میکنم ... بفرمایید خواهش میکنم ...

به همراهش وارد سالن پذیرایی شدم ، او کنار مادرش نشست و من برایش در زیر دستی سیب و الوی قرمز گذاشتم و با لبخندی به دستش دادم ... هنوز حوله دور سرم بود و شبیه راهبهای هندی شده بودم و تیشرت و شلوار راحتی تنم بود ... خواستم بشینم که تلفن خونه زنگ خورد ف به سمت تلفن رفتم ، گوش را برداشتم ، شماره نااشنا بود ، دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : بفرمایید منزل احتشام !

صدایی خانمانه با ناز و عشوه گفت : سلام خانم ، من با حمید جان کار دارم ...

ابرو در هم کشیدم و گفتم : ببخشید شما ؟

- شما گوشی را بده بهش حمید خودش منو میشناسه !

با حرص گفتم : میبخشید حمید خان گفتند تا نفهمیدم کی پشت تلفنه گوشی را ندم دستش ...

- اصلا تو کی هستی ؟

- من دختر یکی دونه اش هستم ...

- پس بهاره ای ، گوشی را بده به پدرت !

- اولاً پدرم نه و حمید خان ، ثانیه ایشون هنوز توی شرکتشان هستند ، از این به بعد هم وقتی با حمید جانت کار

داشتی به تلفن همراهش زنگ میزنی نه به خونه ، چون این خونه دیگه برای منه جز شبها ...

- اما تلفن همراهش را جواب نمیده ؟

- خب حتما تو دلش را زدی عزیزم ، چرا اصرار میکنی ...

- درست حرف بزن ، بی تربیت !

- آره من بی تربیت و شما با ادب و نزاکت ، ببخشید ، شرمنده ، ادب را از حمید جانت اموخته ام ! فعلا بوس بای خانم

جون ، به حمید جون سلام برسون !

گوشی را گذاشتم و زیر لب گفتم : مرده شور شما

را ببرند که برای کسی مثل حمید جون موس موس میکنید ...

با عصبانیت به سمت آنها امدم که نگاهم میکردند ، اهی کشیدم و گفتم : معذرت میخوام ...

تازه نشسته بودم که گوشی دوباره زنگ خورد ، با خنده بلند شدم و گفتم : باید به حمید خان بسپارم که حوصله جواب

دادن به تلفنهایش را ندارم ...

## زمان بمان تا بمانم

- گوشی را برداشتم و با دیدن شماره عرفان قلبم پر در آورد ، چشمانم روشن شد ، با خوشحالی دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : سلام عرفان جانم ، حال و احوالت بی وفا !
- خیلی پررویی ، من بی وفا ام یا تو ، رفتی تهران برای من دم در آوردی ، یه تلفن نمیزنی ببینی مردیم یا زنده ایم ...
- خندیدم و گفتم : عزیزم تو که هفت تا جون داری و به این زودی نمیگیری ...
- عجب خواهری دارم ف حتما تو هم ناراحتی که هفت تا جون دارم ...
- من غلط بکنم داداشی ، از خدا میخوام این هفت جونت را در ده ضرب کنه و بشه هفتاد تا جون ، بهتر از اینه که از این مردهای ...
- نگاهم به علی افتاد و حرفم را قطع کردم ، روی مبلی نشستم ، پا روی پا انداختم و گفتم : بگذریم ، خوبی ، یلدا خوبه ؟
- نه بابا ، دلمون برات تنگ شده ...
- اخ من به فدای دلت ، دفعه دیگه میام با تلمبه گشادش میکنم ...
- بهاره !
- بله آقای برادر !
- بهاره !
- جانم پسر عمو !
- چرا رفتی ؟
- خب دانشگاهم اینجا افتاد ...
- دروغ که نمیگی ؟
- مگه من به تو دروغ میگم ، عرفان من میخوام حمید بفهمه من دخترشم و باید نگهش داره ...
- اگه نفهمید چی ؟
- اگه نفهمید دیگه هیچی ...
- برمیگردی ؟
- حتما ، خیلی دلم براتون تنگ شده ... بابایی و مامانی خوبند ، عاطفه و زن عمو چطور؟
- همه دلمون برات تنگ شده ، تو واقعا یه نعمت بودی که اومدی توی زندگیمون !
- نعمت کجا بود ؟ اگه این طور بود چرا اتیه و حمید نفهمیدند ...
- دلم براشون میسوزه که تو را ندارند ...
- اونها مستحق دلسوزی تو نیستند ، حیف دل تو نیست که برای دوتا سنگ بسوزه ... عرفان تو برایم خیلی عزیزی ، میتونستی مثل همه پسر عموها نسبت به من بی توجه باشی اما مثل برادر مراقبم بودی ...
- چون تو برام عین خواهری ، قول بده مواظب خودت باشی ...
- هستم جانم...
- غذا که میخوری ...
- بله غذا میخورم ، میوه هم میخورم ، الان کلی خرید کردم و همه اش میخوام تنهایی بخورم ...



## زمان بمان تا بمانم

- نوش جانم ، دانشگاه ثبت نام کردی ؟
- بله ، ثبت نام کردم و از اول مهر میرم مدرسه ... یاد روز اول ابتدایی افتادم ...
- حالا دیگه خانم شدی ...
- بله ، یه خانمی شدم که نگو ، از وقتی اومدم داشتم خونه را تمیز میکردم ...
- تو که دست به سیاه و سفید نمیزدی ...
- اخه خونه شما سیاه و سفید بود اما اینجا رنگیه ...
- خندید و من هم خندیدم و گفت : گوشیت همیشه پیشت باشه ، چرا جواب نمیدادی ، نگران شدم ...
- نگران نباش عزیزم ، رفته بودم بیرون ، توی کیفم مونده صدایش را نشنیدم ، از این به بعد مثل زنگوله اویزونش میکنم به گردنم که وقتی تو تلفن زدی بشنوم !
- ممنونم خانم بزی !
- من هم ممنونم که یادم کردی آقا گوسفنده ...
- چرا گوسفنده ؟
- به همون دلیل که میگی خانم بزی ...
- حیف که دستم بهت نمیرسه ...
- اره ، یکی از خوبیهای اومدنم به اینجا اینه که هر چی دلم بخواد بهت میگم و دستت به من نمیرسه ...
- نیست که اینجا صبح تا شب با کمر بند می افتادم به جونت ...
- خندیدم و گفتم : کجایی که فکت حسابی میجنبه !
- توی راه خونه ام ...
- میگم به یاد من افتادی ، نگو یلدا جونت پیشت نیست ، برو داداشی ، برو پیش زنت و به فکر زندگی ات باش ، ما که از یاد رفته ایم ، شما هم یادم نکردی زیاد بهم برنمیخوره ...
- به خاطر خودم یادت میکنم خانم بزی ، فعلا بوس بای !
- بوس بای برای همه تان ، سلام برسون ، بوس بای برای خودت !
- دکمه قطع تماس را فشردم و قلبم کندتر و کندتر تپید ، غم به دلم نشست ، احساس پوچی و فنا کردم ، بغض کردم ف به گوشه خیره شده بودم که خانم گفت ک خب دخترم اگه کاری نداری ما بریم !
- نگاهشان کردم ، ایستاده بودند ، برخاستم و با لبخندی با او دست دادم و گفتم : از این به بعد نیایید ، اگه خودم و خواستم میگم ف به جمید خان هم میگم که نیازی به شما نیست ، اما حقوقتان را باید بدهند ...
- نیازی نیست خانم ، ما در ازای کار حقوق میگیریم !
- شما هم کار میکنید ، اون چند ساعتی که می اومدید ایجا توی شرکت میمونید و کار میکنید ف پس فرقی نمیکنه ، فقط مجبور نیستید توی این کرما مدام مکان عوض کنید ...
- با علی هم دست دادم و گفتم : از لطف شما هم ممنونم ...
- مبلغی را به سمتم گرفت و گفت : بقیه پولتان !

## زمان بمان تا بمانم

- این هم حقوقتان !

- پدرتان حساب میکنند ...

- شما برای من کار کردید و حقوقتان را خودم میدم ...

- اما من نمیتونم قبول کنم ، من برای پول این کار را نکردم خانم ، قصد کمک بوده...

لحنش کمی دلخور بود که پول را گرفتم و گفتم : چرا دلخور میشدید ، قصد توهین نداشتم ...

خلاصه رفتند و من خریدهها را جابه جا کردم

، برای خودم قهوه تلخی را همراه بیسکویت آماده کردم و خواستم تلویزیون تماشا کنم که دوباره در باز شد ، آرامش به

من نیومده بود ، برخاستم به سمت در رفتم ، حمید اومد داخل و با دیدنم گفت : سلام !

با سردی گفتم : سلام ...

برگشتم و سرچایم نشستم ، پا روی پا انداختم ، تلویزیون را روشن کردم و در حالی که سریالی را تماشا میکردم

بیسکویت و قهوه ام را خوردم ، حمید هم در سکوت وارد اتاقش شد و بعد از دقایقی اومد و روبروی من نشست و لم داد

و پا روی پا انداخت ، بهش توجهی نکردم اما ازش بدم می اومد و دیگه نتونستم قهوه ام را بخورم ، روی میز گذاشتمش و

بی توجه به او به ادامه سریال نگاه کردم ، متوجه نگاهش بودم که بعد از چند دقیقه گفت : قهوه هست برای من هم

بیاری ؟

بی حرفی برخاستم و رفتم برای او هم قهوه آوردم و با ظرف بیسکویت خودم جلویش گذاشتم که گفت : خودت بخور !

سرچایم نشستم و گفتم : میل ندارم...

- مرا که دیدی میل ندار شدی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : وقتی میدونید چرا زحمت پرسیدن را به خودتون میدید؟

- تو هم به جای این همه کلمه میگفتی آره !

- هنوز انقدر ها هم وقیح و بی ادب نیستم ...

- پس چرا پشت تلفن با اون خانم اون طور حرف زدی ؟

- حرف خاصی نزدم...

- ولی بی احترامی کردی ...

- بی احترامی نکردم ، شما خیلی لوسش کردی که فکر کرد من بی احترامی میکنم..

- قرار بود به کار من کاری نداشته باشی ...

- من هم کاری ندارم ، این شمايید که منو سوال و جواب میکنید ؟

- از این به بعد نمیکنم ، رفتی پیش مادرت ؟

- مادرم ؟ کی هست ؟

- منظورم اتیه ست !

- ها ، نه مگه بیکارم ، از ادمه‌هاش چه خوبی دیدم که برم پیش سنگ ...

## زمان بمان تا بمانم

- پس تو هم اون رو سنگ میدونی؟
- شما را هم سنگ میدونم ...
- پس چرا اومدی پیشم ...
- به هر حال شما باعث شدید من باشم و باید جورش را بکشید ، خونه دارید ، مال و اموالتان هم برای من میشه که خواستم یکم ازش استفاده کنم ، شاید بعدا یه میراث خور جدید پیدا بشه و به من فرصت نده ...
- نترس ، به تو کم نمیره ...
- خوبه حداقل وظیفه شناسید .. یکم پول نقد لازم دارم ...
- چه قدر؟
- هر چه بیشتر بهتر ، برای دانشگاهم لازم دارم ...
- چه رشته ای میخونی؟
- زبان!
- شام چی میخوری سفارش بدم؟
- برخاستم و گفتم : فعلا نمیخورم ، بعدها هم نیمرو را ترجیح میدم ..
- دیشب را فراموش کن!
- فکر نمیکردم بخواد در مورد دیشب حرف بزنه ، مگه رویش هم میشد ، تند و گزنده نگاهش کردم و گفتم : برام مهم نیست ...
- بعد هم به اتاقم رفتم و کمی دراز کشیدم و خوابم برد ...

9

- بعد از کلی خرید کردن و گرمای تابستانی خوردن به خونه برگشتم ، در سالن را باز کردم و میخواستم برم تو که گوشی ام زنگ خورد ، از جیبم درش اوردم ف شماره عمو بود ، طبق معمول هر روز حاله را میپرسید : ان را بین شانه و گوشم گذاشتم و در حالی که خریدهها را بر میداشتم گفتم : جانم عمو!
- سلام خترم ، خوبی!
  - ممنونم عمو ، شما چطورید؟
  - ما هم خوبیم ، چرا نفس نفس میزنی ، کلافه ای؟
  - هیچی عمو ، بیرون بودم این گرما اعصابم را خرد کرده ، تا کسی هم گیر ادم نمیا...
  - خب زودتر برو خونه عزیزم!
  - الان رسیدم ...
  - پس برو استراحت کن ، من بعدا تلفن میزنم!
  - عمو قربونتون برم ، همیشه همین ساعت منتظر تلفنتون هستم!
  - من هم همین ساعت هوای شنیدن صدایت میزنه به سرم ... مواظب خودت باش!
  - چشم عموی باوفای خودم!

## زمان بمان تا بمانم

- میبوسمت عزیزم ، خداحافظ !

- بوس بای !

در سالن را با پاییم بسته بودم و به سمت اتاقم میرفتم که صدای حمید را شنیدم : کمک میخواهی ؟  
به سمت صدا چرخیدم و در سالن حمید را به همراه آقای که هم سن خودش بود دیدم ، آهی کشیدم و گفتم : سلام !  
حمید به سمتم آمد و گوشی را از روی شانه ام برداشت و گفت : میگفتی راننده ام را میفرستادم ...  
کیسه ها را زمین گذاشتم ، گوشی را از دستش گرفتم و گفتم : خودم پا دارم...  
اصلا نمیتونستم با ملایمت با او حرف بزنم ، مخصوصا با دیدن آن شب و آن صحنه چندی اور ، دلم نمیخواست به من دست بزنه ... حمید ابرو بالا داد ، بعد از مکثی به اون اقا اشاره کرد و گفت : آقای صدیقی از همکارانم !  
در این لحظه اون اقا به سمتم می اومد که لبخند هم به لب داشت ، آهی کشیدم و گفتم : خوش آمدند !  
مقابلم ایستاد و با لبخندی پهن دستش را به سمتم آورد و گفت : از دیدن خانم قشنگی مثل تو خوشحالم !  
با او دست دادم و از لحنش خوشم نیومد ، از اونهایی بود که آگه به روش میخندیدی سوارت میشد ، گفتم : کاش من هم میتونستم خوشحال باشم ...  
دستم را از دست بیرون کشیدم ، کیسه های خرید را برداشتم و گفتم : مزاحم خلوت دو همکار نمیشم ، بفرمایید و راحت باشید ...

- لباست را عوض کن و بیا با ما باش ...

- اشتیاقی به بودن با شما ندارم حمید خان ...

به سمت اتاقم رفتم که آقای صدیقی گفت : من برای دیدن شما امدم ...  
برگشتم ، نگاهش کردم ، خواستم چیزی بگم اما منصرف شدم

و به سمت اتاقم رفتم ، لباسم را عوض کردم ، پیراهن سفید و با خالهای رنگی و شلوار راحتی و گشاد قرمز رنگی پوشیدم ، تشنه ام بود و ضعف کرده بودم ، از اتاق خارج شدم ، صندلهایم صدا دار بودند و تق و تق خبر از حضورم میدادند ، از سالن پذیرایی گذشتم و به اشپزخانه رفتم ، برای خودم شربت و کیک آماده کردم ، در سینی گذاشتم و از اشپزخانه بیرون رفتم ، آن دو هم نشسته بودند و در سکوت مرا نگاه میکردند ، قصد بازگشت به اتاقم را داشتم که حمید گفت :  
میشه برای ما هم شربت بیاری ...

روی پاشنه پا به سمتش چرخیدم و او گفت : تازه رسیدیم ...

آهی کشیدم ، برگشتم ، سینی خودم را روی میز گذاشتم و گفتم : کیک هم بیارم !

- آگه باشه بله !

بدون حرفی به اشپزخانه برگشتم و برای آنها هم کیک و شربت آماده کردم و برایشان بردم ، بهشان تعارف کردم و سینی خودم را برداشتم که ، آقای صدیقی گفت : خودت نمیشینی ؟  
نگاهش کردم و گفتم : خسته ام ، میرم توی اتاقم تا راحت باشم ...

بعد هم بدون اینکه منتظر بمونم به اتاقم رفتم و کیک و شربتم را خوردم و روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم ...

## زمان بمان تا بمانم

صبح روز بعد که بیدار شدم حالم خراب بود ، بی حوصله بودم ، از تنهایی خسته شده بودم ، کم کم دل تنگی ام برای عرفان و بقیه بی حوصله ترم میکرد ، عرفان مدام جلوی چشمم بود ، صدایش در گوشم بود ، کاش ازش دور نمیشدم ، کاش میماندم و با دیدنش با حوصله میشدم ، اما نه ، من باید فراموشش میکردم ، عرفان خواهش میکنم یه تلفن بزنی تا صداتو بشنوم ، نه ، نه ، زنگ نزن ، عرفانتو رو خدا زنگ نزن ، نامرد من بدون تو دارم جون میکنم ، سه روز را با خرید و کارهای دیگه خودم را سرگرم کردم ، حالا بقیه اش را چیکار کنم ... خواستم صبحانه بخورم اما با کدام حوصله ، توی خونه میچرخیدم که گوشی ام زنگ خورد ، با عجله به سمت اتاقم رفتم ، گوشی را از روی میز برداشتم و دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : بله !

وای خدای من ، خودش بود ، چرا زنگ زدی پسر ، چرا عذابم میدی ، بذار فراموشش کنم ، سلام کرد و جوابش را ندادم که گفت : به این زودی از یاد رفتیم ابجی خانم !

با من و من گفتم : نه عزیزم ، خواب بودم ...

- خواب الو ، میدونی ساعت چنده ؟

- بیکار بودم گفتم یکم دیرتر بیدار بشم ...

- پاشو که برات کار دارم !

- چه کاری ؟

- کاری دارم کارستان !

- خب آقای شاعر این کار کارستانت را بگو !

- کار کارستان چیه ؟

- وای عرفان ، نمیدونی از خواب که بیدار بشم بی حوصله ام !

- فکر کردم رفتی اونجا عوض شدی ...

- نه خیر همان اخلاق را دارم ...

- خب ، دیروز بابا میگفت گرما و تاکسی ها اعصابت را خرد کردند ، تلفن زدم بگم برو کلاس رانندگی ثبت نام کن و به عمو بگو برات ماشین بخره !

- من رانندگی بلدم !

- خب گواهی نامه که باید بگیری ...

- حالا حتما باید باشه ...

- بله خانم ، بی گواهی نامه نمیشه ...

- چشم ، اما من به حمید نمیگم ، به عمو بگو خودش بگه ...

- باشه خانم لاجباز ... من کار دارم باید برم ، فعلا خداحافظ !

- سلام برسون خداحافظ !

## زمان بمان تا بمانم

تلفن را قطع کردم ، از شدت بغض داشتم خفه میشدم ، گوشی را به سینه فشردم و با صدای بلند گریه کردم ... دلم برایش یه ذره شده بود ، کاش پیشش بودم ، کاش سهم من بودی عرفان ، من خیلی بد بخت بودم ، داری دیوانه ام میکنی ...

10

وارد محوطه دانشگاه شدم ، روز اول بود و تقریبا شلوغ ، پر بود از دخترها و پسرهای جوان و پر هیاهو ، به اطرافم توجه نداشتم ، اما متوجه نگاه کنجکاو بعضی ها به خودم میشدم ، البته این کار برای همه معمول بود ، همه به هم نگاه میکردند و این نگاه های کنجکاو مختص به من نبود ، شلوار جین آبی رنگ ، مانتو مشکی کوتاه و جذب با دکمه های فلزی نقره ای رنگ ، مقنعه مشکی و موهای مشکی که یک طرفه زده بودمشان ... کفش اسپرت و کوله پشتی چرم و اسپرت ... از نظر خودم خوش تیپ بودم... به سمت کلاس رفتم ، وارد شدم ، تقریبا بیست نفر دختر و پسر بودند و با هم صحبت میکردند و میخندیدند ، با ورود من یکی از پسرها به سمتم آمد و با لبخند دستش را به سمتم آورد و گفت : مازیارم ... شما سمت چیه ؟

از عجولی اش خنده ام گرفت ، لبخندی زدم ، با او دست دادم و گفتم : بهاره احتشام ... همانطور دستم را گرفت و به سمت وسط کلاس برد و گفت : خوش اومدی بهاره خانم... با لبخند نگاهش کردم و گفتم : چه زود صمیمی میشید ...

- ناراحت شدی ؟

- نه !

- خب ، خداروشکر ، ما فعلا با هم همکلاسی هستیم و بهتره از همین اول کاری با هم دوستهای خوبی باشیم تا شاید این دوستیها ادامه پیدا کنه ، خوب نیست ؟

- هر چه شما بفرمایید ...

- خب حالا با همه آشنا میشیم ...

همه خودشان را معرفی کردند و در کلاس همه هم ای بود که صدای تقه هایی به در همه را ساکت کرد و به سمت در چرخیدم ، مرد جوانی را دیدیم که در سکوت نگاهمان میکرد ، یکی از دخترها گفت : اوه اوه ، استاد ... همه در صندلی ها جا گرفتند و مازیار گفت : سلام استاد ...

مرد جوان

آهی کشید و گفت : سلام .. بفرمایید بنشینید ...

در حالی که نگاهش به من بود به سمت میزی رفت ، کیفش را روی میز گذاشت و پشت میز نشست ، دستهایش در هم قلاب کرد و زیر چانه اش گذاشت و در سکوتی به همه نگاه کرد و دوباره روی من متمرکز شد ، من هم نگاهش کردم و او سرش را پایین انداخت ، برخاست ، روبروی برد قدم زد و چند بار فاصله بین میز و در کلاس را که در یک راستا بودند طی کرد و در فکر فرو رفت ، بقیه هم به هم نگاه میکردند ، بعضی ها با هم آرام صحبت میکردند و بعضی ها از رفتار او تعجب کرده بودند ، من هم مدام او را با نگاهم تعقیب میکردم ، انصافا خوش تیپ و خوش چهره بود ... اما چرا هی قدم

## زمان بمان تا بمانم

میزد ، کلافه شدم و همراه آهی بی اختیار با صدایی که او هم شنید گفتم : استاد قدم زدن ندیده بودیم که شکر خدا دیدیم ...

با گفتن این حرف همه خندیدند و او ایستاد ، روی یکی از پاشنه‌های کفش براقش چرخید ، نگاهم کرد ، ابرو بالا داد و بعد از نگاهی مات ، گفت : کلافه تان کردم !

آهی کشیدم و گفتم : هیبنوتیزم شدم استاد ...

همه خندیدند ، اما او با اخم کمرنگی ، گفت : بیخشید خانم ... اسمتان چیه ؟

- بهاره احتشام هستم ...

- خب خانم احتشام ، داشتم به این فکر میکردم که از کجا شروع کنم ...

- مگه بار اولتانه که استادید ؟

لبخند زد ، به سمت میزش رفت ، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : میشه این طور گفت ...

مازیار گفت : استاد کمک میخواهید ؟

نگاهش کرد و گفت : نه ، خانم احتشام کمک کردند ...

وسط برد ایستاد و گفت : مای نیم ایز مانی پویان ! ای ام یور انگلیش تیچر !

به زبان انگلیسی خودش را معرفی کرد که مازیار با خنده گفت : استاد بی خیال ، ما هنوز روز اوله که میاییم دانشگاه ...

استاد ابرو بالا داد و گفت : یعنی نفهمیدید چی گفتم ؟

یکی از دخترها گفت : با پستی و بلندی فهمیدیم ...

- خب خانم شما با همان پستی و بلندی اش بگید چی گفتم ...

- گفتید مانی پویان !

همه خندیدند و او گفت : این با پستی بلندی بود ، اگه پستی بلندی اش را حذف کنید چی میشه ؟ ...

همه خندیدند و من گفتم : جمله به کلی نابود میشه ...

مانی هم با لبخند نگاهم کرد و بعد خطاب به بقیه گفت : من قبلا به بچه های راهنمایی درس میدادم ، امسال اومدم تا

استاد دانشجوها باشم ...

- پس هم ما سال اولی هستیم و هم شما !

- بله ، اما ناامید شدم ، بچه های راهنمایی بیشتر از شما میدانند ...

- چرا استاد ؟

- والا من دوتا جمله خیلی ساده گفتم و شما نفهمیدید !

من اخم کردم و گفتم : استاد ما فهمیدیم فقط شوخی کردیم ...

نگاهم کرد و گفت : خب ، بگو ببینم چی گفتم ؟

- گفتید اسم من مانی پویانه و معلم انگلیسی‌تان هستم !

ابرو بالا داد و گفت : باهوشی ها !

- مسخره ام میکنید ...

## زمان بمان تا بمانم

خندید و گفت: نه، من هم شوخی کردم... خب، حالا خودتان معرفی کنید ببینم... همه خودشان را معرفی کردند و مانی شروع کرد به تدریس، از زبان خوشم می اومد اما از وقتی او درس میداد بیشتر خوشم آمده بود، با جدیت اما راحت و واضح درس میداد و این باعث میشد تا بچه ها خوب یاد بگیرند... طوری رفتار میکرد که نه میشد فهمید جدیه و نه میشد فهمید شوخ طبعه، در حال نوشتن روی برد بود و پشت به ما که مازیار و یکی از بچه ها صحبت میکردند، خیلی آرام اما او که گویی پشت سرش هم چشم داشت بدون نگاه به کسی گفت: اقا مازیار و فلانی لطفا موقع درس فقط حواستان به درس باشه، فکر نمیکنم کلاس را انقدر خشک باشه که موقع درس هم نیاز به شوخی و خنده داشته باشه، هر کاری زمان خودش را داره...

مازیار گفت: استاد ما نبودیم! شما که ندیدی! مانی نگاهش کرد، ابرو بالا داد و گفت: یادتون باشه هم گوشه های تیزی دارم و هم پشت سرم چشم، خیلی هم روی نمرات و درسی که میدم حساسم، پس حواستان به درس باشه و من هم نمیذارم توی این کلاس به شما بد بگذره... مازیار را روی میزش گذاشت و دوباره شروع به تدریس کرد، نیم ساعت آخر کلاس را هم همه را ازاد گذاشت و خودش هم نشست پشت میزش و با گوشی اش ور رفت، من هم که حوصله نداشتم سرم را روی میزم گذاشتم و چشمانم را بستم، صدای خنده بچه ها را میشنیدم اما حال صحبت با کسی را نداشتم، صدای خنده بچه ها که بالاتر رفت، سرم را از روی میز برداشتم که اول نگاهم به مانی افتاد، مات نگاهم میکرد، بعد از چند ثانیه متوجه نگاهم شد، لبخند خیلی محو گوشه لبش نشست و نگاهش را ازم گرفت، گوشی اش زنگ خورد، دکمه پاسخ را فشرد و گفت: سلام خاطره جان...

به زبان انگلیسی حرف زد که من فقط همینش را فهمیدم، دوباره سرم را روی میز گذاشتم که مازیار گفت: بهاره خانم! سرم را بالا اوردم، نگاهش کردم و گفتم: بله! - تو هم از شهرستان اومدی... - چرا میپرسی؟ - هیچی، همین طوری، میخوایم بدونیم اهل کدام شهری؟ - من اهل همین تهرانم...البته دو سالی اصفهان زندگی کردم و الان اگه حساب کنیم بله من هم شهرستانی ام! - پس دو رگه ای!

خندیدم و گفتم: اره مادرم ایرانی و پدرم افغانی اصفهانی! همه خندیدند و مازیار گفت: چند تا خواهر و برادرید؟ با خنده گفتم: سرشماریه؟!

بله، میخوام امار خواهر و برادر همه را در بیارم و ببینم میتونم یه سرو سامانی به خودم و بقیه بچه ها بدم... همه خندیدند و من گفتم: من تک دخترم، از طرف من به سامان نمیرسید...



## زمان بمان تا بمانم

با خنده و نگاهی که صاف در چشمهایم بود گفت: من که میرسم، دلم برای این دوستم میسوزه که داشت با من سر تو دعوا میکرد، میخواستم ببینم اگه خواهر به قشنگی خودت داری برای این دوستم در نظر بگیریم ...  
حرفش انقدر برایم گزنده اومد که گزنده و براق نگاهش کردم و گفتم: ببین اقا پسر درسته من راحت اما انقدر هم راحت نیستم که در مورد هر چیزی شوخی کنم، پس شما هم اگر میخواهی هم کلاسی خوبی باشی حد و مرز شوخی و خنده را بدون ...

همه ساکت بودند و مازیار مات من که گوشی ام زنگ خورد، با عصبانیت ان را از کیفم در آوردم و دکمه پاسخ را فشردم و گفتم: بعدا تماس بگیرید ...

دوباره قطعش کردم که مانی را ایستاده روی سکو و مقابل برد دیدم و بقیه را ساکت، آهی کشیدم و گفتم: معذرت میخواوم استاد ...

مانی اول به مازیار نگاه کرد، بعد به من و همراه اهی گفت: قرار نیست وقتیهای ازاد را به رینگ بکس تبدیل کنید ...  
ابرو بالا دادم و گفتم: اون رو به آقایان محترم بگید که تا چشمشون به یه دختر می افته چشمشون میشه صدتا ...  
- برو بابا، حالا نوبرش را آورده!

به مازیار نگاه کردم و گفتم: اون رو به خودت بگو ...

دوباره گوشی ام زنگ خورد که شماره عرفان بود، با خوشحالی دکمه پاسخ را فشردم و گفتم: سلام ...  
دوباره مانی را دیدم که نگاهم میکرد، آهی کشیدم و گفتم: وای عرفان سرکلاسم، خروس بی محل! بوس بای تا استاد کله ام را نکنده ...

صدای خنده اش را شنیدم و من دکمه قطع تماس را فشردم و گفتم: بازهم معذرت میخواوم، استاد، یادم رفته بود سرکلاس باید خاموش بشه ...

مانی بدون لبخند گفت: اگه وسط تدریس بود گوشی ات را میگرفتم ...

- وای نه استاد، من الان خاموشش میکنم ... آ آه .. خاموش شد ...

خاموشش کردم که مانی خندید و دوباره نشست که مازیار گفت: خروس بی محل نگران نشه؟  
با اخم گفتم: منظورت کیه؟

- عرفان را میگم، خب یه دفعه بگو کس دیگه ای هست، چرا جانماز اب میکشی!

- اولاً به تو مربوط نیست، ثانیه عرفان برادرمه!

- تو که گفتی من تک دخترم!

نیشخندی زدم و گفتم: من گفتم تک دخترم، اما نگفتم تک فرزندم آقای باهوش!

همه خندیدند، حتی مانی، مازیار کینه توزانه نگاهم کرد و گفت: دارم برات!

من خواستم چیزی بگم که مانی ابرو بالا داد و گفت: آآ، نشد دیگه، اگهقرار باشه توی وقتیهای ازاد برای هم خط و نشان بکشید دیگه از وقت ازاد خبری نیست ...

همه معذرت خواهی کردند و مانی وسایلش را برداشت و گفت: خسته نباشید ...

## زمان بمان تا بمانم

کلاسهای آن روز تمام شد و من از آنجا به کلاس رانندگی رفتم و بعد از اینکه کلاس تمام شد رفتم و کمی در پارکی قدم زدم ، شوخیهای مازیار مرا یاد عرفان انداخته بود ، از صبح تلفن نزده بود ، دلم برایش تنگ شده بود ، حال خوب نبود ، حوصله رفتن به خونه را نداشتم ... روی نیمکتی نشسته بودم ، هوای خنک روز اول پاییز برایم دلنشین بود اما یاد عرفان باعث شده بود هیچ چیزی باعث شادی ام نباشه ... انقدر بی قرار بودم که بی اختیار گریه میکردم ، آرام و بی صدا اشک میریختم ، خدیا من بی عرفان دارم دیوونه میشم ... به عکسش که همیشه توی کیفم بود نگاه میکردم و در میان گریه میگفتم : چرا نمیتونم فراموش کنم عزیزم ، تنهایی داره عذابم میده ، من به خاطر دوری از تو این تنهایی را انتخاب کردم اما از یادم نمیری ، بگو چیکار کنم ؟ ...

حق میگردم که کسی کنارم نشست ، توجه نکردم و عکس عرفان را در کیفم گذاشتم که دختر خانمی گفت : چی شده ؟

به کنارم نگاه کرد ، دختری جوان که تقریبا هم تیپ خودم بود و با آرایش غلیظی قشنگ شده بود روبرویم نشسته و لبخند میزد ، من اشکهایم را پاک کردم که او اداممش را جوید و گفت : چرا گریه میکنی ؟

- چیزی نیست !

- میخوام کمک کنم !

- نه کمک میخوام و نه میتونی کمک کنی ...

- دوستش داری ؟

- کی رو ؟

- اونی که داستی به عکسش نگاه میکردی و گریه میکردی ؟

- تو از کجا فهمیدی ؟

- خب کنارت نشسته بودم ... بهش فکر نکن ، ارزش دوست داشتن نداره ...

- چرا میگی ارزش نداره !

- چون دختر قشنگی برای مثل تو برایش گریه میکنه و اون اهمیت نداده ، فراموشش کن !

- نمیتونم !

- میتونی فقط باید خواهی !

- میخوام اما نمیشه ، من عاشقشم !

- باید هر وقت به یادش افتادی خودت را با یه چیز دیگه سرگرم کنی ، کتاب بخونه ، تلویزون نگاه کن ، بخواب !

- فایده ای نداره ، حتی نمیتونم بخوابم !

یه سیگار روشن کرد و پکی بهش زد و گفت : با من باشی زود فراموشش میکنی ...

دستش را به سمتم گرفت و گفت : من مرجانم !

یه لبخندی به رویم زد که بی اختیار باهاش دست دادم و گفتم : بهاره ام !

- با هم دوست باشیم ...

تنها بودم ، حی مسکردم یه دوست میتونه کمک خوبی برایم باش

## زمان بمان تا بمانم

ه ، لبخندی زدم و گفتم : باشیم ...

به سیگار اشاره کرد و گفت : میکشی ...

- نه !

- آرومت میکنه ها ، امتحان کن !

- نمیتونم !

- امتحانش ضرر نداره خانمی ، من دوساله میکشم و هر وقت بخوام میذارمش کنار ، من دلم برات میسوزه ، معلومه که سرت درد میکنه ...

- آره ، سرم درد میکنه !

- پس بکش تا خوب بشی ...

یکی روشن کرد و داد به دستم ، با خنده گفت : معلومه خیلی پاستوریزه ای ! بچه لوس مامانی هستی !

- آره ، مامان و بابای نداشته ام لوسم کردند ...

- یعنی بابا و مامان نداری ؟

- از هم جدا شدند ...

- تموم شد ، حداقل الان بکش تا سردردت خوب بشه و دیگه نکش !

بی اختیار ان را روی لبم گذاشتم و بهش پک زدم ، به سرفه افتادم که او خندید و گفت : بار اولته ، بکش ، نترس عادت میکنی ...

دو پک دیگه که زدم سرفه تمام شد ، هر پکی که میزدم حس میکردم واقعا آرامتر شدم ، تمام که شد کمی سردردم بهتر شده بود ... مرجان با لبخند گفت : بهتر شدی ؟

- بله ، ممنونم !

- خواهش میکنم ، پاشو بریم !

- کجا ؟

- یه مهمونی هست ، با هم بریم اونجا !

- نه من میرم خونه ، فردا باید برم دانشگاه !

- دانشجویی ؟

- آره ، تو چی ؟

- نه ، من حوصله درس و دانشگاه را ندارم ، البته پولش را هم ندارم !

- ماشین داری ؟

- هنوز نه !

- پس بیا برسونمت !

- ماشین داری ؟

## زمان بمان تا بمانم

- آره ، یه ابو قرازه ! برای پدر خدا بیمارزم بود !
- خدا بیمارزتش ، مادرت نگرانت نمیشه !
- اون دنیا از این دنیا خبر نداره ...
- یعنی پدر و مادرت به رحمت خدا رفتند ؟
- بله ، فقط یه داداش دارم که سال تا سال هم ازش خبر ندارم !
- خونه داری ؟
- آره ، پدرم یه خونه داشت که مونده برای من ! سوار شو !
- مزاحم نمیشم !
- سوار شو ، میخوام ادرس خونه دوستم را یاد بگیرم ، من پررو ام !
- خندیدم و در حالی که سوار پراید طلایی رنگش میشدم گفتم : پس عین خودمی !
- او هم خندید و به راه افتاد ، آهنگی هم داخل پخش گذاشت و من ادرس را دادم و گفتم : بابا برای بالای شهری ...
- لبخند زدم و گفتم : این پسره فامیلتونه !
- پسر عمومه !
- احیانا کور که نبوده !
- خدا نکنه ، عرفان بی نظیره !
- اما عقلش ناقص بوده که تو رو نمیبینه ، شاید هم دید ، یکم صبرکن !
- دیگه نمیتونه ، ازدواج کرده !
- پس خاک تو سر تو که داری برایش مرسیه میخونی ، حیف تو نیست که برایش گریه میکنی ...
- چیکار کنم ؟ عشق که دست خود ادم نیست ، اما من به خاطر فراموش کردنش اومدم تهران تا ازش دور باشم !
- کجا بودی ؟
- اصفهان !
- لهجه ات که اصفهانی نیست ، اینجا تنهایی ؟
- نه پدرم هست ، بعد از جدایی پدر و مادرم رفتم و با عمو و پدر و بزرگم زندگی کردم ، اما بعد از ازدواج عرفان نتونستم تحمل کنم ...
- خب ، کم کم یادت میره ...
- رسیدیم که گفتم ک بریم تو !
- الان کار دارم ف بعدا میام !
- حتما بیایی ها !
- شماره ات را بده !
- شماره ام را دادم و در حال پیاده شدن پاکت سیگاری به سمتم گرفت و گفت : اگه لازم داشتی پیشت باشه ...
- برای گرفتنش مردد بودم که گفت : بگیر ، پیشت باشه اما نکش ...

## زمان بمان تا بمانم

گرفتمش و بد بختی ام شروع شد ، اعتراف میکنم قبل از دوستی با مرجان خوشبخت بودم اما دوستی با مرجان بدبختم کرد که فکر میکردم هیچ وقت نمیتونم دیگه رنگ خوشبختی را ببینم ... رفتم خونه ، شب بود و دوباره حمید و چندتا از دوستانش را دیدم ، انقدر عصبانی شدم که فکر کردم زلزله در وجودم شکل گرفت ، هیچکدامشان نفهمیدند من اومدم چون مست بودند ، سریع وارد اتاقم شدم و در را چهار قفله کردم و با عصبانیت کیف را به زمین کوبیدم و گفتم : لعنت به شماها ...

نفس نفس میزد ، قلبم تند تند میزد ف دستم میلرزید ، کل تنم میلرزید ، گرم بود ، عرق کرده بودم ، حالت تهوع داشتم ، میترسیدم ، ... این همه حس بد به سراغم اومده بود و توقع داشتم بتونم جون سالم به در ببرم ، مگه میشد ، کار حمید برایم غیر قابل هضم بود ... توی اون لحظه دوباره به عرفان فکر کردم و گفتم : عرفان همه اش تقصیر توئه ، لعنتی چرا منو خواهر صدا زدی ف به خاطر تو باید اینهمه بدی را تحمل کنم ، به خاطر تو توی این لجن و سگ دونی اومدم ، حالا که اومدم هر کار مییکنم تا فراموشت کنم ف خودم را به لجن میکشم تا از یادم بری ... بسته سیگار را از کیفم برداشتم و اون شب پنج نخ سیگار پشت سر هم کشیدم ، لج کرده بودم ف با خودم لج کرده بودم ، میخواستم بمیرم ، میخواستم بخوابم دیگه بیدار نشم ، اما نشد ... خوابیدم و بیدار شدم ، دوباره رفتم دانشگاه و با سه استاد جدید آشنا شدم ، بچه های کلاس مون مدام با هم شوخی میکردند و میخندیدند و من سعی میکردم با انها باشم و فقط به اون جمع فکر کنم ، مرجان اون روز با من تماس گرفت و گفت : برم خونشون!  
از خدا خواسته قبول کردم چون نمیخواستم برم خونه و دوباره اون لجنها را ببینم ، اما غافل از اینکه او هم مرا به لجن میکشاند ... خودمرجان اومد دنبالم و با هم به خونشون رفتیم ، کمی دور بود اما

محله ای دنج و آرام بود ، خونه ای شصت متری و ساده ای داشت ، نامرتب و نامنظم و به هم ریخته بود ، اما برایم دنج بود ، بی حوصله نشسته بودم و در فکر فرو رفته بودم که برایم چایی آورد و گفت : چرا خوب نیستی ؟  
نگاهش کردم و بی اختیار زدم زیر گریه ، از حمید و کارهایش گفتم و از عشقم به عرفان ، اخرش کنارم نشست و بغلم کرد و گفت : عزیزم ، اینها ارزش اشک ریختن نداره ، آرام باش ، آرام باش ...  
- نمیتونم ، نمیتونم ، حتی نمیتونم بخوابم ... آرامش ندارم !

- سیگار میخوای !

- آره ، یه دونه بده !

بی اعتراضی یه سیگار دیگه روشن کرد و من کشیدم ، او هم با لبخند گفت : راومت میکنه ؟

من حرفی نزد و وقتی سیگارم تموم شد ، بلند شدم و گفتم : من باید برم !

- کجا ؟

- امتحان رانندگی دارم ، میخوام گواهی نامه بگیرم !

- صبر کن برسونت !

- خودم میرم !

- بیرون کار دارم ، تو را هم میبرم ، بذار مانتو بیوشم بریم !

## زمان بمان تا بمانم

مرا به آموزشگاه رساند و امتحان دادم و قبول شدم ...

یک ماه از آمدنم میگذشت و دو هفته از دانشگاهم ، رابطه ام با دخترهای هم کلاسی ام بهتر بود ، اما با مازیار دیگه حرف نمیزدم ، نه اون حرف میزد و نه من ، اکثر استادهایمان جوان بودند ، شوخ طبع و مزه پران ، دخترها هم سعی داشتند هر کدام را جذب خودشان کنند و میگفتند اخرش حداقل سوالهای امتحانی را ازشون میگیریم ، اما من حال این کارها را نداشتم ، واقعا خوشم هم نمی اومد ، بین همه استادهایم مانی برایم جالبتر بود ، جدی و اصلا به دخترها زیاد نگاه میکرد ، البته به جز خودم که همیشه نگاهش را روی خودم حس میکردم ، مزه نمیپراند اگه شوخی ای هم میکرد فقط با پسران ، طوری که دخترها میگفتند عصا قورت داده ست ، سومین جلسه از مومن امتحان گرفت ، طوری مواظبمون بود که کسی نتوانست سرش را از روی برگه بالابیاره ... عرفان هر روز با من تماس میگرفت و نمیداشت تلاشم برای فراموش کردنش نتیجه ای داشته باشه ، از اون شب تا الان حمید را ندیدم ، وقتی می اومد میرفتم به اتاقم و خودم را به خواب میزد ، وقتی هم صبح میرفت توی اتاقم میموندم یا زودتر از او میزدم بیرون ، غذا میخوردم چون به بقیه قول داده بود اما گوشت کاری میخوردم برای دلچسبتر بود ... دوباره برگشتم خونه ، با فکر به اینکه کسی توی خونه نیست ، در را به هم کوبیدم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم مقنعه را از سرم در آوردم و گفتم : پاییز به این گرمی ندیده بودیم ، مردم توی تاکسی هاشون هم تمیز نمیکنند ، بوی گند میده ...

- از این به بعد با ماشین خودت برو ...

صدای حمید را که شنیدم از ترس جیغ کشیدم و به عقب برگشتم که حمید و صدیقی را دیدم ، وای خدایا یعنی میشد یه بار این لندهورها را توی این خونه نبینم ، هر دو سیگار به دست نشسته بودند و وقتی من جیغ کشیدم حمید گفت : من دختر ، چرا میترسی ؟

آهی کشیدم و گفتم : چرا یه دفعه حرف میزنید ، قلبم از حرکت ایستاد ...

- بیا یکم از این شربت بخور ...

صدیقی به لیوان شربت خودش اشاره کرد که من حرصم در امد و گفتم : من از لیوان دهنی چیزی نمیخورم ... خواستم به اتاقم برم که حمید گفت : ماشینت توی حیاطه ، از فردا با ماشین خودت برو ! نگاهش کردم و گفتم : مگه ماشین دارم ؟

- عمو حامدت میگفت ماشین میخواهی من هم برات خریدم ، همون 206 البالویی که خودت دوست داشتی ...  
- شما از کجا میدونید که من چی دوست دارم ؟

- عرفان گفت ...

- حدس میزد ، اگه میگفتید میدونم شاخ در میآوردم ...

- حالا برو ببین خوشت میاد یا نه !

- اگه همونی باشه که میگی بله ، دستتان درد نکنه ...

- مبارکت باشه خانم ...

- خیلی ممنونم اقا ... حمید خان اگه حرفی نیست من برم اتاقم ...

- برو لباست را عوض کن و بیا اینجا !

## زمان بمان تا بمانم

- اگه حرفی مونده بگید تمام بشه تا برم ، چون دیگه بیرون نمیام !  
- چرا ؟

- چون هم خسته ام و هم نمیخوام مزاحم دو دوست محترم باشم !  
- شما مزاحمی خانم ...

اه اه ، مرتیکه عوضی ، قورتم داد با اون نگاهش ، چه گلوی گشادی هم داره ، یه دفعه رفتم توی معده اش ، ای چه جای چندش اوری هم هست ، با معدن زغال سنگ فرقی نداره ، با اون کوفت هایی که اینها میخورند همین هم خوبه ... آهی کشیدم و با لحنی سرد گفتم : به هر حال من به خواب احتیاج دارم ، ببخشید ... رفتم به اتاقم ، در را هم از پشت قفل کردم ، لباسم را در حالی که طبق معمول همیشه میغریدم و بهشان لعنت میفرستادم عوض کردم و روی تخت افتادم ...

هر چه این پهلو و آن پهلو شدم نتوانستم برای دقایقی هم شده چشمانم را ببینم ، مدام یاد عرفان می افتادم ، یاد مانی ، شخصیتش برایم جالب بود ... اما یاد عرفان بد جور مرا می ازرد طوری که همیشه برایش اشک میریختم ، گاهی شبها اصلا نمیتوانستم بخوابم ، روزهایم برایم کسل کننده بود ، حالم خراب بود ... خرابه خراب ، مخصوصا که دوستان جمید و خودش برایم غیر قابل تحمل بودند ، وقتی در آن خانه بودند حس میکردم توی قبرم ، صدای خنده های حمید و صدی

قی را میشنیدم که کلافه ام کرد ، باید میرفتم بیرون ، برخاستم ، مانتو قرمز و کوتاهی با شلوار و شال مشکی پوشیدم ، گوشی ام را در کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم ، به سمت آنها قدم برداشتم که حمید سرتاپایم را نگاه کرد و گفت : جایی میری ؟

- میرم بیرون ، میشه سوییچ را بدید ؟

- کجا میری ، تو که گفتی خوابم میاد ...

- می اومد اما پرید ، ترجیح میدم بیرون باشم ... سوییچ را میدید ...

برخاست و به سمت اتاقش رفت ، من هم منتظر بودم که صدیق برخاست ، به مقابلم آمد و با لبخندی گفت : از هم نشینی با ما فرار میکنی ؟

با لحنی سرد گفتم : چه فرقی میکنه ؟

- حتما فرق میکنه که میپرسم !

- خب ، اگه فرق میکنه باید بگم بله ، از حضور شماها حالم بد میشه ، میرم بیرون تا شاید این حالت تهوع برطرف بشه ...  
خونه که محل اتراق بی عارهای منطقه ست !

با اخم و تخم از کنارش گذشتم و به سمت حمید که از اتاقش بیرون آمد رفتم ، سوییچ را به سمتم گرفت و گفت : آروم برون ، بلدی ؟

- بله ، بابایی یادم داده !

سوییچ را گرفتم و از خونه بیرون زدم ، به اطرافم نگاه کردم و ماشین مورد علاقه ام را دیدم ، لبخند به لبم دوید و گفتم :  
قربونت برم ، که میدونی چی دوست دارم ...

## زمان بهمان تا بهمانم

به سمت ماشین رفتم ، سوارش شدم و برای دقایقی داخلش را نگاه کردم و اول از همه عکس عرفان را کنار ضبط زدم تا همیشه مقابلم باشه ، احمق بودم ف میخواستم فراموشش کنم و اینکارها را میکردم ، راستش دلم نمیخواست عشقش از یادم بره ، فقط میخواستم دوری اش را تحمل کنم ، از دور دوستش داشتم ... دوباره این افکار اشک را در چشمانم جوشاند ، ماسین را از حیاط بیرون بردم و اشک ریزان راندم ، بی هدف رانندگی میکردم و در خیابانها میچرخیدم که یادمرجان افتادم ، فعلا تنها همدم او بود و بس ، به سمت خونه او رفتم ، ماشین را در مقابل خونه اش پارک کردم ، ماشینش جلوی در بود ، لحظه ای گریه ام قطع نمیشد ، زنگ درشون را زدم و دقایقی بعد با صدایی آرام گفت : کیه ؟

- بهاره ام، مرجان !

- بیا تو !

در باز شد و من اشک ریزان رفتم تو ، دوباره مثل همیشه نامرتب بود اما برایم فرقی نمیکرد ، مرجان با دیدنم گفت : چی شده ؟

در آغوشش فرو رفتم و گفتم : مرجان ...

گریه ام شدت گرفت و حرف نزدم ... مرا نشانند و خودش هم کنارم نشست و گفت : دوباره چی شده ؟

- هیچی ، یاد عرفان افتادم !

- تو کی یادش نمی آفتی ؟

- هیچ وقت ، من نمیتونم فراموشش کنم ، دیگه خواب هم ندارم ، دارم دیوونه میشم ، کاش یه چیزی بود تا حداقل مرا میخواست بوند ...

- سیگار میکشی ؟

- نه ، حوصله ندارم ...

- بکشی اروم میشی ها ! داری ؟

- نه !

- برات روشن کنم ؟

- آره !

روشن کرد و داد به دستم ، من هم بی خیال و بی خبر از همه جا شروع به کشیدن کردم ، دیگه گریه نمیکردم که

مرجان گفت : رامبد هم اینجاست ؟

سریع پرسیدم : رامبد کیه ؟

- برادرم !

- پس من مزاحم شدم !

- مزاحم نیستی خانم ...

به سمت صدای مردانه ای نگاه کردم و که پسر جوان و لاغر و سیاهی را دیدم که با حوله موهایش را خشک میکرد ...

ایستادم و سلام کردم ... با لبخند جلو اومد و گفت : سلام ... مرجان نگفته بود دوست به این خانمی داره ...

- شما لطف دارید ...



## رمان بمان تا بمانم

- بشین و راحت باش ، من الان میرم !
- مزاحم نمیشم ...
- مزاحم نیستی ، تو هم عین مرجانی ...
- خودشنسست، پا روی پا انداخت ، سیگاری روشن کرد و گفت : مرجان یه چایی به من بدی من میرم ! پرننگ باشه ...
- لبه‌ایش کبود بودند ، به خاطر کشیدن زیاد سیگار بود ، شباهتی چندانی با مرجان نداشت ، چشمانش گود افتاده و بی طراوت بودند ، نگاهم میکرد اما زیر و موشکافانه ، من هم سیگار را در جا سیگاری گذاشتم که گفت : گریه کردی ؟
- نگاهش کردم و خندید و گفت : باهوش نیستم ، صدای گریه هایت را شنیدم ، البته چشمهاتم قرمز ، نمیتونی بخوابی ؟
- من همین طور مات نگاهش کردم که گفت : به مرجان میگم بهت مسکن بزنه ...
- مرجان برایش چایی آورد و رامبد گفت : مرجان به بهاره یه مسکن بزن ، اگه خواست بهش بده تا هر وقت نتونست بخوابه
- ازش استفاده کنه ، بی ضرره !
- از کجا میدونید بی ضرره ؟
- من دانشجوی پزشکی بودم ...
- بودید ، مگه الان نیستید ؟
- نه انصراف دادم ، پول شهریه نداشتم ... مشکل شما با مسکن حل میشه ، یه صبح یکی هم شب بزنید ...
- اما من بلد نیستم ...
- من یادت میدم عزیزم ...
- به مرجان نگاه کردم که لبخندی زد و رامبد چای پرننگش را سر کشید و برخاست و گفت : مرجان من دیگه میرم ،
- کاری داتشی زنگ بزن ! ... بهاره فعلا خداحافظ ، دوباره میبینمت !
- چه قدر ریلکس و بی شیشه پيله بود ... از خونه رفت بیرون و من که سرم درد میکرد آن را بین دستانم گرفتم که مرجان
- گفت : میخوای بهت مسکن بزنم تا بخوابی ...
- اینجا بخوابم !
- آره ، من هم تنهام !
- باشه ، امشب نمیرم خونه ، از اون خونه متنفرم ...
- مرجان رفت و سرنگ و بقیه وسایلش را آورد و گفت : به خودت هم یاد میدم تا هر وقت خودت ت

نہا بودی و میخواستی بتونی بزنی ... راحتہ !

یادم داد و اون شب اولین قدمم را در لجن زاری گذاشتم که برایم درست کرده بودند ...

صبح روز بعد دانشگاه نداشتم ، ترجیح دادم پیش مرجان بمونم ، مرجان هم یه مسکن دیگه بهم زد و من آرامتر میشدم ، از خونه که بیرون رفت و من موندم تنها ، عرفان و عمو تلفنی حالم را پرسیدند و من مثل همیشه با انرژی دروغینی اعلام رضایت میکردم ، روزهای بعد هم دانشگاه میرفتم و خودم از مسکنها استفاده میکردم ، شد یه ماه ، فهمیدم معتاد شدم ، از مرجان رنجیدم ، از خودم رنجیدم اما خیلی طول نکشید که گفتم بی خیال ، وقتی آرامش دارم چه فرقی میکنه

## زمان بمان تا بمانم

با چی؟ ... پول هم که داشتم و برای خرید مواد و تزریقش مشکلی نداشتم، عرفان کم کم از یادم میرفت ... محیط دانشگاه را دوست داشتم مخصوصا روزهایی را که مانی بود ...

11

خنده کنان به همراه دخترهای کلاسمان از دانشگاه خارج شدیم که بیشتر محل تعلیم خرها بود تا محل تحصیل! ... با یکی از دخترها صحبت میکردم که یکی به پهلویم زد و گفت: بهاره، استاد قدم زدن امروز پیاده ست! نگاهش کردم که کیف به دست به سمت پایین خیابان قدم برمیدارد، دوستم گفت: الان بهترین موقع ست تا از راه به درش کنیم ...

- کی میتونه این را از راه به در کنه، خودش ختم روزگاره!

آهی کشیدم، خندیدم و گفتم: من میتونم!

- محاله!

- خواهیم دید!

- برو ببینم چیکار میکنی، شرط ببندیم؟

- شرط چی؟

- اگه تو تونستی سوارش کنی من بهت شام میدم و اگه نتونستی تو به من!

- قبوله، من رفتم!

سوار ماشینم شدم و به گاز خودم را به کنار استاد مانی پویان رساندم، آرام، متین و موقر قدم برمیداشت، باورم نمیشد او هم مرد باشه، مرد و متانت، چیز عجیبیه، عجیب چرا؟ عرفان هم همین طوره، البته ناقلا و شیطونتر ... اخ که دلم برایش یه ذره شده ... عرفان برای فراموشی ات باید خودم را نابود کنم ...

برایش بوق زدم و بعد از سومین بوق به ماشینم نگاه کرد و ایستاد، من هم توقف کردم، خم شد و با دیدنم با لبخند گفت: میتونم کمکتان کنم؟

لبخدی زدم و گفتم: من میخوام کمکتان کنم!

ابرو بالا داد و گفت: ولی من یادم نمیاد کمک خواسته باشم ...

- خواستید و من شنیدم ...

- چطوری داد زدم که خودم نشنیدم ...

- نمیدونم، شاید سمعکتان همراهتان نیست!

مات نگاهم کرد و من گفتم: استاد ... استاد ...

توجهی نکرد که دستم را جلوی چشمانش تکان دادم و گفتم: استاد ...

سرش را تکان داد و گفت: بله!

- چرا جوابم را نمیدهید هر چی صداتون میکنم ...

- اخه سمعکم همراهم نیست!

با صدای بلند خندیدم که او گفت: ارومتر خانم احتشام! ..

## زمان بمان تا بمانم

- با خنده گفتم : بفرمایید سوار شوید تا برسایمتان !
- ممنونم ، مزاحم نمیشم ، شما برید ...
  - خواهش میکنم استاد، زحمتی نیست !
  - میخواهم کمی قدم بزنم !
  - استاد خواهش میکنم ، مسئله قدم زدن شما نیست ، مسئله ابرو و حیثیت منه ...
- ابرو بالا داد و گفت : چرا ؟
- سوار شوید تا بگم !
  - خودتان خواستید تا مزاحم باشم ...
  - عیبی نداره ، این همه مزاحم دارم یکی هم روش !
- با لبخند سوار شد ، کنارم نشست و اولین چیز بوی عطرش بود که واقعا قشنگ و مست کننده بود ... با خوشحالی حرکت کردم و گفتم : ممنونم !
- اگه نگید چرا اصرار داشتید که سوار بشم ، پیاده میشم ها !
  - میگم ، اما قول بدید عصبانی نشید ...
  - قول نمیدم ، چون نمیدونم چی قراره بشنوم ...
  - پس حداقل قول بدید اگه عصبانی هم شدید منو نزنید ...
- خندید و گفت : اگه بزنم تصادف میکنیم و جون خودم هم به خطر می افته ...
- با خنده گفتم : قربون ادم چیز فهم ... جونم براتون بگه که از نظر بچه ها شما از راه به در نمیشید ... این بود که باهاشون شرط بستم تا شما را از راه به در کنم و موفق شدم ...
- صاف نگاهم کرد و گفت : الان من از راه به در شدم ؟
- از گوشه چشم نگاهش کردم که گفت : چه اسون ، اگه میدونستم به این اسونیه هر روز از راه به در میشدم ...
- دوباره صدای خنده ام بلند شد که مانی گفت : ارومتر دختر ، صدایت میره بیرون ...
- گوتاه نگاهش کردم و بعد پرسید : چرا میخواستید مرا از راه به در کنید ؟
- راستش قراره هر کدام از دخترهای کلاس یکی از استادها را خر کنه ...
  - چیکار کنه ؟
- بدون ترس گفتم : خر کنه !
- مانی با تشر گفت : خانم احتشام در مورد همکارهای من دارید حرف میزنید ها !
- ابرو بالا دادم و گفتم : میدونم ...
- مات نگاهم کرد که من خندیدم ، نگاهش کردم و گفتم : خب استادی که بعد از اون همه درس خوندن بیاد خام دخترهایی مثل من و بقیه بشه خر دیگه ، درسته تعصب آقایان را نگه میدارید اما قبول کنید ...
- چی رو اینکه من هم خر شما شدم ...
  - نه ، از نظر من شما فرق دارید ...

## زمان بمان تا بمانم

- پس چرا با بچه ها شرط بستید ...
- نمیدونم ، همین طوری ، دیدم پیاده اید گفتم برسونمتون ، دلسوزیم دیگه !
- حالا سر چی شرط بسته بودید ؟
- سر شام ! از برکت وجو شما یه شام مهمون دوستم هستم ...
- خندید ، گوشی ام زنگ خورد ، به شماره نگاه کردم ، شماره دوستم بود ف دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : شرط را باختی خانم ...
- هنوز که معلوم نیست خرش کردی یا نه !
- اونش دیگه به تو مربوط نیست ، قرار بود بتونم سوارش کنم که کردم ، حالا شام مرا به کدام رستوران دعوت میکنی ...
- باشه شام هم میدم ، تو فقط خرش کن تا سوالات امتحان را ازش بگیریم ...
- بابا این استادمون خیلی زبله ، خر بشو نیست ...
- خفه شو ، مگه پیشت نیست !
- چرا پیشم نشستند و به من لبخند میزنند ...
- دروغ میگی ؟
- نه به جان خرهای محترم ، گوش کنید ... استاد حرف بزنید ...
- حالا دیگه من را از راه به در میکنید ، یه نمره ای بهتون بدم که ...
- صدای جیغ بچه با صدای بوق ازاد را یه جا شنیدیم و خندیدیم که مانی گفت : فکر کنم شام از دستت پرید ...
- آهی کشیدم و گفتم : مهم نیست ...
- چرا نگفتی تونستی خرم کنی !
- نمیدونم ، دوست ندارم کسی را خراب کنم در حالی که خراب نیست ، شخصیت خوبتان حیفه ! کم پیدا میشه این شخصیت !
- از کجا میدونید خوبه ؟
- به ظاهر که اینه ، شاید در باطن از شما کثیفر نباشه ، اما به هر حال همان ظاهرتان هم خوبه ، خیلی ها همین حفظ ظاهر را هم بلد نیستند ...
- نمیترسی از اینکه من بخوام اذیتت کنم ...
- نه ، چون همیشه این توی جیبمه !
- چاقوی کوچکی را از جیب مانتو ام در آوردم و نشونش دادم که آهی کشید و گفت : یادت باشه به هیچ مردی اعتماد نکنی ، هیچ مردی را سوار ماشینت نکن ...
- لحن آرامش به دلم نشست و کمی آرام شدم و با لبخندی گفتم : چشم ... ادرستان را نمگید ...
- برو به خیابان فردوسی ... آموزشگاه زبان دانش !

## زمان بمان تا بمانم

- اونجا تدریس میکنید ...
  - نه برای خودمه ... میرم یه سری بهش بزوم ...
  - معلومه که پول دارید ها!
  - خندید و من در سکوت او را به آموزشگاه رساندم ،
  - میتونم بدونم چرا شخصیتم را محترم میدونی ؟
  - با اینکه جوانید اما به شاگردانتان زیاد شوخی نمیکنید ... لبخندتون متینه ، تا جایی که میتونید صاف به خانمها نگاه نمیکنید اما جوابهایتان دندون شکنند ... ازم میخواهید بلند نخندم تا صدایم را بقیه نشنوند ، باورتون میشه تا حالا هیچکس به من این حرف را نزده بود ...
  - حتی پدر و مادرتان !
  - نیشخندی زدم و گفتم : دلتون خوشه ، پدر و مادر کجا بود ؟ اگه یه خانواده درست و حسابی داشتم که وضعیتم این نبود ...
  - مگه چه وضعیتی داری ؟
  - خیلی کوتاه در چشمانش نگاه کردم ، حس خاصی پیدا کردم ، بغضم نداشت حرف بزوم و فقط آهی کشیدم و به رانندگیم ادامه دادم ، او هم دیگه حرفی نزد و در حالی که پیاده میشد گفت : همیشه باصداقت باش ...
  - چشم ... راستی استاد یه موقع نمره بچه ها را کم نکنید ، من را میکشند ...
  - به شرطی که بلایی سر شما نیاوردند ...
  - ممنونم ...
  - من هم ممنونم ...
- تا وقتی که وارد آموزشگاه شود نگاهش کردم و بعد به راه افتادم ، بی اختیار اشک ریختم ، ازم پرسید مگه چه وضعیتی داری ؟ این سوال را از خودم پرسیدم و به اوضاع و احوال خودم که اندیشیدم سیل اشکم مرگبار تر شد ... مانده بودم کجا برم و چیکار کنم ؟ پای رفتن به اون خونه لعنتی را نداشتم ، حالم از در و دیوارش به هم میخورد ، همه جای ان خانه برایم نجس بود ... حمید را دیگه یه لحظه هم نمیتونستم پدر خودم بدانم ، خدایا چطور باور کنم که حمید انقدر در کثافت غرق شده ؟ یعنی او واقعا برادر عمو حامده ، یعنی واقعا پسر کسی مثل پدر بزرگه که یه بار هم نمازش قضا نشده ... توی خونه عمو حامد متر به مترش قران پیدا میشه و توی خونه ما متر به متر یه زن و مرد ... تبدیل شده به یه کاوارا ... خدایا من کجا زندگی میکردم ، یعنی میتونم سالم بمونم ، نه سالم نموندم ، دیگه هیچ وقت از این باتلاق بیرون نیام ، شدم یه سیگاری تزریقی ... خدا لعنتتون کنه ، رامبد و مرجان این چه کاری بود که با من کردید ، نه مقصر اونها نبودند ، خودم مقصر بودم ، کاش میموندم و با عشق به عرفان میمردم اما نمی اومدم اینجا ، حس میکنم دیگه راه برگشتی برام نمونده ، دیگه نمیتونم بهاره قبل بشم ، حداقل دیگه معتاد نبودم ...
- کم کم تنم گزگز میکرد ، سرم درد میکرد ، عرق از سر و صورتم میبارید ... باید میرفتم خونه ، جایی نداشتم و بیچاره بودم ... با سرعت هر چه تمامتر برگشتم خونه ، خوشبختانه حمید هنوز خونه نبود ، خلوت بود ، یه راست رفتم توی اتاقم و سر کشو میزم ، کلیدش را باز کردم و سرنگ را برداشتم ، آماده اش کردم ، رگ دستم را پیدا کردم و مواد را وارد خونم

## زمان بمان تا بمانم

کردم ، در اتاق را هم قفل کردم تا وقتی حمید میاد سرش را نندازه پایین و بیاد تو ، همانجا روی تخت دراز به دراز افتاده بودم که صدای تقه هایی که به در میخورد مرا بیدار کرد ، اتاق کاملا تاریک بود ، نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم اما دیگر از گز گز بدن و سردردم خبری نبود ، کمی سبک تر شده بودم ، صدای حمید را شنیدم که گفت : بهاره بیا شام بخور ...

روی تخت نشستم و گفتم :

من نمیخورم ...

- چرا ، برات شام گرفتم ...

- میل ندارم !

- بیا بخور دختر ، لاغر شدی ...

اه ، ول کن نیست ، گفتم : هر وقت میل داشتیم میخورم !

- باشه ، من هم میرم بخوابم ... شب به خیر !

- شب به خیر !

در تاریکی اتاق روی تختم چمباتمه زدم و به نقه ای نامعلوم خیره شدم و دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم ...

12

وارد فروشگاه بزرگی شدم که لباسهای زمستانی میفروخت ، قصد خرید کلاه و شال گردنی را داشتم ... چشمم به کلاه

قشنگ افتاد که خانمی مقابلش بود ، عجولانه گفتم : ببخشید خانم ، اجازه میدید !

برگشت و مرا نگاه کرد ، هر دو از دیدن هم جا خوردیم ، اتیه روبرویم بود و به من خیره شد ، من هم خیره خیره نگاهش

میکردم که گفت : سلام بهاره جان !

هنوز ساکت بودم ، جوانتر و قشنگتر شده بود ، دستم را گرفت و با لبخندی گفت : تو برگشتی تهران !

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : سلام !

- خوبی دخترم !

- ممنونم خانم ...

- کی برگشتی ؟

- نزدیک دو ماهه !

- چرا خبرم نکردی ؟

- دلیلی نداشت !

- دلیل بالاتر از این که من مادرتم !

- واقعا ، شما مادرم هستید ، چه جالب ، من خبر نداشتم !

با کنایه ام ساکت شد ، من هم اهی کشیدم و به سراغ کلاه بافتنی زرشکی رنگ و شال قشنگش رفتم ، توقع داشتم بره

اما کنارم ایستاد و گفت : باورت میشه که الان با خودم میگفتم اگه بهاره بود این را برایش میخریدم !

## زمان بمان تا بمانم

آهی کشیدم و گفتم : باورم نمیشه !

- چرا ؟

گزنده نگاهش کردم و گفتم : اگه چرایش را ندونید واقعا به عقلتان شک میکنم آتیه خانم ...

- عزیزم تو از زندگی من هیچی نمیدونی ؟

- زندگی شما به من ربطی نداره !

- داره ، میخوام گوش کنی ، اونوقت حق را به من میدی ...

- حق چی رو ، اینکه به اندازه یه تکه سنگ هم برایم محبت نداشته باشید ، این حق شما بود ...

- تو باید گوش کنی ؟

- چرا الان یادتون افتاده که من هم هستم و باید حرف بزنید ؟

- چون میدونم که بزرگ شدی و میفهمی ...

- اما دیگه من نمیخوام بشنوم ، شماها دوسنگ مرا نابود کردید ...

- عزیزم میخوام با من باشی ...

- من دیگه با هیچ کس نیستم ، حتی باخودم ...

- حداقل حرفهایم را گوش کن !

- الان حالش را ندارم !

- بیا خونمون !

- آقاتون ناراحت نشند ؟

- نه ، پویان عین پدرت نیست !

- مگه من پدری هم دارم که بیخبرم !

- منظورم حمیده !

- اهان منظورتون اون یکی تخته سنگه ...

- ادرس را میدم ، هر وقت دوست داشتی بیا ، من دوستت دارم !

- خیلی دیره آتیه خانم !

- جبران میکنم ، تو به من فرصت بده ...

- آدرس را بدید ، شاید خواستم به حرفهایتان گوش کنم ....

ارس را گرفتم و بعد هم پول کلاه را حساب کردم ، پلیور زرشکی قشنگی هم خریدم و با گفتن خداحافظی زیر لبی به

آتیه از فروشگاه خارج شدم ، سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم ، کلاس ساعت شش شروع میشد و تا

ساعت هشت ادامه داشت ، قبل از آمدن خودم را ساخته بودم تا سرکلاس خمار نباشم ، باورم نمیشد به اینجا برسم ، اما

رسیده بودم و راه برگشتی برای خودم نمیدیدم !

ماشین را پارک کردم و وارد دانشگاه شدم ، با مانی کلاس داشتم ، و راد کلاس که شدم بچه ها دور هم جمع شده بودند ،

با دیدنم گفتند : نمرات استاد پویان را دیدی که به ما داده !

## زمان بمان تا بمانم

- آهی کشیدم و گفتم : نه ، مردود شدید ؟
- نه ، همه نمراتمون عالی بود... ما فکر میکردیم نمراتمون را کم بده ...
- چرا این فکر را میکردید ؟
- آخه تو بهش گفתי بودی که میخواهیم خرس کنیم !
- من ازش قول گرفتم تا نمراتتون را کم نکنه ، استاد کارش درسته ...
- با ورود مانی همه در جاهایمان نشستیم ، مانی با لبخند و به زبان انگلیسی سلام و احوالپرسی کرد و بقیه جوابش را دادند ، مانی به من نگاه کرد و با لبخندی گفت : خوبید خانم ، جلسه قبل نبودید ؟
- کمی حالم بد بود ، سرما خورده بودم ...
- الان بهترید ؟
- ممنونم ، خوبم !
- پس بریم سر درسمون !
- مثل همیشه با جدیت درس داد و بقیه هم آرام گوش دادند ، چند دقیقه باقی مانده آخر کلاس را به بحث آزاد پرداخت و خودش هم در بحث شرکت کرد ، از بچه ها پرسید : کی توی این کلاس متاهله ؟
- دونفر از اقایون دستشان را بالا بردند ... مازیار پرسید : استاد شما هم ازدواج کردید ؟
- مانی با لبخندی گفت : نه !
- چرا ؟
- به همان دلیل که تو ازدواج نکردی ، هنوز عاشق نشدم !
- یعنی شما هم میدونید عشق چیه ؟
- مگه ادم نیستم ؟
- آخه یه جوری اید ؟
- چه جوری ام !
- به خانمها گذرا نگاه میکنید نه موشکافانه !
- همه خندیدند و مانی با خنده گفت : تو که با ذره بین موشکافانه نگاه میکنی چرا عاشق نشدی ؟
- آخه ذره بینم همه شان را کج و کله نشون میده !
- دوباره همه خندیدند و مازیار گفت : استاد از شوخی گذشته شما چرا اینهمه سربه زیرید ...
- آخه وقتی زیر چشمی نگاه کنید هیچکس را کج و کله نمیبینیم !
- ها ، پس این از سیاسته ، من میگم شما خودتون شیطون را هم درس میدید بچه ها میگند نه بابا استاد کارش درسته !
- ما کی گفتیم ، فقط بهاره این را گفت !
- مانی با لبخند مرا نگاه کرد و من هم لبخندی به رویش پاشیدم ... بعد هم برخاست و گفت : بچه ها میتونید برید ....



## زمان بمان تا بمانم

وسایلش را جمع کرد و با گفتن خداحافظی از کلاس خارج شد ، من هم زودتر از بقیه از کلاس بیرون زدم ، به سمت ماشینم رفتم ، سوار شدم و مانی را دیدم که دوباره پیاده در پیاده رو قدم برمیدارد ، ماشین را روشن کردم و به سمتش رفتم ، برایش بوق زدم و وقتی نگاهم کرد گفت : دوباره پیاده میرید ؟

- حوصله رانندگی نداشتم !

- سوار شید تا برسونمتون !

- برو ، مزاحمت نمیشم !

- مزاحم نیستید ، بهتر از تنهاییه !

با لبخندی اومد و کنارم نشست ، وای چه بوی قشنگی میداد ، به راه افتادم و گفتم : ماشین ندارید ؟  
خندید و گفت : چرا ، اما زیاد از رانندگی خوشم نمیاد !

- پس قدم زدن را ترجیح میدید ؟

- بله ، استاد قدم زدنم دیگه !

خندیدم و گفتم : منزل تشریف میبرید ؟

- با عرض معذرت بله !

- چرا با عذر خواهی ؟

- آخه برای تو زحمت دارم !

- زحمتی نیست !

- دیر میرسی !

- بهتر ، کسی منتظرم نیست! منزلتان کجاست ؟

ادرس را گفت ، با لبخندی نگاهش کردم و گفتم : نزدیک خونه خودمونه...

- پس خداروشکر هم مسیریم !

بعد از دقایقی سکوت گفت : یه سوال بپرسم ؟

- بفرمایید !

- این عکس کیه ؟

به عکس عرفان نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم : عرفانه !

- برادرت ؟

- نه ، من برادری ندارم !

- روز اول که به مازیار چیز دیگه ای گفتید ؟

- درسته ، عرفان پسر عموی من میشه ، اون من را عین خواهرش دوست داره ...

- تو چی ؟

لبخندی تلخ بر لب راندم و گفتم : من هم به اجبار برادر خطابش کردم ...

## زمان بمان تا بمانم

- سکوت کرد و گوشی ام زنگ خورد ، به شماره نگاه کردم ، شماره از خونه بابایی بود ، با لبخند دکمه پاسخ و بلند گو را فشردم ، روی داشبور گذاشتمش گفتم : سلام !
- صدای بابایی را شنیدم : سلام دختر قشنگم !
- سلام بابایی ، حال شما ؟
- من خوبم ، اما دل تنگ دختر بی وفایم !
- چرا بی وفا ، من که هر روز باشما صحبت میکنم !
- اما صدایت نمیتونه جای خالیتو پر کنه !
- کم کم عادت میکنید ، من هم امتحانات ترمم که تموم بشه میام !
- اما من میخوام پیام ببینمت !
- نه بابایی ، بذارید عادت کنم اگه بیاید برگشتنی نمیتونم دووم بیارم !
- مواظب خودت که هستی ؟
- بله که هستم !
- پدرت خوبه !
- اگه منظورتون حمیده که بله با دوستانش خوشه !
- مگه قرار نبود پدر خطابش کنی ...
- بابایی سخته !
- اذیتت میکنه !
- نه ، خیلی کم همدیگر را میبینیم ، احتیاجاتم را برطرف میکنه و من هم راضی ام!
- باهات مهربونه !
- مثل همیشه سرد و سنگی برخورد میکنه !
- اگه ناراحتی برگرد !
- من عادت کردم ، ناراحت نیستم ، شما هم خیالتون راحت ، اگه کمکم خواستم برمیگردم ... همه خوبند ؟
- بله جانم ... همه سلام میرسانند ...
- سلام ابجی خوشگله !
- سلام ، چرا بین حرف من و بابایی میپری !
- آخه ترسیدم خداحافظی کنی !
- خب میکردم ، مگه چی میشد !
- هیچی انوقت من غصه میخوردم که صدای خواهرم را نشنیدم ...
- نیست که خیلی هم دوستش داری ...
- جونم هم براش میدم ، فقط لب تر کنه !
- جونت ارزونی خودت ، خوبی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- ممنونم ، کجایی ؟
  - دانشگاه بودم دارم میرم خونه !
  - تا الان کلاس داشتی ؟
  - بله ، مگه همکارهات ولمون میکنند ...
  - باید به شاگردهام بگم قدرم را بدونند ، مثل گل میمونم !
  - خب اقا گل یلدا چطوره ، چند روزی بذار بیاد پیش من !
  - من غلط بکنم ، مگه بی یلدا میشه خوابید ؟
  - خندیدم و گفتم : چیزی نمیخواهی برات بفرستم ، پولی ، کتابی ، لباسی !
  - نه همه چیز هست ، الا محبت !
  - محبت را با هیچی نمیتونم بفرستم ، اما با قلبم و از راه تله پاتی چرا ، یه دنیا محبت برات میفرستم از طرف همه !
  - ممنونم ، کاری نداری ...
  - نه ، غذا که میخوری ؟
  - بله ، سه کیلو چاق شدم !
  - وای به حالت اگه لاغر بشی ، دلم میخواد پیام بهت سر بزدم اما میدونی که استادم و کلی کار روی سرم ریخته ...
  - شما همین طوری هم عزیزی ... فعلا بوس بای !
  - بوس بای از طرف همه برای درخت بهاره !
  - قطع کردند و من آهی کشیدم که مانی با لبخندی گفت : اگه من را اینهمه دوست داشتند از شون جدا نمیشدم !
  - اگه مجبور میشدی اینکار را میکردید !
  - داخل کوچه شان پیچیدم و او را مقابل منزلش پیاده کردم ، گفت : تعارف نمیکنم بیایی خونه چون تنهام !
  - شب خوش !
  - بهاره خانم روحتان پاکه ، سعی کنید رفتار و ظاهرتان را هم پاک کنید ... خداحافظ !
  - خداحافظ !
- 13
- تقه های به در اتاقم خورد ، سریع سرنگ و شیشه را زیر تختم جمع کردم ، از جا بلند شدم و گفتم : بله !
  - بهاره من مهمون دارم ، بیا یکم اینجاها را مرتب کن !
  - با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم ، با اخم و تخم گفتم : دوباره کیه ؟
  - همان دوستان همیشگی ام !
  - ها ، همان سگهای عوضی ... امشب نوبت شماست تا میزبان سگهای محترم باشید ...
  - بهاره درست حرف بزنی ...
  - نم

## زمان بمان تا بمانم

یخوام ، با کی درست حرف بزیم با شمایی که مقابل چشمانم هر کثافت کاری انجام میدید ، بیشرمی و وقاحت را به حدش رساندی ... ازم میخوای میزبان کثافت‌های مثل خودتان باشم ...

با عصبانیت سیلی محکمی به صورتم زد و گفت : من پدرتم ، درست حرف بزن !  
سرش داد زد : من پدر نمیخوام ، من پدر ندارم ، لعنت به شما ، کدام پدری جلوی چشم دخترش گه خوری میکنه ،  
کدام پدری مقابل دخترش با خانمها هم اغوش میشه ، کدام پدری هم جنس بازی میکنه ... کدام پدری از دخترش  
میخواه بشه عین خودش ، ازم میخوهد اینجاها را تمیز کنم ، مگه من نوکرتم عوضی ...

- خودت خواستی ... میخواستی برنگردی ...

- برگشتم چون فکر نمیکردم تا این حد کثافت باشید ، چون از کثافت کاریتان خبر نداشتم ...

- تو خودت هم از همین کثافت کاری به وجود اومدی ...

سرم داد زد ، با پتک زد توی سرم ، قلبم را با دندانهایش چون گرگی وحشی درید وقتی این حرف به زبان آورد ، مات نگاهش کردم و او گفت : فکر کردی خودم خواستم تا باشی ، فکر کردی اتیه را دوست داشتم نه خیر خانم ، تو خودت حاصل هم اغوشیه من و اتیه ای ، حاصل همین کثافتی هستی که میگی ، پس بهتره خفه بشی و به زندگی ات ادامه بدی ... برو خدایت را شکر کن که قبول کردم من با اتیه بودم وگرنه الان معلوم نبود اسمت چیه ، فامیلیت چیه ، پدرت کیه ... معلوم نبود کجا زندگی میکنی ... اما الان همه چیز داری پس بهتره مرا بیشتر از این عصبانی نکنی و به زندگی قشنگی که داری ادامه بدی ...

خدای من چی میشنیدم ، من از چی بودم ، من حاصل چی بودم ، عشق ، محبت ، پاکی و درستی ، نه ... نه ... من حاصل گناه بودم ، حاصل کثافتی که حمید و اتیه توش بودند ، پس حقمه این طور زندگی کنم ، یعنی واقعا حمید پدرم بود ...

با نهایت بی رحمی این حرفها را زد و رفت روی مبلی نشست و سیگارش را دود کرد ، اما از حال خودم بگم ، درون چاهی تنگ و گود ، بی اکسیژن ، موجودی بدبخت که برای نفس کشیدن هم لایق نبود ، نفسم بند آمده بود ، به زور و با تکیه به دیوار به اتاقم برگشتم ، روی تخت افتادم و آهی بلند کشیدم ، به اطرافم نگاه کردم ، بغض داشت خفه ام میکرد ، اما نمیتونستم اشک بریزم ، شوکه بودم ، این شوک را باید با یه شوک

دیگه از بین میبردم ، باید گره میکردم ، باید اشک میریختم وگرنه خفه میشدم ، زبان در دهانم نمیچرخید ، با عصبانیت لیوانی که روی میز کنار تختم بود برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم و همراه صدای شکسته شدنش صدای خودم را هم بالا بردم و گفتم : لعنت به تو سگ عوضی ...

اشکم هایم بیرون جهیدند و با صدای بلند زار زدم و به زمین و زمان فحش دادم ، تا اینکه یاد ادرس اتیه افتادم ، باید میپرسیدم ، باید انتقام میگرفتم ، باید زندگی اش را به هم میریختم ، او راحت زندگی میکرد و من این طور بد بخت ، باید شوهرش هم میفهمید ... اصلا شاید حمید دروغ میگفت ، باید میفهمیدم که راست میگه یا دروغ ، بالاخره وقت گوش کردن به حرفهای او بود ، آنها زندگی مرا به هم ریخته بودند و من زندگی آنها را به هم خواهم ریخت ، با این فکر برخاستم ف بدون اینکه صورت خیس از اشک را بشورم ، پلیور بافتنی و شلوار کتان مشکی رنگی پوشیدم ف موهایم را

## زمان بمان تا بمانم

در کلاهم جمع کردم و شالم را دور گردنم انداختم ، پاییز امشال سردتر از زمستانهای سالهای قبل بود ، طوری که همه از پالتو و شال استفاده میکردند ، از اتاق بیرون اومدم و به سمت در خروجی میرفتم که حمید گفت : کجا ؟ جوابش را ندادم ، از خونه بیرون اومدم و در را چنان به هم کوبیدم که صدای در فضا پیچید و حس کردم خرد شد ، حال خرابم مناسب رانندگی نبود ، شاید اگه رانندگی میکردم سر از سرد خونه در می اودرم ، اول رفتم پیش مرجان خودم را ساختم ، حالم که جا اومد به سراغ خونه اتیه رفتم ... با عصبانیت شاسی زنگ در را فشردم ، محکم و طولانی ، صدایی مردانه گفت : کیه ؟

- آتیه هست ؟

- بله ، شما ؟

- بهاره ام !

- آه ، بهاره جان تویی ، بیا تو دخترم ، آتیه حمامه !

با مهربانی خاصی این حرف را زد که کمی تعجب کردم ، در باز شد و من همانطور ایستادم ، چند دقیقه بعد در باز شد و آقای بارونی به دوش که هم سن حمید بود با لبخندی مهربان مقابلم قرار گرفت ، با نفرت نگاهش میکردم که گفت : سلام دخترم ، چرا نمیایی تو ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم : با آتیه کار دارم !

- آتیه حمامه ، بریم تو !

- منتظر میمونم !

- اینجا ؟ توی این هوای سرد ؟

- راحتم !

- اما من راحت نیستم ، دخترم من جای پدرتم ، بیا بریم تو ...

- ممنونم ، مزاحم نمیشم ، همین جا هستم !

- پس هر دو نفرمان جلوی در میایستیم تا آتیه هم بیاد !

نگاهش کردم که با نگاه مهربانی و لبخند پدرانه ای نگاهم میکرد ، یه ان فکر کردم پدر خودمه ، دلم لرزید ، من سالها حسرت به دل این لبخند پر محبت از طرف حمید بود اما حالا این آقای پویانی که فکر میکردم مادرم را ازم گرفته همچین لبخندی تحویلم میداد ، بغضم بالا امد اما خودم را کنترل کردم ، سرم را پایین انداختم و گفتم : زود میرم ! دستم را گرفت ، داغ و پر محبت بود ، نگاهش کردم ، دوباره همان لبخند را تحویلم داد و گفت : اگه نرفتی هم من میشم پدرت دختر خانم ... من تو و اتیه را با هم قبول داشتم اما خودت نخواستی ، بیا تو ، دستهایت یخ کردند ... مرا به داخل کشید ، در را بست و در حالی که به سمت خونه میرفتم گفت : حتما آتیه خیلی خوشحال میشه که تو را ببینه ، همیشه برایت ناراحت بود ...

- برای همین دو سال از دست تلفنها و احوالپرسیهایش خواب هم نداشتم ...

متوجه کنایه ام شد و سکوت کرد ، وارد خونه شدیم ، چه قدر گرم بود ، مرا به کنار شومینه راهنمایی کرد و گفت : من برم برات چایی بیارم !

## زمان بمان تا بمانم

- من چیزی نمیخورم!

- همیشه ، بشین الان میام ... آتیه جان بهاره ات اومده خانم ، دوش مثلا سریع و السیرت را واقعا سریع کن !  
با لبخند از مقابلم گذشت ، هم سن حمید بود ، اما جذابتر و قشنگتر از حمید ، مهربانتر و با محبتر ... البته به این زودی  
نمیشد قضاوت کرد اما در برخورد اول همین رفتارش هم خوب بود ، خوش آمد گویی جانانه حمید خان را با آقای پویان  
مقایسه کردم و لبخند تلخی به لب نشست و به عکس آتیه و آقای پویان که گوشه ای روی دیوار زده بودند نگاه کردم ،  
صدای پویان را شنیدم : از دیدن آتیه و من کنار هم لبخندت تلخ شده ؟  
نگاهش کردم که سینی چای و شیرینی را مقابلم گذاشت و روبرویم نشست ، آهی کشیدم و گفتم : نه .. آتیه هیچ وقت  
متعلق به مان بود ، حتما سهم شما بوده ...

- میشه بودنم چرا مادر نمیگی ؟

- برایم مادری نکرده که مادر بدونمش ، آتیه برام بیشتر یه پرستار یا یه دایه بوده ، هیچ وقت ازش محبت ندیدم !

- اشتباه نکن ، مادرت همیشه تو را دوست داشت !

- اگه کجا میدونید ، مگه شما توی زندگی ام بودید ؟

- نه نبودیم ، اما آتیه برام میگفت که خیلی دوستت داشت ...

- پس چرا هیچ وقت محبتش را حس نکردم ، چرا مرا گذاشت و اومد پیش شما ، چرا به من بی اهمیت بود ؟ چرا  
نتوانست زندگی با حمید را به خاطر من تحمل کنه ؟ اگه دوستم داشت ولم نمیکرد ، اگه دوستم داشت ازم جدا نمیشد ،  
اگه دوستم داشت توی این دوسال یه بار حالم را میپرسید ...  
صدایم لرزید ، چانه ام لرزید ، دلم لرزی

د ، اشکم را نتوانستم کنترل کنم ، سرم را پایین انداختم ، صورتم را با دست پوشاندم و با هق هق اشک ریختم ... مدت  
زیادی به سکوت گذشت که حس کردم کسی مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید ... فکر کردم پویانه ، وحتشزده بدون  
اینکه نگاهش کنم از بین دستهایش بیرون پریدم و ایستادم ، با ترس نگاه کردم ، آتیه بود که حاج و واج نگاهم میکرد ...  
آهی بلند کشیدم ، قدرتم تحلیل رفت که به دیوار تکیه دادم ، آتیه مقابلم ایستاد و با ناراحت گفت : اینبار با محبت بغلت  
کردم دخترم !

چهره در هم کشیدم و گفتم : دیگه برای من سنگید آتیه خانم ، یه سنگ سختی و من یه موجود ضعیف ، به من که  
بخورید تمام تنم درد میگیره ...

آتیه چهره در هم کشید و گفت : میخوام جبران کنم ، بهاره بیا با من باش !

به سمت دیگه رفتم ، داغ بودم ، حس میکردم دارم آتیش میگیرم ، کلاه و پلیورم را در آوردم و روی یکی از مبلها انداختم  
و گفتم : خیلی دیره خانم ...

- بهاره ...

نالان صدایم کرد ، اما من تحمل شنیدن حرفی را نداشتم ، از گفتن حرفهای خودم هم منصرف شدم ، چرایش را  
نفهمیدیم ، حوصله صحبت نداشتم ، به سمتشان چرخیدم و ملتسمانه گفتم : خواهش میکنم آتیه خانم ، در حقم مادری

## رمان بمان تا بمانم

نکردید گله ای ندارم ، تا حالا محبتی از شما ندیدم گله ای ندارم ، از این به بعد هم محبتی نمیخواهم اما یه امشب ، تا آخر شب را بذارید اینجا باشم ... اگه اومدم اینجا چون جای دیگه ای را ندارم ، چون نمیخواهم چشمم به دوستان حمید بیافته ، خودت بهتر از من میدونی که حمید چه کثافتیه ... اگه میتونید بدون حرفی بذارید کمی در آرامش باشم میمونم ، اگر هم نه میرم و به جهنمهایی پا میدارم که بشم یه آشغالی مثل حمید و ...

حرفم را فرو خوردم ، اتیه همانطور نگاهم میکرد که آقای پویان جلو آمد و گفت : خیلی خب عزیزم ، تو میشی مهمان عزیزمان و ما هم میشیم میزبانان ... بیا بشین ...

دوباره دستم را گرفت و به سمت یکی از مبلها برد ، نشستم که ظرف شیرینی را مقابلم گرفت و گفت : بخور دخترم ، چاییت سرد شده ...

- الان عوضش میکنم ...

اتیه سریع رفت و برایم چایی آورد ، من هم یه شیرینی برداشتم و در زیر دستی گذاشتم ، اتیه و پویان هم کنار هم روبروی من نشستند ، لحظاتی خیره خیره نگاهشان کردم ، به هم می آمدند ، واقعا حمید لایق اتیه نبود ، اتیه زیبا بود و پویان بیشتر لایق او بود تا حمید ... اما طولی نکشید که حرفهای حمید در مورد اتیه و خودش و خودم به یاد آمد ، از اتیه چندشم شد ، طوری که سرم را پایین انداختم ، با بغضم در حال جنگ بودم که پویان گفت : اتیه میگفت برای درس خواندن اومدی ...

- بله !

- راحت میتونی با درسها کنار بیایی ؟

- بله ، کاش میشد با زندگی هم این طور راحت کنار اومد ...

برای لحظاتی در نگاه هم چشم دوختم تا اینکه با لبخندی گفت : چاییت دوباره سرد میشه ...

بی اختیار به رویش لبخند زدم و گفتم : چشم !

کم کم در سکوت چایی ام را خوردم ، دقایقی بعد نیما آمد ، پسر کوچک آقای پویان ، تیپ و لباسش شبیه همین پسرهای سوسول و تیتیش مامانی بود ، ریش بزی و موهای سیخ سیخی ، سوشرتی مارکدار و شلوار جین ... پدرش مرا معرفی کرد و او با لبخندی دستش را به سمتم دراز کرد و گفت : به ، مشتاق دیدار خانم !

با او دست دادم و گفتم : سلام !

- سلام خانم ، خوش اومدی ... بشین ...

خودش هم به اتاقش رفت ، تیشرت پوشید و برگشت ، در مبلی نزدیکم نشست ، پا روی پا انداخت و خیلی ریلکس گفت : خب خانم حال شما ؟

با لبخند کمرنگی گفتم : خیلی ممنونم !

- چه عجب این طرفها آمدید ...

- قصد مزاحمت نداشتم ...

اتیه و همسرش ما را تنها گذاشتند و نیما با لبخند گفت : شما مراحمی خانم ... چشمم به جمال قشنگت روشن شد ...

با صدای بلندی گفت : اتیه بانو نگفته بودی دخترت به این خانمی داری ...

## زمان بمان تا بمانم

پدرش با ظرف میوه آمد و با خنده گفت: به مادرش رفته پسر جان! ... از خواهرت پذیرایی کن ...

نیما برخاست و زیر دستی برداشت و خطاب به من گفت: چی میخوری خانم قشنگه ...

نگاه ازش گرفتم و گفتم: آگه میل داشتی خودم برمیدارم ...

برخاستم و گفتم: آقای پویان میشه با اتی خانم صحبت کنم؟

- بله دخترم، توی اشپزخانه ست ...

با دست به سمت اشپزخانه اشاره کرد و من به سمت اشپزخانه رفتم، از پیشخوان دیدمش که در حال هم زدن غذا بود

... رفتم داخل و سرفه کردم، نگاهم کرد، من هم نگاهش کردم، مانده بودم چی بگم، اما باید میپرسیدم، جلو رفتم،

چشم در چشمش دوختم و گفتم: زندگی خوبی داری؟

سرش را پایین انداخت که گفتم: نگاهم کن، نگاهم کرد و گفتم: پویان میدونه قبلا چی بودی؟ ... میدونه من حاصل

زناعم؟

آهی بلند کشید و گفت: کی گفته؟

- حمید ... میگفت آگه من قبول نمیکردم من با اتیه بودم الان معلوم نبود پدرت کیه ... راسته یا نه؟

- حمید به زور با من اون کار را کرد ...

- زور، کدوم زور، تا خودت نمیخواستی امکان نداشت بتونه بلایی سرت بیاره، راستش را بگو، خودت خواستی

؟

- نه به جان تو!

- باور نمیکنم!

- چرا؟

- چون جان مرا قسم میخوری، چون کسی را که هیچ ارزشی برایت نداره ...

- بهاره من دوستت دارم ...

- نداشته باش، من دیگه خودم هم خودم را دوست ندارم ... اومده بودم تا زندگی ات را به هم بریزم، اومده بودم تا به

شوهرت بگم چه کثافتی بودی اما گناه داره، مرد خوبی ...

- پویان میدونه ...

- میدونه و داره باهات زندگی میکنه؟

- آره، چون خودش توی اون جریانات بود ...

- یعنی چی؟

- من و پویان عاشق هم بودیم، اما حمید توی یه مهمونی با من اون کار را کرد و من تو را باردار شدم، پویان و من از

هم دور شدیم تا اینکه بعد از سالها دوباره به هم رسیدیم، بهاره من پاک بودم، پدرت اشغالت مرا ناپاک کرد، آگه

اینهمه سال تحملش کردم فقط به خاطر تو بود، اما بعد از دیدن پویان دیگه نتونستم ...



## زمان بمان تا بمانم

زنگ در که به صدا در اومد ساکت شد ، هر دو منتظر بودیم تا بفهمیم کیه ، تا اینکه صدای نیما اومد و گفت : اتی جون ، مانی اومده !

اتیه لبخند زد و گفت : پسر بزرگ پویان هم اومد ...

با نیشخندی گفتم : شانسم گنده ، مثل زندگی ام !

بعد هم از اشپزخانه خارج شدم و اتیه هم به دنبالم امد .... من گوشه ای ایستادم و اتیه به سمت در ورودی سالن رفت ، در را باز کرد و گفت : سلام مانی جان ، خوش اومدی ... بیا تو ...

از جلوی در کنار رفت و مانی وارد شد ، از دیدنش چشمانم فراخ شد ، از تعجب داشتم شاخ در می اوردم ، خدای من این مانی اون مانی بود ... مانی با اتیه و بقیه سلام و احوالپرسی کرد و پدرش به من اشاره کرد و گفت : بهاره جان دختر آتی جون !

مانی نگاهم کرد ، نگاهم را فراختر کردم و مانی هم بعد از نگاهی مات با خونسردی لبخندی زد و در حالی که به سمتم

می اومد گفت : سلام خانم احتشام ، احوال شما ؟ شما کجا ؟ اینجا کجا ؟ .. چشمان من درست میبینی یا نه ؟

آهی کشیدم و گفتم : استاد شما میاید ؟

مقابلم ایستاد ، برخلاف همه دستش را به سمتم نیاورد ، با لبخندی گفت : من خودمم ، شما هم خانم احتشامید دیگه ؟

از سوالش خنده ام گرفت ، خندیدم و گفتم : نه من شبیهی از خانم احتشامم !

همه خندیدند و اتیه گفت : همدیگر را میشناسید ؟

مانی گفت : بهاره خانم شاگردم هستند ...

اتیه با خوشحالی گفت : واقعا ؟

- بله !

- خداروشکر ، پس خیالم از بابت درسش راحت ... تو بهاره را میشناختی ؟

مانی نگاهم کرد ، بعد لبخندی زد ، چشمانش را زیر کرد و گفت : تا حدودی ؟

اتیه با اخم شیرین گفت : پس چرا زودتر نگفتی ؟

مانی مایوسانه گفت : میخواستم برای هدیه تولدتان بهاره خانم را بذارم توی یه جعبه کادویی قشنگ و بیارمش اما برنامه

مرا به هم ریخت ...

مایوسانه نگاهم کرد که من خنده ام گرفت ، ابرو بالا دادم و گفتم : کلا من حال میکنم توی برنامه هاتون سرک بکشم ...

وای حالا اگه بچه ها بفهمند شما به نحوی برادرم میشید ...

- اونوقت دیگه فکر میکنند تو خرم کردی که هیچ حسابی ازم کولی هم گرفتی ...

ما دونفر خندیدیم و اون سه تا متعجب از گفته او نگاهمان کردند که مانی گفت : چرا ایستادی خانم ...

- خب چیکار کنم ؟ قدم بزنم !

- با استاد قدم زدن ، باید قدم بزنی دیگه !

دوباره دونفری خندیدیم ، برای لحظاتی تمام غمهایم یادم رفت ، به سمت میلهها اشاره کرد و گفت : بفرمایید بنشینید ...

## رمان بمان تا بمانم

دور هم نشستیم و میوه خوردیم ، هر چند میل نداشتم اما به اصرار آنها خوردم ... دوباره یاد حرفهای حمید افتادم بغض کردم ، برای فرار از انجا برخاستم و گفتم : میشه یکم برم توی حیاط !  
قبل از همه اتیه گفت : اره عزیزم !

به حیاط رفتم و هوای سردی به تنم خورد ، نفسی عمیق کشیدم و بغضم را به زور فرو خوردم ، به آسمان ابری چشم دوختم و دوباره به اتفاقات امروز فکر کردم ، گاهی لبخند میزدم و گاهش دلم میسوخت ، تمام امیدم را برای زندگی از دست داده بودم ، خودم را در باتلاقی میدیدم که هیچ راه نجاتی برآیم نبود ف داشتم فرو میرفتم بی آنکه کسی دستم را بگیرد و کمکم کند ، خدایا یعنی هیچکسی نبود که کمکم کنه ...  
صدای مانی را شنیدم که گفت : هوا سرده !

نگاهش کردم و گفتم : اما من داغم !

- چرا ؟

- به خاطر بدی دنیا !

- انقدر ها هم بد نیست !

- من جز بدی چیزی ندیدم ...

- کمترین خوبی اش منم که دیدی !

نگاهش کردم که لبخند میزد ، قصد شوخی داشت ، آهی کشیدم و گفتم : به خودتان مطمئنید استاد ؟

- کمی تا قسمتی !

خندیدم ، گفت : پس بابایی و عرفان و بقیه چی اند ؟ خوبی دنیا به حساب نمی آیند ؟

کمی فکر کردم و گفتم : اون بیچاره ها بین بدیها گم شدند ...

- خب تو گمشون نکن ، دنبال خوبی بگرد تا بدیها توی خوبیها گم بشند ...

آه کشیدم که گفت : امشب میخواستم به مادرت بگم که تو شاگردمی ، اما خودت اومدی ، خوشحالم که باهات کنار میایی ، اتی جون خانم خوبیه !

- برای شما خوب بوده نه برای من !

- بهش فرصت بده تا برای تو هم خوب بشه !

- برای من دیگه خوب نمیشه !

- پس چرا اومدی ؟

- حرفهایی بود که با

ید میشنیدم ...

سردم شد که دستم را دور کمرم پیچیدم و او متوجه شد ، پالتواش را که روی دوش خودش بود روی دوشم انداخت و همان بوی همیشگی در بینی پر شد ، با لبخندی گفت : گفتم که سرده ، بریم داخل ، شام حاضره !

## زمان بمان تا بمانم

با هم رفتیم تو ، دور میز شام نشستیم ، فسنجون داشتند ، چیزی که ازش متنفر بودم ، آقای پویان مدام به من تعارف میکرد .. اتیه گفت : بکش عزیزم !

رو به مانی کرد و گفت : مانی جان نمیدونستم تو هم میایی وگرنه فسنجون درست نمیکردم ، نیما تلفنی گفت برایش فسنجون درست کنم ... از قیمه ای که برای ناهار درست کرده بودم مونده بود که برات داغ کردم ، ببخشید اگه باب میل نیست ، کاش خبرم میکردی تا برات توی فر کباب درست میکردم !

- اتی جون میدونی که عاشق قیمه ام ، همین عالیه !

- بهاره خانم ، شما چرا فقط برای خودت برنج خالی کشیدی ...

به آقای پویان نگاه کردم و گفتم : همین خوبه !

ابروبالا داد و گفت : برنج خالی میخوری ، چرا ؟

با من و من گفتم : آخه من فسنجون دوست ندارم ... در واقع برام غیر قابل تحمله !

مات نگاهم کردند و اتیه زیر لب گفت : چطور متوجه نشده بودم !

با نیشخندی گفتم : شما خیلی چیزها را متوجه نشدید ...

با ناراحتی نگاهم کرد که مانی گفت : قیمه دوست داری ؟

نگاهش کردم که با لبخندی گفت : با من شریکی قیمه بخور ، قیمه دست دوم را به فسنجون دست اول ترجیح میدی ؟

لبخندی زدم و گفتم : ممنونم استاد ، شما خودتان بخورید ؟

از خورشت روی برنج خودش ریخت ، بشقاب خورشت را به سمتم گرفت و گفت : این هم سهم شما ، نصف به نصف ، عادلانه عادلانه ...

- استاد ...

- دختر من استادت نیستم ، البته توی این خونه .... بخور ...

با تشکر بشقابش را گرفتم و شروع به خوردن کردم ... میخواستم میز را جمع کنم که گوشی ام در داخل جیب پالتو ام

زنگ خورد ، به سمت همان میلی که پالتو ام روش بود رفتم ، گوشی را از جیبش برداشتم ، به شماره نگاه کردم ، آشنا

بود اما یادم نمی آمد این شماره را کجا دیدم و متعلق به چه کسی است ، گوشی همچنان زنگ میخورد و من در فکر

یافتن صاحب شماره بودم که مانی نزدیکم آمد و گفت : الان قطع میشه بهاره خانم !

نگاهش کردم و با ابرو به گوشی اشاره کرد ، دکمه پاسخ را فشردم و با تردید گفتم : بفرمایید !

صدای مردانه ای گفت : سلام بهاره خانم !

صدای مهیار بود ، قلبم به تپش افتاد ، تعجب کردم ، متعجب به مانی نگاه کردم و روی مبل نشستم ، آهی کشیدم ،

چشمانم را برای تجدید آرامش بستم و با صدایی لرزان گفتم : سلام آقا مهیار...

- خوبید شما ؟

- خیلی ممنونم ، شما چطورید ؟

- به لطف شما بد نیستم !

- کنایه نزنید خواهش میکنم ، قرار شد اون موضوع را فراموش کنید ...

## زمان بمان تا بمانم

- سخته !

- نیست !

- اگه نبود چرا برای فراموش کردن عرفان فرار کردید ...

- من فرار نکردم اومدم تا درس بخوانم !

- بگذریم ، هر کی باور کنه من باور نمیکنم ...

- با من کاری داشتید که تلفن کردید یا میخواستید اعصابم را به هم بریزید ...

- نه ، من قصد ناراحت کردنتان را نداشتم فقط خواستم بدانید فراموش کردنتان به این آسونی نیست !

- خب ، حالا که ازتون دورم پس فراموشم کنید ...

- زیاد هم ازت دور نیستم بهاره ...

- مگه کجااید ؟

- تهرانم !

سراسیمه از جا جهیدم و با صدای بلندتری گفتم : کجااید ؟

- تهرانم !

- چرا اومدید ؟

- برای انجام کاری ...

نگاهم به بقیه افتاد که با تعجب از رفتارم به من نگاه میکردند ، من آهی کشیدم و خطاب به مهیار گفتم : کاری از دست

من بر میاد که با من تماس گرفتید ...

- نه ، فقط میخواستم ببینمت !

چهره در هم کشیدم و گفتم : چیکار کنید ؟

- ببینمت !

- چرا ؟

- چون دلم برات تنگ شده ...

- مهیار قرار شد راز دار باشی و حرفی در این باره با من نزنی ...

- بهاره ازت خواهش میکنم ، راز دارم تا آخر عمر ، اما بذار ببینمت و برم !

- وقتی باید فراموشم کنی چرا میخواهی مرا ببینی ...

- هم به خاطر خودم و هم به خاطر سفارش بابایی ات ، ازم خواسته تو را ببینم و مطمئنشان کنم که حالت خوبه !

- خب برو بگو مطمئن باشند که خوبم !

- تا نبینمت همیشه !

- مهیار اذیتم نکن !

- عزیزم اذیتت نمیکنم ، این آخرین خواسته منه ، بگو کجایی ، من تا دو ساعت دیگه پرواز دارم !

- وقتت را هدر نده من خونه نیستم ، برو تا از پروازت نمونی !

## زمان بمان تا بمانم

- تا نبینمت نمیرم !
- دوباره صدایم بالا رفت و گفتم : چرا انقدر سمجی ؟
- تو چرا انقدر لجبازی ؟ ...
- چون دلم نمیخواد اذیتت کنم ، مهیار تو خوبی ، نمیخوام به خاطر من اذیت بشی !
- پس بذار این دفعه هم ببینمت ، بذار مطمئن بشم که خوبی ، به خدا از همه بیشتر خودم نگرانتم ...
- باشه ، بگو کجایی تا پیام !
- نه ، تو بگو کجایی من پیام ، این وقت شب تو نیا بیرون !
- من خونه اتیه خانمم ، اگه هتلی میام اونجا !
- نه ، ادرس بده من میام اونجا ، و از اونجا هم میرم فرودگاه ...
- یه لحظه گوشی !
- رو به آقای پویان کردم و گفتم : ببخشید ، کسی

هست که میخواد مرا ببینه ، اجازه دارم دعوتش کنم اینجا ، تا برم خونه خودمون دیر میشه !

- بله دخترم ، اینجا مثل خونه خودته ...

- الو مهیار !

- جانم بگو ...

- یاداشت کن ...

ادرس را گفتم و گوشی را قطع کردم ... با عصبانیت گفتم : ول کن نیست !

روی صندلی که کنار پنجره بود نشستم ، سرم را به پشتش تکیه دادم و و چشمانم را بستم و با خود گفتم : چرا میایی مهیار ؟ ... اگه بیاد من و با این وضع ببینه میفهمه حال خوب نیست ! ... رنگ به رو ندارم ، گریه ام هم که کردم ، مواد هم مصرف کردم ، لاغر هم شدم ، اگه اینها را ببینه میفهمه خوب نیستم و میره به بقیه هم میگه ، اونوقت میفهمند من معتادم ... نه ، باید یکم به خودم میرسیدم ...

با این فکر بر خاستم و به سمت اتیه رفتم ، آهی کشیدم و گفتم : خیلی رنگم پریده ست ؟ معلومه گریه کردم ؟

آتیه برخاست و گفت : چرا میپرسی عزیزم ؟

- شما بگو !

- یکمی معلومه حال نداری ...

آهی کشیدم و گفتم : نباید من را اینطور ببینه ! ...

- نمیخوای بگی کی داره میاد ...

- برادر زنه عرفان ، اسمش مهیاره !

- مگه عرفان ازدواج کرده ؟

- بله ، چند ماهی میشه ، با یکی از شاگردهایش ... من برم ابی به دست و صورتم بزنم !

## زمان بمان تا بمانم

دستم را گرفت و گفت : دنبالم بیا !

مرا به اتاقش برد و گفت : از لوازم ارایشم هر چی خواستی بردار ... معلومه که مهیار برات مهمه !  
با لبخند معنا داری این حرف را زد و من دلیلی ندانستم که برایش توضیح بدم ... آهی کشیدم و گفتم : من کلا ارایش  
نمیکنم ...

موهایم را مرتب کردم ، دست و صورتم را شستم ، لباسم را مرتبتر کردم و از اتاق به همراه اتیه خارج شدم ، استرس  
داختم ، میترسم مرا ببیند و بفهمد معتاد شدم ، هر چند معلوم نبود اما مهیار ادم دقیقی بود ، استرس نمیداشت بشینم ،  
مدام راه میرفتم و به ساعت نگاه میکردم که مانی با خنده گفت : جای من را گرفتی ها !  
متوجه منظورش نشدم و نگاهش کردم که گفت : حالا تو استاد قدم زدن هستی !  
با لبخند گفتم : از استادم یاد گرفتم !

با ابرو به خودش اشاره کردم که نیما گفت : قضیه چیه ، استاد قدم زدن چیه ؟  
من نگاهش کردم که مانی با لحنی جدی گفت : زیادی کنجکاوی نکن اقا داداش !  
در همین لحظه زنگ در به صدا در آمد و من سراسیمه گفتم : اومد !  
خودم به سمت اف اف رفتم ، گوشی را برداشتم و گفتم : کیه ؟

- مهیارم !

- بیا تو !

دکمه را فشردم و خطاب به آنها گفتم : خودشه ، ببخشید که امشب مزاحمتان هستم ، زود میره !

آقای پویان و مانی هر دو با هم گفتند : این چه حرفیه بهاره خانم ، ...

بعد هم خودشان به استقبال او رفتند و من عقبتر ایستادم ، با همه شان دست داد و سلام و احوالپرسی کرد ، بعد هم به  
من نگاه کرد ، کمی با فاصله ازم ایستاد و برای لحظاتی فقط در چشمانم نگاه کرد ، من هم مثل چوب خشکم زده بود ،  
که او با لبخندی بغض الود به سمتم قدم برداشت ، دستش را به سمتم آورد و گفت : سلام بهاره خانم !  
تمام تنم یخ کرده بود ، با او دست دادم و با لبخندی گفتم : سلام ، خوش امدی !  
بدون اینکه دستم را ول کنه گفت : خوبی ؟

یا صدای لرزانی گفتم : بله ، خوبم !

دقیق نگاهم کرد و گفت : اما صدات میلرزه و دستت یخ کرده !

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با لبخندی گفتم : خب از دیدنت مضطرب شدم !

- داره باورم میشه که شبیه مترسکم !

خندید که من هم خنده ام گرفت و مانی گفت : بفرمایید بنشینند ...

آنها را معرفی کردم و دور هم نشستیم ، من و مهیار روبروی هم نشسته بودیم که مهیار به بقیه نگاه کرد و گفت : معذرت  
میخواهم که مزاحمتان شدم ، باید بهاره خانم را میدیدم !

پویان گفت : خواهش میکنم پسر ، بهاره هم عین دختر خودم میمونه ...

## زمان بمان تا بمانم

مهیار لبخندی زد و آتیه چایی آورد ، مهیار ضمن تشکر چایی برداشت ، روی میز گذاشت ، به من نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : راحتی ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : بله !

- عرفان گفته اگه فهمیدم لاغر شدی حتما خبرش کنم ، حالا میبینم دوباره لاغر شدی ، مثل شب اولی که دیدمت ، به قول مادر بزرگم شدی مثل یه دختر پانزده ساله ، چرا ؟ مطمئنی راحتی ؟

- بله !

- چرا لاغر شدی ؟

- خب تنهام ، کارهای خونه و کارهای بیرون و کارهای دانشگاه ...

- بهاره نگرانم کردی ؟

- چرا ؟

- عوض شدی ؟ چرا رنگت پریده ؟

- یکم سرما خوردم ...

- دکتر رفتی ؟

- بله !

- دروغ که نمیگی ؟

- نه !

- یعنی من برم بگم خیالشان راحت باشه !

- بله !

- بگم لاغر شدی ؟

- نه مهیار ، خواهش میکنم ، بابایی را نگران نکن !

- پس قول بده تغذیه ات را درست کنی ... من دوماه دیگه بازهم میام ، اگه دوباره لاغر ببینمت خودم برت میگردونم !

- چشم ، قول میدم .... حالا به جای اینکه یه طومار از ایرادت من بگی یکم از حال و احوال اون ور به من بگو ... همه خوبند ؟

- بله ، عالی اند ...

چایی اش را خورد ، به ساعتش نگاه کرد ، آهی کشید ، برخاست و گفت : وقت رفتنه!

همه برخاستیم ، با تشکر از همه خداحافظی کرد ، با من هم دست داد

اما ولم نکرد و هما نظور به سمت در خروجی سالن رفت ، دستم هنوز در دستش بود که رو به بقیه گفت : شما بفرمایید

من خودم میرم ، هوا سرده !

انتظار داشتم دستم را ول کنه اما اینکار را نکرد ، بیشتر فشردش و مجبور شدم باهش برم بیرون ، گفتم : ماشین داری ؟

- نه آژانس منتظرمه !

## زمان بمان تا بمانم

- ممنونم که اومدی و نگرانم بودی ....

آهی کشید ، مقابلم ایستاد ، صاف در چشمانم نگاه کرد ، اشک زلال در چشمانش را دیدم ، با صدایی لرزان گفت : دلم میخواست فقط برای من باشی اما نیستی ، دلم میخواست شادیهایم را باهات تقسیم کنم و غمهایت را خودم تحمل کنم ، دلم میخواست تمام ارزوهایت را خودم برآورده کنم اما تو نخواستی ... از نگاهت الان هم میفهمم که نمیخواهی ، امیدوارم بتونی عرفان را فراموش کنی چون خوب درکت میکنم ، امیدوارم خوشبختی ات را ببینم چون در اون صورت من هم خوشبخت خواهم بود ... بهاره مواظب خودت باش ، پاک بمون ، پاک باش ... میدونم حالت خوب نیست اما رازدارت خواهم بود تا بتونی عرفان را فراموش کنی ، میخواهم حداقل در این راه کمکت کنم ، اما یه سوال دارم اگه عرفان را فراموش کنی میتونی جایی برای من در قلبت داشته باشی ؟

نگاهش کردم و او گفت : اگه بگی اره تا ده سال هم صبر میکنم !

نمیتونستم امیدوارش کنم ، هر چند دلم باهاش نبود اما دوستش داشتم ، من یه معتاد بودم ، از آینده نا معلومم خبری نداشتم ، سرم را پایین انداختم و گفتم : فراموشم کن مهیار !

نگاهش کردم و جویبار اشک را روی گونه اش دیدم ، بی اختیار اشکم درآمد و با صدایی لرزان گفتم : اذیتم نکن ! اشکش را پاک کرد و گفت : خداحافظ برای همیشه ... مواظب خودت باش !

دستم را ول کرد و در چشم به هم زدنی از خانه خارج شد ... رفت و من را با غمهایم تنها گذاشت ، بی صدا اشک ریختم و به خودم فکر کردم ، نمیدانستم سرانجام زندگی ام چی خواهد شد ، بی انکه بخواهم در راهی قدم گذاشته بودم که نمیتونستم برگردم ، چیزهایی شنیده بودم که زندگی برایم بی معنی شده بود ...

سرما تنم را لرزاند که باعث شد برم توی خونه اما دیگر نمیتوانستم بمونم ، تمام دنیا برایم خفقان آور شده بود... رفتم توی خونه ، از نگاهشان معلوم بود که متوجه گریه ام شدند ، اتیه سراسیمه به سمتم اومد و گفت : چرا گریه کردی عزیزم !

به سمت دیگه نگاه کردم و گفتم : چیزی نیست !

- مهیار چی گفت ؟

- هیچی ...

بعد هم کلاه و پلیورم را میپوشیدم که گفت : کجا میری ؟

- خونه !

- امشب را بمون !

- خودم خونه دارم !

- میدونم ، اینجا هم خونه مادرته !

- خونه من که نیست !

- اگه تو بخواهی خواهد بود !

- نمیخوام ...



## زمان بمان تا بمانم

کیفم را برداشتم ، به سمت آقای پویان رفتم ، گفتم : از مهمانوازیتان بی نهایت سپاسگزارم ، امیدوارم دلتان هم مانند  
ظاهران همین طور مهربان و دوست داشتنی باشه ...

لبخند مهربانتری به رویم پاشید و گفت : دلم هم برای دخترم مثل ظاهرم مهربانه !

- ممنونم !

- میخواهی تنها بری ؟

- بله ، نیاز به تنهایی دارم !

- اما این موقع شب برای یه دختر خطرناکه که تنها باشه !

- چه میشه کرد ، قراره همیشه تنها باشم ، پس بهتر با خطرهای احتمالی مبارزه کنم ! خب ، رفع زحمت میکنم ...

از نیما و مانی هم خداحافظی میکردم که مانی گفت : مسیرمون یکی خانم !

- میدونم ، اما گفتم که میخوام تنها باشم !

به هر حال از خونه بیرون اومدم ، حالم خراب بود ، دوست داشتم خالی بشم ، دلم پر بود ، پس شروع کردم به گریه ، با

هر یه قدم صد قطره اشک از چشمم بیرون می اومد ، از اون محله دور شده بودم که ماشینی برایم بوق زد ، نگاهش

کردم ، دو پسر جوان با لبخند شیطانی سرنشین ماشین بودند و برایم بوق میزدند ، توجهی نکردم و کمی از ان فاصله

گرفتم ، اما ول کن نبودند ، بوق میزدند و صدایم میکردند: هی خانم قشنگه برسونیمت !

گفتم : گمشید عوضیها !

- چرا گریه میکنی خانمی ، بیا بشین تا ارومت کنیم ...

- خفه شو ...

از شانسمز خرفمهمخلوتبود،اونهاهمولکننبودند، کمی جلوتر از من نگه داشتند ، پیاده شدند و به سمتم اومدند ، از ترس

داشتم سخته میکردم ، یه لحظه ایستادم ، یعنی از ترس نتونستم حرکت کنم ، با خودم فکر میکردم چیکار کنم ؟ ... به

زور پایم را از زمین کندم و عقب عقب رفتم ، دلم میخواست بدوم ، دلم میخواست فرار کنم اما تمام تنم بی حس بود و

اونها می اومدند طرفم ، به من رسیدند ، و با خنده گفتند : تنهایی دلت میگیره دختر جون !

خواست به من دست بزنه که با کیفم به سینه اش ضربه زدم و گفتم : گمشو آشغال !

اون یکی خواست دستم را بگیره که بهش لگد زدم و گفتم : ولم کن !

با هاشون در حال جنگ بودم که با صدای بلند فریاد زدم : طعمه شبانه میخواهید برید خونه پدرم ، تا دلتون بخواد زن

خوشگل هست ... دست از سرم بردارید ...

- تو خودت قشنگتری !

با تمام انرژی پایم را بالا بردم و یه لگد به پای یکیشون زدم و ولم کرد ، میخواستم اون یکی را هم بزنم که ماشینی با

صدای بلند ترمز کرد و یکی پیاده شد ، در حالی

که به سمت انها هجوم می برد گفت : ولش کنید ...

## زمان بمان تا بمانم

بعد هم آنها را زیر مشت و لگد گرفت و چند نفر دیکه هم دور شان جمع شدند و من که حسابی انرژی ام تحلیل رفته بود کنار جدول نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم ، سرو و صدا که تمام شد صدایی آشنا به گوشم خورد : خوبی ؟ صدای مانی بود ، سریع نگاهش کردم و به جای حرف زدن به گریه افتادم که چهره در هم کشید و گفت : گریه نکن ... پاشو بریم ! ... پاشو !

به گوشه لبش که خون الود بود نگاه کردم و در میان گریه گفتم : لب ت خون اومده !  
- مهم نیست ، بیا سوار شو ..

از بازویم گرفت و بلندم کرد ، سوار ماشینش شدم ، خودش هم سوار شد ، از جعبه دستمال کاغذی چند دستمال بیرون کشید ، به سمتم گرفت و گفت : گریه نکن دیگه ، خدارو شکر که اتفاق بدی نیافتاد ... دستمالها را گرفتم ، خواستم اشکهای خودم را پاک کنم که یاد خون گوشه لبش افتادم ، نگاهش کردم و گفتم : لب ت ... لبخندی زد و گفت : پاکش میکنم ، مهم نیست ...  
با دستمال پاکش کرد و گفت : خیالت راحت شد !

لبخند مهربانش باعث شد لبخند بزنم که گفتم : جاییت که درد نمیکنه ببرمت دکتر !  
- نه : خوبم ! فقط سردرد دارم ، اگه بخوابم خوب میشم !

- پس دیگه گریه نکن ، من دل نازکم ها !  
- بهتون نمیاد !

- چرا ؟

- سرکلاس که جدی اید ...

- اون دیگه ژست استادیه !

هر دو خندیدیم که به راه افتاد و گفت : وقتی ماشین داری با ماشین برو بیرون !  
- گاهی حوصله رانندگی ندارم !

- بی حوصله رانندگی کنی بهتر از اتفاقیه که الان افتاد ! درست نمیگم !

- بله ، گفته شما متینه و درست !

روبروی داروخانه نگه داشت ، در حال پیاده شدن گفتم : برم برات مسکن بخرم پیام !  
- لازم نیست !

- چرا هست !

رفت و من با نگاهم دنبالش کردم ، داخل داروخانه هم مشخص بود و من نمیتونستم از نگاه کردن به او منصرف بشم ، با مسکن و اب معدنی برگشت و من همچنان با نگاهم تعقیبش کردم تا سوار شد ، خودش یه قرص در آورد ، به سمتم گرفت و گفت : بخور تا برسی خونه اثر کنه و راحت بخوابی !  
قرص را گرفتم که در آب معدنی را هم باز کرد و به دستم داد ، قرص را که خوردم به راه افتاد و موزیک ملایم و شادی در پخش گذاشت و صدایش را آرام کرد ، بعد از دقایقی سکوت گفتم : مهیار دوستت داره ؟

## زمان بمان تا بمانم

از سوالش تعجب کردم و نگاهش کردم که از گوشه چشم نگاهم کرد ف لبخندی زد و گفت : از روی کنجکاوی پرسیدم

...

- چرا در این باره کنجکاو شدید ؟

- آخه داد میزد !

- چی رو داد میزد !

- اینکه دوستت داره !

- خب وقتی داد زده و شما شنیدید چرا ازم میپرسید ؟

- میخواستم بدونم گوشم درست شنیده یانه نیاز به سمعک دارم !

- در مورد چیزهای دیگه هم میتونستید گوشتان را امتحان کنید ...

- خب حالا یادم افتاده ، ایرادی داره !

- نه ، فقط نمیدونم چرا مردم اسم فضولی را کنجکاوی میدارند ...

با صدای بلند خندید و گفت : فضولی را ادمهای کم سواد و بی سواد به کار میبرند و کنجکاوی را ادمهای با شخصیت و با

سواد !

- و حتما شما هم با شخصیتید ؟

- نیستم ؟

لحظه ای مات نگاهش کردم ، واقعا که ادم با شخصیتی بود ، لبخندی زدم و گفتم : اعتراف میکنم که هستید ...

- معلومه که هستم ، اگه نبودم که رانندگی نمیکردم !

خندیدم و گفتم : منظورم اینه که با شخصیتید ...

ابرو بالا داد و گفت : ها از اون لحاظ گفتمی ...

- واقعا فکر کردید از این لحاظ گفتم !

با خنده نگاهم کرد و گفت : به من میاد اینهمه کند ذهن و خنگ باشم !

خندیدم که گفت : تو هم دوستش داری ؟

دوباره متعجب نگاهش کردم که گفت : منظورم مهیاره ؟

آهی کشیدم که گفتم : این هم از روی کنجکاویه ؟

خندیدم و من گفتم : نه ، اگه دوستش داشتم که برمینگشتم پیشش !

در این لحظه رسیده بودیم که روبروی خونمون توقف کرد ، پای پیاده شدن نداشتم ، میدانستم فعلا سگها خونه را تخلیه

نکردند ، اما باید پیاده میشدم ، نامرد چه عطری هم میزد ، مست کننده بود ، دلم میخواست اسم عطرش را بدونم اما

خجالت میکشیدم که بپرسم ، با لبخندی گفتم : ممنونم از بابت لطفتان استاد !

- خواهش میشه خانم ... مواظب خودت باش ، فردا میایی دانشگاه ؟

- نمیدونم ، اگه حالم مساعد باشه حتما !

- فردا فقط با من کلاس داری ، درس مهمی نداریم اگه خوب نبودنی نیا !

## زمان بمان تا بمانم

- از کجا میدونید فقط با شما کلاس دارم !

- دیگه دیگه !

- چرا به من نگفتید که مرا میشناسید !

- ترسیدم سربه تنم نذاری که مادرت را صاحب شدیم !

با نیشخندی گفتم : مادرم ... ارزونیه خودتون ! ... به هر حال ممنونم از بابت کمکتان !

- وظیفه ام بود ... دیگه شبها بی ماشین بیرون نباش ، به عنوان یه دوست و دلسوز اینرا میگم!

- امیدوارم این دوستی از این دوستیهای ...

- نیست ، من خوب میدونم هر خانمی ارزشی داره که برای رسیدن بهش باید بها بدیم ...

با بغض گفتم : کاش همه این را میدانستند ...

- تو به همه چیکار داری ، خودت باش ...

- ممنونم از راهنمایی ات !

- وظیفه یه استاد راهنمایی شاگردشه ! خوب بخواب و

بدون فکر به اتفاق شب !

- چشم ، در ضمن بچه نفهمند با شما نسبتی دارم !

- این خواست من هم هست ... دلم نمیخواد فکر کنند من هم خرم ، به خدا من ادمم !

با طنز جمله آخر را گفتم ، خندیدم و پیاده شدم ، خداحافظی گفتم و تا بره اما به در اشاره کرد و گفت : برو تو تا خیالم

راحت بشه !

برایش دست تکان دادم و با کلید در خونه را باز کردم و دوباره برایش دست تکان دادم که با لبخند برآیم بوق زد و رفت !

چراغها روشن بود ، میدانستم تا دمدمهای صبح خونه خالی نمیشه ، برای همین هم دل را به دریا زدم و رفتم تو ، نگاهم

را به روبوریم دوخته بودم و منحرفش نکردم تا صحنه های چندش اور را ببینم ، در دو اتاق بسته بود ، در اتاق خودم هم

بسته بود ، بازش کردم که خانمی را لخت و عریان در انجا دیدم ، خونم چنان به جوش اومد که حس کردم از زیر پوستم

بیرون اومد و داغی اش را حس کردم ، با عصبانیت گفتم : اینجا چه گهی میخوری ؟

نگاهم کرد و گفت : دارم لباس میپوشم !

مست بود ، خمار بود ، بوی سیگار میداد ، لاشه سگ خوش بو تر از این بود ... به سمتش رفتم ، و گفتم : گمشو بیرون !

بدون اینکه منتظر بمونم جوابی بده با پا بهش لگد زدم و گفتم : بیرون !

با اعتراض رفت بیرون ، من هم در را محکم به هم کوبیدم و چهار قفله اش کردم ، خودم را روی تخت رها کردم و با

صدای بلند گریه کردم ، .... وقت مصرف خودم بود ، میخواستم مصرف کنم که یاد حرف مهیار افتادم ، پاک باش ، پاک

بمون ... یاد مانی افتادم ، هر خانمی ارزش داره ... یاد خماری این زنیکه افتادم و با خودم گفتم : آخر و عاقبت من هم این

میشه ... من هم میشم یه کثافتی مثل اینها ... نه ، نه ... من نباید این طور بشم ، دیگه مصرف نمیکنم ... اما درد

استخوانهایم و بی قراری ام نداشت تصمیم زیاد دوام بیاره ...

از کلاس که خارج شدم مازیار صدایم زد : بهاره !

خیلی وقت بود که با هم حرف نمیزدیم ، کلا با اقایون زیاد حرف نمیزدم و مازیار بر خلاف رفتار شوخی که با همه داشت با من جدی رفتار میکرد و مرا به اسم فامیل صدا میزد اما این بار اسمم را صدا زد که ایستادم و به عقب برگشتم انقدر نزدیکم بود که نزدیک صورتم به صورتش بخوره ، صورتم را عقب بردم و یک قدم به عقب برداشتم ، بعد نگاهش کردم و گفتم : چیزی شده ؟

مازیار بعد از نگاهی با لبخندی گفت : قراره بشه !

- خب همانی رو که قرار بشه و به خاطرش صدام کردی بگو !

- اینجا ؟

- نمیدونم ، خودت صدام کردی !

در حالی که به سمت بیرون سالن قدم برمیداشتیم گفت : کلاسها مون تموم شده ، میری خونه !

- شاید برم خونه ، شاید هم نه ! چطور ؟

- میخواستم یکم باهات حرف بزنم !

- میشنوم بگو !

- تو چرا نگاهم نمیکنی ؟

از سوالش جا خوردم ، ایستادم صاف نگاهش کردم و گفتم : وقتی لازم باشه نگاهت میکنم ... اگر منظورت الانه که دارم راه میرم باید حواسم به جلو باشه تا به کنارم ...

لبخندی زد و گفت : میتونیم باهم بریم ؟

مکشی کردم و گفتم : آخه هر دو تا مون ماشین داریم !

- من ماشینم را نیاوردم !

دوباره کمی مکث کردم و پرسیدم : چرا ؟

- خراب بود بردومش تعمیر گاه ، من رو میرسونی ؟

لبخندی زدم و گفتم : حتما ، باعث افتخاره !

- واقعا ؟ !!!

- البته ، چرا تعجب کردی ...

- آخه تا حالا ندیدم با پسری باشی ...

خواستم چیزی بگم که مانی را دیدم ، بی اختیار برایش لبخند زدم ، از اون شب سه روز گذشته بود و من نیومده بودم دانشگاه ، دلم براش تنگ شده بود ، از دیدنش حس قشنگی پیدا کردم ، برایش انگگشتانم را تکان دادم که به رویم

لبخند پاشید و به سمتم اومد ، با مازیار دست داد و گفت : سلام!

- سلام استاد ! خوبید ؟

- ممنونم ، شما چطوری ؟

## زمان بمان تا بمانم

- من هم خوبم !
- با لبخند پهن تری نگاهم کرد و گفت : سلام خانم!
- : سلام استاد !
- میدانستم نباید کسی بفهمه من و مانی با هم رابطه دیگه ای داریم ، برای همین سعی کردم کمتر لبخند بزنم که مانی گفت : جلسه قبل نبودید ، مشکلی بود ؟
- کمی مریض بودم !
- الان بهترید یا هنوز ویروسی اید ؟
- مازیار و من خندیدیم و من گفتم : نه خودم را ویروس کشی کردم و آپدیت هم هست فعلا ویروس جدید هم نمیگرم !
- خب خدا رو شکر ، مزاحمتان نمیشم ، خوش باشید !
- ممنونم استاد !
- خداحافظی کردیم و با مازیار بیرون زدیم ، سوار ماشینم شدیم که گفتم : راستی میخواهی تو رانندگی کن !
- نه ، دوست دارم ببینم چطور رانندگی میکنی ...
- باشه اما اگه فردا بشنوم کسی توی دانشگاه از رانندگی من حرف میزنه من میدونم و تو !
- حتی اگه تعریف کنند ؟
- حتی اگه تعریف کنند ...!
- چشم ، من غلط بکنم حرفی بزنم !
- این شد حرف حسابی ... خب قربان ادرس منزل را بفرمایید تا بریم !
- جای دیگه ای همیشه بریم ؟
- چرا ، من راننده ام و شما هر جا بگی میرم !
- حتی اگه بگم بریم به یه خونه مجردی و ...
- چنان تند و گرنده نگاهش کردم که لال شد و من ترمز کردم و سرش فریاد زد : گمشو پایین کثافت !
- خواست چیزی بگه که با پشت دستم به دهنش ضربه ای زدم و
- گفتم : زود گمشو پایین اشغال بی همه چیز ، من هر چی باشم جنده نیستم و صد سال سیاه با اشغالهایی مثل تو توی جوی اب هم نمیروم چه برسه به زیر یه سقف ...
- با دستم به سمت در اشاره کردم و گفتم : برو بیرون !
- اما دستم گرفت ، بین دستهای داغ و بزرگش گم شد ، لبخندی زد و گفت : میدونم خانمی ، فقط خواستم امتحانت کنم !
- تو گه خوردی الاغ ، من نیازی نمیبینم برای تو امتحان پس بدم ... فکر کردی کی هستی ، من به پدرم هم همچین اجازه ای نمیدم چه رسد به یه هم کلاسی ، چه طور به خودت اجازه میدی که مرا امتحان کنی ...
- برای اینکه من میخواومت ، عاشقتم ، مجنونتم ، دیوونتم !

## زمان بمان تا بمانم

مات نگاهش کردم و او که هنوز دستم در دستش بود ان را محکمتر فشرد که من سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم ، به زور چون نمیخواست ولش کنه ، بعد چهره در هم کشیدم و گفتم : شما ها مریضید ! جنون دارید ، دیوونه اید ، همه تان از دم فقط و فقط به فکر هوسید ...

دوباره با دستم به در اشاره کردم و گفتم : پیاده شو لطفا !

خواست دستم را بگیره که آن را عقب کشیدم و گفتم : اگه مردی قصد لمس دستم را داشته باشه باهش دست نمیدم ، فکر میکردم حس آقایون میتونه پاک باشه اما نه اشتباهه ! همتان بی احساسید و تنها حستان هوسه که به خاطرش ماها را به لجنی که خودتون توش هستید میکشید البته ما خودمان هم الاغیم که گول شماها را میخوریم ، اما من نه ، تو که سهلی گول گنده تر از تو را هم نمیخورم ، حالا از ماشینم برو بیرون تا با لگد پرتت نکردم بیرون ...

- حسم پاکه بهاره ، به حرفهام گوش کن !

صدایش لرزید ، سرم را تکان دادم و گفتم : نه ، نمیتونم !

- خواهش میکنم ، عاشق نشدی که بفهمی چی میکشم !

بغض کردم ، اهم سرد شد ، با لبخند بغض الودی گفتم : واقعا همچین فکری میکنی ؟

بعد هم نگاه ازش بر گرفتم ، دوباره ماشین را روشن کردم و به راه افتادم و پخش را روشن کردم ، اهنگ غمگینی که هدیه عرفان به من بود در ماشین پیچید ، هر لحظه بغضم سنگینتر میشد ، عکس عرفان هنوز کنار پخش بود ، به یاد علاقه ام به او افتادم ، تازه فهمیدم دیگر از او و عشقش خبری نبود اما هنوز به پاکی اش شک نداشتم ، کاش همه مثل او بودند ، از اینکه کسی میتوانست همچین پیشنهادی به من بده دلم گرفت ، طوری که اشکم در آمد ، مازیار اشکهایم را دید و پرسید : چرا داری گریه میکنی ؟

سرش فریاد زد : خفه شو ! میدونی راجع به توجی فکر میکردم ؟ ... فکر میکردم بر خلاف ظاهرهت که شوخ طبعی اما پاکی ... حالا با این حرفت به من فهماندی نه خیر ، پاکی چیزی نیست که بتونی در وجود همه پیداش کنی ، دارم گریه میکنم به خاطر بدی دنیا ، به خاطر بد بختی خودم که یه پسر با پررویی و خونسردی تمام میتونه همچین حرفی به من بزنه ... به خاطر خیریت خودم که فکر میکردم تو مثل عرفانی ، تو مرا یاد عرفان می انداختی ، عرفانی که پاکی و نجابتش را با دنیا عوض نمیکردم ، عرفان برادرم نبود ، پسر عموم بود ، دوسال باهش توی یه خونه زندگی کردم و زیر یه سقف ، مثل برادر مواظبم بود ، مثل خواهرش ازم حمایت میکرد در حالی که میتونست خیلی راحت به من دست درازی کنه ، اینکارو نکرد ، مثل تو شوخ طبع بود اما ناپاک نبود ...

مازیار ملتمسانه گفت : خواهش میکنم بهاره ...

- خانم احتشام نه بهاره ...

- باشه خانم احتشام ، من منظور بدی نداشتم ، گفتم که فقط میخواستم عکس العملت را ببینم ...

- حالا که دیدی برو پی کارت ...

- اما من میخوام ازت دعوت کنم بیایی خونمون ...

- تو غلط کردی ...

## زمان بمان تا بمانم

- تنها نیستم ، خانواده ام هم هستند ...
  - خانواده ات هم مثل خودت ، من خونه کسی که نشناسم نمیرم ...
  - مرا که میشناسی ...
  - نه خیر ، من هیچکس را نمیشناسم ، تازه فهمیدم همیشه هیچکس را شناخت ...
  - بهاره من میخوام ازت خواستگاری کنم ... با من ازدواج میکنی ؟
  - نه !
  - چرا ؟
- ماشین را کنار خیابان نگه داشتم و گفتم : پیاده شو ببینم ، تو اگه ادمی بودی عارت میشد همچین حرفی به من بزنی ...
- خواست چیزی بگه که گفتم : تا یه تو دهنی دیگه هم نخوردی پیاده شو ...
- وقتی دید فایده ای نداره با گفتن خداحافظی زیر لبی پیاده شد ... من هم با عصبانیت تمام خودم را به خونه رسیدم و در بین راه هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم ، دو روز دانشگاه نرفتم تا نبینمش ، موادم تموم شده بود که مرجان برایم آورد، پول کلانی میدادم و تا ده روز برای خودم مواد میخریدم . از پولداری هم خیری ندیدم ... روز سوم مواد مصرف کرده بودم و نزدیک ظهر بود که هنوز خواب بودم ، البته روی کاناپه با شنیدن صدای زنگ در چشم باز کردم ، گیج و منگ به سمت اف اف رفتم ، گوشی را برداشتم و با بی حالی گفتم : بله ! یعنی کیه ؟
- مازیارم !
  - از خواب پریدم و سریع گفتم : کی ؟
  - مازیارم، بهاره !
  - چی میخوای ؟
  - در را باز کن تا پیام تو و بگم چی میخوام !
  - ببخشید ولی من تنهام ، بهتره بری ! نمیخوام ببینمت !
  - باز کن دخترم ، من مادر مازیارم ...
- وحشت زده آه کشیدم و که دوباره مادرش گفت : عزیزم هوا سرده !
- با من و من گفتم : ب..بف..بفرمایید ...
- دکمه را فشردم را در را باز کردم ، سراسیمه به اطرافم نگاه کردم ، خدا تو رو بکشه مازیار ، خروس بی محلها ، این وقت صبح چه وقت اومدنه ... صبح کجا بود ظهره ... وای خونه مرتبه یا نه ... خدارو شکر دیروز مرتبش کردم ، همه جا تمیز بود الا خودم که با تاپ و شلوارک بودم و موهایم طوری بود که انگار برق گرفته بودتم ... لای در پذیرایی را باز گذاشتم و به حالت دو خودم را به اتاقم رساندم ، وارد حمام شدم سریع دست و صورتم را شستم ، موهایم را شانه زدم و صدای مازیار را شنیدم که گفت : بهاره خانم !
- از لای در گفتم : بفرمایید بنشینید الان خدمت میرسم ...



## زمان بمان تا بمانم

شلوار راحتی مشکی و تونیک سفیدی پوشیدم ، موهایم را با گلیپس جمع کردم بالا ، موهای کوتاه جلویی ام را هم روی پیشانی ام ریختم ، رنگ و رو پریده ام بودم که کمی آرایش کردم ، ادامسی هم برای عوض کردن مزه دهانم ، در دهانم انداختم.. از اتاق خارج شدم ، قبل از اینکه به سالن برسم تلفن هم شروع به زنگ خوردن کرد ، نکته جالب زندگی ام این بود که همیشه در میان هیری ویری ها تلفن هم زنگ میخورد ... تا به سالن برسم تلفن رفت روی پیغام گیر و صدای عرفان در خونه پیچید : سلام خانم بزی ... هنوز خوابی ... بابا من و یلدا دیشب دو ساعت بی خوابت کردیم ... مثل خرس به خواب زمستانی رفتی ...

در این لحظه به سالن رسیدم و با دیدن مازیار و دو خانم چادری دیگر لبخند زدم که ایستادند ، به سمتشان رفتم ، با خانمها دست دادم و گفتم : سلام خیلی خوش آمدید ، بهاره ام !

- سلام من مادر مازیارم ...

- سلام ، من هم خواهرش هستم ...

هر دو چادر بودند و مرا با تعجب و اخم خیلی خیلی کم رنگی نگاه میکردند ، رو به مازیار کردم و بدون لبخندی گفتم : سلام ...

مازیار لبخندی زد و دست گلی را آورده بود به سمتم گرفت و گفت : سلام ، برای معذرت خواهی ... قابلیت رو نداره ... سکوت باعث شد تا صدای عرفان را بشنوم که گفت : عزیزم امروز تولد عاطفه ست ، گفتم یادت بندازم تا بهش تلفنی تبریک بگی ...

با این حرف سریع به سمت گوشی رفتم ، گوشی را برداشتم و گفتم : سلام عزیزم ! ...

- سلام و ظهر به خیر خانم بزی ، بالاخره بیدار شدی ؟

- ببین عرفان جان من الان نمیتونم صحبت کنم ، اما بدون بابت مزاحمت دیشبتون یه حالی ازتون بگیرم که تا عمر دارید یادتون نره ، در مورد تولد عاطفه

هم با یلدا برو برایش یه سرویس نقره قشنگ از طرف من بخر ...

- من آه در بساط ندارم ...

- من هم آهت را نمیخوام ، خودم آهم در بساطه ، پولش را برات میریزم به حسابت ، فقط خواهشا با یلدا برو تا اون سلیقه قشنگ خودت به هدر نره ...

- خیلی هم دلت بخواد ...

- فعلا با هم بعدا حرف میزنیم ، من مهمون دارم ، فعلا بوس بای ، ممنونم که یادم انداختی ... بابای !

- بابای !

دکمه قطع تماس را فشردم و گوشی را روی میز گذاشتم و به سمت آنها رفتم ، با لبخندی گفتم : خانمها خیلی خوش آمدید ، میبخشید کمی معطل شدید ... الان خدمت میرسم ...

- کجا میری دخترم !

- برم چایی دم کنم ...

## زمان بمان تا بمانم

- ما چایی نمیخوریم ، بیا بشین ، بد موقع مزاحم شدیم ...
- این طوری که همیشه ، الان آماده میکنم ...
- گفتم که من به خاطر معده ام چایی نمیخورم ، مازیار و ماهایا هم اهل چایی نیستند...
- پس میوه بیارم بعد هر چی شما بگید ...
- سریع میوه در ظرف میوه چیدم و برایشان بردم ، بعد هم نشستم و پا روی پا انداختم که ماهایا گفت : دوباره ببخشید ، فکر نمیکردیم خواب باشی ...
- دیشب کمی دیر خوابیدم ...
- مازیار مجبورمان کرد ...
- با احم به مازیار نگاه کردم و گفتم : بهتر نبود خبرم میکردید ...
- مازیار آهی کشید و گفت : آخه شماره ای ازت نداشتم ... وقتی شماره نمیدی این طوری میشه دیگه ...
- دلیلی نمیدیدم به یه پسر غریبه شماره ام را بدم ، مثل حالا که دلیلی برای امدنت نمیبینم ...
- اما من دلیم را گفتم ...
- ابرو بالا دادم و گفتم : خونه مجردی و تنهایی مون شد دلالت !
- چهره در هم کشید و گفت : بهاره گفتم که منظور خاصی نداشتم ، من گفته بودم میخوام ازت خواستگاری کنم و حالا اوادم ...
- با عصبانیت و لحن و نگاهی گزنده گفتم : اولاً دیگه حق نداری اسم مرا بیاوری ، دوما اگه منظورت خاص نبود اما حرفت برابم بی نهایت غیر قابل تحمل بود ف تو هنوز مرا نشناختی و اون حرف رو به من زدی پس خواستگاری از کسی که اصلاً نمیشناسیش کار اشتباهیه ، سوما تو گفتی خواستگاری میکنی و من یادم نمیاد اجازه داده باشم تا بیایی خونمون ...
- من سه روزه از درس و دانشگاه زدم تا تو رو نبینم شاید اون حرف وقیحانه یادم بره ...
- مازیار در سکوت نگاهم کرد و مادرش گفت : دخترم !
- نگاهش کردم و گفتم : بله خانم !
- مازیار اونی نیست که فکر میکنی ...
- من هم اونی نیستم که مازیار فکر میکرد ...
- مازیار تو را خوب میشناخت ، فقط میخواست ما هم تو را بشناسیم ...
- چه طوری ؟
- ما خانواده مذهبی هستیم و مازیار چند وقت پیش گفت قصد ازدواج با تو را داره ، از دور تو را نشونمون داد و ما از طرز پوششت ایراد گرفتیم و گفتیم به درد مازیار نمیخوری ، مازیار هم گفت که ثابت میکنم بهاره پاکه و فقط ظاهرش غلط اندازه ... برای همین با تو صحبت کرد و ضبط کرد و اون حرف را زده تا به ما بفهمونه تو چه جور دختری هستی ...
- باور کن از وقتی اوامده مدام قسمتی را که تو با گریه داستی باهاش حرف میزدی گوش میدی و گریه میکنه که چرا اون حرف را به تو زده ، مازیار هم پاکه ، مثل خیلی از مردهایی که پاکند ...

## زمان بمان تا بمانم

به مازیار نگاه کردم که با نگاهش غمگین به من چشم دوخته بود ، آهی کشیدم و گفتم : خب ، پس برای اثبات پاکیه من بوده ... باور نکنم چیکار کنم !!

نیش مازیار باز شد که من اخم کردم و گفتم : بهتر بود به جای بازی دادن من و به هم ریختن اعصابم ، مرا فراموش میکردید ... من و شما هیچ جوهره با هم جور نیستیم ، شما هم بهتره قبل از کارگردانی فیلمنامه تان به فکر موقعیتهای بازیگر از همه جا بی خبرتان هم باشید ، من کم اعصابم متشنج نیست که تو هم بدترش میکنی ... مازیار گفت : بهاره من نمیخواهم ناراحت کنم ...

- ناراحتم نکردی ، فقط باعث شدی من بیشتر از هر چی مرده حالم به هم بخوره ...  
- چرا ؟ چرا از مردها بدت میاد ؟

- اون دیگه به خودم مربوطه ... اصلا میدونی چیه بهتر بود به جای اون تو دهنی که بهت زدم یه تو سری جانانه میزدم توی سرت تا عقل بیاد توی کله ات و بفهمی نباید عاشق یه دختر بی ننه وبابا بشی ...  
مازیار با بهت نگاهم کرد و من رو به مادر و خواهر کردم و خواستم چیزی بگم که زنگ خونه به صدا در اومد ، با عصبانیت برخاستم و با خودم غریدم : الان همه یاد من می افتند ...

گوشی اف اف را برداشتم و گفتم : کیه ؟

- سلام خانم ، علی ام ، خریدهایتان را آوردم !

- سلام علی اقا ، من خریدی نداشتم ...

- پدرتان سفارش دادند ...

- بفرمایید ... کمک میخواهید ...

- نه خودم میارم ...

در را باز کردم ، در سالن را هم باز کردم و منتظر موندم تا علی بیاد ، اومد ، دستش پر بود از کیسه های خرید ، میوه و برنج و چیزهای دیگه ... به من که رسید گفتم : سلام خانم !  
- سلام ، خوش آمدید ... بفرمایید .. بی زحمت برید توی آشپزخانه !  
- چشم خانم ...

- سر به زیر به سمت آشپزخانه رفت ، خریدهها را گذاشت و از آشپزخانه خارج شد که چشمش به مهمانها افتاد ، ایستاد و سلام کرد ، جواب سلامش را دادند و من گفتم : علی آقا از کارمندان شرکت حمید احتشام هستند ... مازیار خان از هم ک

لاسیهیم و خواهر و مادرشان !

ابراز خوشوقتی کردند که علی گفت : پدرتان فرمودند اگه کاری داشتید انجام بدم !

- خیلی ممنونم ، فعلا زحمتی ندارم ، بفرمایید بنشینید ...

- خیلی ممنونم ، باید برگردم شرکت !

- حالا میوه ای بخورید بعد برید ...

## زمان بمان تا بمانم

- ممنونم انوش جان ، مزاحم نمیشم !

فهمیدم که نیمونه ، برای همین یه سیب سرخ از ظرف میوه برداشتم به سمتش گرفتم و با لبخندی گفتم : برای رفع خستگی !

به سیب نگاه کرد ، بعد لبخند زد ، سیب را گرفت و گفت : دوباره تشکر ! فعلا خداحافظ !  
از خونه بیرون رفت و من دوباره نشستم ، آهی کشیدم و گفتم : بفرمایید خواهش میکنم ، چیزی میل کنید ...  
مادرش با لبخندی گفت : مازیار را میبخشی ؟  
به مازیار نگاه کردم ، دوباره آهی کشیدم ، به مادرش نگاه کردم و گفتم : اگه اون طوری که شما میگوید باشه بله ...  
خواهرش با لبخندی گفت : پس میتونی در مورد ازدواج هم باهاش حرف بزنی ...  
ابرو بالا دادم و گفتم : نه !  
ماها یا گفت : چرا ؟

- ببینید خانم ، من اهل پنهان کاری نیستم ... مطمئنن شما هم به هیچ عنوان راضی به ازدواج من و ایشان نخواهید بود و اگه رضایت بدید فقط به خاطر پسرتان خواهد بود ... من و شما کاملا با هم فرق داریم ... نمیگم پاک نیستم اما مثل شما هم نیستم ، نمیگم هم شما پاکید اما ظاهرمون با هم فرق میکنه و شاید این تفاوت در وجودمون هم باشه ...  
از من هیچی نمیدونید دوست هم نداشتم دوستانم چیزی بدانند اما فقط به شما و مازیار خان میگم تا نه شما را ذیت کنند و نه خودشان را ، اذیت شدن خودم هم مهم نیست چون زیاد هم با اذیت و ازار غریبه نیستم ... میبینید که تنهام ...  
از بچگی همین طور بودم ، هم پدر داشتم و هم مادر اما فقط اسم پدر و مادر را یدک میکشیدند و من محبتی ازشون ندیدم ... با همه بی مهر و محبتیشون به اینجا رسیدم ، سه سال پیش شکر خدا بعد از سالها جنگ و جدال از هم جدا شدند ... آتیه خانم با مرد دیگه ازدواج کرد ، حمید هم مثل همیشه به کارش ادامه داد و این وسط من موندم بی کس و کار .. عمو و پدر بزرگم توی اصفهان زندگی میکردند که رفتم و دوسالی با آنها زندگی کردم اما من اینجا زندگی کرده بودم ، نتونستم بمونم و برای دانشگاه برگشتم اینجا ... درسته اتیه و حمید زنده اند اما من هیچ وقت آنها را پدر و مادرم نمیدانم و حمید فقط برایم حکم دستگاه تکثیر پول را داره و اتیه حکم دایه ای را داشته که رفته پی زندگی خودش ...

- خب من دیگه تنهات نمیذارم ...

به مازیار نگاه کردم با لبخندی تلخ گفتم : مازیار یادته گفتم تو مرا یاد عرفان میندازی ، اگه به همان اندازه پاک باشی من برات زیادم ، من برای این دنیا هم زیادم ، به ازدواج فکر نمیکنم چون آرزوی مرگ را دارم ...

- دخترم زندگی بالا و پایین داره ...

- درسته خانم داره ، زندگی من هم انقدر بالا و پایین داشته که دیگه صاف نمیشه ، پسران را بردارید و برید تا زندگی ناصافم زندگی اش را صاف نکنه ....

- بهاره من بی تو نمیتونم ...

- مگه من چی دارم که بی من این دنیا را نمیتونی تحمل کنی ...

- همین صداقت ، نجابت ...

## زمان بمان تا بمانم

- کدوم نجات ؟ ... من با هر مردی دست دادم ، جلوی همه بی روسری نشستم ...
- وقتی میدونستی بده چرا اینکار را کردی ؟
- چون با خدا قهر کردم ... خانم خدا اگه مرا دوست داشت حاضر بودم جونم را به خاطرش بدم اما برای من جز بدبختی چیزی نخواست ... اما دیگه نمیتونم خودم را هم تحمل کنم ... من برای خاک هم زیادی ام ، برای جهنم هم زیادم ...
- بهاره اگه بخوای همه چیز را برات خودم درست میکنم ...
- مازیار من فقط میخوام ازم بگذری ، اگه واقعا مرا دوست داری ازم بگذر ، من دلم با تو نیست ، زندگی بی عشق و محبت مرا به اینجا کشانده ، اگه اتیه و حمید همدیگر را دوست داشتند بچه شان را هم دوست داشتند اما عشق بینشان نبوده ... نخواه پا به زندگی بذارم که اخرش بشه مازیار و بهاره و یه بهاره دیگه ای که حاصل نفهمی ما بوده ... سنم کمه اما میفهمم زندگی بی علاقه امکان نداره ، تا هر جا ادامه داشته باشه بالاخره زنجیرش یه جایی پاره میشه ، اما معلوم نیست این پاره شدن زنجیر به چند نفر دیگه آسیب بزنه ...
- حداقل چند وقتی در موردش فکر کن بعد تصمیم بگیر !
- به ماهایا نگاه کردم و گفتم : هر چه قدر هم فکر کنم جوابم همینه !
- پس هر بلایی سرم اومد مقصر تویی !
- به مازیار نگاه کردم که ایستاده بود و دستهایش را مشت کرده بود ، برخاستم و به گریه افتادم و گفتم : یعنی چی ؟ ...
- وقتی میگم بی تو نمیتونم باید باور کنی ...
- مازیار احمقانه حرف نزن ، اگه واقعا دوستم داشته باشی باید به خواسته ام احترام بذاری ...
- تو نمیتونی بفهمی چی میگم چون عاشق نشدی ... بهاره به خدا سخته ... یادته روز اول باهات یه شوخی کردم که بدت اومد و جلوی استاد عصبانی شدی اون موقع فهمیدم ظاهر و باطنت با هم فرق میکنه ، اون موقع فهمیدم تنها کسی هستی که میتونم باهات باشم تا الان فقط با بودن به تو فکر کردم ، حتی یه لحظه هم به فراموشی ات فکر نکردم چون نمیتونم فراموشش کنم ، چون
- نمیتونم ازت بگذرم ، بهاره التماس میکنم ازم نخواه فراموشش کنم ...
- گریه ام شدت گرفت و گفتم : آخه تو از کجا میدونی که من عاشق نشدم ، درکت میکنم مازیار ، خیلی خوب هم درکت میکنم ، من هم مثل تو عاشق بودم ، دیوانه بودم ، مجنون بودم ، با دستهای خودم کراوات دامادی عشقم را گره زدم ، با دستهای خودم دستش را به دست معشوقه اش دادم ، خودم باهات رفتم و برای دختری که دوستش داشت هدیه تولد خریدم ، مراسم عروسی اش را دیدم و در دلم عزا گرفتم ، شبی که عرفان و یلدا رفتند به یه خونه من هم رفتم توی گور خودم ... از عشق پنهانم به هیچ کس نگفتم جز برادر یلدا که اون هم مثل تو عاشقم بود ، به تو هم میگم مازیار دلم با تو نیست ، اگه عشقت واقعی باشه میدونم فراموشی اش سخته چون خودم این فراموشی اجباری را تحمل کردم ... من میتونستم به عرفان بگم عاشقم اما نگفتم ، نخواستم اذیتش کنم ، نخواستم سر دوراهی قرار بگیرم ، اون مرا عین خواهرش دوست داشت ، محبتش به من مثل برادر بود نخواستم همین محبت برادرانه اش هم از بین بره ، مازیار ازت

## زمان بمان تا بمانم

خواهش میکنم اذیتم کن ، به خدا قسم اگه کاری بکنی که باعث اذیت خودت و خانواده ات بشی جلوی چشمهایت با چاقو این قلبم را پاره میکنم ، به جان عرفانی قسم میخورم که برای فراموشی اش ده ها بار مردم و زنده شدم ، اگه بلایی سر خودت بیاری ، اگه کاری کنی که یه خار به پات بره ، یه خراش روی دستت بیافته خودم را نابود میکنم اون هم مقابل چشمانت ...

ضعف کرده بودم ، بدون شام و صبحانه بودم ، لرزش تنم باعث شد بشینم ، سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم : من دلم نمیخواد دل کسی را بشکنم ، دلم نمیخواد کسی ازم برنجه ، دلم نمیخواد باعث ازار کسی بشم ... دلم نمیخواد کسی عاشقم بشه ، دلم نمیخواد کسی از عشق به من بگه ...

مازیار را مقابلم دیدم که روی زانوهایش نشست و به چشمان اشک آلودم نگاه کرد و گفت : خب ، باشه ، فراموشت میکنم پس دیگه گریه نکن ... بهاره گریه نکن به خدا طاقت دیدن اشکهایت را ندارم ...

- مرا ببخش !

- تو مرا ببخش ، من اذیتت کردم !

- به خاطر حرفهای بدی که زدم ، به خاطر تو دهنی که بهت زدم ، به خاطر شکستن دلت ، به خاطر غمگین کردنت ، به خاطر در آوردن اشکت ...

- همه اش حقم بود ، من فکر نمیکردم حرفم برایت انقدر غیر قابل تحمل باشه !

- اگه یه زندگی عادی داشتم به هم بر نمیخورد اما اگه پدر تو هم یه آشغال هرزه بود از همه مردها فرار میکردی ... برای همین میگم من برای پسرهایی مثل تو زیادم ، امیدوارم دختری که لایق تو باشه پیدا کنی ... مازیار به من قول بده دیگه به ازدواج به من فکر نکنی ، قول بده دیگه به عشق به من فکر نکنی !

- قول میدم ، قول میدم ، به شرطی که دیگه اشکهایت را نبینم !

اشکهایم را پاک کردم ، آب دماغم را هم بالا کشیدم ، لبخندی زدم و گفتم : چشم !

لبخندی تلخ تحویلم داد و برخاست و گفت : مادر بریم !

برخاستم و گفتم : چیزی بخورید ...

با همان غم نگاهم کرد و گفت : بریم بهتره ...

به سمت در میرفت که گفتم : مازیار !

بعد از مکثی نگاهم کرد و من گفتم : نمیخوام کسی بفهمه بچه طلاقم ، نمیخوام کسی بفهمه بی کس و کارم ، نمیخوام کسی بدونه اومدی اینجا ... توی این زمونه تا میفهمند دختری تنهاست به فکر تصاحبش می افتند ، نمیخوام کسی بفهمه که تنهام ... پدرم و هرزه گیها و دوستهایش برام بس اند ، حوصله مزاحمت کس دیگه ای رو ندارم ...

- کسی نمیفهمه تنهایی ، چون نیستی ، من مواظبتم !

- قرار شد دیگه به من فکر نکنی !

- اما دوستیمون سرجاش میمونه ، مثل یه برادر پیشتم !

- بهتره ازم دور باشی ، من خودم از پس خودم بر میام ، نمیخوام به من نزدیک بشی چون این طوری فراموشم نمیکنی و بیشتر اذیت میشی ...

## زمان بمان تا بمانم

آهی کشید و از سالن خارج شد ... مادرش و خواهرش هنوز بودند که نگاهشان کردم و گفتم : خیالتان راحت ، ازش دوری میکنم تا بهم فکر نکنه !

مادرش دستم را گرفت و گفت : اگه تونستی دوستش داشته باشی عروس خوبی برایم میشی ...

لبخندی زدم و گفتم : بهتره برای مازیار دختر دیگه ای پیدا کنید ، حیفه پسر تون نیست؟!!

هر دو لبخندی زدند و ماهایا گفت : تو خودت بهترینی !

- شما لطف دارید ، دیگه در مورد من با مازیار صحبت نکنید تا از یادش برم !

- ولی من ازت خوشم اومد ...

با خنده به ماهایا گفتم : خداروشکر که شما پسر نیستید ، وگرنه حوصله رد کردن خواستگار دیگه ای را نداشتم ...

- خب مازیار را رد نکن تا دیگه خواستگار دیگه ای نداشته باشی ...

- فکر کنم حالا باید شما را راضی کنم که مرا فراموش کنید ، خانم من با مازیار نمیتونم باشم ، به قول مادرتان زندگی

من بالا و پایین زیاد داره ، مثل موجهای دریای نارامی که مدام بالا و پایین میشه ، تا وقتی این موجها یه جا ثابت

نباشند من نمیتونم به ازدواج فکر کنم ...

لبخندی تلخ به رویشان پاشیدم و آنها را تادم در حیاط مشایعت کردم ، مازیار در کوچه بود ، در حیاط را که باز کردم با

عرفان و مازیار رو به رو شدم که با هم دست داده بودند و مقابل هم ا

یستاده بودند و حرف میزدند .. خدایا عرفان از کجا پیداش شد ، من چی میدیدم ، با نهایت تعجب گفتم : عرفان !

صدایم را که شنید نگاهم کرد ، لبخند زیبایش پهنتر شد ، لبخند زنان دستهایش را از هم باز کرد و در این حال وارد

حیاط خونه شد و مرا که هنوز در بهت دیدن او بودم در آغوش گرفت و آرام در گوشم گفت : خانم بزی سلام ، سلام بلد

نیستی !

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم ، او را به عقب هل دادم و گفتم : تو اینجا چیکار میکنی؟

با خنده گفت : ترسیدم پول کادوی عاطفه را ندی اومدم تا اول پولش را بگیرم و بعد برم برایش هدیه بخرم !

خنده ام گرفت ، در میان خنده گفتم : پس حق دارند میگند اصفهانی ها خسیس اند ...

- خودتم اصفهانی هستی ...

- من بچه ناف تهرانم ، خودت را به من نچسبون !

مادر و خواهر مازیار خندیدند و عرفان با لبخندی به آنها سلام کرد و گفت : من عرفانم ، توی شناسنامه پسر عموشم و

توی دلمون و حسمون خواهر و برادریم ...

آنها مرا نگاه کردند و من با خجالت نگاهم را ازشان گرفتم و به مازیار که به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد ، نگاه کردم

...

- خوبی ابجی خانم؟!!

نگاهش کردم و گفتم : تو واقعا اینجایی ؟

- نه داری تصورم میکنی ... معلومه که اینجام !

## زمان بمان تا بمانم

- چرا اومدی؟
- برای دیدن تو!
- واقعا؟!
- نه ، دلم هوای ننه بزرگ پدرم را کرده بود که گفتند خیلی شبیه تو بوده ، اومدم تو رو ببینم تا دلتنگیم رفع بشه !  
ماهايا خندید و من با مشت به سینه عرفان کوبیدم و گفتم : مسخره ، این هم مزاحمتهای دیشبته ! ...  
ماهايا گفت : خب ما که دیگه بریم !
- قدم من سنگین بود که تشریف میبرید ...
- نه ، ما دیگه داشتیم میرفتیم ! مازیار منتظر مونه !
- خداحافظی کردند و رفتند ، من و موندم و عرفان که سرتاپایم را نگاه کرد ، بعد آهی کشید و گفت : خوبی ؟
- مگه میشه تو رو ببینم و خوبم نباشم ! با هواپیما اومدی ؟!
- نه با قاطر !
- خندیدم که گفت : لاغر شدی ، باید برگردی !
- من کجام لاغر شده ؟ لباسم گشاده !
- حالا بریم یه لباس تنگ بپوش تا ببینم تو راست میگی یا من !
- خنده کنان وارد خونه شدیم و گفتم : واقعا خوشحالم که اومدی ...
- اما ته دلم گفتم وای خدا حالا چه غلطی کنم اگه بفهمه معتاد شدم چی ...
- گفت : انقدر دلم برات تنگ شده بود که اومدم تو رو ببینم و برگردم ...
- نشستیم و گفتم : کی برگردی ؟
- برای پنج بعد از ظهر پرواز دارم !
- پنج ، به این زودی چرا ؟
- اولاً که تولد عاطفه ست ، دوما فردا توی شرکت کار دارم ، سوماً دانشگاه هم دارم ، چهارماً که از همه مهمتره بی یلدا نمیتونم بخوابم !
- خندیدم و او سیبی گاز زد و با دهن پر گفت : برای چی اومده بودند ؟
- نگاهش کردم و گفتم : کیا ؟
- دوستت ، مازیار را میگم !
- برای احوالپرسی ؟
- مگه مریض بودی ؟
- یکم سرما خورده بودم ...
- چه دست و دلبازند ف برای یه سرما خوردگی میانند عیادت ...
- آره دیگه ، همه مثل اصفهانی ها خسیس نیستند که !
- خندیدیم و عرفان گفت : خب ، جوابت چی بود ؟



## زمان بمان تا بمانم

ابرو بالا دادم و گفتم : جواب چی ؟

- خواستگاری دیگه ؟

ابرو هایم بالاتر رفت و گفتم : خواستگاری ؟

- اره دیگه ، مازیار ازت خواستگاری کرده ؟

- نه !

- دروغ نگو !

- راستش را میگم ...

- خب راستش چیه ؟

- خواستگاری نکرده ...

- این که دروغش بود ...

- ول کن عرفان ، از خودتون بگو ، خوبید ، بابایی چطوره ؟

- خوبیم ، وقتی بفهمند تو شوهر کردی خوبتر میشند ...

- شوهر کجا بود بچه ؟

- الان جلوی در دیدمش !

- وای عرفان ، من و مازیار علاقه ای به هم نداریم ، باور کن ...

- خب بابا ، باور میکنم ، اما بگو ببینم خوبی ؟ راحتی ؟ مشکلی نداری ؟

- نه ، همه چیز خوبه ؟

- پس چرا گریه کردی ؟ نگو گریه نکردم که چشمهات داد میزنند آهای من زار زدم!

مات نگاهش کردم که عرفان دقیق نگاهم کرد و گفت : بهاره از بس نگرانت بودم نتونستم دووم بیارم ، نمیدونم چرا حس

میکنم اینجا راحت نیستی ؟ مشکلی داری ؟

- نه عرفان ، هیچ مشکلی نیست !

- پس چرا گریه کردی ؟

- آخه .. آخه ...

- آخه چی ؟

- مازیار میگفت اگه نسبت به علاقه اش بی اهمیت باشم بلایی سر خودش میاره که من نگران شدم و گریه ام گرفت !

- پس حدسم درست بود ... چرا میگی نه ؟ میخوای در موردش تحقیق کنم ؟

- نه عرفان ، قرار شد فراموشم کنه ، من علاقه ای بهش ندارم ...

- یعنی مشکل دیگه ای نداری ...

- نه ، همه چیز خوبه ...

- پس بریم ؟

- کجا ؟

## زمان بمان تا بمانم

- اول بریم شرکت عمو تا ببینمش ، بعد بریم ناهار بخوریم ، بعد بریم برای عطفه هدیه بخریم ، بعد هم بریم فرودگاه !
- اومدی فقط برای من کار بتراشی ؟
- من تراش نیستم ، بدو برو لباس بپوش بریم !
- بذار چایی بیارم !
- مگه تو هم بلدی چایی دم کنی ؟
- پس چی ؟ غذا هم بلدم !
- اره ، معلومه از بس دست پختت خوبه به خودت ساخته که بین پوست و استخونت پر شده ...
- خندیدم ، برخاستم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم : خسته نیستی ؟
- چرا ؟ نیست که دو شبانه روز توی راه بودم تمام استخونهام درد میکنه

...

دوباره خنده ام گرفت و وارد اتاق شدم ، سریع توی اینه به خودم نگاه کردم ، خدارو شکر رنگ و روم خوب بود ، البته من همیشه همین طور بودم ، بی حال و بی رنگ و رو ، مصرفم هم کم بود و کسی به این زودی متوجه نمیشد اما خدا لعنت کنه مرجان رو که مرا توی این باتلاق انداخت ، عوضی که چشمش به پولها می افتاد چشمهایش چهار تا میشد و ادای دوستهای مهربون را در می آورد ، دلم میخواست خفه اش کنم اما اگه مرجان را خفه میکردم از کی مواد میگرفتم ؟ ... باید با خیلی از کثافتهای دیگه هم روبرو میشدم ...

15

- سلام بچه ها !

- سلام بهاره ... امروز چه سرحالی ...

با لبخند به سمت جمع شان که در کلاس بودند رفتم و گفتم : بله ، خیلی هم سرحالم !

- من هم بعد از سه روز خوردن و خوابیدن سرحال میشدم ... دختر تو سه روز در میان میایی دانشگاه ...

خندیدم و گفتم : این طوری حال میکنم ، شما مشکلی داری ؟

- نه ، رییس دانشگاه مشکل داره ...

- نگران اون نباشید ، چشمش که به پول شهریه بیافته هوش از سرش میپره ...

همه زدند زیر خنده و در این میان استاد وارد شد ، یعنی مانی جانم وارد کلاس شد ، همه سرجایشان نشستند و مانی

طبق معمول به زبان انگلیسی سلام و صبح به خیر گفت ... بعد رو به من کرد و گفت : دوباره غیبت داشتید ؟

- معذرت میخوام استاد ...

- دلیل میخوام !

- بعدا میگم ...

مکشی کرد و دیگه چیزی نپرسید و شروع به تدریس کرد ... بعد از پایان کلاس همه از کلاس خارج شدند و من و مانی

ماندیم که مانی سریع برخاست ، به سمتم اومد و گفت : تو خوبی ؟

## زمان بمان تا بمانم

نگرانی اش طوری بود که تعجب کردم و گفتم: بله، خوبم!

- پس چرا غیبت داشتی؟

- شما چرا نگرانید؟

- گفتم شاید دوباره ویروسی شدم ...

خندیدم و گفتم: نه استاد خوبم ... دلیل غیبتم چیز دیگه ای بود ...

- دلیلش را نمیگی ...

- اگه نگم ناراحت میشی؟

- نه، فقط خوب باشی کافیه ...

- خوبم .. نگران نباشید ...

- بهاره، ازت چیزی میخوام ...

- بگو ...

- نیما ادم موجهی نیست، لطفا هر وقت میایی خونه ما بدون روسری و مانتو مقابلش نشین ...

مات نگاهش کردم که گفت: زیبایی هایت را برای هر کسی رو نکن، یه خانم ارزشهایی داره که یه اقا برای دیدن اونها باید بها بده ... تو دختر زیبایی هستی و این میان گرگهایی که فقط قصد دریدن زیباها را دارند در کمینتند، مواظب زیباییهایت باش، تو بدون اینکه موهایت را بیرون بذاری یا مانتو تنگ و چسبان و کوتاه بیوشی هم قشنگی، اینها فقط باعث میشه گرگها بیشتر به سمتت جذب بشند و بیشتر به فکر دریدنت باشند ... شاید گفته های من باعث رنجشت بشه اما یکم فکر کن و نعمتهایی را که خدا بهت داده حفظشان کن!

لبخندی زد و گفت: امیدوارم حرفهایم برایت ناراحت کننده نباشه، وظیفه استاد درس دادن به شاگردشه ... فعلا خداحافظ!

از کلاس خارج شد و من با نگاهم او را دنبال کردم تا به سالن دیگری پیچید، همانطور که ایستاده بودم به حرفهایش اندیشیدم، تا حالا هیچکس به من این حرفها را نزده بود، اون هم یه اقا! ...

16

سه ماه از رفتن به دانشگاهم میگذشت، روزهایم به هیچ وجه تکراری نبود، گاهی با مرجان میگذشتم و گاهی با دوستان دانشگاهی ام، گاهی هم در پارکها قدم میزدم، گاهی با حمید درگیر میشدم، گاهی در صلاح و صفایی که به خاطر ندیدن هم بود به سر میبردیم، در این مدت آتیه بارها دعوتم کرده بود و من دعوتش را رد کرده بودم اما بارها با نیما روبه رو شده بودم و هر بار به نوعی با حرفهایش به من فهمانده بود که مانی واقعا راست میگفته و نیما اصلا ادم موجهی نیست، از وقتی مانی اون حرفها را زده بود عوض شده بودم، مانتو هایم را بلندتر کرده بودم، موهایم را بیرون نمی ریختم، با کسی دست نمیدادم، کمتر با پسرهای دانشگاهم دم خور میشدم و هر بار که مانی مرا میدید به سر و وضعم نگاه میکرد و لبخندی رضایت مند تحویلیم میداد و این لبخندهایش چون مهری پررنگ در قلب و ذهنم حک میشد، شب و روزم را با تصور لبخندهای قشنگش میگذراندم، حسی نسبت به او پیدا کرده بودم که برایم ناآشنا بود، لحظه ای نبود که فراموشش کنم ... هر بار که چهره مهربان و لبخند قشنگش را به یاد می آوردم دلم ضعف میرفت و لبخند به لبم

## زمان بمان تا بمانم

میدوید ... تنها انگیزه ام برای درس خواندن و رفتن به دانشگاه دیدن او بود ، فقط و فقط دیدن مانی .. مانی ... آه که چه موجود دوست داشتنی ای بود ... در تمام این مدت بارها سعی کرده بودم مواد را کنار بگذارم فقط و فقط به خاطر مانی اما نتونستم ، باید کسی حمایتم میکرد ف اما کی ، حمید دید سیگار میکشم و خودش را به نفهمی زد و رفت به اتاقش ، انتظار داشتم به عنوان یه پدر دلشوز منو بزنه و نصیحتم کنه ، چه انتظار احمقانه ای ، حمید و پدر دلشوز ، چه قدر با هم فاصله داشتند این دو کلمه ... مصرفم را خیلی کمتر کرده بودم و طوری رفتار میکردم که کسی نفهمد معتادم ... خدایا اخر راه من به کجا خواهد کشید ، بازهم گرفتار عشق شدم ، آره عشق به مانی ... عشقی که دوباره باید برای فراموشی اش تلاش کنم ، برای فر

اموشی عشق عرفان گرفتار مواد شدم ، برای فراموشی این یکی باید به چه لجن زاری پا بذارم ... خدایا کمکم کن ، چرا حضورت را حس نمیکنم؟ ... برام مهم نیست به سر خودم چی بیاد ، اما الان تنها چیزی که مهمه اینه که مانی دوروزه دانشگاه نییاد و من حسابی نگرانشم ، دارم دیوانه میشم ، دلتنگشم ... کجا میتونم پیدااش کنم... هم ادرس خونه اش را میدونم و هم ادرس آموزشگاهش را ، اما الان کجاست ؟ ... برم دنبالش یا نه ؟ ... میترسم بفهمه بهش علاقه مند شدم ، آخه مانی به من علاقه نداره ... مانی نمیتونه عاشق دختری بشه که مادرش وارد زندگی پدر و مادرش شده و زندگیشان را بهم ریخته ... نمیتونه یه حرام زاده را به عنوان زنش بخواد ، نمیتونه یه معتاد را در زندگی پاکش راه بده ... آخ چه درد ناکه دانشستن این موضوع، دوباره برگشتم به دوران عاشقی ام ، چرا سرنوشتم انقدر شومه ... این که دیگه گفتن نداره ، وقتی از نطفه حرام باشی زندگی ات جهنم خواهد بود ... خوش به حال یلدا که عرفان را داره ... و خوش به حال خاطره .. خاطره .. خاطره دختر عمه مانی که آموزشگاه مانی را اداره میکنه ... دختری با چهره نمکین ... رابطه اش با مانی عین رابطه من و عرفانه .. سه بار در آموزشگاه دیدمش که از روی کنجکاوای به انجا رفته بودم ، بار اخر مانی را انجا بود ، با دیدنم انقدر مرا تحویل گرفت که خاطره با خنده گفت : مانی سرت به جایی نخورده ؟ مانی هم با خنده گفت : نه خیر ، چرا میپرسی ؟

- آخه تو همیشه مثل عصا قورت داده ها حرف میزنی ...

من به خنده افتادم که مانی با اخم خطاب به خاطره نگاه کرد و گفت : نیست که خودت مثل پاستیلی ، نرم و انعطاف پذیری ...

این بار من به صدای بلندتری خندیدم که مانی با لبخند زیبایش نگاهم کرد و گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟  
لبخندی زدم و گفتم : داشتم از اینجا رد میشدم گفتم ببینم این تو چه خبره !  
- خب ، فهمیدی چه خبره !؟

لبخند زدم که خاطره گفت : نمیخواهی معرفی کنی این خانم خوشگله را !؟

مانی که به خاطره نگاه کرد و گفت : مگه فضولی !؟

خاطره با دلخوری نگاهش کرد و گفت : بد جنس ! ...

بعد چادرش را جمع کرد و چند برگه هم از روی میز برداشت و خواست از اتاق مدیریت خارج بشه که مانی سریع به سمتش رفت و گفت : چه زود هم دلخور میشه ... بدجنس برادرته !

## زمان بمان تا بمانم

- خاطره خندید و با ابرو به او اشاره کرد و گفت ک پس خودت هم قبول داری بد جنسی ...
- مانی لبخند زد و به من اشاره کرد و گفت : بهاره خانم دختر آتیه جونه ... در واقع دخترزن دایی شماست خانم ...
- خاطره سریع به من نگاه کرد و بعد از بهتی با لبخندی پهن به سمتم آمد و دستم را گرفت و گفت : میگم تو برام آشنایی ... میگم یه جا دیدمت ، میگم شبیه یه نفری ... پس دختر زن دایی آتیه ای ، کپیه مادرتی ... خانم و باوقار ، خوشگل و متین !
- تا حالا کسی این طور ازم تعریف نکرده بود ، لبخندی زدم و گفتم ک شما لطف دارید خانم ... خانمی از خودتونه !
- اون که صدالبته !... اما دنیا که فقط یه خانم نداره ...
  - پس چرا این خواننده همه اش میخونه دنیا دیگه مثل تو نداره ، نداره نمیتونه بیاره...
  - از حرف مانی هر دو به خنده افتادیم و مانی گفت : خاطره با من کاری نداری من برم !
  - نه ، مرسی که اومدی ، زحمت کشیدی ...
  - خواهشا دیگه از این زحمتها به من نده ...
  - برو ببینم ، چه پروام هست ، خوبه آموزشگاه برای خودته ...
  - خب چرا میزنی ، خودت میگی زحمت کشیدی ...
  - تعارف سرت نمیشه ...
  - وا مگه من و تو با هم تعارف داریم...
- خاطره فقط لبخند زد و مانی رو به من گفت : کاری داری بگو خاطره برات انجام بده ...
- نه ، از روی کنجکاوای اومدم تو ، شما را هم دیدم خواستم سلامی کرده باشم ...
  - پس میری !؟
  - بله !
  - پس با من میری !؟
  - کجا ؟
  - هر جا شما بگی !
  - نه استاد من مزاحم شما نمیشم ... با تا کسی میرم !
  - پس حدسم درست بود ، ماشین نیوردی ؟
  - از کجا فهمیدی ؟
  - اخه وقتی اومدی تو ، لپهاتو و نوک بینی ات قرمز شده بود ، شده بودی لپ قرمزی!
- خندیدیم و من گفتم : حوصله رانندگی نداشتم ، دلم خواست یکم روی برف ها قدم بردارم !
- پس من میرسونمت !
  - گفتم که مزاحم نمیشم !
  - همیشه ، اتی چون سفارش کرده مواظبت باشم ، سرما میخوری ...
  - آخه ...

## زمان بمان تا بمانم

- آخه نداره بهاره جان ، تو رو خدا بردار این مانی را ببر بیرون تا من به کارم برسیم ، نمیاد ، نمیاد ، وقتی هم که میاد به زور میندازمش بیرون ...  
خندیدم و مانی با اخم گفتم : این هم عوض دستت درد نکنه ست ، مدیر آموزشگاه کردمش و داره برای خودش پوز میده ، اونوقت میگه برو بیرون ...  
خلاصه از آموزشگاه خارج شدیم که مانی به سمت ماشینش اشاره کرد و گفت : بفرمایید !  
دوباره تعارف کردم با اینکه دلم پر میزد یکم باهانش بیشتر باشم ... اما او قبول نکرد و برای اولین بار سوار ماشینش شدم ، دوباره همان بوی مست کننده ، بویی که هیچ وقت از او دور نمیشد ، تنها عطری بود که دوستش داشت ، چون همیشه همین بو را میداد و از دور همه را جذب میکرد ... در افکار خودم غرق بودم که گفتم : میری خونه؟  
آهی کشیدم و گفتم :

فتم : جای دیگه ای هم دارم ؟

لبخندی زد و به راه افتاد ، بعد گفتم : داری !

- کجاست که من نمیشناسم ؟

- خونه پدرم ، خونه مادرت !

نیشخندی زدم و گفتم : عجب جایی ؟

ابرو بالا داد و گفتم : جای بدیه ؟

- نیست ؟!

- نه ، جایی که مادر باشه حتما خوبه !

- بله ، اون که هزار البته ...

- پس چرا میگی خونه آتیه خانم بده .. اونجا مادرت هست !

- آتیه مادر من نیست !!

- هست ، چرا انکار میکنی ؟

- وقتی باشه میگم هست ، وقتی نبوده میگم نیست !

- اما هجده سال بزرگتون کرده ...

- اهان ، حالا حقیقت را گفتمی ، فقط بزرگم کرده اما برام مادری نکرده ، محبتی ازش ندیدم ... بزرگ کردن هم دست اون نبوده ، خودم بزرگ شدم ، حمید که انگار نه انگار من هم هستم ، آتیه هم فقط برایم دایه خوبی بوده نه یه مادر ...  
دایه خوبی هم نبوده ، اون اصلا نمیدونه من چه غذایی دوست دارم ، فقط از روی وظیفه شناسی ازم مواظبت کرده ، فقط میدونسته وقتی یه طولی پس میندازند باید به فکرش هم باشند ...

بغض کردم و وقتی نگاه مانی در نگاهم افتاد اشکم فرو چکید و به سمت دیگه نگاه کردم ، سعی میکردم بر اشکهایم غلبه کنم اما هر چه بیشتر سعی میکردم بیشتر و بیشتر گریه ام میگرفت ، با گوشه شالم اشکهایم را پاک میکردم که جعبه

## زمان بمان تا بمانم

دستمال کاغذی را مقابلم دیدم ، مانی ان را به سمتم گرفته بود و خودش به در حال رانندگی بود که جعبه را گرفتم و گفتم : ممنون ، ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم !

آهی کشید و گفت : تو ببخش ، من نمیخواستم ناراحتت کنم ، فقط دلم میخواود با مادرت رابطه داشته باشی ... دلم نمیخواود این تنهایی ات باعث بشه تو با هر کسی دوست بشی و رفت و امد داشته باشی ...

- نترس ، من مثل شیر زخم خورده ام ، دیگه سخت میتونم به کسی اعتماد کنم !

- چرا ؟ ... کسی باعث بی اعتمادی ات شده ؟

- بله ..

- کی ؟

آهی کشیدم و سکوت کردم که او هم دیگه چیزی نگفت و پخش را روشن کرد ... دقایقی بعد گوشی اش زنگ خورد ، جواب داد : بله ... سلام دکتر .. بد نیستم ... گرفتارم ... به خاطره گفته بودم پول را بریزه به حساب بچه ها ، ...

اینکار را کرده ؟ ... خب ، داروهاشون را بدون اینکه به خانواده هاشون بگی بخر ، نذار اون بچه ها درد بکشند ... پونه ؟ ... مگه چه اش شده ؟ ... بهانه مرا میگیره .. ببخش ، حق داره ، یک هفته ای میشه نمیبینمش ... چی ؟ غذانمیخوره

چرا ؟ به خاطر من ؟ ... معلومه دیگه ، آخه موندم تو که شبیه دیو هفت سری رو چرا برای بخش اطفال در نظر گرفتند ...

با خنده حرف زد که من هم لبخند به لبم دوید ... که گفت : باشه من الان میام اونجا ، نه بهش نگو ، نه نمیخواوم سوپرایزش کنم ، دیگه نمیخواوم اون بچه یه دیو هفت سر ببینه ...

با صدای بلند خندید و با گفتن خداحافظی تلفنش را قطع کرد ... اون موقع دیگه اشکهام بند اومده بودند چون خنده و صدای خندیدن مانی را شنیده بودم ، با همان خنده نگاهم کرد و وقتی لبخند نیمه و کم رنگ مرا دید با خوشحالی گفت : اهان .. حالا شدی بهاره خانم ...

لبخندم پررنگتر شد و او گفت : غیر از خونه یه جای دیگه هم هست که میتونیم بریم .. پرسیدم : کجا ؟

- بیمارستان !

- بیمارستان ؟ جای بهتری سراغ نداری ؟

- من که هر جا میگم تو میگی جای بهتر سراغ نداری ، من نابلدم ، خودت یه جای خوب بگو با هم بریم ...

من ابرو بالا دادم و گفتم : یه شاگرد خوب به حرف استادش گوش میکنه ، یه استاد خوب هم شاگردش را به جایهای

خوب خوب میبره ... من شاگردم و شما استاد ، میگی بریم بیمارستان میگم چشم ، شاید اونجا دردهای دلم هم خوب شدند ...

با محبت لبخند به رویم پاشید و با هم به بیمارستان رفتیم ... تقریبا تمام پرسنل او را میشناختند که پرسیدم : پزشکید ؟

خندید و گفت : نه !

- همه اینجا شما را میشناسند ...

## زمان بمان تا بمانم

- آخه خیلی میام اینجا ، راه و بیراه ویروسی میشم ...
- اوه پس طبع حساسی داری ...
- آخه من خیلی گلم ... روحم و جسمم عین گل لطیفه ...
- خندیدم که به آقای دکتری رسیدیم ، با مانی دست داد و گفت : سلام ...
- مانی گفت : سلام ... چطوری ؟
- عالی ، بیست ، درجه یک ، از این بهتر نمیشم ...
- من خنده ام گرفت و گفتم : پس به بوی الکل و ضد عفونی کننده علاقه شدیدی دارید... .
- دکتر نگاهم کرد و مانی گفت : بهاره احتشام دختر آتیه خانم و از شاگردانم !
- دکتر با لبخندی مودبانه گفت : سلام خانم ، از دیدنتان خوشوقتم ...
- من هم همین طور ...
- مادرتان خانم با کمالاتی هستند ...
- لطف دارید ...
- توی دلم گفتم : اره جون عمه اش ، منبع کمالات ، خدا شانس بده ، به با کمالاتش این طور نمیگن اونوقت از اتیه این طور تعریف و تمجید میشه ...
- مانی گفت : میتونیم بریم پیش پونه !
- بله ، بیا .. من میگم خیلی به خودت وابسته اش نکن تو قبول نمیکنی ...
- من چیکار کنم ، خودش این طور وابسته شده ...
- به هر حال حالا که وابسته اش کردی یادت نره که بیایی پیشش ... باید به فکر درمانش هم باشیم ، مخصوصا پونه که از لحاظ جسمی هم خیلی خیلی ضعیفه !
- چشم ، ..
- در اتاقی را باز کرد و گفت : بفرمایید ...
- مانی قبل از همه وارد شد
- و من هم در چار چوب در ایستادم که دیدم مانی بچه ای را که بی مو بود محکم در آغوشش گرفته .. به اطرافم نگاهم کردم که دیدم چند بچه دیگر هم بدون مو روی تخت خوابیدند ، صدای آرام مانی را نشیدم که گفت : خوبی عزیزم !
- پونه سرش را تکان داد و گفت : بله !
- چرا اخم کردی ؟ قهری ؟ .. خب ببخشید یکم کار داشتم ... پونه خانم مگه قول نداده بودی هر چی عمو دکتر گفت گوش بدی ..
- پونه سرش را تکان داد و مانی گفت : پس چرا غذایت را نخوردی ؟
- دلم برای شما تنگ شده بود ...
- حالا که مرا دیدی قول میدی غذا تو بخوری ...



## زمان بمان تا بمانم

- بله !

- جاییت که درد نمیکنه ؟

- نه !

- میدونی که بابا مانی خیلی دوستت داره ...

- بله !

- پس قول میدی خوب بشی تا بابا مانی ناراحت نشه !

بله !

قلبم از حرکت ایستاد ، بابا مانی ، یعنی پونه دختر مانی بود ، خدیا مانی کی بود که نمیشد او را شناخت ، مانی محکم او را بوسید و من از اتاق خارج شدم و چند دقیقه بعد مانی و دکتر هم بیرون اومدند ، مانی گفت : خب حالا غذایش را بدید

...

- ممنونم که اومدی ...

- خوب میشه ؟

- نمیدونم ، بیماری اش خیلی پیشرفت کرده ، براش دعا کن !

مانی با بغض گفت : خواهش میکنم مسعود مواظبش باش و کمکش کن تا خوب بشه ...

- من هر کاری بتونم میکنم ...

- من میرم ، دیدن پونه توی این وضعیت سرم را درد آورد ..

- مسکن میخوای ...

- نه ، این درد با مسکن خوب نمیشه ...

به من نگاه کرد ف چشمانش پر از اشک بود ، گفت : بریم !

بدون حرفی از بیمارستان خارج شدیم ، سوار ماشین شدیم او به راه افتاد ، در فکر عمیقی فرو رفته بود من هم سکوت

کرده بودم ، نزدیک خونه بودیم که گفت : پونه هیچکس را نداره ، بی پدر و مادری و توی پرورشگاه زندگی میکنه، طفلک

سرطان داره ، من هم تمام درآمد حاصل از آموزشگاه را به بچه های سرطانی کمک میکنم ، پونه دلش را به این خوش

کرده که وقتی خوب شد من میشم پدرش ، به خاطر همین هم بابا مانی صدام میزنه ، هر بار میبینمش تا چند روز

دلگیرم ، تا چند نمیتونم غذا بخورم ، تا چند روز درد میکشم ، دلم برای اون بچه ها میسوزه ...

آهی بلند کشید و گفت : ببخش ، نباید تو را میبردیم اونجا !

من حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم ، مرا به خونه رساند و وقتی تعارفش کردم خونه گفت : یه خانم با شخصیت وقتی

تنها باشه یه مرد جوان را به خونه اش دعوت نمیکنه!

- به خودتون شک دارید یا به من !

## زمان بمان تا بمانم

- هیچکدام ، اما احتیاط بهترین کار ممکنه ، من نه به تو شک دارم و نه به خودم ، این یه توصیه ست تا به کس دیگه ای تعارف نکنی ، به هر کسی همیشه اعتماد کرد ، من هم سرم درد میکنه میرم خونه بخوابم ... تو هم برو و به فکر امتحان فردا باش !

- چشم ، امیدوارم سردردتان خوب نشه و فردا نیایید و امتحان نگیرید ...  
با چشمان فراخ نگاهم کرد و من خندیدم و از کیفم مسکن قوی را در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم : زودتر خوب میشی ..

مسکن را گرفت و گفت : ممنونم ، سوالات امتحان را انقدر سخت میدم که تا دیگه همچین دعایی نکنی ...  
- استاد من که مسکن دادم ...

مایوسانه حرف زدم که خندید و من پیاده شدم و ازش تشکر کردم و رفتم خونه ...  
آه که چه قدر لذت بخش بود ، در کنار مانی بودن ، حرف زدن با او ، بوی عطرش ، خنده هاش مرا آرام میکرد ، آرامشی را که در حضور او داشتم حتی حضور عرفان هم به من نمیداد ، وقتی با او بودم حس میکردم خوشبختترین دختر ری زمینم ، حسی که وقتی با عرفان بودم نداشتم ، یواش یواش معنی عشق واقعی را میفهمیدم ، عشق یعنی آرامش ..  
آرامشی که هر کسی نمیتونه به ادم بده ... اما این آرامش برایم دایمی نبود ، مانی هم برای من نبود ، برای کس دیگری بود ، من لایقش نبودم ، او پاک بود ... دلم برایش خیلی تنگ شده بود ، تا به حال سابقه نداشت در دانشگاه نباشد ، خدیا یعنی اتفاقی برایش افتاده ... دیگه طاقت ندارم ، دلم میخواد ببینمش ، میرم خونش ، حتما توی این ساعت باید خونه اش باشه ...

به در خونه اش نزدیک شده بودم که در باز شد و خاطره از آنجا بیرون امد ، بعد هم مانی را دیدم که با خنده بیرون امد ، صدای خنده اش را شنیدم و بعد خاطره گفتم : من خودم میرم ، تو برو ، بیشتر سرما میخوری ...  
- همیشه ، خودم میسونم ، نمیذارم عزیزم این وقت شب تنها بره ...

- مانی جان ...

- مانی جان و عسل ، برو سوار شو خانم !

خراشی در قلبم ایجاد شد که دردش اشک را بر چشمانم جوشاند ... از اینکه دوباره عشقم را کس دیگری صاحب میشد خودم را بد بخت میدانستم ... آنها سوار ماشین شدند رفتند و من همانجا با چشمان گریان رد ماشین او را دنبال کردم ... بعد با قلبی اکنده از غم به راه افتادم ، داشتم میسوختم ، تب داشتم ، زندگی را برای خودم معنی میکردم ، برایم فقط یک معنی داشت ، اون هم غم بود و بس ، فنا و نابودی بود ...

بعد از دو ساعت چرخیدن در خیابانها به خونه برگشتم ، دیگه حتی یه لحظه هم به زندگی فکر نمیکردم ، قسم خورده بودم دیگه به هیچ مردی فکر نکنم ، قسم خورده بودم به هر ترتیبی شده مانی را هم فراموش کنم ، تصمیم داشتم ان شب انقدر مواد مصرف کنم تا از یاد بره تمام بدبختیهایم ... وارد خونه شدم ، چشمهایم جایی را نمیدید ، به سمت اتاقم میرفتم که صدای ناهنجار حمید را شنیدم ، گفتم : کجا بودی ؟

به سمتش چرخیدم ، دوباره طبق معمول تنها نبود ، با صدیقی بیشرف تر از خودش نشسته بود و سیگار دود میکرد ، آهی کشیدم و گفتم : یه جایی زیر آسمان خدا !

## زمان بمان تا بمانم

- چرا گوشی ات را جواب نمیدادی؟
- حوصله نداشتم!
- شاید کار مهمی داشتم ...
- برای من کارهای شما مهم نیست!
- آهی بلند کشید و با ابرو به مبل روبرویش اشاره کرد و گفت: بیا بشین!
- حوصله ندارم، خوابم میاد!
- به این زودی میخوای بخوابی!
- خواب که بیاد زود و دیر سرش همیشه!
- اما امشب باید بیایی بشینی با من و

آقای صدیقی در مورد موضوعی صحبت کنی ...

- کلافه گفتم: من و شما هیچ نقطه اشتراکی با هم نداریم، جز پول!
- برخاست، به سمتم آمد، روبرویم ایستاد و گفت: آگه به حرفهایم گوش نکنی دیگه پول هم نخواهیم داشت ...
- با بی تفاوتی گفتم: مهم نیست!
- اما برای من مهمه!
- خوب، برید و به فکر پولتان باشید ...
- یعنی تو از من پول نمیخوای؟
- چرا نمیخوام؟! وقتی هوش از سرتان میپرید و طولی پس می انداختید باید به فکر اینجایش هم میبودید، شما وظیفه دارید مخارج زندگی سگی ام را بدید ...
- آگه میخوای زندگی سگی ات ادامه نداشته باشه و سگی تر نشه به حرفم گوش کن!
- خب بگید ببینم چه میخواهید ...
- سر پا همیشه ...
- کلافه رفتم و روی مبلی نشستم، پا روی پا انداختم و گفتم: نشسته که میشه، حالا بگید تا برم کفه مرگم را بذارم!
- بهاره جان تو چرا انقدر عصبی هستی؟
- به صدیقی نگاه کردم، ابرودر هم کشیدم و گفتم: لازم به توضیح نمیبینم ... مگه میشه کسی شماها را ببینه و عصبی نشه ...
- خندید و گفت: مگه من و پدرت چه مان است؟
- سکوت کردم که گفت: چرا جوابم را نمیدهی؟
- ابرو بالا دادم و گفتم: چون جواب ابلهان خاموشیست!
- ماشاءالله، به زخم به تخته انقدر وقیح و پررو بودند که این حرفها بهشان بر نمیخورد که هیچ پرروتر هم میشدند ...
- حمید روبرویم نشست و گفت: بهاره من دارم ورشکست میشم، یعنی ورشکست شدم ...

## زمان بمان تا بمانم

نگاهش کردم ، بعد نیشخندی زدم و گفتم : باد آورده را باد میبهره !

اخم کرد و گفت : بذار حرف بزمن !

سکوت کردم و او گفت : تو میتونی پدرت را از ورشکستگی نجات بدی ...

آهی کشیدم و گفتم : اگه پدری داشتم حتما اینکار را میکردم ...

- پدرت منم ، کمکم کن !

با تمسخر خندیدم و گفتم : چه جالب شما پدرمید؟! ... پس تا الان کجا بودید ؟ ... یکم برای فهمیدن این موضوع

زوده جناب احتشام ، فعلا بذارید وقتی کفن جفتمان خشک شد اونوقت میفهمید شما پدرم بودید ...

چهره در هم کشید که با عصبانیت گفتم : شما پدرم نیستید فقط و فقط دستنگاه چاپ پول همین ! .. پس با اخم و

تخمتمان سعی نکنید مرا بترسانید ، دوست دارم بدانم آخر حرفتان چیه که میگوید پدرم هستید ...

مکث کرد ، بعد از نگاهی به صدیقی رو به من کرد و گفت : اگه تو با صدیقی ازدواج کنی اون هم به من کمک میکنه تا

من از ورشکستگی نجات پیدا کنم ...

از حسی که ان موقع به من دست داد نمیدانم چه بگویم تا کسی اگر این نوشته ها را خواند بتواند مرا درک کند ، فقط

میتوانم بگویم حس کردم سقف ان خانه و تمام خانه های ان سرزمین بر سرم فرو ریختند ، لحظه ای قلبم نزد ، از

عصبانیت چنان داغ کرد که حس کردم دود از سرم بیرون می آید ... به هر دو تاشون نگاه کردم ،.. میخواستم بایستم اما

فلج شده بودم .. مگه میشد با شنیدن آن حرف زنده ماند ، نمیدانم من از چی ساخته شده بودم که با وجود ان همه درد

و رنج توانستم دوام بیارم ... نمیدانم تا چه مدت در بهت به سر بردم که صدای صدیقی را شنیدم که گفت : بهاره جان

من قول میدم خوشبخت کنم ...

بی اختیار و با نهایت قدرتم بر سرش جیغ زدم : خفه شو مرتیکه الاغ !

بعد هم برخاستم که آن دو هم ایستادند ، حمید خواست چیزی بگه که انگشتم را به نشانه تهدید بالا بردم و گفتم : اگه

یه بار دیگه اسمم را بیاری نابودت میکنم ... اگه میخواهی بری و تا آخر عمرت گوشه زندان بخوابی یه بار دیگه این

حرف را بزنی ، میرم و به پلیس از جلسه های شبانه ات میگم ، از لوازم آرایشی قلبی ات میگم ، از مواد پخش کردنت

میگم ... از فروش دخترها میگم ...

با عصبانیت گفت : چرا چرت و پرت میگی ؟

- چرت و پرت نیست ، همه اینها را با چشمان خودم دیدم و با گوشه هایم شنیدم ، اگر بلایی هم سرم بیاری یکی از

دوستانم میره و همه چیز را به پلیس میگه ..

رو کردم به صدیقی ، سیلی محکمی در گونه اش فرد آوردم و گفتم : یادت باشه من بهاره جان تو نیستم ، خوشبختی ات

را ببر برای دخترهای دیگه بساط کن ، من از خوشبختی سیرابم ...

بعد هم از خونه بیرون زدم و چند روزی را در خونه مرجان گذراندم ... وقتی به مرجان همه چیز را گفتم باورش نمیشد

، میگفت پدر با این همه وقاحت ندیده بودم ... دانشگاه را هم به زور میرفتم تا مبدا عرفان و بقیه بویی ببرند ، آنها هر

روز حالم را میپرسیدند و من با نهایت دروغگویی اظهار خوشبختی میکردم ، تصمیم میگرفتم برگردم اما عشق به مانی

مانع میشد ... تحمل دوری از او را نداشتم ، هر چند وقتی میدیدمش گلویم از عشق زهر الود او هم میسوخت ...

## زمان بمان تا بمانم

مصرفم را بالا برده بودم ، دیگه یه هیچی فکر نمی‌کردم ، یک هفته بعد برگشتم خونه ، حمید دیگه حرفی نمیزد ، شاید به خاطر دروغی که گفته بودم ترسیده بود ، من میدانستم او مواد می‌فروشه یا تمام لوازم آرایشی که تولید و توزیع میکنه قلابی اند اما به کسی نگفته بودم ...

17

- بهاره صبر کن !

ایستادم ، مانی بود ، در تاریکی شب به من نزدیکتر شد ، لحظه ای تمام غمهایم را فراموش کردم و از بودن در کنار او لذت بردم ، اما او اینجا چیکار میکرد ؟ ... وقتی روبروی

م ایستاد با لبخند گفت : شب به خیر !

اشکهایم را پاک کردم و گفتم : شب تو هم به خیر !

- خوبی ؟

نگاهش کردم که با لبخندی تلخ گفت : چه سوال احمقانه ای ؟ ... چرا خوب نیستی ؟

آهی با بغض کشیدم و به راه افتادم که در کنارم قدم برداشت و گفت : توی این هوای سرد ، با لباس نازک ، در تاریکی و خلوت شب ، با خطری که تو را تهدید میکنه اینجا چیکار میکنی ؟

- دلم گرفته بود اومدم یکم قدم بزنم !

- دلت از چی گرفته بود ؟

- از تنهایی ، از بی کسی ، از غم و غصه ، از بیرحمی حمید و اتیه .. از سرنوشت شومم .. از .. از .. از ...

- کی گفته که تنهایی ؟

- لازم نیست کسی بگه ، اگه کسی منو ببینه و نفهمه تنها ام خیلی نفهمه !

- یعنی من نفهمم !

- اگه تنهایی ام را متوجه نمیشی بله ، نفهمی !

خندید و گفت : واقعا که خیلی رک حرفت را میزنی !

- من عادت ندارم کسی را در خماری بذارم ... صادقانه حرف میزنم !

- همین صداقتت خیلی ها را شیفته تو کرده ...

- چه شانسی دارم من ، حسودی ات شده ؟

- اگه دختر بودم و کسی مثل مازیار عاشق دوستم میشد از حسودی میترکیدم !

- چرا میترکی ؟ من که ردش کردم ، تو برو جذبش کن !

- متأسفانه آهن ربا ندارم ...

آهی کشیدم و در دلم گفتم : اگه نداشتی که مرا جذب خودت نمی‌کردی ...

صدایش را شنیدم که گفت : خب ، بگو ببینم چته ؟

نگاهش کردم و گفتم : نفهمیدی ؟

## زمان بمان تا بمانم

نوچی کرد و گفت : یه ادم نفهم که به این زودی نمیفهمه !  
خندیدم که گفت : بهاره اگه مشکلی داری بگو تا کمکت کنم !  
خنده ام ته کشید ، اهی کشیدم و گفتم : مشکلی ندارم ، فقط کمی دلتنگم ، بعد از امتحاناتم میخوام برم اصفهان ! از تنهایی خسته شدم !

- پس چرا نمیایی خونه بابا پویان ، آتیه جون خیلی دوست داره تو بری !  
- خواهشا اسم آتیه و حمید را پیش من نیار ...

- خب میگم پدر و مادرت !

- کلافه نگاهش کردم که خندید و گفت : خب میگي اسمشان را نیار ...  
- اصلا در موردشان حرف نزن !

- آخه ...

- آخه نداره مانی ... من با اونها کنار نیام ، این از محالاته ...

- این طوری که همیشه ...

- چه میشه کرد باید تحمل کنم تا یه جوری بشه دیگه ، من دیگه خودم را به خریت محظ میزنم تا ببینم چی پیش میاد ...

- یعنی چی ؟

- یعنی اگه میخواهی با حرف زدن در این باره مرا عصبی کنی راحت را بکش و برو !

- من نمیخوام عصبی ات کنم ، فقط میخوام کمکت کنم ...

- تنها کمکت به من این میشه که بذاری برای لحظاتی از حمید و فکر کردن بهش دور باشم ...

- اگه تو این طور میخواهی باشه ، اما مواظب خودت باش ...

- خودم ، خودم .. مگه خودم هم هستم ...

به گریه افتادم و گفتم : دیگه خودم برای خودم مردم ...

- چرا ؟

- گفتنش دردی از من را دوا نمیکنه !

- اگه کرد چی ؟ حرف بزن بهاره ، با من حرف بزن !

- کاش برنمیگشتم مانی ... کاش توی اصفهان میموندم ...

- اگه نمیتونی بمونی برگرد ...

- دیگه راه برگشتی برای من نمونده ...

- چرا مگه چه بلایی سرت اومده ؟

سکوت کردم و اشکهایم را پاک کردم که مانی گفت : مجبورم میکنی خودم با عمویت تماس بگیرم و بگم بیایند تورا ببرند ...

تند نگاهش کردم و گفتم : تو همچین کاری نمیکنی ...

## زمان بمان تا بمانم

- چرا اگه لازم باشه میکنم؟
- مانی تورو خدا ...
- تورو خدا چی؟ بذارم توی تنهایی خودت غرق بشی، بهاره یا با من حرف میزنی و کمکت میکنم یا از اتیه خانم ادرس میگیرم و میرم سراغ عمویت!
- ملتسمانه گفتم: به من مهلت بده مانی ... خودم تصمیم به برگشت دارم اما به وقتش .. اگه کمک خواستم فقط به تو میگم و بس!
- مطمئن باشم!!!
- بله!
- قسم بخور!
- به چی؟
- به هرچی که برایت عزیزه!
- اول به خدا قسم میخورم و بعد به جان کسی که اگه نباشه و لحظه ای نفس نکشه من هم نفس نخواهم کشید ... عمیق نگاهم کرد و گفت: مگه همچین کسی هم هست؟
- سرم را پایین انداختم و گفتم: هست و زندگی ام را برایم سخت کرده ...
- متوجه سنگینی نگاهش شدم و برای عوض کردن موضوع بحث نگاهش کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکردی؟
- آهی کشید و گفت: کار هر شبمه، قدم زدن در تاریکی شب!
- هدفت از این کار چیه؟
- آرامش!
- یه سوال بپرسم؟
- همیشه من از تو سوال میپرسم یه بار هم تو بپرس، به جایی بر نمیخوره!
- با لبخند مهربانی نگاهم کرد که لبخند زدم و گفتم: چرا با پدرت زندگی نمیکنی؟
- به خاطر حضور اتیه خانم!
- ازش بدت میاد ...
- به هیچ وجه!
- چرا؟ هر چی باشه زندگی مادرت را به هم ریخته!
- من هم مثل تو از زندگی پدر و مادرم راضی نبودم و زندگیشان از اول به هم ریخته بود و اتیه خانم تقصیری نداشته ...
- اگه مستقل زندگی میکنم برای اینه که اتیه خانم راحت باشه ...
- آتیه که کلا راحتیه ... من هم به خاطر همین راحت بار اومدم ...
- اما از وقتی با پدرم ازدواج کرده دیگه عوض شده ... از اون گذشته من خودم هم ناراحت بودم، به هر حال من و ایشان به هم نامحرم بودیم ...
- یه سوال دیگه میتونم بپرسم؟

## رمان بمان تا بمانم

- امشب نوبت شماست تا سوال بپرسی و من جواب بدم!

- ازدواج کردی؟

خندید و من گفتم: سوال خن

ده داری به نظر نمیرسه!

- آگه تا حالا این موضوع را نفهمیده باشی باید خیلی نفهم باشی!

خندیدم و گفتم: حرفم را تلافی کردی ها!

خندید و گفت: آخه سوالت بچه گانه بود، تو که همیشه مرا تنها میبینی چرا فکر میکنی ازدواج کردم؟

- خب بابا، من هم نفهمم... استاد که نفهم باشه از شاگرد چه انتظاری داری...

هر دو زدیم زیر خنده و من انگشتم را بالا بردم و گفتم: یه سوال دیگه بپرسم!

با لبخند سرش را کمی خم کرد و گفت: بفرما!

- تا حالا عاشق شدی؟

ایستاد، صاف نگاهم کرد، گرمای نگاهش تمام تنم را داغ کرد و حس کردم از سوالم ناراحت شد که سرم را پایین

انداختم و گفتم: از روی کنجکاوی!

آهی بلند کشید و گفت: کسی هست که آگه نباشه نخواهم بود، کسی که آگه یه شب نبینمش و وجودش را حس نکنم

نمیتونم بخوابم... کسی که آگه سایه اش را یه شب نبینم نمیتونم سر روی بالش بذارم... کسی که توی مشت راستمه

و دنیا توی مشت چپم، من مشت راستم را میخوام، حالا به هر قیمتی که باشه...

نزدیک بود از شدت غصیه همانجا روی زمین بشینم و زار بزنم اما به زور خودم را کنترل کردم و گفتم: اسمش چیه؟

ابرو بالا داد و گفت: هر وقت تو اسم معشوقه ات را به من بگی من هم اسم عزیز دلم را بهت میگم...

- من نمیتونم اسمش را بگم!

- چرا؟ نکنه اسمش قشنگ نیست!؟

خندیدم که گفت: به وقتش اسمش را میفهمی و خودت برام میری خواستگاری!

با لبخندی تلخی که به زور نگه اش داشته بودم گفتم: حدس میزنم که کیه!

ابرو بالا داد و گفت: کیه؟

در چشمانش دقیق شدم و گفتم: خاطره!

لحظه ای ماتش برد، بعد لبخندی زد و گفت: ناغلا از کجا فهمیدی؟

دلم فرو ریخت، نمیدونم چرا امید داشتم که فکرم اشتباه باشه، آهی کشیدم و گفتم: رفتارتان این طور میگفت!

خندید و گفت: پس باید زبان رفتارم را کوتاه کنم که هر حرفی را به هر کسی نزنه و راز دلم را برای کسی فاش نکنه!

مثلا امده بودم یکم هوا بخورم تا دلم باز بشه، بدتر دلم پرتو و پرتو شد، واقعا خنده به من نیومده بود، آخ آگه میمردم

چی مشد، چه لذت بخش بود.. مرگ، لذت بخشترین چیزی که برای من وجود داشت ف هر چند اون موقع هم لذتش



## زمان بمان تا بمانم

- را خودم حس نمی‌کردم و بقیه مرگم را تمام شدن زندگی ام میدانستند اما این را نیمفهمیدند این مرگ آرزوی دیرینه ام بود ، رسیده بودیم جلوی در خونمون که ایستادم ف به مانی نگاه کردم و گفتم : ممنونم که همراهم بودی ؟
- ببخش که مزاحم خلوتت شدم ، نمیتونستم بذارم تنها باشی ...
  - نه ، اتفاقا برایم خوب بود ...
  - اما دیگه تنها این وقت شب بیرون نیا ، این منطقه خلوته و خطرناک !
  - چشم !
  - قول میدی ؟
  - بله !
  - این شماره منه ، هر وقت کمک میخواستی فقط کافیه تلفن بزنی و بگی ، هر زمانی که باشه کمکت میکنم ، شب و نصف شب هم فرقی نمیکنه !
  - چرا ؟ به عنوان کی کمکم میکنی ؟
  - به عنوان یه استاد، به عنوان برادر ناتنی ات ، به عنوان دختری که مادرش برایم مادری میکنه .. به عنوان یه دوست ... به عنوان یه انسان !
  - لبخندی زدم و گفتم : ممنونم .. کاش ...
  - حرفم را قطع کردم که گفت : کاش چی ؟
  - لبخندی زدم و گفتم : هیچی ... شب به خیر ! تعارفت نمیکنم بیایی چون تنهام !
  - چرا تنها ، مگه حمید خان نیستند ؟
  - نه ، با دوستانش رفتند شمال و برای یه هفته از دستش راحتم !
  - مگه اذیتت میکنه که از دستش راحت شدی ؟
  - نه حضورش کلا ازار دهنده ست !
  - چرا ؟
  - الان حال صحبت ندارم ، شاید یه زمانی بهت گفتم !
  - نگرانم میکنی ...
  - نگران نباش استادمحترم ، این بار اگه مشکلی داشته باشم واقعا از شما کمک خواهم خواست !
  - پس فعلا خداحافظ ، درها را قفل کن ، خونه را هم گرم نگه دار تا سرما نخوری !
  - چشم ، امر دیگه ای !
  - عرضی نیست ! شب خوش !
  - شب تو هم خوش ! امیدوارم خواب معشوقه گرام را ببینی !
  - دختر دعا کن خودش را ببینم !
  - امیدوارم خودش را هر شب کنارت روی تخت ببینی و برات چشمک بزنه !

## زمان بمان تا بمانم

خندید و من هم خندیدم و برایش دست تکان دادم و در خونه را با کلید باز کردم و دوباره برایش دست تکان دادم و گفتم : خداحافظ !

برایم دست تکان داد و گفت : برو تا برم !

در را بستم و قدم برداشتن و دور شدنش را حس کردم چون روحم هم قدم به قدم او ازم دور شد !

18

چراغها را خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و دوباره به مانی فکر کردم ، چیزی که این روزها فکرم را به خودش مشغول کرده بود فقط و فقط مانی بود ... چشمانم سنگین شدند و بالاخره بسته شدند اما هنوز کاملا نخوابیده بودم و سرو صدای بیرون و اطرافم را حس میکردم ، صدای بسته شدن ، یا بهتره بگم صدای کوبیده شدن در را حس کردم و سریع چشم باز کردم ، حس کردم کسی بالای سرم ایستاده ، به سرعت روی کاناپه نشستم و به طرف در نگاه کردم کسی که صورتش را پوشانده بود مقابلم دیدم ، ترسی در وجودم به وجود آمد که لحظه ای مردم و زنده شدم ، تا خواستم بگم تو کی هستی که به سمتم اومد ، قدرت حرکت نداشتم ، مرا

بغل کرد که نتوانستم تحمل کنم ، تما قدرتم را جمع کردم و او را با دست به عقب هل دادم و گفتم : گمشو کنار آشغال !

تا به خودم بجنبم و بلند بشم دوباره اومد طرفم بازوهایم را محکم گرفت و مرا به کاناپه چسباند ... از شدت وحشت حتی نمیتوانستم جیغ بکشم ، اما باید خودم را از چنگش رها میکردم ، همچنان خودم را این ور و اون ور میکشیدم تا بتونم از زیرش بیرون بیام اما عوضی انقدر سنگین بود که بی فایده بود ، قصد داشت مرا ناپاکتر از اینی که هستم بکنه ، قصد از بین بردن ته مانده حرمتهایم را کرده بود ، این فکر چنان قدرتی به من داد که به زور او را از خودم جدا کردم و با پا لگد محکمی به شکمش زدم که روی زمین ولو شد ، اینبار سریع بلند شدم و قبل از اینکه او بلند بشه دوباره با پایم لگد محکم دیگه ای روی شکمش زدم که صدای اخ گفتنش را شنیدم ، نفس نفس زنان به سمت کلید برق رفتم و چراغها را روشن کردم و وقتی به سمتش برگشتم دیدم ب سمتم داره میاد ، از زیر کلاه مشکی فقط چشمها و دهانش مشخص بود ، عقب عقب رفتم و با من و من گفتم : هر چی میخوای بردار و برو ، به من دست نزن ! هر چی طلا دارم ببر ، پول میخوای بهت بدم .. اما غافل از اینکه او فقط به قصد ازار من پا به این خونه گذاشته بود ، خدایا چیکار میکردم ، نزدیک میزی که گوشه خونه بود و مجسمه ای روش بود رسیدم ، بی تامل مجسمه را برداشتم و به پیشانی او که درست مقابلم ایستاده بود کوبیدم ، مجسمه دو نیم شد و اون دستش را روی پیشانی اش گذاشت ، چند لحظه به من که از ترس به خودم میلرزیدم و عرق کرده بودم نگاه کرد و بعد روی زمین افتاد ... من هم همانطور در بهت باقی ماندم ، باید از یکی کمک میگرفتم ، باید به پلیس اطلاع میدادم اما اولین کسی که به فکرم رسید مانی بود ، من آرامش میخواستم و اون لحظه فقط مانی بود که میتونست آرامم کنه .. با عجله به اتاقم رفتم ، شماره اش را از کیفم پیدا کردم ، دوباره به سالن برگشتم ، تمام مدت ترس به هوش اومدنش همراهم بود ، مدام از پشت سرم میترسیدم ، نمیدونم چطوری شماره را گرفتم ، وقتی صدای مانی را شنیدم صدایم در آمد و با صدایی لرزان و وحشت زده گفتم : مانی کمکم کن ... کمکم کن ... !

## زمان بمان تا بمانم

- بهاره ...

صدای شکستن مجسمه ای که کنار اون مرد افتاده بود انقدر مرا ترساند که با صدای بلند جیغ کشیدم و گوشی از دستم روی زمین افتاد ... به سمت او نگاه کردم که سعی داشت بلند بشه اما دوباره از هوش رفت ... از کل خونه وحشت داشتم ، تمام سلولهای تنم میلرزید ، مدام روی دیوار سایه میدیدم ، مدام صدای عجیب و غریب میشنیدم .. از صدای بادی هم که بیرون میوزید قلبم فرو میریخت ، چشم از اون مرتیکه برنمیداشتم تا مبادا دوباره به هوش بیاد که صدای زنگ خونه که بی وقفه به صدا در امد دوباره مرا از جا پراند و دوان دوان خودم را به اف اف رساندم و بدون اینکه بپرسم کیه دکمه را فشردم و گوشی را همانطور ول کردم و از ساختمان خارج شدم و به سمت در دویدم ، مانی را در تاریکی شب دیدم که هراسان به سمت میدوید ، به من که رسید هر دو نفس زنان بودیم که من با لکنت گفتم : ی...ی...کی.. مانی که حالم را دید گفت : آروم باش ... آروم باش .. بریم تو ...

- من زدمش ... میخواست منو اذیت کنه ...

خودش را زودتر از من رساند به خونه ... وقتی من رفتم تو او را دیدم که بالای سر جنازه اون پس فطرت نشسته ، حضورم را که حس کرد برخاست ، به سمتم امد ، با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : خوبی ؟ به گریه افتادم و سرم را بی معنی تکان دادم ، دیگر نای ایستادن نداشتم ، همانجا روی زمین نشستم و زار زدم که مقابلم نشست و گفت : بهاره اذیت کرد ؟

من فقط نگاهش کردم و گریه کردم که او پالتو اش را در آورد ، روی دوشم انداخت و گفت : ارم باش بهاره ، خواهش میکنم ...

رفت یه لیوان آب قند برام آورد و با التماس به خوردم داد ، بعد هم با آگاهی تماس گرفت ، تا امدنشان من ارومتر شده بودم و هر دو ساکت بودیم ، او کلافه قدم برمیداشت و من سرم را بین دستانم گرفته بودم که زنگ در به صدا در امد ، مانی در را باز کرد و اومد مقابلم نشست و گفت : از آگاهی اومدن ، برو لباس مناسب بپوش و بیا ، روسری هم سرت کن ! با بی حالی نگاهش کردم و خواستم بگم من در چه فکری ام و تو در چه فکری که زبانم نچرخید و به تکیه دستانم به زمین به زور سر پا ایستادم و به اتاقم رفتم ، یه مانتو پوشیدم و شال انداختم رو سرم و از اتاق بیرون اومدم که دیدم ماموران پلیس توی خونه اند ، مانی با دیدنم به سمتم اومد و گفت : باید بگی چی شده !

به زور راه میرفتم ، به زور خودم را روی مبلی انداختم و یکی از ماموران ازم پرسید چه اتفاقی افتاده که من بریده بریده همه چیز را گفتم و بعد مامور آگاهی گفت : بین میشناسیش !

به سمت اون مرد نگاه کردم که کلاهش را در آورده بودند ، پشانی و صورتش خونی بودند و چشمانش بسته که حالم بد شد و حالت تهوع گرفتم ، دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت دیگه نگاه کردم که مانی با نگرانی گفت : خوبی بها

ره ؟

نگاهش کردم و گفتم : مرده ؟

- نه ، فقط بیهوشه ... میشناسیش !؟

- نه ، بگو ببرندش ، حالم بد میشه وقتی نگاهش میکنم ...

## زمان بمان تا بمانم

اورژانس خبر کردند و وقتی آمدند به هوشش آوردند ... وقتی ایستاد و نگاهم کرد قلبم از حرکت ایستاد ، خدایا چه میدیدم ، رامبد بود .. برادر مرجان قصد ازار مرا داشت ، انقدر جا خوردم که وحشت زده آه کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که مامور پلیس گفت : چی شد خانم ؟ شناختینش ؟

با دقتتر نگاهش کردم ف خودش بود ، به سمتش قدم برداشتم ، چهره در هم کشیدم و گفتم : وقتی برای بار اول دیدمت فهمیدم آشغالی اما نمیدونستم میتونی تا این حد سگ صفت باشی ، تو میخواستی با من چی کار کنی عوضی ... بس نبود کاری که با من کردی ، دیگه چه بلایی قرار بود سرم بیاری ...

نیشخندی زد و گفت : پدرت سگ صفت تر از منه ، چون اون گفته بود امشب پیام اینجا و کاری کنم که بالاخره با صدیقی ازدواج کنی ...

از شنیدن این حرف ماتم برد و دیگر چیزی نگفتم که او را از مقابلم بردند ، خشکم زده بود ، خدایا این همه بدبختی هم مگه امکان داشت ، واقعا حمید ادم بود ، نه دیگه نه ، به انسانیتش شک داشتم ، اما حالا به حیوان بودنش یقین پیدا کردم ... مامور صدایم کرد که به خودم ادمم و او گفت : برای تنظیم شکایت باید با ما بیایید ...

آهی کشیدم و به مانی نگاه کردم ، از چهره اش میشد فهمید که از شنیدن حرف رامبد چه قدر سردرگمه ... گفت : به آتیه جون تلفن بزمن بگم بیاد پیشت !

بی اختیار با انزجار بر سرش فریاد زدم و گفتم : اسمشان را نیار ، گور بابای آتیه ، گوربابای حمید ... گوربابای من و هفت جد و ابادم ...

ماموران نگاهم کردند و مانی با ملایمت گفت : باشه بهاره جان ، آروم باش ، من به کسی نمیگم ... خودم پیشتم ! به آگاهی رفتیم ، شکایت کردم و به همراه مانی بیرون اومدیم ، حالم خراب بود ، سرم داشت منفجر میشد ، سوار ماشینش که شدم با صدای بلند گریه کردم و مانی خواست چیزی بگه که گفتم : خواهش میکنم هیچی نگو تا به درد خودم بمیرم ! نمیدونی چه دردی توی سینه ام دارم ... نمیدونی چی دارم میکشم ... خدایا من از تو مرگ میخوام ، زیاد نیست که خواسته ام را برآورده نمیکنی ... اصلا من با کی دارم حرف میزنم ، خدایی که نیست ، خدایی که از مهربانی هیچ بویی نبرده ... دیگه بهش ایمان ندارم ...

- کفر نگو بهاره ...

نگاهش کردم و پرخاشگرانه گفتم : کفر چیه ؟ ... دارم حقیقت را میگم ... همیشه میگند خدا هست ، خدا مهربانه ، بخشنده ست .. خدا بزرگه ... بنده هایش را دوست داره ... پس کو ؟ چرا برای من نیست ، چرا برای من کر شده و صدای منو نمیشنوه ، چرا کور شده و منو نمیبینه ... چرا برای من مهربان نیست ؟ ... اخه اگه من خدایی داشتم به این روز نمیافتادم که ... چرا به من پدري داده که بخواد دخترش را بفروشه؟

دیگه نتونستم حرف بزمن ، آهی بلند کشیدم و به صندلی تکیه دادم که با نگرانی گفت : خوبی بهاره ... آرام گفتم : آره !

- الان میبرمت درمانگاه تا فشارت را بگیرند و یه ارم بخش بهت بزنند ...

- منو ببر خونه ، من خوبم !

- بریم خونه آتیه جون !

## زمان بمان تا بمانم

- ائیه جون ... ائیه جون ...
- دوباره میخوای بری توی اون خونه ، نمیترسی !
- مگه چاره دیگه ای هم دارم ... یا این خونه یا خونه مرجان !
- مرجان و مرگ ، تو دوباره میری خونه اون دختره که برادرش با تو این رفتار را کرد ...
- مرجان و رامبد با هم فرق دارند ...
- خواهر و برادرند و ذاتشان یکیه !
- پس ذات تو و نیما هم یکیه ... هر دوتاتون هیزید ...
- من و نیما استثنااییم ...
- حمید و عمو حامد چی ؟ ... حمید یه اشغال به تمام معنا و حامد یه انسان به تمام معنا ! ... نه آقا مانی ، ذات خوب و بد ربطی به رابطه خانوادگی نداره ...
- به هر حال من نمیدارم بری اونجا !
- پس کجا برم ، میخوای منو ببر قبرستون و زنده به گورم کن ف به خدا ازت ممنونم هم میشم و دستت را میبوسم !  
کلافه گفت : بهاره !
- من کلافه تر گفتم : خب چیه ؟ این وقت شبی کجای دنیا برایم فرش قرمز پهن کردند ، خونه پدرم که اونطوریه وای به خونه ناپدری و برادر عوضی ات که توی این چند ماه با حضورهای گاه و بی گاهش سرراهم دمار از روزم درآورده !  
سریع ترمز کرد که من به جلو پرت شدم و با لحنی عصبانی و تند گفت : نیما چیکار کرده ؟  
چهره در هم کشیدم و گفتم : امشب کم از ترس سخته کردم که میخواهی بیشترش کنی ...  
معذرت میخوام ، بگو نیما چیکار کرده ؟
- هیچی بابا ، مثل پسرهای دیگه مرض مزاحمت داره دیگه ...
- چی گفته ؟
- همون حرفهایی که بقیه مردهای کثافت میزنند ، اونوقت ازم انتظار داری برم و خونه ائیهجونت بمونم ، از چاله در بیام و بیافتم توی چاه !  
دندانهایش را به هم سایید و با عصبانیت زیر لب غرید : عوضی ، دیگه شورش را در آورده !  
با تعجب گفتم : با منی ؟  
به جای جواب سوالم به راه افتاد و گفت : میریم خونتون و وسایل مورد نیازت را برمیداری و با هم میریم !
- کجا ؟
- خونه من !
- تعجب کردم ، با نیشخندی گفتم : چی شد؟ شما که یه دختر جوان را دعوت نمیکردی توی

خونه !

با اخم نگاهم کرد و گفت : الان مجبورم !

## زمان بمان تا بمانم

- چرا؟

- چون نمیتونم تنهات بذارم ، میترسم چنگال گرگها روت خش بندازند!

- تو چرا نگرانی؟

- چون من هم یه انسانم نه یه حیوان! ... باور کن بهاره خانم ، میبرمت خونه خودم و تا وقتی تصمیم گرفتی برگردی اصفهان روی تخم چشمه‌هایم نگه ات میدارم ، نمیذارم خار به پایت بره و یه خش روت بیافته ...

- اینهمه نگرانی فقط برای انسانیته!

- آره ، قبول نداری؟

- چرا ، فقط تو را قبول دارم ...

لبخندی به رویم پاشید و گفت : همچین اش دهن سوزی هم نیستم!

آهی کشیدم و در دل گفتم : آش جگر سوزی نه دهن سوز ... اگه قبول کردم برم خونه اش فقط به خاطر دل خودم بود ، میخواستم ببینم خونه اش چه شکلیه ؟ میخواستم بیشتر کنارش باشم ، میخواستم یکم از محبتش را نثارم کنه ، من تشنه محبت مانی شده بودم ، فقط مهربانی اش را میدیدم تمام اتفاقات و کابوس ان شب را به یه خاطره دور تبدیل میکردم و از حضور در کنار او لذت میبردم و عطر تنش را وارد ریه هایم میکردم ... چند لحظه که نگاهش کردم فهمیدم هنوز لباس رسمی به تن داشت ، تعجب کردم که چطور با ان سرعت لباسش را عوض کرد آهی کشیدم و گفتم : آقا مانی!

با لبخند نگاهم کرد و گفت : بله!

سرم را پایین انداختم و گفتم : مرا ببخش!

- چرا؟

- به خاطر اینکه این وقت شب مزاحمت شدم ، باور کن تنها کسی که به ذهنم رسید میتونه کمکم کنه تو بودی ...

- افتخار بزرگی نسیم کردی ...

نگاهش کردم که با لبخند نگاهش ازم برگرفت و به جاده نگاه کرد و گفت : وقتی با اون وضع نا به سامانو وحشت فقط به یاد من افتادی من باید خوشحال باشم که برای یکی مهمم!

خیره خیره نگاهش کردم و او با لبخند دوباره نگاهم کرد و گفت : باید خدا رو شاکر باشم که امشب اتفاقی برای تو نیافتاد

...

- چرا انقدر برای من نگرانی؟ برای همه این طوری؟

- من اصولاً روی همه خانمها حساسم ، شما که جای خود داری ، یکی سفارش کرده مواظبت باشم!

- اون یه نفر کیه؟

- آتیه جون!

- فقط به خاطر این سفارش!

- یه خرده هم به خاطر همان انسانیتی که شاید توی وجودم باشه ...

## زمان بمان تا بمانم

آهم سرد شد ، نمیدونم چرا فکر میکردم مانی به من علاقه داره که این طور ازم مواظبت میکنه ، آهی کشیدم که گفت : چی شد ؟

نگاهش کردم و برای رد گم کنی گفتم : از اینکه بی خوابت کردم حس خوبی ندارم ، دوباره معذرت میخوام که از خواب بیدارت کردم !

خندید و گفت : از کجا میدونی من خوابم بودم ، نکنه پیش گوی اعظمی !؟

ابرو بالا دادم و گفتم : مگه خواب نبودى ؟

- نه ، وقتی تلفن زدی از قدم زدن برمیگشتم ، هنوز جلوی در بودم که تلفن زدی ...

لبخندی زدم و گفتم : من هم داشتم به این فکر میکردم که با سرعت جت لباس رسمی پوشیدی ...

فقط خندید و با نگاه خندانیش دوباره نگاهم کرد و به خونه رسیدیم ، پیاده شد و گفت : هر چی لازم داری بردار تا بریم

...

نگاهش کردم و گفتم : من نمیخوام مزاحمت باشم !

- مزاحم نیستی بهاره خانم ، نمیتونم تنهات بذارم ، خواهش میکنم به حرفم گوش بده ، بذار امشب را راحت به صبح

برسانم... به خدا اگه نیایی همین الان تلفن میزنم اصفهان ...

چهره در هم کشیدم و گفتم : تو با اصفهان چیکار داری ؟

- هیچی میخوام بگم تهران به فدایت ...

خندیدم که گفت : بهاره صلاح نیست اینجا باشی ، مخصوصا که میگی نیما هم مزاحمت میشه ، دیگه اصلا نمیتونم

تنهات بذارم !

با هم وارد خونه شدیم که من پرسیدم : چرا ؟ یعنی نیما اینهمه بده ؟

- یعنی متوجه بدی اش نشدی ؟

- نه ، آخه هر وقت اومد حرف بزنه من مهلت ندادم و رفتم ، اما میدونستم با اون نگاهش چی ازم میخواد ...

- خوشحالم که به حرفهایش گوش نکردی ، نیما یه عوضیه !

- چرا با تو فرق داره ؟

- نمیدونم ، برای خودم هم سواله ! ... هر چه قدر هم بهش میگم و نصیحتش میکنم به گوشش نمیره ... آخرش هم

مجبورم برم و دخترهای احمقی را که گول پول و حرفهایش را میخورند متقاعد کنم تا ازش دور بشند ...

برگشتم و مات نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت : کارم اشتباهه ؟

آهی کشیدم ، ابرو بالا دادم و گفتم : میدونستی موجود خارق العاده ای هستی ، البته اگه حرفهایت راست باشند ...

با لبخند پهنی گفت : برو زیاد تعارف نکن ، فشار هر دومان می افته و نمیتونیم برسیم خونه ...

خندیدم و به اتاقم رفتم ، در حالی که غم عالم روی دلم سنگینی میکرد و بدتر از همه وضع اعتیادم که ، دیگه تزریق

نمیکردم اما کوک مصرف میکردم ... هر چند همیشه چند تا سرنگ داشتم تا وقتی خیلی غمگین بودم ازش استفاده

کنم و تمام غمهایم را حتی برای لحظه ای کوتاه از یاد ببرم ... هر چند اگر میخواستم ترکش هم کنم تحمل درد

کشیدن را نداشتم ، دیگه نابود شده بودم و فقط منتظر بودم تا ببینم خدا چه زمانی نامه مرگم را امضا میکنه و جناب

## زمان بمان تا بمانم

عزرا بیل را به سراغم میفرسته ، دیگه نمیخواستم به این خراب شده برگردم ، برای همین هم تمام دارک شناسایی ام را به همراه چند تا لباس برداشتم و تصمیم گرفتم تا چند روزی رادر کنار عشقم بمانم و چند روزی

هر چند کوتاه در کنارش ارامش داشته باشم ، میخواستم کسی نداند کجا ام ...

از اتاق خارج شدم که دیدم روی مبل لم داده ، سرش را به پشت مبل تکیه داده و چشمانش را بسته ، آرام آرام به سمت او رفتم و برای لحظاتی خیره خیره نگاهش کردم که در همان حال گفت : تمام شد ، میتونیم بریم !  
بالافاصله چشمانش را باز کرد و من سریع سرم را پایین انداختم و گفتم : میتونیم بریم!  
برخاست و با مهربانی گفت : بریم ...

دوباره با هم از خونه خارج شدیم و مرابه خونه خودش برد ... طبقه دوم اپارتمانی بود ... یه خونه نقلی و قشنگ ، البته نا منظم و نامرتب ... در حالی که جلوی در ایستاده بودم و به اطرافم نگاه میکردم گفت : بفرما تو ...  
از روی میز جعبه پیتزایی که نصفه بود برداشت و با دست دیگرش لیوان را برداشت و گفت : ببخشید که نامرتبه ، شام خوردم و دیگه حوصله جمع کردنش را نداشتم ... چرا ایستادی ، بیا بشین ، فقط مواظب باش زیرت چیزی نمونه ...  
خنده ام گرفت ، با خنده به سمتش قدم برداشتم و گفتم : موقع شام خوردن چیکار میکنی که خونه این طور به هم ریخته ست !؟

خندید و در حالی که کتش را از روی مبل برمیداشت گفت : این نامرتبی برای دو سه روزه ، زیاد حوصله ام نمیگیره که خونه را جمع و جور کنم !

- خب من هم با این شلوغی اعصابم به هم میریزه ، چه جوری حوصله ات میگیره این طوری زندگی کنی ؟

- همیشه که این طور نیست ، هر وقت لازم باشه خاطره میاد برام مرتبش میکنه !

ای کوفت و خاطره ، دوباره غم به دلم نشست و به حفظ لبخندی به تلخی زهر گفتم : پس حتما خاطره هم دوستت داره که میاد و خونه ات را مرتب میکنه ...

با غرور و لبخند گفت : مگه میشه کسی دوستم نداشته باشه ... بیا اناقت را نشون بدم و برم بخوابم ، فردا صبح زود باید بیدار بشم ...

به همراهش به سمت دو اتاقی رفتم که روبروی هم بودند ، در هر دو اتاق را باز کرد و گفت : هر کدام را دوست داری انتخاب کن !

- کدامش برای خودته !

- حدس بزن !

به هر دو اتاق یه نگاه انداختم ، یکی با تخت و کمد و کامپیوتر پر بود البته انقدر نامرتب که انگار بازار شام بود ...

دیگری خیلی منظم و مرتب بود که یه تخت و آینه و یه میز مطالعه و کمد توش بود ... اگه نمیفهمیدم کدامش برای

مانیه واقعا نفهم بودم ف با خنده به اتاق بازار شام اشاره کردم و گفتم : برای توئه !

خندید و گفت : از کجا فهمیدی ؟

ابرو بالا دادم و گفتم : از اونجایی که با بازار شام تفاوتی نداره ...



## زمان بمان تا بمانم

خندید و من هم خندیدم که گفت: خب برو توی اون اتاق، هر چی هم لازم داشتی بگو بدم... راحت بخواب بهاره!

- مگه با اتفاق امشب میشه راحت خوابید؟

- بهاره اینجا در امانی، مطمئن باش!

با بغض گفتم: چطور باور کنم مانی؟ وقتی پدر خودم را در این طور بی اطمینان دیدم چطور به تو اطمینان کنم... ازم دلگیر نشو، اما قبول کن که سخته، دیگه نمیتونم اعتماد کنم، اصلا نمیتونم چطور راضی شدم با تو پا به این خونه بذارم... ازم میخوای برم پیش اتیه، ازم میخوای بهشان بگم پدر و مادر، میخوای دلم را بهشان خوش کنم، اما نمیتونی توی این مدتی که برگشتم چه ها دیدم و چه ها شنیدم... حمید یه عوضیه به تمام معناست، هرشب با یه زن عوضیتر از خودش توی خونه بود، هر شب با حس تنفر از حمید و حالت تهوع خوابیدم و کابوس کارهای وقیح حمید را دیدم، پای رفتن به خونه ای را نداشتم که حمید و دوستانش با هم دوره گرفتند و هزار تا کثافت کاری میکنند... حمید ازم میخواست تا با یکی از دوستهایش که هم سن خودش بود ازدواج کنم، همونی که رامبد میگفت، صدیقی بیشراف، میدونی چرا؟ چون حمید داره ورشکست میشه و اگه من با صدیقی ازدواج کنم صدیقی کمکش میکنه، میبینی مانی من برای حمید فقط طنابی برای بالا رفتن و صعود به جایی که خودش میخواد هستم، حمید رامبد را فرستاده سراغم تا دیگه نتونم بگم من با یه پیر مرد ازدواج نمیکنم، تا دیگه نتونم ادعای پاکی کنم... من از کدوم دردم بگم تا کمی این دل وا مونده ام سبک بشه...

او هم همچو من بغض کرد و گفت: الان فقط برو استراحت کن، به خدا قسم تا هر وقت بخوای اینجا میمونی، من هم کاری به کارت ندارم، هر جا خواستی برو، اما برگرد همین جا.. اگه بخوای به بقیه میگم اینجایی، اگر هم نخوای نمیگم و تا هر وقت بخوای از بقیه دور میمونی... کلید اتاق هم پشت دره، قفلش کن تا خیالت راحت باشه... بهاره تو تا حالا ازم بدی ای دیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: پس میتونی به من اعتماد کنی، خیلی کم! برو بخواب و به هیچی فکر نکن، من پیشتم... سرم را پایین انداختم و بدون حرفی وارد اتاق شدم، برگشتم و نگاهش کردم که هنوز ایستاده بود، بی اختیار یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم: بابت همه چیز ممنونم! فقط نگاهم کرد و من در را بستم، آرام و بی صدا اشک میریختم، اما نه برای بلایی که به سرم اومده بود، فقط به خاطر از دست دادن کسی مثل مانی... با کم نایی روی تخت نشستم، سرم را بین دستانم گرفتم و در تاریکی اشک ریختم و برای عش

ق پنهانم عزا گرفتم... هیچ چیز به این اندازه برایم دردناک نبود، جدایی از مانی برایم کشنده بود، قلبم بد جور در زندان عشق او اسیر شده بود... محال بود بتوانم همین طور بخوابم، کمی مواد مصرف کردم و آرام شدم و به خواب رفتم...

19

- نه خاطره جان، این ماه همه پول را بریز به حساب بچه ها!... من نیازی ندارم ف با همین حقوقی میسازم دیگه، یه نفر مگه چه قدر خرج داره... وقتی زن گرفتم یه فکری به حال خودم میکنم... خونه هم دارم خانم، اجاره ای

## زمان بمان تا بمانم

باشه ، پولش را دادم و زیر سقفش نشستم ، ... تو نگرانم نباش عزیزم ، من نذر کردم تا وقتی یه دختر خوب برای ازدواج پیدا نکردم از سود اون آموزشگاه برای خودم برندارم ... بله ، بله دختر زیاده اما نمیپسندم ، ... من با این خوش سلیقگی ام نمیپسندم اونوقت دختری را که تو بد سلیقه برام میپسندی را انتخاب کنم ؟ ... چشم خانم ، تو برو به فکر خواستکارهای خودت باش ، مسخره چیه ؟ ... مگه خواستگار کم داری ، میخواهی یکی دوتا دیگه هم برات بفرستم ...

خب ، خب ، فعلا باید قطع کنم ، باید برم دانشگاه ... خداحافظ !

گوشی اش را قطع کرد و من از آشپزخانه خارج شدم ، او کتتش را پوشید ، به ساعت نگاه کرد و گفت : دیر شد ...

با لبخند به من نگاه کرد و گفت : خب ، من دیگه باید برم بانو ، امری با من نداری؟

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم و گفتم : عرضی نیست !

- امروز جایی میری ؟

- نه ، ترجیح میدم توی خونه باشم !

- نمیخواهی بیایی دانشگاه ؟

- نه دیگه ، حوصه درس خوندن را هم ندارم !

- حیفه بهاره !

- حیف خودم بودم که نابود شدم ...

- فعلا که سرو مور و گنده روبروی من وایسادی ، این ترم دانشگاه گذشت ، از ترم دیگه با خودم باید بری و بیایی ...

فقط لبخندی زدم که او گفت : یه موقع شام درست نکنی که امشب میریم بیرون !

- به چه مناسبت ؟

- همین طوری .. از دست پخت تو خسته شدم !

با ناراحتی گفتم : ببخشید ، من واقعا حال آشپزی ندارم !

لبخند مهربانی به رویم پاشید و برایم دست تکان داد و در حالی که از در خارج میشد گفت : مواظب خودت باش ،

نیمروی خوشمزه ای بود ، اما شب شام مهمون منی !

در را بست و من نگاه آکنده از غم به در چشم دوختم ... یک هفته از آن شب گذشته بود و من در خانه او بودم ، در این

یک هفته از مانی جز خوبی ، پاکی و اعتماد چیزی ندیده بودم ، مهربان و دلسوز ، شاد و پرنشاط ، پرتلاش و پر کار ...

برنامه ریز و دقیق ... در حضورم جز لباس رسمی چیزی نپوشیده بود ، او رابا لباس راحتی ندیدم تا مبادا من موزب

باشم ، مقابلم دارز نمیکشید و در اتاقش را باز نمیگذاشت ، امکان نداشت وقتی من در اتاقم هستم به در اتاق هم ضربه

ای بزنه و از دور برای ناهار و صبحانه و شام صدایم میکرد ، وقتی هم غذا نیمخوردم او هم نمیخورد که باعث میشد من

هم بالاچار غذا بخورم ، برایم میوه پوست میکند و وقتی خودش صبح زود بیرون میرفت برایم صبحانه مفصلی آماده

میکرد و برایم مینوشت : مرگ من بخوری ها !

نمیدونم چرا مرگ خودش را قسم میداد ، شاید فهمیده بود تا حد مرگ دوستش دارم و راضی نیستم درمورد مرگش

چیزی بشنوم ... من هم در عوض خونه اش را مرتب میکردم و هر از گاهی برای صبحانه برایش نیمرو درست میکردم ،

## زمان بمان تا بمانم

توی این یه هفته انقدر مصرف بالا بود که موادم زود تمام میشد و من برای گرفتن مواد با عجله از خونه بیرون میزدم و به مرجان پناه میبردم ، در مورد رامبد چیزی بهش نگفته بودم و اون ظاهرا بی خبر بود ... اکثرا میخوابیدم و از مانی دوری میکردم تا متوجه اعتیادم نشه ، گاهی وقتها انقدر گریه میکردم که چشمانم کاسه خون میشد ، از اینکه مجبور بودم برای همه فیلم بازی کنم سخت در عذاب بودم ، دیگر از دروغ گفتن به مانی و عرفان و عمو و بقیه که دوستم داشتند و مدام حاله را میپرسیدند خسته شده بودم ، دیگه نمیخواستم معتاد باشم ، دلم میخواست ترک کنم ، اما فکر به مانی نمیگذاشت ، دیگه نمیتونستم بیشتر از این مانی صادقم را فریب دهم ، او مرا با صداقت میدانست در حالی که بهش در مورد بی حالی هایم دروغ گفته بودم ... امشب آخرین شبی بود که با او میماندم ، میخواستم خودم را گم و گور کنم و در باتلاقی که اعتیادم مرا در ان فرو برده بود برای نجاتم دست و پا زنم تا غرق بشم ... با این فکر دوباره اشکهایم جاری شدند ، به اتاق مانی رفتم ، روی تختش دراز کشیدم ، سرم را در بالش خوش بویش فرو بردم و اشک ریختم ... همانجا خوابم برده بود ، وقتی بیدار شدم خونه در تاریکی محض فرو رفته بود ، مثل فنر از جا پریدم ، ترسیدم که مانی اومده باشه و مرا آنطور دیده باشه ، دلم نمیخواست بدونم هر روز روی تختش دراز میکشیدم و اشک میریختم و با بوی عطرش به خواب میرفتم ... از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم ، سریع کلید برق را زدم و سالن روشن شد ، به اطرافم نگاه کردم و وقتی مانی را ندیدم آهی از سر آرامش کشیدم و به سمت اتاقم رفتم ، سریع کمی مواد مصرف کردم تا وقتی او آمد سرحال باشم ، هنوز در هوای مصرف بودم که تلفن خونه زنگ خورد ... به زور به سالن رفتم و گوشی تلفن را از روی میز برداشتم ، به شمار نگاه کردم و شماره مانی را که دیدم دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : بله !

- سلام بهاره ، خوبی ؟

- مرسی ، شما خوبی ؟

- خوبم ، دارم میام خونه ، آماده باش تا بریم بام تهران !

- زحمت نکش ، یه چیزی توی خونه میخورم ، اگه خودت دوست داری تنها برو !

- همیشه ، امشب باید با من بیایی ، کار مهمی باهات دارم !

- چشم ، امر امر شماست ...

- میخوام حسابی سرحال باشی ها !

- چشم !

- فعلای بای خانم !

- بای !

بعد از دوش سریع و لباس پوشیدن مانی از راه رسید ، در خونه را باز کرد و گفت : بهاره آماده ای !؟

از اتاقم خارج شدم و با لبخندی گفتم : سلام ، خسته نباشی ، بله آماده ام !

- پس دو سه دقیقه هم منتظر باش تا من لباس عوض کنم و بریم !

- فقط سه دقیقه ها !

- اگه چهار دقیقه شد چی ؟

- نمیروم !

## زمان بمان تا بمانم

- نرو ، خودت ضرر میکنی ، میرم با یکی دیگه میرم !
- حتما اون هم خاطره ست !!
- اوه ، خاطره ! ... دختر خاطره با یه پسر تا دانشگاهش هم نمیره ...
- سه دقیقه تمام شد !
- در اتاقش باز شد و حاضر و آماده و شیک و پیک مقابلم ظاهر شد و با لبخند پیروزمندانه ای گفت : حال کردی ؟
- ابرو بالا دادم و گفتم : واقعا موتور جت به خودت وصل کردی ...
- خندید و گفت : بریم !
- نمازت را نمیخونی ؟
- برای کاری رفته بودم مسجد همانجا خوندم !
- من رو بگو که فکر کردم یه امشب میخواهی بنده خدا نباشی ...
- ما همیشه بنده خداییم ، حالا بعضی ها سر به راهند و بعضی ها هم نه ...
- خوش به حالت که به خدا اینهمه نزدیکی ، تازه دارم میفهمم چرا خدا مرا نادیده میگیره ... من خدا را نادیده میگرفتم و انتظار داشتم خدا مرا ببیند ، مانی اعتراف میکنم اگه خدا مجازات مرا به عهده خودم میگذاشت جهنم و آتش سوزانش را هم برای خودم کم میدانستم ...
- سوار ماشینش شدیم که مانی آهی کشید و گفت : اما خدا بخشنده تر از این حرفهاست بهاره ، هیچکس نمیتونه مثل خدا باشه ، به جای فکر به آتش سوزان جهنم ، توبه کن و اینبار بی کینه و کفر از خدا بخواه کمکت کنه ، مطمئن باش کمکت میکنه ، مثل همیشه ! همیشه کمکت کرده که تونستی تا اینجا با تمام مشکلاتت بجنگی ، ترس حمید از تو فقط به خاطر خواست خداست ، اینکه رامبد نتونست اون شب بهت صدمه بزنه خواست خدا بوده ، اینکه یکی مثل من داره کمکت میکنه خواست خداست ! ...
- لبخندی به رویم پاشید و گفت : حالا سگرمه هایت را از هم باز کن بهاره خانم !
- از دیدن لبخندش لبخند به لبم دوید و او به سرعت رانندگی میکرد و کلامی حرف نزد تا اینکه گوشی من زنگ خورد ، شماره عرفان بود ، با خوشحالی دکمه پاسخ را فشردم و گفتم : سلام داداشی ! ...
- سلام خواهی ... حالت خوبه ؟
- بیسته بیستم !
- من حالت را پرسیدم نه نمرات امتحانی ات را !
- خندیدم و گفتم : فکر کردم تو هم مثل استادها دیگه تا به کسی میرسی میگی معدلت چند شد عمو جون !
- شرمنده که من شیرین عقل نیستم ! ... ح
- الا راستش را بگو بینم خوبی ؟
- بله که خوبم ! شما چطورید ؟
- ما هم بد نیستیم ... تو خونه نیستی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- نه !

- کجایی ؟

- یه جایی ؟

- کجا ؟

- اونجا !

- اونجا کجاست ؟

- اونجا کجاست یعنی چی ؟ سوالت چرا مسخره ست ، خب اونجا ، اونجاست دیگه !

مانی خندید و سرش را تکان داد و عرفان گفت : اونجا و درد !

- درد تو دلت !

- دست شما درد نکنه !

- سر شما درد نکنه عزیزم ، ناقابل بود !

- بهاره !

- جان بهاره !

- الهی من و عاطفه و یلدا سه تایی یه جا بایستیم یه جا پیش مرگمون بشی !

صدای خنده هر سه تاشون رو شنیدم و من هم با خنده گفتم : فردا که اومدم اونجا و نصف شبی سوسکها را ول کردم

روی تختتون اونوقت میفهمید کی باید پیش مرگ کی بشه !...

- وای ، الهی هر سه تامون فدای اون صدات بشیم، خدا ذلیلت نکنه کجا رفتی تو ؟ دلمون پوسید ...

- من هم دلم پوسیده ، دیگه تحمل دوریتان را ندارم !

- پس چرا رفتی ، به جان عاطفه از وقتی رفتی دنبال یه دلکم تا بتونه عین تو مارو بخندونه اما پیدا نمیشه ، بین

دوبرابر حقوقی رو که اونجا از دلکی ات میگیری من بهت میدم اما برگرد و بیا پیش خودمون !

با عصبانیتی ساختگی گفتم : دلک خودتی و عمه نداشته ات و اون دوتایی که دارند به ریش تو میخندند ...

صدای خنده شان به مانی هم رسید و با خنده نگاهم کرد که عاطفه گوشی را گرفت و گفت : دردت به جونم چطوری ؟

- خوبم ابجی خانم !

- دلمون برات تنگ شده بهاره ، اگه تو نمیایی من و عرفان بیاییم !؟

- نه یلدا جون ، شماها نیاید ، خودم چند روزه دیگه میام !

صدای جیغ و هواری شادیشان را هر دومان شنیدیم که عرفان گفت : خسیس دلت نمیخواد ما بیاییم !

- نه دلم نمیخواد شما بیاید ؟

- چرا ؟ واقعا که خسیسی !

- به تو رفتم ، من برای دیدن همه تان میام و میخوام برای همیشه بمونم ...

- قدمت سر چشمم ، میخوای خودم پیام بیارم !

- نه ، خودم میام ...

## زمان بمان تا بمانم

- نمیخواهی بگی این وقت شب کجایی؟
- دارم با یکی از دوستانم میرم بام تهران تا برای همیشه با تهران خداحافظی کنم!
- پس واقعا میایی؟
- آره داداش، نمیتونم اینجا بمونم!
- چی شد؟ تونستی با عمو حمید کنار بیایی؟
- آره، اون موقع حمید برایم یه تخته سنگ بود که دلم میخواست تکیه گاهم باشه اما حالا حمید خان به یه سری شن ریز تبدیل شده که نمیتونم بهشان تکیه کنم و بیشتر زیر پاهایم میمونه و باعث دردم میشه!
- باز که غم توی صداته!
- وقتی پیام درست میشه، اما عرفان ازت میخوام مثل همیشه برادر دلسوزم باشی و کمک کنی، تصمیمی گرفتم که سختی زیادی را باید تحمل کنم و به امید کمک تو دارم میام!
- تو نور چشمی عزیزم، مثل همیشه برادرت خواهم بود جانم!
- پس منتظرم باشید... میخوام دوباره مثل سیل پیام توی زندگی تان!
- تو مثل افتابی که به زندگیمان تابیدی.. منتظرتیم، فقط قبل از اومدنت خبرمون کن...
- چشم... به همه سلام برسون...
- تو هم به دوستت سلام برسون، راستی پسره یا دختر؟
- به مانی نگاه کردم و با لبخند گفتم: نه پسره و نه دختر، یه فرشته ست عین خودت!
- مواظب خودت باش تا اون فرشته گازت نگیره!
- نترس این یکی با همه فرق داره...
- بهاره مواظب خودت باش!
- به خدا مواظبم عرفان، این دوستم که میگم پسر اتیه ست، در واقع همیشه برادر ناتنی ام، در ضمن استادم هم هستند...
- پس یکم خیالم راحت شد، اما همیشه به این اسونی اعتماد کرد...
- اسون اعتماد نکردم داداش، مواظبم!
- پس بوس بای، شب خوش!
- بوس بای و شب خوش برای همه تان!
- دکمه قطع تماس را که فشردم مانی با لبخند نگاهم کرد و گفت: خیلی دوستت دارند، بیش از حد!
- آهی بلند و دلگیر کشیدم و گفتم: من هم خیلی دوستشان دارم، اما همیشه جز اذیت برایشان چیزی نداشتم... از خودم بدم میاد که راحت بهشان دروغ میگم، داره باورم میشه که بازیگر خوبی هستم و به این خوبی میتونم نقش ادمهای خوشحال را برای شماها بازی کنم!
- چرا نقش؟ مگه خوشحال نیستی؟
- خوشحالی را فقط مثل سرابی دور میبینم که حالا حالاها بهش نمیرسم!

## زمان بمان تا بمانم

- آگه بخوای میرسی... -

- نمیدونم چرا نمیتونم به آینده امیدوار باشم ، یه حسی بهم میگه به این زودی و نزدیکی به آرامشی که میخوام نمیرسم

...

- ناامید نباش بهاره ... نگفته بودی میخوای برگردی ...

- خودم هم نمیدونستم ، وقتی صدای عرفان را شنیدم فهمیدم هر جای دنیا هم که برم باز هم باید برگردم تا عرفان و بقیه کمکم کنند ...

سکوت کرد و بالاخره به بام رسیدیم ... اول در رستورانی شام خوردیم ، هر دوساکت بودیم و در فکر فرو رفته بودیم ، نمیدونم مانی به چی فکر میکرد اما من مثل همیشه به همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود می اندیشیدم ، اتفاقات را در کنار هم میگذاشتم و پازل بزرگی درست میکردم ... چه پازل وحشتناکی !

بعد از شام هر دو در فضای بازی ایستاده بودیم و به شهری که در زیر پاهایمان قرار داشت خیره شده بودیم ، زیبا بود اما نه برای من ، چراغهای رنگی روشن جلوی زیبایی به

شهر داده بود و روشنش کرده بود اما برای من همه جا تاریک و کدر بود ... هوای سرد زمستانی باعث شد تا دستم را در جیب پالتو ام فرو ببرم و آهی بلند کشیدم که رد نفسم را به صورت بخار در هوا دیدم ... مانی در سکوت طولانی فرو رفته بود که من قدرت تحملم تمام شد و برای شکستن سکوت سوالی را که مدتها میخواستم ازش بپرسم را پرسیدم :  
میشه بدونم اسم عطرت چیه ؟

نگاهم کرد و بعد از مکثی با لبخندی گفت : خوشت اومده ؟

لبخندی زدم و گفتم : خیلی وقته میخوام اسمش را بدونم اما خجالت کشیدم بپرسم !

- حالا چی شده که خجالت را کنار گذاشتی ؟

- سکوت طولانی ات کلافه ام کرد و برای شکستن سکوت این سوال را پرسیدم ...

ابرو بالا داد و گفت : سوال دیگه ای هم داری که از پرسیدنش خجالت میکشیدی ؟

آهی کشیدم و گفتم : بله !

- بپرس !

- خصوصیه !

- ایرادی نداره ...

- چرا وقتی خاطره و تو همدیگر را دوست دارید با هم ازدواج نمیکنید ؟

برای اولین بار با نگاهی ریز و درخشان در چشمانم نگاه کرد ، عمیق و دقیق و داغ ، که داغ کردم و سرم را پایین انداختم که صدایش را شنیدم : من و خاطره همدیگر را دوست داریم اما نه برای ازدواج ، برای خواهر و برادریمون ... خاطره تک فرزنده و جز پدرش نیاز به یه برادر داشت که بتونه بهش تکیه کنه و پدرش ازم خواست تا پاکی و نجابتم را برای خاطره حفظ کنم و برادرش باشم ... درسته من و خاطره از دو خانواده متفاوتیم اما دوست داشتنمون عشق نیست !  
نگاهش کردم و پرسیدم : واقعا ؟

## زمان بمان تا بمانم

- واقعا !

- پس چرا وقتی من در موردش میگفتم تو نمیگفتی فکرم اشتباهه !

آهی کشید و با لبخندی گفت : خواستم سرکارت بذارم ...

- شاید خاطره دوستت داشته باشه ...

- نداره !

- تو چی ؟

- دارم ، همه برادر ها خواهرهایشان را دوست دارند ، خدا گفته همه ما خواهر و برادر دینی هم هستیم ... من به هر

خانمی کمک کردم به نیت اینکه برادر بزرگترشم اینکار را کردم اما ...

سکوت کرد و در چشمهایم متمرکز شد که من گفتم : اما چی ؟

بعد از مکثی گفت : اما در مورد تو نه ...

دلم فرو ریخت و همانطور مات نگاهش کردم و او گفت : من بهت کمک کردم چون عاشقتم ، راضی نیستم خار به پات

بره چون میخوامت ... تنهایی برایم زجر آور شده از وقتی عشق به تو را چشیدم ، ...

آهی بلند کشیدم ، نگاه از او برگرفتم و به سمت دیگر رفتم ، نفسم به زور بالا می امد ، چیزی را که آرزویش را داشتم

میشنیدم اما چه قدر دردناک بود ، درست زمانی که تا خرخره توی باتلاق فرو رفته بودم ... چرا حالا ؟ حالا که خودم را

تا مرز نابودی کشاندم این حرف را میزد ؟! ... اما همین هم برایم خوشایند بود ، بالاخره این عشقم یک طرفه نبود هر

چند باید یک طرفه جلوه اش میدادم ، مانی برای من زیاد بود ... بی اختیار اشک ریختم ، نمیدانم گریه خوشحالی بود

یا ناراحتی ، صورتم را با دست پوشاندم که گفت : بهاره با من بمون ... میشم همون تکیه گاهی که تو میخوای ، تنهات

نمیدارم ، نمیدارم رنگ غم ببینی ...

نگاهش کردم و گفتم : از چی من خوشت اومد ؟

- از پاکی و صداقت !

- کدوم پاکی ؟ ... مگه تا چند ماه پیش مرا نمیدیدی که چطور لباس میپوشیدم و مردها به به و چه چه میکردند ؟

- اما عوض شدی ، به خاطر گفته هایم عوض شدی ، این برام خیلی بارز شده ، همیشه صادق بودی ... همین که تونستی

پیش پدرت و بقیه دوستهایش پاک بمونی خودش همه چیزه ...

- از کجا مطمئنی که باهات صادق بودم و پاک موندم !

- مطمئنم ، میدونم اگه ناگفته ای باشه بالاخره خودت به من میگی ، بهاره من دوستت دارم ، کنارم بمون ، خواهش

میکنم ، زندگی بی تو برام سخته ... امیدوارم دوستم داشته باشی وبمونی ... فکر کن و تصمیم بگیر ، بدون تا پای

مرگ باهاتم فقط به شرطی که با من صاف و صادق باشی ، عین کف دست !

نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم ، برام خیلی سخت بود که بگم من معتادم ... اصلا نمیتونستم به زبان بیارم ... آهی

کشیدم و گفتم : بریم خونه ! البته اگه هنوز میتونی ...

- تو تا هر وقت که بخوای مهمان منی ...

- پس به من فرصت بده ...



## زمان بهمان تا بهمانم

لبخندی مهربان به رویم پاشید و با بغض گفت: بهاره با بمون تا طعم خوشی را بهت بچشونم ... من بی تو میمیرم!  
از اینکه او را بازیچه خودم کرده بودم از خودم بیزار شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: بریم خونه حمید ...  
- اونجا چرا؟ تو به من شک داری؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم مانی، بذاریه امشب دور از تو باشم، قول میدم فردا پیام و جوابت را بدم،  
امشب را باید دور از تو و در تنهایی فکر کنم!

- اما من میترسم تو رو ببرم به اون خونه ... بهاره ازم نخواه دوباره تا صبح بی خوابی بکشم، باور کن من خیلی وقته که  
از شدت نگرانی برای تو شبها نمیتونم بخوابم، برای همین هم شبها تا دیر وقت قدم میزنم ... ازم بخواه بمیرم، میمیرم  
اما نمیذارم بری اون خونه! ... میبرمت خونه خودم و خودم میرم خونه بابا پویان! اونوقت تا هر چند شبی که  
خواستی تنها بمونی، بمون و تا وقتی خودت به من تلفن نزدی حتی سایه ام را نخواهی دید ...  
از خوبی

او و بدی خودم اشکهایم چکیدند، آهی کشیدم و گفتم: مرا ببخش، خیلی اذیتت کردم!  
چشمانش پر از اشک شدند و گفت: من نمیخوام دیگه گریه ات را ببینم ...  
نگاه از او برگرفتم و گفتم: مرا ببر خونه، سردمه، حالم بده!  
- باشه عزیزم، بیا بریم، نمیخوام برنجانمت!

آسمان هم همراه چشمانم شروع به باریدن کرد، به ماشین رسیده بودیم که دلم خواست کمی خیس شوم، بوی باران و  
خاک باران خرده به دلم نشست که کمی از او فاصله گرفتم و کنار خیابان ایستادم و قطرات باران روی سرم ریختند ...  
حس خوبی که به من دست داد باعث شد تا به گیاهانی که همیشه میتوانند زیر باران خیس شوند و سرما نخورند  
حسودی کنم ... مانی کنارم ایستاد و گفت: سوار شو، سرما میخوری!

بینی ام را بالا کشیدم و بی حرفی سوار ماشینش شدم، او هم سوار شد و دوباره جعبه دستمال کاغذی را به سمتم  
گرفت و گفت: تا حالا ندیده بودم دختری را که ازش خواستگاری میکنند گریه کنه ... اگه میدونستم دوباره باعث در  
امدن اشکهایت میشم هیچ وقت از علاقه ام بهت نمیگفتم ...

حرفی نزدم و دستمالی برداشتم و صورتم را پاک کردم که گفت: دلیل گریه ات چیه؟  
فقط آهی کشیدم و او که دید من حرفی نزدم به راه افتاد و فقط موسیقی ملایمی همراه صدای خوردن قطرات باران به  
شیشه ماشینش سکوت بینمان را قابل تحمل میکرد ... به خونه که رسیدیم قبل از پیاده شدن کلیدها را به سمتم  
گرفت و گفت: همه درها را قفل کن و بخواب!

- واقعا نمیایی تو!

- بهت قول دادم تا وقتی خودت بهم تلفن نزدی حتی تا سرکوجه هم نمیام ... میخوام بدونی خواسته تو برام مهمه،  
راحتیه تو برام مهمه، سلامتی ات برام مهمه، شادی ات مهمه ... میدونم نیاز به آرامش داری و اگه امشب با تو یه جا  
باشم نمیتونی آرام بخوابی ... میخوام بی ترس بخوابی ...

## زمان بمان تا بمانم

بدون حرفی کلید را گرفتم و پیاده شدم ، دلم نیامد خداحافظی کنم .. حرفی نزدم چون خودم را حقیرتر ازانی میدانستم بخوام با کسی مثل مانی هم کلام بشم ... وارد خونه شدم و یه راست به سمت اتاقش رفتم ، کلید برق را زدم و به اطرافم نگاه کردم ، دیگه مرتب بود ، خودش مرتب کرده بود ، چون چند باری به نامرتبی اش خندیدم و با غرور گفت : از این به بعد دیگه توی خواب نامرتبی اتاقم را ببینی ...

هر چه بیشتر به خوبی های او فکر میکردم بیشتر از خودم بدم می امد و بیشتر غمگین و دل مرده میشدم ، از اینکه او را فریب داده بودم خودم را شیاد میدانستم ... او مرا صادق میدانست و من به او دروغ بزرگی گفته بودم ... او مرا پاک میدانست و در حالی که خونم به بدترین چیز الوده بود ، مرا پاک میدانست در حالی که از نطفه حرام به وجود آمده بودم ... چطور میتونستم خودم را لایق کسی مثل مانی بدانم ، ... دوباره روی تختش دارز کشیدم ، فقط به او حرفهایش اندیشیدم .. وجود او همچو باغی سرسبز و پر گل بود و وجود مرا تنها گیاهان هرز پر کرده بودند ... نمیتوانستم با خود خواهی ام وجود زیبای او را هم به علفهای هرز الوده کنم ... اما باید با او مثل فکر خودش صادق میبودم ، باید دروغی را که به او گفته بودم بازگو میکردم ... با مانی نمیاندم اما میرفتم تا به پاکی و صداقتی که مانی میگفت برسم ، برای همین هم دوباره قصد بازگشت به اصفهان را کردم ... میدانستم برایشان روزهای دردناکی را خواهم ساخت اما آنها تنها کسانی بودند که مطمئن بودم دستم را میگیرند و کمکم میکنند ...

از صبح که بیدار شده بودم در تخت او دراز کشیده بودم ، دلم نمیخواست از آن جدا شوم ، کاش میشد با خودم میردمش تا حداقل بوی عطرش را داشته باشم ، نه من لایق این بو هم نبودم ... یه قلم و کاغذ از روی میزش برداشتم و اشک ریزان نوشتم : مانی عزیزم وقتی این نامه را میخوانی من ازت خیلی دورم ... این دوری برخلاف میل بود ، اما نمیتوانستم نگاه پر از تنفرت را وقتی که حقیقت را به تو میگویم ببینم ... دلم میخواست آخرین تصویر از تو در ذهنم به همان نگاه اشک الود و براق ختم بشه ... تو دلیل عشقت را صداقت و پاکی ام گفتی ، چیزهایی که در من نبود ... من در مورد همه چیز با تو صادق نبودم ، ... من سعی کردم پاک باشم اما نشد ، تنهایی ام باعث شد با کسی رفت و امد کنم که مرا به باتلاق بکشونه ، خواستم عشقم به عرفان را فراموش کنم اومدم اینجا ، اینجا چیزهایی را دیدم که بیشتر داغونم کرد ، خواستم همه چیز را فراموش کنم که در دام اعتیاد افتادم ، هر چه بیشتر سعی کردم از بدیها دور بشم اما بیشتر با بدیها گره خوردم ، خواستم ترک کنم ، عشقم به عرفان را فراموش کردم اما نه با اعتیاد و مواد ، با عشق به تو عرفان را از یاد بردم ، خواستم به خاطر ترک کنم اما درد نمیداشت ، کسی نبود تا موقع درد کشیدن بهش تکیه کنم ، حمید و کارهایش بیشتر باعث شد تا مصرفم زیاد بشه ، حالا من نه تنها با تمام بدیهایم ، با وجودی مملوء از خونی الوده عشق توام ... وقتی به این که تو نمیتونی عاشق دختر نامادری ات بشی بیشتر و بیشتر عذاب میکشیدم و ترجیح میدادم نابود بشم تا اینکه تو را فراموش کنم ... مانی

من یه حرام زاده ام ، یه معتادم ، یه دختر بی کس و کار دربه در که هیچ جوره لایق زندگی با تو نیستم ، من لایق این دنیا نیستم ، لایق مردنم ... ازت دور میشم ، اما فراموش نمیکنم ، میرم تا شاید بتونم همونی که میخوای باشم هر چند برنمیگردم ، میدانم ازم متنفر میشی اما گفتی تا پای مرگ با منی ، این حرفت اگه راست باشه یه امیدی توی دلم

## زمان بمان تا بمانم

روشن میکنه ، برای همین تا ساعت دوازده امشب دیگه مصرف نمیکنم شاید صدایت را پشت گوشی تلفنم بشنوم ... اما نمیدانم اگر صدای تو را نشنوم میتوانم به ترک فکر کنم یا نه ...

نامه را روی میز پذیرایی گذاشتم و وسایلم را جمع کردم و از خونه بیرون زدم ، برای سر پا ایستادن مصرف کردم ... به آژانس هواپیمایی رفتم و اولین بلیط را برای اصفهان گرفتم ، برای بعد از ظهر بود ، دلم میخواست دوباره او را ببینم ، اما نمیدانستم کجاست ... بالاخره به فرودگاه اصفهان پا گذاشتم ، برایش پیام فرستادم : میتونی بیایی خونه عزیزم !

تاریک بود و سرد ، وقت مصرفم بود و کم کم استخوانهایم گز گز میکردند اما نباید مصرف میکردم ، سوار تاکسی شدم و ادرس را گفتم ، راننده به راه افتاد ، مسیرمان دور بودو من سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به عکس مانی که در گوشی ام بود نگاه کردم و به اینکه وقتی برود خونه و نامه را بی من ببیند چه حالی میشود اندیشیدم و با خودم گفتم : از عشقش به تو چیزی جز تنفر باقی نمیماند ...

بعد از یک و ساعت و نیمی راننده توقف کرد و گفت : رسیدیم خانم !

30

بعد از ساعتها بالاخره در حالی که تاریکی شب در تمام دنیا سایه افکنده بود و از همه بیشتر بر روی من این سایه سنگینی میکرد به در خانه پدری رسیدم ، تمام تنم میسوخت ، استخوانهایم تیر میکشید ... سرم گیج میرفت ، آب بینی ام به راه بود ، آب چشمانم قطع نمیشد ... با دستهای لرزان کلیدی را که هنوز داشتمش از کیفم برداشتم و به در انداختم ، آن را چرخاندم و در باز شد ، به زور آن را هل دادم ، کمی باز شد و من وارد شدم ، شک و تردید به دلم چنگ میزد اما تنها جای امنی بود که میتوانستم به زندگی شومم ادامه بدم ، به زور پاهایم را میکشیدم ، سردم بود ، دندانهایم به هم میخورد ، دستم را در جیب پالتو ام فرو بردم و به سمت ساختمانی که هنوز چراغهای روشن بود رفتم ، نزدیکتر که شدم صدای خنده همه را که مثل همیشه در فضا میپیچید را شنیدم ، با خودم گفتم : ای کاش عرفان باشه ... عرفان باش و کمکم کن ... عشق به تو مرا در این چاه انداخت ، حالا میخوام به خاطر عشقم به مانی از این چاه بیرون بیام ، پس تو به عنوان برادرم باش و کمکم کن ...

بدون اینکه اطلاع بدم در ساختمان را باز کردم و وارد شدم ، همانطور رهایش کردم که در با سر و صدا بسته شد و در چشم بر هم زدنی عمو حامد را دیدم ، ایستادم و عمو و کم کم بقیه مات و مبهوت نگاهم کردند ، به همه نگاه کردم و به عرفان رسیدم ، نای قدم برداشتن نداشتم ، درد استخوانهایم بیشتر شد ، وقت مصرفم بود ، وقت تزریقم بود ، چیزی که اگه استفاده اش نمیکردم داغون میشدم ، خمار میشدم ... دردم بیشتر شد ، چهره در هم کشیدم و دستم را به سمت عرفان دراز کردم ، سریع به سمتم اومد و بدون حرفی دستم را گرفت ، کیفم را روی زمین انداختم و به کمک عرفان رفتم کنار شومینه ، زانوهایم خود به خود خم شد ، روی قالیچه کنار شومینه نشستم ، زانوهایم را جمع کردم ، دستهایم را دورش حلقه کردم و به شدت فشردمش تا درد استخوانهایم تسکین پیدا کند ، اما نه فایده ای نداشت ، بادی مصرف میکردم ... با چشمهایم که گاهی تار و گاهی روشن میشدند به آنها نگاه کردم که همانطور بهت زده نگاه میکردند ، با صدایی لرزان گفتم : عرفان ...

مقابلم نشست و گفت : جانم ...

## زمان بمان تا بمانم

نگاهش کردم ، اما نای حرف زدن نداشتم ، دردم بیشتر شد که نتوانستم تحمل کنم ، بازوهایم را گرفتم و از درد به خودم پیچیدم ... صدای نگران عرفان را شنیدم : بهاره چرا این طوری شدی ؟

با ناله و تکیه به زانوی او برخاستم ، تمام تنم درد میکرد ، نمیتوانستم یه جا بمونم ، از او فاصله گرفتم و گفتم : من باید ترک کنم ... حتی اگه این دردها مرا بکشد هم باید ترک کنم ... عرفان .. عمو ... بابایی ... مامانی ... استخوانهام داره میسوزه ... عاطفه ... زن عمو .. یلدا تمام سلولهایم دارند ناله میکنند ... اما من باید تحمل کنم ، به خاطر خودم نه ... من باید به خاطر مانی ترک کنم ...

عرفان که دنبال راه میاومد گفت : تو چته ؟ چی رو باید ترک کنی ...

خواست دستم را بگیره که من دستش را پس زدم و در حالی که سالن را دور میزدم گفتم : به من دست نزنید ... مانی باید باشه ... مانی تورو خدا زنگ بزن ... اگه تا ساعت دوازده تلفن نرنی دیگه ترک نمیکنم ...

عاطفه و یلدا که تازه از بهت خارج شده بودند با نگرانی مرا گرفتند و عاطفه گفت : عرفان ، بابا باید ببرمش دکتر ... از دستشان در اومدم ، دستم خودم نبود ، بی قرار بودم ، بی قرار مانی ، مواد ! در حالی که به سمت کیفم میرفتم گفت

م : دکتر نه ... من فقط با مانی زنده میمانم ...

به زور کیفم را باز کردم ، گوشی ام را برداشتم و عکس مانی را که روی تصویر زمینه اش بود نگاه کردم ، در میان گریه گفتم : دلم برات تنگه عزیزم ... مرا ببخش ... ببخش عزیزم ... نیم ساعت دیگه از موعد عهده مونده ... اگه زنگ نرنی دوباره مصرف میکنم ...

صدای فریاد عمو را شنیدم که گفت : بهاره این جا چه خبره ؟ چی مصرف میکنی ؟ مگه تو معتادی که از ترک و مصرف مواد حرف میزنی ...

به زور حرف میزدم ، به دیوار تکیه دادم ، با چشمان گریان به همه شان نگاه کردم و گفتم : نابود شدم ... معتاد شدم ... مادری و پدری هر دو روی مبل نشستند ، بقیه هم مات نگاهم کردند که عمو به سمتم اومد ، دستهای لرزانم را بین دستانش گرفت ، چشمانش از عصبانیت و خشم سرخ شده بود اما اشک آلود هم بود ، چهره در هم کشید و گفت : چرا بهاره ... چرا با خودت این کار را کردی ؟ ... تو چی کم داشتی ...

جمله آخرش شد نفت روی آتیش ... به زور آهی کشیدم و گفتم : مادر کم داشتتم ، پدر کم داشتتم ، سقف بالای سر کم داشتتم ... محبت کم داشتتم ... اگه جای من بودید الان بدتر بودید ... اگه پدر شما هم بهتون بی توجهی میکرد همین طور میشدید ... اگه وقتی بر میگشتید خونه و میدید خونه پر شده از دوستان کثافت پدرت که همجنس گراند چیکار میکردید ... اگه شبها از ترس پدرت به خودتان میلرزیدید برای داشتن یه خواب راحت به چی پناه میبردید ... برای خلاصی از نگاه هرزه رفقههای پدر به کجا پناه میبردی ... برای فراموشی اون صحنه های وقیحانه چیکار میکردید ... برای پیدا کردن محبت با چه کسانی دوست میشدید ... اگه میفمیدید حاصل یه رابطه گناه و زنا بودید چه برسران میآوردید ... پدرم برای این با مادرم ازدواج کرده که من از کثافت کاریشان به وجود اومدم و برای آبرو داری عقد کردند ... اگه پدرت بخواد به زور به یه مرد چهل ساله شوهرت بده تا از ورشگستگی خودش جلوگیری کنه چیکار میکردید ... اگه یه

## زمان بمان تا بمانم

نفر را عجیب میکرد تا به دخترش تعرض کنه و به هدفش برسه چی ... تعرض کنه و دیگه دخترش نگه من با یه پیر مرد ازدواج نمیکنم ، دیگه منتظر یه شوهر خوب و آدم نباشه ...

در تمام این مدت بازوهایم را مالش میدادم ، سرم را بین دستانم میگرفتم ، راه میرفتم و گریه میکردم و حرف میزد ، دوباره به عمو نگاه کردم و گفتم : برادر کثافتان این بلارا سرم آورد نه من ... من برای فراموشی و فرار از افکار شومم به این مواد پناه آوردم ...

صدای فریاد عرفان را شنیدم : تو که خوردی الاغ ... همه اینها بهانه ست تا که خوری خودت را توجیح کنی ... نگاهش کردم و فقط گریه کردم که او هم ، نه فقط او همه به گریه افتادند و به سمتم آمد ، بازوهایم را گرفتم با عصبانیت گفت : چرا رفتی بهاره ؟ گفتم نه ، گفتم نمیتونم ... دلیل رفتنت چی بود که به خاطرش به این روز افتادی ... این بار دیگه به عنوان عشقم به آغوشش پناه نبردم ، به عنوان برادرم سرم را روی سینه اش گذاشتم و با صدای لرزان گفتم : میخوامی بدونی چرا رفتم ؟ با صدای لرزان گفت : آره !

نگاهش کردم و گفتم : تو بودی ...

به چشمهایم نگاه کرد و من گفتم : دلیل رفتنت تو بودی و عشقم به تو ! ... نمیتونستم تو را با یلدا ببینم ... داشتم جون میکردم ، باید میرفتم تا بتونم فراموش کنم ... محبتت مرا بدجور اسیرت کرده بود ... اولین چیزی که برای فراموشی اش دست به دامان مواد شدم تو بودی ...

حالت نگاهش هر دقیقه تغییر میکرد و ناباورانه و اشک آلود نگاه میکرد ... از او جدا شدم ، به نگاه ناباور یلدا نگاه کردم و گفتم : نترس نیومدم ازت بگیرمش ، نترس دیگه بهش علاقه ندارم ... علاقه ام به عرفان باعث اعتیادم شده اما علاقه ام به مانی باعث شده بخوام ترکش کنم ...

وای دیگه تحمل نداشتم ، استخوانهایم انقدر درد گرفتند که جیغ کشیدم و روی زمین نشستم ، توی خودم مچاله شدم و به ساعت نگاه کردم ، دیگه وقتی تمام شده بود ، مانی تلفن زده بود ، بعد از خواستگاری برایش نامه نوشتم و گفتم که معتادم ، همه چیز را برایش نوشتم و صبح زود از خانه اش بیرون زدم ، اگه میخواست مرا دوباره ببیند حتما تا الان تلفن میزد اما این کار را نکرد ، دیگر ترک نمیکنم .. دیگه به زندگی فکر نمیکنم وقتی مانی نباشد ... گفتم : کیفم را بدید ... عاطفه بیچاره کیفم را آورد و خودش کنارم نشست ، با دستهای لرزان دوباره گوشی را برداشتم ، به عکس مانی نگاه کردم ، آن را بوسیدم و گفتم : نیامدنت باعث همیشه دوست نداشته باشم ... من برای همیشه دوستت دارم ... اما زندگی بی تو را نمیخواهم ...

گوشی را روی زمین گذاشتم و جا ساز کیفم را باز کردم ، فقط یه سرنگ دیگه برام مونده بود ، با دستهای لرزان انرا آماده کردم که همه گفتند : چی کار میکنی ؟

در حالی که آستینم را بالا میزد و رگم را پیدا میکردم گفتم : اگه مانی نباشه دیگه ترک نمیکنم ... - مانی خر کیه ؟

با عصبانیت به عرفان نگاه کردم و گفتم : به مانی توه

## زمان بهمان تا بهمانم

ین نکن ....

به سمت آمد و با عصبانیت مقابلم نشست ، سرنگ را از دستم گرفت ، سیلی محکمی در گوشم زد و گفت : مگه نگفتی دلیل اعتیادت منم ، پس میخوام دلیل ترکش هم من باشم ... نمیذارم خودت را بیشتر از این غرق کنی ... با التماس و گریه گفتم : توروخدا عرفان ... بده من اون لعنتی رو ... دیگه تحمل ندارم ... نمیدونی چه دردی دارم میکشم ... التماس میکنم عرفان ، به خاطر حسی که بهم داشتی ... عرفان با گریه مرا به آغوش گرفت ، محکم به خود فشرد و گفت : ازم چی میخوای ، نابود شدنت را ببینم و چیزی نگم ، خودم بهت تزریق کنم ... بهاره تو برام عزیزی ، حاضرم جونم را بدم تا ترک کنی ... عزیزم باید تحمل کنی ، نمیذارم خودت را نابود کنی ....

- درد دارم لعنتی ... تمام اعضايم را با ساطور از هم جدا میکنند ...

- باید تحمل کنی ... من ، بابا ، عمو و بقیه کمکت میکنیم ...

- اما اگه مانی نیاد من نمیتونم ، من ماه هاست دارم با امید به اون زندگی میکنم ...

- اگه این طوره به خاطرش ترک کن ... چرا بیشتر غرق شدی ...

- چون نمیدونستم دوستم داره ، چون فکر نمیکردم عاشق دختر زنی بشه که زندگی مادرش را به هم ریخته ... چون نمیدونستم میتونه عاشق یه حرام زاده باشه ... فکر میکردم چون استادمه کمکم میکنه تا اون احتشام بی همه چیز نتونه به من لطمه بزنه ، اما دیشب ازم خواست تا همیشه پیشش باشم ، خواست باهاش ازدواج کنم ... گفت بهاره من بدون تو کامل نیستم ، گفت عاشقتم ... اما من معتاد بودم ... اگه میفهمید دیگه مرا نمیخواست ، برای نامه نوشتم و ازش جدا شدم ... اگه میخواست تا الان تلفن میزد ، اما اون یه دختر معتاد را نیمخواست ...

گوشی ام زنگ خورد ، سریع نگاهش کردم ، عکس مانی بود و شماره او ، از خوشحالی با وجود آن همه درد خندیدم ، خواستم را گوشی را بردارم اما ترسیدم ، از حرف زدن با او ترسیدم ، همانطور به گوشی خیره مانده بودم که بالاخره رفت روی پیغام گیر : ... بهاره ...

صدایش میلرزید و گفت : ... بهاره ... عزیزم ... جانم ... کجایی تو ؟ ... چرا رفتی بهارم ؟ ... جواب عشقم را با یه نامه دادی ... من نگاه قشنگت را میخوام ، لبخند زیبایت را میخوام ، صدای دلنوازشت را میخوام ، روح پاک و ظریفیت را میخوام ... بگو کجایی بهاره ، برام مهم نیست دختر کی هستی ، برام مهم نیست قبلا چی بودی ... برام مهم نیست مواد مصرف میکنی ... مهم اینه که تو هم عاشقم باشی ... چون اگه عاشقم باشی به خاطر مواد را میذارم کنار ... یعنی اگه عاشقم هم نباشی باید بذاری کنار چون من میگم ، چون مجبورم میکنم ... باید ترک کنی ، به خدا قسم اگه ترک نکنی جلوی چشمهایت خودم را میکشم ... بهاره جان هر کسی که دوست داری بگو کجایی ، میام تا ترک بدم ، میام تا کنارت باشم ... عزیزم حرف بزن ، دلم میگه صدایم را میشنوی ... دارم میام اصفهان ، مادرت گفته ، یعنی اون دوتا آشغال که اسمشان به عنوان پدر و مادرت توی شناسنامه گفته احتمال داره بری اصفهان ، میام اونجا ، توروخدا اگه اونجایی بمون ، بمون گلم ، بمون عمرم ، بمون همه کسم ، من بی تو میمرم بهاره ... هر جاباشی پیدات میکنم پس منتظر باش ... جاده را تار میبینم ، دستهایم روی فرمان نمی ایستند ، به زور رانندگی میکنم اما با سرعتی که قلبم را داره به حرکت در میاره میام سراغت ، بهار تو حیفی ، نمیذارم بیشتر از این اذیت بشی ، نمیذارم ...

## زمان بمان تا بمانم

صدای بوق آزاد را شنیدم ، گوشی را برداشتم ، در میان گریه ان را به سینه فشردم ، و با صدای بلند گریه کردم و کردم تا از حال رفتم ....

چشم که باز کردم سرم را روی زانوهای عرفان بود و همه دور سرم نشسته بودند ، دوباره درد داشتم ، یعنی همین دردها باعث به هوش آمدن دوباره ام شدند ، با ناله و کمک عاطفه و یلدا نشستیم ، اما نتوستم تحمل کنم ، بلند شدم و دوباره راه افتادم ، در میان ناله گفتم : عاطف یه سیگار از کیفم بده ...

مردرد به هم نگاه کردند که با عصبانیت گفتم : دارم چون میدم سیگار بدید ...

عرفان کیفم را روی زمین خالی کرد و بسته سیگار را پیدا کرد ، یه نخ برداشت و با فندکم روشن کرد و داد به دستم ، من روی مبلی نشستم و سیگار کشیدم ، اما فایده ای نداشت ، بآن را روی زمین پرت کردم ، به سراغ قرصهای مسکن و خواب آوری رفتم که توی کیفم بودند ، یه دیازیپام و یه قرص کدیین دار خارج کردم و گفتم : آب ... یلدا آب بیار ... یلدا بدو رفت و آب آورد ، عرفان گفت : بریم دکتر بهاره ...

قرصها را خوردم و گفتم : تا مانی نیاد نه ... من فقط به خاطر مانی زندگی میکنم ...

عمو خواست اعتراضی بکنه که خودم را بغلش انداختم و گفتم : عمو خواهش میکنم ، بغلم کنید و انقدر فشارم بدید تا استخوانهایم بشکنند ، تا بخوابم و وقتی مانی بیاد چشم باز کنم...

32

دوباره شروع شد ، دوباره درد امانم نداد ، دوباره همه را پس زدم ، دوباره آن خانه سیصد متری را دور میزدم ، ناله میکردم ، همه شان را صدا میزدم و در آخر میگفتم : اگه مانی بیاد دیگه

درد نمی کشم ... بابای هیچ وقت پسرت را نمی بخشم ... اون عوضی مرا به این روز انداخت ، با چشمهای خودش دید مواد مصرف میکنم و چیزی نگفت ، دید سیگار میکشم و چیزی نگفت ، انتظار داشت من هم قاتی کثافت کاری اش بشم ، آدم نیست ، روانیه ، جانیه ... الکلی عوضی هر شب با یه زن توی خونه بود .. با یه زن نه ، با چند زن و چند مرد ... انتظار داشت ببینم و هیچی نگم ، برام ماشین و خونه خرید تا لال بمونم و به پلیس نگم ... نمی بخشم بابایی ...

بابایی در میان گریه مرا به آغوش گرفت و گفت : بیا بریم دکتر عزیزم ، درد کشیدنت داره عذابمان میده ...

حس میکردم وقتی دستشان به من میخوره دردم بیشتر میشه ، حس میکردم دارم پودر میشم ، بخار میشم ، خودم را از او جدا کردم و گفتم : نه ، مانی بیاد بعد ، اگه نیاد نمیخوام زنده بمونم ...

زن عمو دستم را گرفت ، مرا نشانند و گفت : باشه عزیزم ، یکم آرام باش ...

با صدایی لرزان گفتم : نمیتونم ... نمیتونم ...

لیوان شیری به سمتم گرفت و گفت : بیا یکم از این بخور ، باید قوی باشی تا دوام بیاری ...

مگه چیزی از گلویم پایین میرفت ، دوباره برخاستم و با تکیه به دیوار گفتم : آدم وقتی داره جون میده چیزی نمیتونه

بخوره ... من دارم با عزرا بیل قدم میزنم ....

در ساختمان را باز کردم و رفتم بیرون ، باد سردی به تن عرق کرده ام خورد که بیشتر احساس درد کردم ، فقط تیشرت و شلوار جینم تنم بود ، سرلخت و پا برهنه روی سنگ ریزهای باغ قدم برداشتم ، زمین خیس بود و هوا سرد معلوم بود



## زمان بمان تا بمانم

بارون باریده ... بقیه دنبالم راه افتاده بودند ، میخواستند مرا بگیرند اما داد میزدم : به من دست نزنید ، وقتی دست میزنید دردم بیشتر میشه ...

از نگاهشان غم میبارید ، وای چه درد وحشتناکی بود ، راه میرفتم و داد میزدم : خدیا کمک کن ، ... خدیا دستم را بگیر ... خدیا من را هم دوست داشته باش ... خدایا میخوام پاک بشم پس کمک کن .... وای خدا درد امانم را برید ... خدا جونم به من تحمل بده ... تحمل بده ... به سمت در چرخیدم که از پشت اشکهایمانی را دیدم ، ایستادم ، قلبم تند تر تپید ، برای لحظه ای دردم تمام شد ، مثل همیشه خوش پوش مقابلم ایستاده بود ، به من زل زده بود ، ازش خجالت کشیدم ، صورتم را با دست های لرزانم پوشاندم و فقط گریه کردم ، چند دقیقه همین طور ماندم و از سرما و درد و استرس و هیجان به خودم لرزیدم تا اینکه تنم سنگین شد و گرمای مطبوعی تمام تنم را گرفت ، دستم را پایین آوردم ، بور تلخ او فهمیدم ، نگاهش کردم ، تمام صورتش را اشک در برگرفته بود ، با یه دشتش بازوریم را گرفته بود و با دست دیگرش موهایمان را کنار زد ، اشکهایمان را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت : تا برسم اینجا درد کشیدم عزیزم ... به گریه افتادم ، و گفتم : مرا ببخش ، من نمیخواستم به تو دروغ بگم ...

دو انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت : هیس !

گریه کردم و به چشمهای گریانش نگاه کردم که مرا به آغوش گرفت و گفت : عذابم نده بهاره ، عذابم نده .... من کنارت میمونم ...

دوباره مرا از خود جدا کرد ، نگاهم کرد ، بعد در حالی که دستش را دور شانم انداخته بود ، به سمت ساختمان برد ، بقیه روی ایوان نگاهمان میکردند ، مانی به همه سلام کرد و گفت : مانی پویان هستم ... استاد بهاره ام ! اجازه میدید برم تو !

همه ازش استقبال کردند ، مرا داخل برد ، کنار شومینه روی همان قالیچه نشستم و به دیوار تکیه دادم ، هنوز بارونی اش روی دوشم بود و بوی عطرش توی بینی ام ، خودش مقابلم زانو زد و گفت : چیزی خوردی ؟ فقط سرم را تکان دادم که زن عمو دوباره همان لیوان شیر را آورد و گفت : از ما که قبول نمیکنه ، شاید شما بتونید بهش بدید ...

مانی لیوان را با تشکر گرفت ، آن را مقابل دهانم برد و گفت : بخور عزیزم !

دردم باعث میشد بیشتر به خودم جمع بشم و گفتم : نمیتونم ...

با همان نگاه گریان نالید : خواهش میکنم بهاره ، به خاطر من !

تاب نگاه گریانش را نداشتم ، به زور جرعه ای را قورت دادم و با ناله با زوهایمان را فشردم و گفتم : نمیتونم مانی ... دارم خرد میشم ...

اشکهایمانی بیشتر فرو ریخت ، لیوان را کنار گذاشت ، دستهایمان را بین دستانش گرفت و فشرد ، با همان صدای لرزان گفت : بهاره چرا با خودت این طوری کردی ، چرا قدر خودت رو ندونستی دختر ... چرا به من نگفتی تا کمکت کنم ... مگه نگفتم نذار تنهایی ات باعث بشه که با هر کسی بگردی ... بهاره منو ببخش که نفهمیدم در چه حالی هستی ... اما حالا دیگه مهم نیست چرا معتاد شدی ، مهم نیست چند وقته مصرف میکنی ... اما مهم اینه که باید ترک کنی ... نمیگم به شرطی ، میگم باید ترک کنی چون من میگم ، چون همه اینهایی که این طور بالای سرت نشستند میگند ... من یک



## زمان بمان تا بمانم

هفته ست میدونم ، چیزی نگفتم ، نگفتم باید ترک کنی چون میخواستم باهات ازدواج کنم و وقتی درد میکشیدی بغلت کنم ، نوازشت کنم ، آرامت کنم ... نمیتونستم همین طور درد کشیدن را از دور تحمل کنم ، نمیخواستم حس

زیبایی که با تو داشتم به گناه آلوده بشه ... اما حالا به هیچی فکر نمیکنم ... گور بابای من ، گور بابای حسم ، گور بابای دلم ... برای من هیچی مهم نیست جز بهاره ... بهاره ای که باید مثل یه درخت همیشه بهار باشه ... مثل یه درخت بهاری ریشه اش جوان باشه ، شکوفه بزنه ، برای من زندگی را تداعی کنه ، این بهاره نباید گرفتار خزان و پاییز بشه ، نباید خشک بشه ، نباید برگهایش زرد بشه ، نباید برگهایش زیر پا بمونه ... نه بهار کم تو باید سبز باشی ، تو باید تر و تازه باشی ... تو باید همیشه از همه ستر باشی ... بهارم ، بهار کم ، گلم ، تو حیفی ! حیفی !

با دست چانه ام را بالا برد و گفت : هنوز نگفتی دوستم داری یا نه ، اما برای من مهم نیست ، حتی اگه نخواهی با من بمونی باید ترک کنی ، تا وقتی ترک کنی کنارت هستم بعد از آن اگه بخوای جانم را فدایت میکنم ، اگر هم نخواهی برای خوشبختی ات از جانم مایه میذارم ... عزیزم ترک میکنی دیگه !؟

با ناله و به زور گفتم : آره ... آره ... ترک میکنم فقط به خاطر تو !

- نه ، تو باید به خاطر خودت ترک کنی ... فقط به خاطر خودت ، ترک میکنی دیگه !؟ اگه ترک نکنی اول خودم را معتاد میکنم و بعد هم خودم را میکشم ، چون دیگه نمیتونم تحمل کنم که تو مواد مصرف کنی و دم نزنم ، نمیتونم ببینم ذره ذره خودت را نابود میکنی ...

- من خودم را نابود نکردم ، احتشام و اتیه این کار را کردند ...

- مهم نیست ، بهشان ثابت کن وجودشان برای تو بی ارزشتر از اونیه بوده که الان هستند ، بهشون بفهمون هیچ

احتیاجی بهشون نداشتی و نداری ، به احتشام بفهمون هر کاری میکنی تا مثل اون کثافت نباشی ، دیشب میگفت بهاره نمیتونه ترک کنه ، اون ضعیفتر از این حرفهاست ، پس اذیتش نکنید ، میگفت من فهمیدم مصرف میکنه اما نخواستم با ترک دادنش اذیتش کنم ، بهش بگو صدیقی همین طوری هم قبولت میکنه ، برگرد پیش خودم ....

- غلط کرد ، به خدا تا دنیا دنیااست هر کی رو ببخشم حمید را نمیبخشم ...

- باشه نبخش ، اما بهش بفهمون تو ضعیف نیستی ، بهش بفهمون فکرش اشتباهه ، بهاره تو زود پاک میشی چون خیلی مصرف نکردی ، با چند تا دکتر مشورت کردم و اوادم ، اگه بستری ات کنیم زیاد درد نمیکشی و در عرض یک هفته دردهایت تموم میشه ... بهاره خواهش میکنم ترک کن ، تو باید خودت بخوای ...

- آره ، من میخوام از این لجن بیرون بیام !

- پس با من میایی بریم بیمارستان !

سرم را روی شانیه اش گذاشتم و گفتم : نه ، اگه بریم کمپ ، مرا از تو جدا میکنند ، اگه تو کنارم نباشی نمیتونم تحمل کنم ... از وقتی فهمیدم دوستت دارم بارها سعی کردم ترک کنم ، اما کسی پیشم نبود که بهش تکیه کنم ، درد را نمیتونستم تحمل کنم مخصوصا با وجود حمید ، وای ازش متنفرم ، امیدوارم به بدترین شکل ممکن بمیره تا من دلم خنک بشه ، امیدوارم مثل من ذره ذره اب بشه و بره توی زمین ...

## زمان بهمان تا بهمانم

موهائیم را نوازش کرد و گفت: هر چه قدر لازم باشه پول میدم و لحظه ای تنهات نمیذارم ... قول میدم، به جان خودت که توی این دنیا برایم از همه باارزشتری قسم میخورم، میبرمت کمپ و میگم من و بهاره از هم جدا نمیشیم، باور کن دارم مثل تو درد میکشم ...

دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: عرق کردی ...

دست برد تا با رونی اش را ازم جدا کنه که بارونی را چسبیدم و گفتم: نه، بذار بمونه، این بارونی گرم میکنه ... ازم نگیرش، میخوام هر وقت تو نبودی بوی تو را بده ...

در میان اشک لبخندی به رویم پاشید، من به زور دستم را بالا بردم، اشک او را پاک کردم و گفتم: تو باید به من قوت بدی، اگه اشکهایت را ببینم سست میشم ...

سریع اشکهایش را پاک کرد و گفت: چشم، من غلط کردم، دیگه گریه نمیکنم ...

همه لبخند زدند و مانی گفت: برو عزیزم، لباس بپوش بریم بیمارستان ...

خواستم بلند اما مگه میتونستم، حرکت که میکردم حس میکردم استخوانهایم خرد میشوند، نالیدم، خودم را جمع کردم و گفتم: آی ...

مانی با نگرانی گفت: جانم، درد داری ...

- مانی دارم میمیرم، حداقل یه مسکن به من بدید، نمیتونم حرکت کنم ...

- باشه، باشه، ... ببخشید، میشه یه مسکن براش بیارید تا با این شیر بخوره ... خواهش میکنم براش لباس گرم هم بیارید تا همینجا بپوشه ...

مثل ابر بهار با گریه نگاهم کرد و دستم را فشرد که عرفان مقابلم نشست و با لبخندی تلخ گفت: مانی خان زیاد گریه نکن که لوس بشه ...

لبخند زدم، به مانی نگاه کردم و گفتم: عرفانه ... برادرم خودش دیشب بیشتر از تو گریه میکرد، حالا به تو میگه لوسم نکن ...

عاطفه برام مسکن آورد و کمکم کرد تا باشیر بخورم ... یلدا هم کمکم کرد تا مانتو و شالم را بپوشم، بند بندم میلرزید ...

وای یعنی واقعا میتونستم تحمل کنم ... با این فکر به بابایی نگاهم کردم، با تکیه به بقیه به سمتش رفتم، به زور

مقابلش ایستادم و گفتم: بابایی مرا ببخش، برام دعا کن، میرم، اما فکر نمیکنم بتونم زنده بیام بیرون، اما برا

م دعا کن تا خدا مرا ببخشه، من که نمیخواستم حاصل گناه باشم، بابایی من لایق زندگی نیستم، دعا کنید تا بمیرم اما پاک، از خدا بخواهید مرا به خاطر ...

مرا در آغوش گرفت و گفت: برات دعا میکنم که فقط زنده بمونی، بهاره من دوستت دارم، باید بیایی عزیزم، باید دوام ببری ...

33

چشمهایم را آرام باز کردم، به پهلوی چپ خوابیده بودم، دست چپ زیر سرم و در دست راستم سرم وصل بود، لحظاتی همانطور باقی ماندم و به پشت پنجره و آفتاب ظهر گاهی نگاه کردم، یه آن مانی را به یاد آوردم، از نبودنش ترس به

## زمان بمان تا بمانم

جانم افتاد ، سریع مثل برق گرفته ها روی تخت نشستم و به اولین جایی که نگاه کردم تختی بود که در قسمت دیگر اتاقم برای ماندن مانی گذاشته بودند ، با دیدن او که روی تخت به پشت دراز کشیده و دست راستش زیر سرش و دست چپش روی سینه اش بود ، نفسی آرام کشیدم ، ... چه قدر او را دوست داشتم ، حاضر بودم با او تا جهنم بروم و لحظه ای ازش جدا نشم ، یک هفته تمام با من در این کمپ مانده بود ، همراهم درد کشید ، همراهم اشک ریخت ، دستهایم را میفشرد ، صدایش میکردم و با جانم و عزیزم جوابم را میداد ، هیچکس به اندازه او نمیتوانست آرامم کند ، با دیدن او بود که توانستم آن همه درد را تحمل کنم ، هر وقت چشم باز کردم او را کنارم دیدم ، در تمام این مدت لحظه ای از کنارم دور نمیشد مگر وقتی برای خرید گلهای تازه و خوشبو از مرکز بیرون میرفت ... دیگر پرستاری لازم نداشتم با وجود مانی ... روز اول با ماندن او مخالفت میکردند اما با اصرار من اجازه ماندنش را گرفت ، دیگر هیچکس از او حضور او در کنارم ناراضی نبود ، وقتی میدیدند مانی آرامم میکند او را ازم جدا نمیکردند ...

رو باز خوابیده بود ، ترسیدم سرما بخوره ، با وجود بی حالی که داشتم از تخت پایین امدم ، به سمت او رفتم ، ملافه ای دست نخورده را برداشتم و آرام رویش کشیدم ، به چهره خسته و بی رنگ و روی او نگاه کردم ، به ته ریشش که تا به حال ندیده بودم این قدر رشد کرده باشد ، به موهای چربش که تا به حال موهای لختش را این طور ندیده بودم ، به یقه پیراهن سفیدش که کدر شده بود ... اینهمه شلختگی از مانی پویان که همه بچه های دانشگاه عاشقش بودند بعید بود و همه اینها را به خاطر من تحمل میکرد ... با فکر به این که او مرا اینهمه دوست داشت لبخند بر لبم دوید ، آهی کشیدم و به سمت پنجره رفتم ، دلم هوای تازه کرده بود که کمی از آن را باز کردم ، سرم را بیرون بردم و نفسی عمیق کشیدم ، چشمانم را بسته بودم و فقط به هوای دلنشین بیرون و نسیم خنکی که به صورتم میخورد فکر میکردم ، با شنیدن صدای سوتی از بیرون چشم باز کردم ، به پایین و حیاط نگاه کردم ، عرفان ، یلدا و عاطفه را دیدم ، برایم دست تکان دادند و من هم برایشان دست تکان دادم ، عرفان گفت : برو تو خانم خوشگله سرما میخوری ....

لبخندی زدم و عاطفه گفت : برو تو عزیزم ، الان میاییم پیشت !

آنها به سمت در ورودی رفتند و من با خوشحالی سرم را تو آوردم ، پنجره را بستم و وقتی به سمت تخته چرخیدم مانی را دیدم روی تختش به پهلو خوابیده ، دست راستش را تکیه گاه سرش کرده و با لبخند خیلی خیلی زیبایی نگاهم میکنه ، لبخند زدم و او اخم کرد که من لبخندم ماسید ، و گفتم : چی شده ؟

در حالی که از روی تخت پایین می اومد آهی کشید ، بعد به من نزدیک شد ، مقابلم ایستاد و گفت : چرا از تخته پایین اومدی ؟

- رو باز خوابیده بودی ترسیدم سرما بخوری ...

- گرسنه نبودم که سرما بخورم بهار کم ...

نگاهش کردم و لبخند زدم که با اخمش دوباره گرفته شدم و او گفت : چرا پنجره را باز کردی و سرت را بردی بیرون ...

- میخواستم هوا بخورم ...

- تو برای غذا خوردن مرا به پات میندازی ، اونوقت برای هوا خوردن داوطلبی ... هوا میخوری مثل بادکنک باد میکنی ها

!

## زمان بمان تا بمانم

دوباره خندیدم و نگاهش کردم ، اینبار او هم میخندید ، لحظاتی به هم خیره خیره نگاه کردیم که مانی با مهربانی و لحنی پر احساس گفت ک بهاره به اندازه تمام دنیا دوستت دارم ...

بارها و بارها این کلمه را از او شنیده بودم اما اینبار با لحنی خاص ان را به زبان آورد که داغ کردم و خونم را به غلیان انداخت که سرم را پایین انداختم و او گفت : گونه هات که سرخ میشه عین یه شکوفه بهاره میشی ، بهاره ام !

همانطور سرم پایین بود که صدای عرفان را شنیدیم : لطفا فاصله را رعایت کنید ...

هر دو به انها نگاه کردیم و با هم خندیدیم که عرفان به اخم و تخمی مسخره گفت : حاجی شما با خواهرم چه نسبتی داری که با اون چشمهایت که مثل دهن شیر میمونه داری قورتش میدی ؟

همه با صدای بلند خندیدیم و مانی با خنده نگاهم کرد و عرفان گفت : با کدوم نسبت بهش میخندی ؟

یلدا گفت : با همان نسبت که یه هفته شبانه روزی باهاش توی این کمپ مونده ...

هر سه مرا بوسیدند و عرفان گفت : دیگه میتونیم ببریمت ...

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم : راست میگی ...

- به جان مانی آره ...

- جان مانی راق

سم نخور عرفان ، جان مانی با ارزشتر از این حرفهاست که به خاطر من قسمش میخوری ...

مانی متشکرانه و عاشقانه نگاهم کرد و عرفان و عاطفه و یلدا با هم ( اویی ) طولانی گفتند ... یلدا کیسه ای را به سمتم گرفت و گفت : بیا این لباس ها را بپوش ... دیگه وقت رفته ...

مانی به عرفان نگاه کرد و گفت : با دکترش صحبت کردید ؟

- بله ، گفتند میتونه بره خونه اما باید در جلسات مشاوره هفتگی شرکت کنه و تنها هم نباشه ...

مانی با لبخند نگاهم کرد و گفت : خوشحالم عزیزم ...

من فقط لبخندی زدم که عرفان با اخم گفت : نیشتون را ببندید ...

به همه شان نگاه کردم و به یلدا رسیدم ، لبخندی زدم و گفتم : یلدا من هیچ حسی نسبت به عرفان ندارم ...

یلدا لبخندی محو تحویلیم داد و عرفان به بازویم زد و گفت : خاک تو سرت ، من اینهمه با تو مهربانم تو به من حسی نداری ...

خندیدم و گفتم : منظورم اون حسیه که اون شب از حرف زد ، یلدا جان نمیخوام نسبت به من بد بین باشی ، اون موقع حس میکردم عرفان را جور دیگه ای دوست دارم اما بعدها فهمیدم عرفان برایم فقط یه برادر بوده .... نمیخوام رابطه من و عرفان باعث نگرانی ات باشه ، اگه ناراحت میشی بگو تا باهاش سرد برخورد کنم ....

یلدا خندید ، مرا بوسید و گفت : یه خواهر با برادرش سرد برخورد نمیکنه ...

- اصلا چرا باید ناراحت بشه ، اگخ عاشقم هم بودی باید خداهش را هم شکر میکرد یه همچین هووی هلویی داره ....

همه از حرف عرفان خندیدیم و مانی با اعتراض گفت : لطفا بهاره من را به هم پاس ندید ، بهاره سهم من از کل این دنیاست پس این را هم ازم نگیرید ...

## زمان بمان تا بمانم

من به مانی خیره شدم و عرفان گفت: نه عزیزم، بهاره برای تو میمونه، دستت درد نکنه که بالاخره میگیری... فقط جان من فرار نکنی ها...

- با این حرفهای تو فرار نکنه چیکار کنه ...

عرفان به عاطفه نگاه کرد و گفت: وای تو رو خدا نگو، بعد از نود و بوقی یه خواستگار برای این نی قلیون پیدا شده ... باید سفت بچشیمش ....

همه خندیدیم و من با دلخوری گفتم: نی قلیون منم؟

عرفان با خونسردی و بی توجه به دلخوری من گفت: مانی جان ببین چی شده، باید مواظب باشیم وقتی میره حمام از لوله ته حمام نره بیرون، اصلا باید با یه زنجیر ببیندیمش به یه گوشه که خیالمان راحت تر باشه ...

دوباره همه خندیدند و من با مشت به سینه او کوبیدم و گفتم: وای بمونه اون فکت ... برو بیرون بذار لباس بپوشم ...

با خنده به سمت در میرفت که ایستاد و باخم به مانی که به من زل زده بود نگاه کرد و گفت: بفرما تو دم در بده ...

مانی هم که با لبخند نگاهم میکرد اصلا توجهی نکرد که همه به خنده افتادیم و من گفتم: استاد قدم زدن!

لبخندش پرزنگتر شد و گفت: جانم!

- میشه بری بیرون لباسم را بپوشم ...

دست روی چشمش گذاشت و گفت: چشم گلم ...

از اتاق بیرون رفتند و عاطفه لباسهایم را از کیسه بیرون آورد و گفت ک اینها را مامانی گفته برات خریدیم، نمیدونم اندازه ات میشه یا نه ... انقدر لاغر شدی که لباس برای سایزت پیدا نمیشه ...

با تشکر شلوار جین آبی و تیشرت قرمز را پوشیدم، هر دوتاشون گشاد بودند که شلوار را با کمربندش اندازه ام کردم، بعد هم مانتو زرشکی و جذبی را که تا زانو ام بود را پوشیدم، البته جذب که چه عرض کنم،

برایم کمی گشاد بود ... شال قرمزی هم سر کردم و در حال بستن بند کفشهای اسپرتم بودم که عرفان وارد اتاق شد و گفت: تمام شد خانم ...

از روی تخت پایین اومدم و گفتم: بله!

سر تا پا نگاهم کرد و گفت: بابا خوش تیپ ...

خندیدم و عرفان به مانتو ام اشاره کرد و گفت: خب یکم گشادترش را میخریدی، الانه که دکمه هایش کنده بشند ...

همه خندیدند و من با دلخوری روی ازش برگرداندم و صدای مانی را شنیدم که گفت: بهاره دوست نداره اندامش را

مردهای غریبه ببینند ...

نگاهش کردم که به چار چوب در تکیه داده بود و با نگاهش شاد و جذاب نگاهم میکرد، به رویش لبخندی زدم و عاطفه

گفت: اگه کاری نمونده بریم دیگه ...

با هم از اتاق خارج میشدیم که مانی به رویم لبخندی زد و آرام در گوشم گفت: موهای مشکی ات همه را جذب میکنه

گلم، میشه بزنیشون تو، من تحمل نگاه سنکین مرد دیگه ای را به تو ندارم ...

## رمان بمان تا بمانم

لبخند زدم و شالم را جلوتر کشیدم که عرفان با شیطنت بینمان قرار گرفت و گفت: توی گوش خواهر من ورد نخون و خامش نکن ...

دوباره همه خندیدیم و من از همه مسئولین و همه کسانی که میشناختمشان خداحافظی کردم و از آنجا خارج شدیم ، به ماشین عرفان رسیدیم که مانی نگاهم کرد و گفت: یه لحظه میایی؟

من سرم را تکان دادم و مانی با لبخند گفت: اجازه میدی آقا عرفان!

عرفان با لحنی جدی گفت: فقط جلوی دید باشید ...

خنده ام گرفته بود ، من یه هفته تمام با مانی در یه اتاق بودم و اونوقت عرفان تازه یادش آمده بود باید غیرتی باشد ...

با مانی کمی از آنها دور تر شدیم ، سرما کم کم مرا میلرزاند که دستم را دور کمرم حلقه کردم و مانی گفت: سردته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره ، چرا گفتمی پیام اینجا؟

بارونی اش را که برایم خیلی سنگین بود به من پیچید و گفت: با عرفان و بقیه برو خونه ...

نگاهش کردم و گفتم: با تو میرم ...

- با عرفان برو ، ...

- پس تو چی؟ نمیخواهی بیایی ...

- چرا نیام عزیزم ، اما الان نه ... بین موهام شده محل اتراق شپشها ، صورتم هم که شده شعبه دوم چمنزارهای شهر ...

پیراهنم هم که شده مثل تلویزیونهای سیاه و سفید ... خودم هم مثل راسو بوی گند میدم ...

از ته دل به خنده افتادم ، او هم خندید و گفت: اجازه میدی برم توی یه هتل ، لباس عوض کنم ، دوش بگیرم ، اصلاح

کنم و بعد پیام به دست بوسی تو و بقیه ...

- خوب بیا بریم خونه و همانجا برو دوش بگیر ...

- نمیتونم ، اگه این طوری برم توی اون خونه مرا با یه تیپ پا میندازند بیرون ...

- مانی بابایی و بقیه اصلا این طور نیستند ...

- میدونم ... میدونی که من خودم از اینکه اینطور باشم بدم میاد ، همه اینها را به خطارتویی که همه زندگی ام هستی

تحمل کردم ، حالا که کمی خیالم راحت شده بذار برم و زود برمیگردم ، قول میدم شب پیام به دیدنت و تا خوابیدی

نرم ...

مردد نگاهش کردم و او گفت: بهاره میدونی معذبم ...

ابرو بالا دادم و گفتم: میایی دیگه؟

لبخندی زد و گفت: به جان تو قسم ...

من هم لبخند زدم و با هم به سمت آنها رفتیم ، مانی گفت: آقا عرفان ، بهاره تحویل شما ... مواظبش باشید ... من هم

میرم به کارهام برسم و شب بهش سر میزنم ، البته اگه اجازه ورود به خانه تان را داشته باشم ...

عرفان چشمانش را ریز کرد و گفت: اگه اجازه ندیم چی؟

مانی نگاهم کرد و گفت: اونوقت میام از جلوی در میبینمش و بر میگردم ...

عرفان گفت: کجا میری تو؟ ... من تو را سفت چسبیدم تا در نری ...

## زمان بمان تا بمانم

خندیدیم و عرفان گفت: جان من بیا بریم، ما از پس این طوفان بر نمیاییم، این اسب سرکش را تو میتونی رام کنی ... دوباره خنده و مانی گفت: قول داده اذیت نکنه و دختر خوبی باشه ... قول دادم بیام ... برم یه سامانی به سر و وضعم بدم و خوشچل و موشچل برسم خدمتتان!

- کی گفته بیایی، چایی نخورده پسر خاله میشی و خودت را دعوت میکنی ... مانی هم کم نیورد، ابرو بالا داد و گفت: بهاره دعوتم کرده ...

عرفان دست او را گرفت و اینبار مودبانه گفت: هی من با خنده میگم شما متوجه نمیشید، حرف زدن در مور رفتن به هر جای دیگه ای جز خونه ما برای سامان دادن به وضعیتتان میشه توهین به من و بقیه ... مانی میان حرفش با تقلا گفت: اصلا این طور نیست، من آدم معذبی هستم ... خواهش میکنم عرفان جان بی دلخوری به خواسته ام احترام بذار ... بهاره میدونه که من در مورد وضعیت ظاهرم خیلی حساسم ... اگه الان با این وضعیتم فقط و فقط به خاطر بهاره بوده و بس ..

با نگاهش به من فهماند تا حرفی بزنم و گفتم: ما بریم، مانی هم برای شام میاد ... خلاصه از هم جدا شدیم و من بارونی اش را دادم و با عرفان و بقیه به سمت خونه رفتیم...

34

روی تختم نشسته بودم و به اطرافم نگاه میکردم، تمام وسایل اتاقم و رنگ دیوار و پرده هایم، رو تختی و کمد و تختم عوض شده بود، هارمونی رنگها بین صورتی و آب آسمانی بود، شاد و آرامش بخش، همه اش کار مامانی و بیقه

بود تا من بتونم با راحتی بیشتری ترک کنم، هنوز هم وقتی یاد سیگار میفانم ذهنم کرخ میشه ... باید خودم را سرگرم میکردم تا از یادم میرفت، مثل حالا که برای از یاد بردنش برخاستم و به سمت کمد رفتم، درش را باز کردم و خودم را مقابل انبوهی از لباسها دیدم که زن عمو مهشید خریده بود ... شلواری راحتی و زمستانی به رنگ قهوه ای و بافتی لیمویی رنگ پوشیدم ... موهایم را شانه میزدم که در اتاق زده شده ... شانه را جلوی آینه گذاشتم و در را باز کردم، پدری و عمو را مقابلم دیدم، لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید ...

پدری گفت: میتونیم بیاییم توی اتاق!

کنار رفتم و گفتم: حتما!

وارد شدند، در را بستم و مقابل هم ایستادیم، لبخندی زدم و گفتم: بشینید ...

به تختم اشاره کردم، آنها نشستند و من هم روی صندلی میز کامپیوترم نشستم، از نگاه کردن بهشان خجالت میکشیدم، سرم را پایین انداختم که پدری سکوت را شکست و گفت: رنگ پریده تر شدی ...

نگاهش کردم و با من و من گفتم: چیزی نیست ... خسته ام ... قرصهایم خواب آورند...

پدر لبخندی تلخ بر لب راند و گفت: بهاره دیگه از پیشم نمیری دیگه؟

نگاهش کردم و عمو گفت: عزیزم قول میدی که خیالم راحت باشه ...

من سکوت کردم و او گفت: بهاره اونجا چی داره که اینجا نمیمانی ... دفعه قبل رفتی و این طور برگشتی ...

آهی کشیدم و گفتم: دفعه قبل هیچی نداشت، اما حالا مانی را داره ...

## زمان بمان تا بمانم

پدري گفت: اين ماني كيه كه اين طور براي بي قرارى ...

- ماني هم براي بي قراره ، بهتان ثابت نشده ؟

- چرا ؟ ظاهرا ثابت شده اما ما نميدونم ماني كيه ؟ نميتونيم تو را نديده نشناخته بدويم دستش ، اون پدري بود و

نتونست نكه ات داره ، من به پدري اعتماد ندارم چه رسد به ...

- من پدري ندارم ... ماني را با اون حميد مقايسه نكنيد ... شماها نميدونيد چه بلايي سرم اومده ... نگفتم تا ناراحت نشيد

اما من جهنم را ديدم و اومدم ... نميدونم حميد واقعا پسر شماست ، باورم نميشه ... حميد خيلي وقيححه ... كشيغه ، وقتي

به كثافت كاري اش اعتراض كردم توي روي من گفت: تو هم نتيجه همين كثافت كاريها هستي ... با نهايت بي رحمي

اين حرف را زد ، ديگه يه لحظه هم نميتونستم تحملش كنم ، گفتم برام خونه و ماشين بخر تا به پليس امار مهمانيهاي

شبانته ات را ندم ، اون هم خدا خواسته اين كار رو كرد ، اما چند وقت پيش گفت بايد با يكي از دوستانم كه لنگه خودمه

ازدواج كني ... داشت ورشكست ميشد و من كليد طلايي براي بقاي حميد خان بودم ، باهش مخالفت كردم .. تا اينكه يه

شب يه پسره اومد تو خونه ام ، ميخواست به من تعرض كنه كه با گلدون زدم بيهوشش كردم و تنها كسي كه يادم اومد

ميتونه كمكم كنه ماني بود ، بهش تلفن زدم و در چشم به هم زدني اومد ، پسره را تحويل پليس داديم و اعتراف كرد كه

حميد بهش پول داده تا اون بلا را سرم بياره ...

- پدري چهره در هم كشيد و گفت ك امكان نداره ...

در ميان گريه گفتم: چرا پدري ، امكان داره ... ميخواست من را ناپاك كنه ... كه بعدا بگه هيچكس نمياد طرف يه دختر

ناپاك ... كه مجبور بشم با لنگه خودش ازدواج كنم ...

پدري دست روي قلبش گذاشت و عمو با نگراني گفت ك خوبي بابا ؟

پدري سرش را تكان داد و گفت: خوبم ...

نگاهم كرد و گفت: از ماني بگو ، كيه ؟ چيكارست ؟ چطوري ميشناسيش ...

آهي كشيدم و گفتم: اول استادم بود ... بعد يه روز رفتم خونه آتیه تا بدونم واقعا از رابطه گناهم يه نه ... اونجا ماني را

ديدم ، فهميدم پسر شوهر آتیه ست ... بعد از اون توي دانشگاه هوام رو داشت ، توي دانشگاه و بقيه جاها ... وقتي كمك

لازم داشتم به اولين كسي كه بر ميخوردم ماني بود ... از آتیه ميخواست تا دعوتم كنه و موقع برگشت خودش همراهم

مي اومد تا تنها نباشم ، اما من قبول نميكردم و متوجه ميشدم با ماشين خودش سايه به سايه دنبالم مياد تا به خونه

برسم ... از اون شبی هم كه اون پسره مزاحمم شده بود مرا برد به خونه خودش و تا روزي كه بيام اينجا مواظبم بود ...

ماني پاكه ، توي اون يه هفته حتى يه بار هم پيراهنش را از تن در نياورد ، يه بار هم شلوار راحتی جلوي من نپوشيد ، يه

بار هم جلوي من دراز نكشيد ... تمام مدتي كه توي خونه آتیه بودم با مهرباني با من رفتار ميكرد و يه بار توي دانشگاه

گفت: جلوي برادرم سر لخت و بي مانتو نباش ، نيما آدمي موجهي نيست ، نگاهش پاك نيست ... بهاره خانم شان

خودت را حفظ كن حتى مقابل پدري و برادرت ... از اون به بعد ديگه مانتو کوتاه تعطيل شد ، فوكل گذاشتن تعطيل شد

، خنده و رابطه زبادي با پسرها تعطيل شد چون دلهم با ماني بود و ماني ميگفت اين طور باشم ، خواستم به خاطر ماني

ترك كنم اما تنها بودم و كسي نبود موقع درد كشيدن آرامم كنه و به هم اميد بده ... چون فكر نميكردم ماني من را كه



## زمان بمان تا بمانم

دختر زن باباش هم را بخواد ، این فکر باعث شد تا بیشتر و بیشتر غرق بشم اما وقتی ازم خواستگاری کرد با خودم گفتم باید ترک کنم ... باید ترک کنم ...

نگاهشان کردم که مات نگاهم میکردند ، برخاستم ، روی زمین مقابل پدری نشستم ، سرم را روی زانوهای او گذاشتم و گفتم : اما این بار هر چی شما بگید ، شما بگی بمون میمونم و بگی برو میرم ... بگی مانی باشه میگم باشه ... بگی نباشه میگم نباشه ... پدری من که گناهی نداشتم ، من که نمیخواستم حاصل زناح باشم ... بهم بگید که من پاک ، بگید تا حس ناپاکی نکنم ... وقتی این حس به سراغم میاد به خودم نمیتونم دست بزنم ، از خودم چندشم میشه ... دست نوازش او را روی سرم حس کردم و صدای قشنگش را شنیدم که گفت : عزیزم تو پاکی ... روح پاکه ... تو گناهی نداری ... همه میدونیم و خدا بهتر از هر کسی ... خدا خواسته تو باشی و پاک زندگی کنی ... هیچ وقت این فکر را نکن ، اونهایی باید احساس گناه کنند که این کار وقیح را انجام دادند ... دستش را بوسیدم و گفتم : دوستتان دارم ، همه تان را ...

35

با خوردن چند تکه به در چشم باز کردم ، از وقتی آمده بودم خوابیده بودم ، دست خودم نبود کسل بودم و بی جون ، نای راه رفتن زیادی را نداشتم ، نای حرف زدن زیاد و ناراحتی را نداشتم ، با کوچکترین استرسی تنم میلرزید و از حال میرفتم ، تمام نیروییم تحلیل رفته بود و فعلا این حالاتم ادامه داشت تا کاملا پاک بشم ... با بی حالی روی تخت نشستم و گفتم : بفرمایید ...

در روی پاشنه چرخید و عرفان را مقابلم دیدم که لبخندی زد و در حالی که به سمتم می اومد گفت : عزیزم نمیخواهی بیدار بشی ؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : چرا ، خیلی دلم میخواد اما نمیتونم ...

با خنده کنارم نشست ، دستم را بین دستانش گرفت و گفت : ولی الان باید بیدار بشی ... هم وقت شامه و هم مانی اومده و بیچاره چشمش به راه پله ها خشک شد ...

خندیدم و گفتم : چرا ؟

- میخواد تو رو ببینه و روش هم همیشه بگه ... من هم که دلسوز ، اومدم تو را ببرم تا چشمش بیشتر آسیب نبینه ...

من خندیدم و عرفان گفت : حالا پاشو برو یه دوش سریع و السیر بگیر ، در واقع خودت را گربه شور کن بیا پایین ...

- مگه من گربه ام که گربه شور کنم ...

- خیلی هم دلت بخواد ، همه آرزو دارند تا چشمه‌هاشون گربه ای بشه ، تو که همه جات مثل گربه ست باید خداتم شکر کنی ....

مشتم را به سمتش نشانه گرفتم که عقب عقب به سمت در رفت و من هم به سمتش میرفتم که گفت : راستی بذار یه طناب بیارم به پات ببندم تا از لوله کف حمام نری تو !

اینرا که گفت من نگاهم را براقتز کردم و به دنبالش دویدم که او هم دوید و من با صدای بلند گفتم : واسا ببینم ... هی

هیچی نمیگم از صبح داری منو به اسب و گربه شبیه میکنی ...

## زمان بمان تا بمانم

در حالی که از پله ها پایین میدوید گفت : خب خواهر جان هستی دیگه ... آگه ناراضی ای برو جراح پلاستیک کن ... رسیدم سر پله ها که صدای خنده بقیه را شنیدم و مامانی گفت : عرفان دخترم را اذیت نکن !

- دخترتون ذاتا عوض شده ... مثل خرس میخوابه ... مثل اسب رام نمیشه ... مثل گربه هم که آدم را دنبال میکنه و برایش چنگال در میاره ... صداش هم که مثل جوجو میمونه ...

- عرفان بذار بیام پایین به حسابت میرسم ...

- آره جیگر بیا ، من منتظرم ، حساب خواهر و برادری هم بذار کنار ... از قدیم گفتند حساب حساب و کاکا برادر ... دوباره صدای خنده را شنیدم و من گفتم : اصلا میدونی چیه ؟ ... من خواهرتم و همه خواهر و برادرها یه تشابه ای بینشون هست آقا ... من هر چی باشم به تو کشیدم که ازم بزرگتری ...

بعد هم از سر پله ها کنار اومدم و رفتم به اتاقم ، توی آینه به خودم نگاه کردم ، چشمهای گو رفته ام باد کرده بودند ... رنگ و رویم پریده و پریده بود ... زیر ابروهایم رشد کرده بود ... موهایم چرب و وزوزو شده بودند ... خلاصه به هر چی شباهت داشتم الا یه آدم ... موچین را از کشو میز کنسولم برداشتم و چند تار مو از زیر ابروهایم برداشتم ، خلاصه صورتم را مرتب کردم ، بعد رفتم به قول عرفان خودم را گربه شور کردم ، سریع بیرون اومدم ، حوله را دور موهایم پیچیدم ، شلوار مشکی کتان و تنیکی با بافتهای ریز که ترکیبی از رنگهای سفید و قرمز بود پوشیدم ... موهایم را سه شوار کشیدم ، دم اسبی بستم ... ابروهایم را با مداد پررنگتر کردم ، خط چشم کشیدم و داخل چشمان عسلی ام را با مداد آبی پرکردم ... رژ لبی مسی هم زدم ... به کرم هم که نیازی نبود ... شالی رنگ و به رنگی هم سر کردم و تمام موهایم را زیرش جمع کردم ... عطر خوشبویی هم زدم ، تمام امکانات را داشتم و همه اش به خاطر وجود گللهایی چون مامانی و زن عمو و بقیه بود ... از اتاق خارج شدم و ، با طمانینه راه میرفتم ، چون هم ضعف داشتم و هم انقدر لاغر بودم که حس میکردم اگر کمی سریعتر راه برم فرو میریزم و چون بلوری میشکنم ... آرام آرام از پله ها پایین رفتم و صدای زمزمه های بقیه را شنیدم ... انگار صدای قدمهایم را شنیدند که صدایشان کم کم قطع شد و وقتی به سالن پذیرایی رسیدم با نگاه همه شان روبرو شدم و موجی از لبخند و شادیشان را دریافت کردم ... متوجه

مانی شدم که به احترامم ایستاد ، با شادی که اصلا نمیتوانستم پنهانش کنم نگاهش کردم ، خدای من این همان مانی چند ساعت پیش بود ؟ ... یه دست کت و شلوار مشکی و خیلی خیلی قشنگ با پیراهن یاسی ... موهای کوتاه شده ، صورت اصلاح شده ، نگاه قهوه ای و همیشه جذابش با لبخند زیبا و دلفریبش که مرا عاشقش کرده بود ... هر دو لحظاتی به هم خیره شده بودیم که عرفان گفت : بسه دیگه ... هی من هیچی نمیگم ... تمام شدید ...

همه زدند زیر خنده و من خجالت کشیدم ... لبخند زنان به سمت او قدم برداشتم و با فاصله چند قدمی گفتم : سلام ... خوش اومدی ...

با اشتیاق سرتاپایم را نگاه کرد و بعد گفت : سلام جانم ... خوبی ؟

در حالی که از شدت ضعف نمیتوانستم سر پا بایستم لبخندی زدم و گفتم : آره .. چرا ایستادی بشین ... به جایش اشاره کردم که متوجه لرزش دستم شد ، به چشمهایم نگاه کرد و گفت : داری میلرزی ...

- خوبم ، فقط ضعف دارم ... یه سیب که بخورم خوب میشم ...

## زمان بمان تا بمانم

خم شدم و یه زیر دستی و کارد و یه سیب قرمز برداشتم که سفت چسبیدمش تا دستم نلرزه اما واقعا غیر قابل کنترل بود ... مانی هنوز نگاهم میکرد و بقیه ساکت منتظر بودند تا ببینند ما چیکار میکنیم ... ما هم که پر رو ، فعلا ابراز احساسات میکردیم ... خواستم روی مبل روبرویی مانی بشینم که ظرف را از دستم گرفت و به مبل کناری اش اشاره کرد و گفت : بشین عزیزم ، من خودم پوست بکنم بهت بدم ...

بدون حرفی نشستیم و سرم پایین بود که مامانی گفت : دخترم چیز دیگه ای میخواهی ...  
نگاهش کردم و با لبخند گفتم : نه مامانی ... زیادی سرپا بودم خسته شدم ...

- بگو ببینم توی کدام معدن کار میکردی ؟

به عرفان نگاه کردم که با خنده نگاهم میکرد ، من هم با لبخند گفتم : همان معدنی که تو سرکارگراهشی ...  
همه خندیدند و عرفان با ابرو به شالم اشاره کرد و گفت : مبارکه ، بالاخره مسلمان شدی ....

خنده ام گرفت و مهشید جون با غیظ گفت : عرفان !

با خنده به زن عمو نگاه کردم و گفتم : خب راست میگه دیگه زن عمو ... مادر و پدر که نداشتیم ، شماها هم که نمیگفتید تا مبادا ناراحت بشم ، خودم هم احمق و مشنگ بودم ... میمونه استاد قدم زدن ( با خنده به مانی نگاه کردم و ادامه دادم : که نه به ناراحتی من اهمیت داد و نه به بقیه و ازم خواست تا شانم را حفظ کنم ...  
همه لبخند زدند و بابایی به مانی نگاه کرد و همراه لبخندی گفت : ولی با کار امروزشان و رفتن به هتل حسابی مرا رنجاندند ...

مانی با لبخندی متین و موقر ظرف سیب را به سمت من گرفت و گفت : خانمی شما به جناب احتشام نگفتید که من اصولا معذبم و اهل بی احترامی نیستم ...

لبخندی زدم و مانی رو به بابایی گفت : من قصد بی احترامی نداشتم ... فقط سر و وضعم آشفته بود و نمیخواستم با آن وضع خدمت برسم ... از بهاره پرسید من یک راست از سرکار خونه پدر خودم هم نمیرم ... بهاره بگو دیگه ؟  
خندیدم و در حالی که سیب میخوردم ابرو بالا دادم و گفتم : دروغ میگه بابایی ، کارش بی احترامی کرده ، اصلا استاد بی احترامیه ...

همه زیر خنده زدند و مانی مایوسانه گفت : بهاره !

عرفان گفت : فعلا مونده تا بهاره را بشناسی ... ظاهرا دوسته اما باطنا از دشمن هم بدتره ... همچنین از چهار طرف بهت خنجر میزنه که نمیفهمی از کجا خوردی ... همین زبانش هم صلاحشه ...

همه خندیدند و من با نیشخندی گفتم : البته همه اش را خودش به من یاد داده ...

- تو چرا همه اخلاقت را به من نسبت میدی ...

- به همان دلیل که تو اخلاقت را به من نسبت میدی ....

عرفان پرتقال اش را به سمتم پرت کرد ، من سرم را دزدیدم و عاطفه گفت ک وای باز هم بین این دوتا کارزار درست شد ... یکم آبرو داری هم به خدا خوبه ...

همه خندیدیم و مانی پرسید : بهتری ؟

- بله !

## زمان بمان تا بمانم

- برات قرص و شربت‌های تقویتی گرفتم ، دادم به عاطفه خانم ، سر ساعت مصرفشان کن ...

- وای من دیگه از قرص و شربت متنفر شدم ، نمیتونم بخورم ...

- بهاره قول دادی هر چی گفتم بگی چشم ...

- بله قول دادم اما ...

- اما و عسل ، اما و مربا ، اما و اگر تعطیله تا وقتی ده کیلو چاق بشی ، افتاد ؟

- چی افتاد ؟

- حرفهای من ...

- کجا افتاد ؟

- توی مغز محترمه شما ...

- با مغز محترم من چیکار داری ؟

همه خندیدند و مانی سرش را تکان داد و که بابایی گفت : آقا مانی ؟

مانی نگاهش کرد و گفت : جانم ...

- جانت بی بلا ... میتونم سوالی بپرسم ؟

- بفرمایید ...

- تو که نگران بهاره بودی چرا وقتی فهمیدی معتاده ازش نخواستی ترک کنه و ازش خواستگاری کردی ؟

مانی برای لحظاتی به فکر فرو رفت ، بعد لبخندی زد و گفت : چون میترسیدم ... از اینکه اگه بگم ترک کن و به جای

ترک مواد مرا ترک میکرد ... از اینکه میگفتم ترک کن و قبول میکرد و نمیتونست دووم بیاره ... از درد کشیدنش

میترسیدم ... از عذاب دادنش میترسیدم ... شماها وقتی یکی را دوست دارید و اون شخص درد بکشه بغلش میکنید ،

نوازشش میکنید تا اروم بشه ... اما اگه بها

ره درد میکشید من نمیتونستم آروم بشم و نمیتونستم تحمل کنم ... نمیخواستم حس پاکی که نسبت به گلی چون

بهاره داشتم را آلوده کنم ، من عاشقش بودم و انقدر برایم با ارزش بود که نمیخواستم بی هیچ بهایی حتی باهاش دست

بدم ... میخواستم باهاش ازدواج کنم و اون موقع جانم را برایش بدم تا خودش هم مثل روحش پاک بمونه ... وقتی نامه

خداحافظی اش را دیدم دیگه به هیچی جز خدا و بهاره فکر نکردم ... از خدا خواستم تا کمکم کنه ... به حسم فکر نکردم

، گفتم بهاره و تو هر دو بنده خدایید ... بهاره کمک میخواد تو هم باید بشی دکترش و کمکش کنی ... باور کنی وقتی به

بهاره دست میزدم حسی را نسبت بهش داشتم از بین میبرد ، تا جایی که فهمیدم دیگه حرف زدن باهاش کافیه ... مثل

حالا که باهم دست ندادیم ... بی پرده میگم دلم برای خواستنش بی تابه اما نمیخوام به خاطر خودم روح بهاره را خط

خطی کنم ... لمس حتی یه تار موی بهاره هم بها داره ...

نگاه از بابایی برگرفت و به من با لبخندی زیبا نگاه کرد و من هم با خجالت سرم را پایین انداختم ، سکوت خفقان آوری

بر فضا حاکم شده بود که صدای زنگ خوردن گوشی مانی آن را شکست ، هنوز سرم پایین بود که صدای مانی را شنیدم

: سلام آتیه خانم ... ممنونم ، قربان شما ، شما خوبید ؟ ... بابا خونه ست ؟ ... سلام برسونید ... بهاره ؟ ...

## رمان بمان تا بمانم

هر دو به هم نگاه کردیم و مانی ادامه داد: خوبه ... بله، الان کنارم نشسته ... بله خیالتان راحت ... میخواهید باهاش صحبت کنید ...

اخم کردم و مانی چشمانش را ریز کرد و گفت: معلومه که دلش میخواود ... گوشی دستتان!

با لبخند گوشی را به سمتم گرفت و گفت: آتی جونہ ... از وقتی فهمیده مدام جویای حالت بوده ... بگیر حرف بزنی ...

با اخم سرم را تکان دادم که مانی ملتسانه گفت: به خاطر من! خوب نبوده، اما تو بد نباش و بی احترامی نکن، فقط

یه سلام بگو ... بهاره نمیخواوم بد باشی حتی با دشمنت، حالا آتی جون که مادرت، حداقل توی شناسنامه ...

به بابایی نگاهم که مژه برهم زد تا حرف بزنی، گوشی را گرفتم، روی گوشم گذاشتم و بابا من و من گفتم: سلام!

- سلام دخترم، حالت چطوره؟

- خیلی ممنونم خانم، خوبم!

- کلمه مادر به زبانت نمیچرخه عزیزم!

- چرا، اما کلمه مادر برای مادرها به کار میره آتی خانم ...

وای چه بد نیش دار حرف زدم، مکشی کرد و گفت: به هر حال از خوبی ات خوشحالم ...

اصلا نمیتونستم از سردی لحنم کم کنم و به زور گفتم: مرسی، از خوشحالی ات خوشحالم، از اینکه حالم را پرسیدی

هم مچکرم ...

لحن او هم سرد بود و همراه آهی سردتر گفت: وظیفه ام بود دخترم ... گوشی دستت نیما هم میخواود حالت را بپرسه ...

تا خواستم بگم نه که صدای نیما را شنیدم که با لحنی چندش آور گفت: سلام به بهاره زیبا! ...

- حالت چطوره؟ ...

....

- ببینم تو داری ترک میکنی، اما لال که نشدی ... هان حتما چون مانی پیشته نمیتونی حرف بزنی ... خب برو یه جای

دیگه عزیزم، من هم توی اتاق خودمم، کاش الان پیشم بودی قشنگم ...

به یک باره با عصبانیت گفتم: خفه شو آشغال لنده هور!

مانی وبقیه با تعجب نگاهم کردند مانی خواست چیزی بگه دستم را به نشانه سکوت مقابلش گرفتم و نیما گفت: چرا

ناراحت میشی عزیزم!

- من عزیز تو نیستم هرزه!

- عزیز کی هستی؟ حتما مانی؟

- آره، تا کور شود هر آن که نتواند دید ...

- نمیتونم ببینم اما کور هم نمیشم ... ولی هر کاری میکنم تا شما دونفر حسرت به دل هم بمونید ... ازم مانی انتقام

جدایی سیما و لاله و آزاده را میگیرم ...

- تو هیچ گهی نمیتونی بخوری ...

بعد هم گوشی را به دست مانی دادم و خودم برخاستم و به سمت دیگه رفتم و پشت به بقیه ایستادم که صدای عصبی

مانی را شنیدم: نیما بارها بهت گفتم دور بهاره را خط بکش ... گفتم بهاره از جونم برام مهمتره ... گفتم دوست ندارم

## زمان بمان تا بمانم

حتی اسمش را از زبان تو بشنوم ... خفه شو ، برادرمی باش .. پسر بابامی باش اما بدون برای من اندازه یه مورچه ارزش نداری پس اگه یه بار دیگه باعث بشی خم به ابروی عزیزم ببینم و صدای بهاره ام را بلرزونی بلایی به سرت میارم که یادت نره .. میدونی که تهدیدم جدیه ، میدونی که دست بزنم برای تو خوب کار میکنه ، بارها این را سر بی احترامی به آتی خانم بهت ثابت کردم ، اما این بار دیگه سر زن بابا نمیزنم ، سر زندگی ام ، سر بهاره ام جونت را میگیرم ... من به آتی خانم کاری ندارم ، بهاره دختر هر کی که باشه مهم نیست مهم اینه که برای من همه چیزه ... مادرم را بهش نمیفروشم ، چون مادری را که بچه اش را بذاره و بره مادر نیست ... انتقام چی رو ؟ .... ها ... توقع داشتی بشینم و ببینم که دخترهای مردم را بدبخت میکنی و لال بمونم .. نه خیر آقا ذات تو که عوض نمیشه اما میتونستم مانع ارتباط تو با سیما و آزاده بشم ... چی ؟ توقع داشتی بگم برادرم روزها میشه پسر پیغمبر و دنبال دخترتون موس موس میکنه ، شب هم مثل همان پسر پیغمبر میاد میشینه توی خون

ه ... من کاری به تو ندارم ، برو هر غلطی خواستی بکن و مطمئن باش یه روز توی همین دریای کثیف و ناآرام غرق میشی ، فقط کاری به من و بهاره نداشته باش که بد میبینی و خودت میدونی که نمیتونی با من در بیافتی ، من شاید خیلی وقتها آرام باشم اما وقتی عصبی بشم دیگه به طرف مقابلم رحم نمیکنم این را یادت نره ... تو که سهلی نمیدارم گنده تر از تو هم دستشون حتی به اون ناخونها پای بهاره هم برسه پس الکی زور نزنید که انرژیتان تحلیل نره ... فعلا بای اقای انتقام جو که فقط زبان داری ...

لحظاتی به سکوت گذشت و دوباره صدای ببخشید گفتن مانی را شنیدم که مخاطبش بابایی بقیه بودند و دقیقه ای بعد او را پشت سرم حس کردم ، بر نگشتم و گفتم : بهاره معذرت میخوام ...

به سمتش چرخیدم و گفتم : از چی ؟

- به خاطر داشتن برادری چون نیما !

- دست تو که نبوده ...

- میدونم ، اما میدونم که اذیتت میکنه و همه اش به خاطر اختلافش بامنه ...

- مهم نیست !

- چرا مهمه ... برای من مهمه که نمیخوام ناراحتی ات را ببینم ... نیما خیلی وقیحه و اینرا خوب میدونم ، برای همین

بود که همیشه ازت دورش میکردم و میگفتم که مانتو و شالت را مقابل نیما داشته باش ...

- من از این ناراحتم که میگه ما را از هم جدا میکنه ...

خندید و گفت : نیما فقط خوب تهدید میکنه اما جرات و جنم عمل کردن بهش را نداره ...

- دلیلتهدیدشچییه؟

هر دو به عمو نگاه کردیم و مانی آهی کشید و گفت : سر اینکه من به خانواده دخترهایی که نیما بهشان دروغ میگفت

گفتم دخترتان در خطر و نیما به هیچ عنوان آدم نیست ... اونها هم باهش قطع رابطه کردند ...

- و شما چرا اینهمه از برادرتان بد میگوید ...

- وقتی بده چی میتونم غیر از این بگم ... مخصوصا وقتی همه میگویند چون نیما بده حتما برادرتش مانی هم بده ...

## زمان بمان تا بمانم

حالت نگاه عمو و بقیه عوض شد و عمو تک ابرویی بالا داد و گفت : و شما چطوری ثابت میکنید که خوبید ؟ مانی لبخندی زد و گفت : برام مهم نیست بقیه فکر کنند بدم یانه ، من همانطور رفتار میکنم که خودم میخوام ... اگه صادقانه رفتار کنم همه هر چه قدر هم کم عقل میفهمند بین صادقانه و فیلم و رل تفاوت زیادی هست .... من فیلم بازی نمیکنم تا ثابت کنم خوبم ، من خودمم ، باب میل خودم رفتار میکنم ، نمیکنم هم خوبم ، شاید خیلی ها هم مرا خوب ندانند و خیلیها هم خوب بدانند ...

آهی کشید و گفت : به هر حال از اینکه نیما و من اوقاتتان را تلخ کردیم معذرت میخواهیم ... داستان ما شبیه داستان هابیل و قابیله ... امیدوارم سرنوشتش مثل اون نشه ....  
- بیا بشین پسر ...

به همراهش نشستیم و بابای گفت : چرا دوبرادر از هم فاصله دارید ...

مانی با لبخندی گفت : به خاطر رفتار پدر و مادرم ... مادرم نیما را بیشتر دوست داشت چون ته تقاری بود و پدرم مرا دوست داشت چون عین خودشم ... هفده ساله که بودم خیلی خوب فهمیدم زندگی پدر و مادرم تمام شده ... از هم که طلاق گرفتند پدرم حاضر نشد ما را به مادرم بده ... مادرم هم رفت سوئد پیش یکی از دوستانش ... نیما که به مادر وابسته بود بعد از رفتنش دیگه با ما موافق نبود ، البته پدر هم تا مدت از شکستی که توی زندگی اش خورده بود بی حوصله بود ... من و نیما مانده بودیم که من سعی میکردم نیما را سربه راه کنم اما نیما از اول هم سربه راه نبود ، با درس میونه ای نداشت ... سعیم بی نتیجه بود و من بیشتر اوقاتم را با درس و کلاس گذراندم تا به اینجا رسیدم ، اختلاف اصلی من و نیما از ورود آتی خانم به خانواده مان شروع شد ، من با حضور آتیه خانم مشکلی نداشتم اما نیما حساسی اذیتش میکرد ، من هم تحمل بی احترامی به ایشان را نداشتم و با نیما در میافتادم ... چند بار زدمش و تا بالاخره فهمید باید بی احترامی به آتیه خانم را کنار بذاره و اختلافش با من را بیشتر دامن زد ... وقتی هم که بهاره را میدید و فهمیده بود من چه حسی نسبت به ایشان دارم میخواست بهاره را هم اذیت کنه و به خیال خودش از من و آتیه خانم انتقام بگیره ...  
- جالبه که شما هوای نامادریتان را داشتید و با برادرتان سر این موضوع اختلاف پیدا کردید ...

- به عاطفه نگاه کرد و گفت : من که بچه نبودم با نامادری نسازم ، برعکس با آمدن آتی جون خیلی هم خوشحال شدم ... به خاطر مشغله کاری که بین آموزشگاه زبانم و دانشگاه داشتم اوضاع زندگی ام نامنظم بود با آمدن آتی جون نظمی به زندگی ام اومده که حاضر نیستم با هیچی عوضش کنم ، در ثانی اگه مخالفتی هم بود برای آتی خانم نبود ، برای پدرم بود ، چون پدرم با ایشان ازدواج کرده ، پدرم ایشان را به اون خونه آورده بود ... به آمدن مادر خودم هم نه رغبتی داشتم و نه امیدی ...

لحظاتی به سکوت گذشت که من دوباره ته دلم ضعف رفت ، شکمم را گرفتم و گفتم : زن عمو من گرسنه ام !

زن عمو همراه لبخندی برخاست و گفت : الان شام را میکشم ... عاطفه و یلدا کمکم میکنند ...

آنها رفتند و من ماندم ، به مانی نگاه کردم و گفتم : راستی استاد ...

صد

## زمان بمان تا بمانم

ای خنده عرفان را شنیدم و نگاهش کردم که گفت ک دختر تو چرا یه دقیقه رسمی حرف میزنی و یه دقیقه خودی میشی ... یه بار میگی مانی ... یه بار استاد ...

خندیدیم و مانی گفت : جانم گلم ، حرفت را بزن !

دوباره نگاهش کردم و گفتم : الان یه هفته ست اینجایی ... دانشگاه و آموزشگاه را چیکار کردی ؟

لبخندی زد و گفت : همه اش را به امان خدا گذاشتم اومدم ...

با ناراحتی گفتم : من واقعا معذرت میخوام ...

- همه اش فدای یه تار مویت ... آموزشگاه را که به خاطره سپردم ... دانشگاه هم که مرخصی گرفتم و گفتم : رو به موتم و نمیتونم پیام !

- خدا نکنه ... من رو به موت بودم ...

- وقتی تو رو به موت باشی من هم رو به موتم خانم قشنگه ...

متوجه لبخند عمو و بابایی و مامانی شدم ، داغ کردم ، برخاستم و گفتم : من برم پیش عاطفه اینا !

به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم زن عمو مهشید مشغول کشیدم پلو در ظرف اشته ، با دیدنم لبخندی زد و گفت :

عزیزم الان آماده میشه ...

به سمتش رفتم ، کنارش به لبه کابینت تکیه دادم و به چهره مهربان او نگاه کردم و او بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

برات قیمه درست کردم که خیلی دوست داری ... میدونستم فسنجون دوست نداری ، اما عرفان ازم خواست و نتونستم نه

از تو نگذرم نه از عرفان ، هر دوتاش رو درست کردم ...

لبخندی یخ زده زدم و همراه آهی گفتم : آتیه اصلا نمیدونست من فسنجون دوست ندارم ، یکی دوماه پیش فهمید ...

با ناراحتی نگاهم کرد و من بغض آلود گفتم : زن عمو من خیلی بد بختم ...

- این چه حرفیه بهارم ...

دوباره زندگی کوفتی چند ماه گذشته را به یاد آوردم ، بغضم شکست ، سرم را پایین انداختم و با گریه گفتم : چرا خیلی

بد بختم ، من یه یچه حرام زاده ام ، از رابطه نامشروعم برای همینه که زندگی ام درست نمیشه ... از حمید انتظار این

همه بی رحمی نداشتم ... آتیه برای مانی و نیما مادر بهتریه ، مادر واقعی منه و نامادری آنها ، اما خیلی خوب میدونه آنها

چی دوست دارند و چی دوست ندارند ... کاش شما مادرم بودید ... نمیدونید توی این چند ماه دوری توی چه لجن

زارهایی پا گذاشتم ، میخواستم من هم یکی بشم عین حمید اما هر چه کردم نتونستم ، من اهل خود فروشی نبودم ...

با حس گرمای آغوش زن عمو ساکت شدم و او گفت : بهاره تو دختر منی ... به من بگو مادر ... عزیزم من به اندازه عرفان

و عاطفه دوستت دارم ... توی مدتی که بستری بودی دل توی دلم نبود ، نمیتونستم پیام و تو را در حال درد کشیدم

بینم ... عزیزم الان فقط به فکر زندگی ات باش ، زندگی تو یعنی ما ، یعنی مانی که حسابی گرفتارت شده و برایت بی

قراره ... زندگی تو یعنی خودت ... گذشته را فراموش کن ... قدر خوبیهای الانت را بدان ، ببین مانی برای خوبی ات چیکار

میکنه ، پس زحمتش را به هدر نده عزیزم ...

از آغوشش بیرون اومدم ، او مرا بوسید ، اشکهایم را پاک کرد و گفت : برو یه آبی به صورتت بزن !



## زمان بمان تا بمانم

به سمت در آشپزخانه که چرخیدم عاطفه و یلدا را دیدم که زیر چشمانش اشک الود بود ، بدون حرفی سرم را پایین انداختم و از آشپزخانه خارج شدم ، به روشویی رفتم ، آبی به صورتم زدم و رفتم سر میز ... همه منتظرم بودند که مثل همیشه کنار بابایی برایم باز بود ، کنارش نشستم ، مطمئن بودم متوجه بد حالی ام شدند و حرفی نزدند که بابایی مثل همیشه برایم غذا کشید و گفت : دختر گلم بخور که دلم میخواست دوباره برات غذا بکشم ...

لبخندی تلخ زدم و قاشق و چنگال را برداشتم ، سرم پایین بود که بابایی گفت : مانی جان چرا غذا نمیکشی ؟ سرم را بالا آوردم و مانی را که روبرویم نشسته بود نگاه کردم ، در نگاهش که به روی من خیره شده بود چیزی جز غم و ناراحتی ندیدم ، آهی کشیدم و گفتم : چرا نمیکشی ؟ تو که قیمة خیلی دوست داری ...

با ناراحتی سرش را پایین انداخت و بدون حرفی کمی برای خودش غذا کشید ... همه مشغول خوردن بودند ، من تمام مدت غذایم را هم میزدم و به روزهای گذشته فکر میکردم ، در چشم به هم زدنی آن اتفاقت به یادم آمدند و آرامش چند ساعت قبلم را به هم ریختند ، هر چه سعی میکردم از آن افکار فرار کنم بیشتر و بیشتر فکرم را درگیر میکرد ، طوری که حتی آن یک قاشق غذایی را که در دهانم بود به زور غورت دادم ، کلافه شدم ، از یک طرف آن خاطرات ، از یک طرف مواد و سیگاری که هنوز گاهی دلم هوایشان را میکرد و برای فرار از فکر کردن به آنها از مکانی که در آنجا بودم فرار میکردم ، اینبار هم نتوانستم آنجا را تحمل کنم ، در فکر گریختن بودم که عرفان گفت : بهاره جان چرا نمیخوری ، همچین گفتمی ضعف کردم که فکر کردم یه فیل را به تنهایی بخوری ...

نگاهش کردم ، آهی کشیدم و گفتم : خودم هم این طور فکر میکردم اما ...

بغض کردم ، سرم را پایین انداختم ، ببخشیدی گفتم و برخاستم که مامانی گفت : کجا بهاره ؟ تو که هنوز چیزی نخوردی ؟

نگاهش کردم ، حرفی نتوانستم به زبان بیارم که یه قطره اشک روی گونه ام چکید ، سریع پاکش کردم و از آنها کمی دور شدم و قصد

بیرون رفتن داشتم که صدای مانی را شنیدم : بهاره...

ایستادم ، به سمتش چرخیدم و گفتم : بله !

به سمتم آمد و گفت : با هم قدم بزنیم ...

آهی کشیدم و گفتم : اما تو که شام نخوردی ...

صدای او هم به وضوح لرزید و گفت : چرا خیلی خوردم ، غصه تو را که بخورم دیگه جایی برای غذا نیمونه ...

اشکم چکید و گفت : من واقعا معذرت میخوام دست خودم نیست ...

انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت : هیس ... میخوای باهم قدم بزنیم ، هوای آزاد برات خوبه ...

- اگه مزاحم نباشم ... دارم خفه میشم ...

- اجازه میدید آقای احتشام ... زود برمیگردیم ...

- برید پسر ، مواظبش باش ...

- حتما ... برو پالتو بپوش بریم ...

## زمان بمان تا بمانم

سریع رفتم بالا پالتویی به تن کردم ، گوشی ام را که روی میز بود و بعد از یک هفته روشنش کرده بودم توی جیبم گذاشتم و در حال پایین رفتن بودم که صدای مانی را شنیدم : جسارت من را ببخشید ... همه اش به خاطر بهاره ست ، شما خیالتان راحت ، شامتان را بخورید و مطمئن باشید نمیذارم بهاره گرسنه بمونه ... دکتر گفت بهانه گیری برای بهاره عادیه ، فقط نباید تنه‌اش بذاریم ، باید از محیطی که باعث اذیتش بشه باید دورش کنیم ، حالا هم میبرمش بیرون تا هم شام بخوره و هم یکم حالش خوب بشه ...

از پله ها پایین رفتم و وقتی مرا دید لبخندی زد و گفت : بریم ...

من فقط سرم را تکان دادم و با گفتن خداحافظی زیر لبی به همراه مانی و عرفان از ساختمان خارج شدیم و عرفان تا در ما را مشایعت کرد و بالاخره‌هاز هم جدا شدیم ، به سمت بالای کوچه به راه افتادیم ، دستم در جیب پالتوام بود و در حالی که به زمین خیس از باران ینگاه میکردم قدم برمیداشتم ، مانی هم هر از گاهی آهی میکشید و قدم به قدم با من راه میرفت ، تا اینکه گفت : اولین باری که دیدمت موقعی بود که داشتی از آتی خانم خداحافظی میکردی ... اون روز توی شرکت بابا بودید ، من هم اونجا بودم و وقتی میخواستم از اتاق خارج بشم تو را دیدم که داشتی با گریه از مادرت

خداحافظی میکردی ، انقدر حالت بد بود که متوجه حضور من پشت سرت نشدی ، حرفهایت و صدای لرزانت عین مته هم توی قلبم فرو رفت و هم توی مغزم ، برای همین هم هیچ وقت یادم نرفت ، اون روز مرا یاد خودم انداختی که مادرم هم مرا گذاشت و رفت ، درست وقتی هم سن و سال تو بودم ... اون موقع با خودم گفتم هیچ وقت ازدواج نمیکنم که بچه ام مادر داشته باشه و این طوری بذارتش و بره ... هر وقت به آتی خانم نگاه میکردم یاد تو میافتادم ... یه بار هم با دوستانم اومده بودم اصفهان که آدرست را از آتی خانم گرفتم و اومدم به دیدنت ، یادته یه بسته برات اومد ... اون را من فرستاده بودم البته اونی بسته را بهت داد دوستم بود و من از دور دیدمت ، لبخندت خیالم را راحت کرد ، اون موقع ها حسم

نسبت بهت عشق نبود فقط درد مشترکی که بینمون بود من را به سمت کشید ... دیگه ندیدمت تا روز اول کلاس و دانشگاهمون ... عادت داشتم همیشه بی سر و صدا اول کل شاگردان را از نظر میگذراندم ، همه را نگاه کردم و وقتی به تو رسیدم برای لحظه ای کرخ شدم ، هم خوشحال شدم و هم ناراحت ... خوشحال از اینکه دوباره دیدمت و ناراحت از اینکه ناراحت دیدمت ... وقتی داشتم توی کلاس قدم میزدم به تو فکر میکردم ... نمیدونستم چی باید بگم ... وقتی گفتم استاد قدم زدن ندیده بودیم که دیدیم ... خنده ام گرفته بود اما عادت نداشتم خودم را آدم شوخ جلوه بدم ... خلاصه تمام مدت

حواسم بهت بود ... تمام مدت سعی میکردم کسی مزاح نزنه ، کسی اذیت نکنه ... اما کم کم این حس درد مشترک جاش رو داد به عشق ، دیگه از روی دلسوزی مراقبت نبودم ، از روی عشق مواظبت بودم ، بهاره دیگه برام درد مشترک نبود ، برام همه زندگی ام بود ... کسی بود که شبها خوابم را گرفته بود و برای دیدنش میرفتم دانشگاه ، برای دیدن چراغ روشن اتاقش شبها جلوی خونه اش قدم میزدم ... کسی که ناراحتی اش ناراحتی ام میکرد ... کسی که گریه اش به گریه ام میانداخت ... اون روزی که صبح زود با عجله از خونه ام بیرون رفتمی اومدم دنبالت چون نگران بودم ، وقتی دیدم

رفتمی توی اون خونه و دوساعت بعد اومدی بیرون دلم گرفت ، بعد از رفتنت رفتم توی اون خونه و به زور ازش پرسیدم و فهمیدم که معتادی ، لحظه ای حس کردم مردم ، حس کردم یه پاره آجر خورد وسط سرم ... نزدیک به یه ساعت همانجا فکر کردم ... تحمل درد کشیدنت را نداشتم ... از دوستت خواستم تا بهت مواد بده بدون اینکه بفهمی من میدونم ... هر وقت بیرون میرفتی من میمردم ، چون میدونستم دنبال چی رفتی اما وقتی سرحال برمیگشتی کمی حالم بهتر میشد ...

## زمان بمان تا بمانم

میان حرفش آهی کشیدم و گفتم : همیشه راجع به چیز دیگه ای حرف بزنی ، من میخوام فراموش کنم ...  
لبخند زنان نگاهم کرد و گفت : چشم عزیز دلم ... اما قبل از هر چیزی میریم تا شام بخوریم ...  
- اما میل ندارم ..

- دروغ نگو ، من که میدونم از الکی خودت را ناراحت نشان دادی تا بیارمت بیرون و با من تنها باشی ...  
با چ

شمان گرد نگاهش کردم ، او ابرو بالا داد و گفت : چیه مگه دروغ میگم ...  
مایوشانه گفتم : مانی ...

او عاشقانه در تاریکی شب نگاهم کرد و گفت : جانم ...  
- جانت بی بلا ...

- تا وقتی که تو شام نخوری من جانم بی بلا نیستم و مدام نگرانتم ...  
- پس بریم شام بخوریم ...

رفتیم رستوران و شام خوردیم ، بعد هم کمی در پارکی قدم زدیم بستنی و چییس خوردیم ، مانی میخواست برایم  
پشمک هم بخره که من نالیدم : مانی به خدا ترکیدم...  
- مگه بادکنکی ؟

- با این کاری که تو میکنی کم کم شبیه بادکنک میشم ...

- خوبه ، من از بچگی عاشق بادکنک بودم ، هر روز ده تا باد میکردم و میترکاندم ... اما سالهاست این کارو نمیکنم ...  
- حتما میخوای عوض این سالها را در بیایی و سر من بدبخت خالی کنی و یه شبه بترکونیم ...  
- نه یه شبه که همیشه ، اما تا یک ماه این کار را میکنم ...

- مانی ...!!!

- دوباره جانم ...

نگاهش کردم و وقتی خنده او را دیدم خندیدم و با هم به خانه برگشتیم ...

35

دوباره صدای خانمی را شنیدم که میگفت دستگاه مشترک مورد منظر خاموش میباشد ..

دلشوره ام به قدری عصبی ام کرد که شیشه عطری را که جلوی آینه بود برداشتم و به شیشه کوبیدمش و داد زد : لعنت  
به همه تان !

صدای دادم و گریه ام با باز شدن در توسط عرفان و عاطفه که سراسیمه بودند همزمان شد ، عرفان به آینه و من نگاه  
کرد و گفت : چی شده ؟

روی تخت نشستم و با گریه گفتم : من میخوام بمیرم ...

هر دو کنارم نشستند ، عاطفه مرا در آغوش گرفت و گفت : عزیزم !

## زمان بمان تا بمانم

من فقط گریه میکردم که بقیه هم آمدند و پرسیدند چی شده اما من جز گریه جوابی نداشتم بدم ، دلم خودم زار میزد ، میسوخت ، آتیش میگرفت ، تمام شب را با ترس و کابوس و تهدید اون لعنتی گذرانده بودم ... از وقتی مانی رفته بود گوشه اش خاموش بود ... خدایا یعنی هیچ کس توی این دنیا خوب نیست ...

فکرم را به زبان آوردم و ضجه زدم : یعنی مانی هم خوب نیست ، من که بی مانی میمیرم چیکار کنم ...

عاطفه با ناله گفت : عزیزم مانی که هست ... قراره بیاد اینجا ، دیشب که بهت گفت ...

- پس چرا از دیشب گوشیش خاموشه ؟ اگه اتفاقی افتاده باشه چی ؟

بقیه متحیر نگاهم میکردند که زنگ در خانه به صدا در آمد ، سریع به عرفان نگاه کردم و گفتم ک یعنی چی شده ؟

عرفان مرا به آرامش دعوت کرد و خودش رفت پایین در را باز کند و دقیقه ای بعد با صدای بلند گفت : بیا دختر جون این هم مانی جان !

مثل فنر از جا برخاستم ، بی آنکه لباس بپوشم و روسری سر کنم از پله ها پایین دویدم ، در ساختمان را که باز کردم سینه به سینه مانی ایستادم ، هر دو بهت زده به هم خیره شدیم و من مثل فشفشه روشن شدم و در میان گریه و با عصبانیت گفتم ک تو کجایی ؟ ... چرا گوشیت خاموشه ؟ ... چرا یه خبر از خودت به من نمیدی ؟ ... مگه نمیدونی من بدون تو پوچم پس چرا دیشب به اصرار من برای ماندن گوش نکردی ؟ .. همه تان نامردید ؟ همه تان کثیفید ؟ همه تان فقط میخواهید مرا آزار بدید ... اون از حمید .. اون از اون رامبد آشغال که معتادم کرد و قصد تجاوز به مرا داشت ... اون از اون صدیقیه بی همه چیز ... اون از نیما که انتقام تو را هم از من میگیره ... این هم از تو که معلوم نیست چرا با منی ...

هاج و واج مرا سر تا پا نگاه کرد و من با عصبانیت گفتم : ها چیه ؟ به تو چه که من چطوری لباس میپوشم ... اصلا هر کاری دلم بخواد میکنم ... سیگار هم میکشم ، مواد هم تزریق میکنم ...

با شنیدن صدای فریادش زبانم بند آمد : بس کن دیگه و اسم سیگار را نیار ...

نگاهش کردم ، اخم پررنگی به چهره داشت ، با عصبانیت دستم را گرفت و در مقابل نگاه همه مرا به سمت مبلها کشید و روی یکی از مبلها انداخت ، خم شد ، با عصبانیت به چشمهایم نگاه کرد و گفت : گوشیم خاموش بود چون دیشب از دستم افتاد و شکست ... نمودم چون درست نبود مزاحم خانواده ات باشم ... لباس پوشیدن تو به من ربطی نداره ... اگه میگم روسری سر کن ، اگه میگم با تاپ و شلوار مقابل آقایان نباش فقط و فقط به خاطر خودته دختر خانم ، وگرنه من هم میتونستم به فکر دل و غریزه خودم باشم و روبروت بشینم و موهای قشنگ و اندامت را براندازه کنم ، اما اینکار رو نمیکنم چون از خدا خجالت میکشم وگرنه کم ندیدم دخترهای جوان و مو لخت ... اگه تو لخت مادر زاد هم مقابلم باشی برابرم فرقی نمیکنی اما برای تو فرق میکنه که نعمت زیبایی را که خدا بهت داده اینهمه راحت حرامش میکنی ... نگو میدونم حستان ناپاک نیست ... تو از کجا میدونی ، مگه از دل مردها خبر داری ... نه بهاره ، نه خانم ، من به عنوان یه مرد به تو میگم بی هیچ مردی اعتماد نکن ... ارزشت را حفظ کن ... اما در مورد اون سیگار و مواد ... خود فروشی فقط خوابیدن با مردها نیست ... خود فروشی را تو با سیگار شروع میکنی ... اول خودت را به سیگار میفروشی ، بعد به مواد ، بعد میرسی به جوی و کنار خیابون ... پولت ته میکشه ، نعشه میشی ، برای مواد پول نداری ا

## زمان بمان تا بمانم

ما باید مواد بخری ، میری به ساقی التماس میکنی ... بهت پیشنهاد میده و تو قبول میکنی ... یادته چند وقت پیش تو را بردم به بیمارستان پیش یه دختر بچه سرطانی ... پونه را میگم همانکه هفت ساله بود ... پدر و مادر نداشت تا موقع درد کشیدن بغلش کنند و آرومش کنند ، میدونی چه بلایی سر پدر و مادرش اومده بود ، هر دو تاشون ، بیرون شهر زیر یه پل خراب در حال تزریق مرده بودند ... میدونی پونه را به ساقی فروخته بودند ... دل پدر و مادرش برای اون دختر نسوخته بود اما دل ساقی چرا ، برده بودتش جلوی کلانتری گذاشته بودتش .... پونه پنج ساله سیگاری بوده ... همان هم باعث ضعفیش شده و آخر هم سرطان استخوان گرفته بود ... پونه دیشب مرده ، دختری که مرا پدر صدا میزد دیشب برای همیشه از دست دردهای کشنده اش راحت شد ، گوشی را کوبیدم زمین چون از دست دنیا بیزار بودم ... چون مادر و پدرش هم مثل تو سر فکرای احمقانه به اعتیاد کشیده شدند ، خودشان را نابود کردند که هیچ یه بچه بی گناه را هم با کلی درد و رنج نابود کردند .... میبینی بهاره عاقبت همه معتادها همینه ... تو چرا به این راحتی اسمش را میاری ...

بین برای ترکش استخوانهایت هم آب شده ، بین همه ما داریم از دیدنت در این وضعیت عذاب میکشیم و تو بیرحمانه میگی دوباره مواد تزریق میکنی ... باشه همه ما کثیفیم ، تو چرا میخوای کثیف باشی ، مگه نامردی ماها چه خوبی داشته که تو نمیخوای از این خوبی بی نصیب بمونی ... من عاشق بهاره ام ، بهاره ای که خودش را دوست داشته باشه ، بهاره که نخواه به خاطر بدی دیگران خودش را هم بد کنه ، بهاره ای که امیدوار ، مقاوم و عاشق زندگی باشه ، اما تو با این حرفها داری به همه میفهمونی که از خودت متنفری نه از بقیه ، اگه از بقیه متنفر باشی باید محکم با صلابت مقابلشان ظاهر بشی تا بفهمند هیچی نمیتونه تو را از پا بندازه و از زندگی نا امید .... من دیگه حرفی ندارم ، بقیه هم حرفی نمیزنند ، تو بچه نیستی که برات تصمیم بگیرند ، تنها باش و روی پاهای خودت بایست ، هر وقت مطمئن شدی خودت را دوست داری خبرم کن ، حتی اگه ده سال هم طول بکشه من منتظرم ... توی دانشگاه ، توی آموزشگاه ، پیش آتیه ، پیش بچه های سرطانی ، توی خونه همیشه و فقط به یاد تو خواهم بود و منتظرت ...

لحظاتی در چشمان بارانی ام خیره شد و بعد آهی کشید ، نگاه از گرفت و با گفتن ببخشید به سمت در خروجی میرفت که من برخاستم و ، گریه ام را مهار کردم و گفتم : پیش اونی که دیشب باهش بودی هم به فکرمی ... پیش دوستان قاچاق چی ات هم به یادمی ... منتظرمی تا من را هم بفرستی عربستان !

ایستاد ، لحظاتی به فکر فرو رفت و من بر او توپیدم : تو میخواهی من خود فروشی نکنم و خودت مرا بفروشی ... چنان سریع به سمتم چرخید و با اخم نگاهم کرد که لحظه ای دلم فرو ریخت اما سریع به خودم آمدم و قدمی به سمتش برداشتم و گفتم : من با این اخمها نمیتروسم چون حمید خان بدتر از انها را نشانم داد ، فقط به من بگو تو که الان داری برام جانماز آب میکشی چیکار کردی که نصف شبی یکی با دادن اس ام اسپایش مرا آزاد داده ... چیکار کردی که میگند مانی پسر پیغمبر نیست فقط تظاهر میکنه ؟ ... چرا میگند مواظب خودت باش ... چرا میگند بهش اعتماد نکن ؟ ... میگه من هم یکی ام مثل تو اما خوش شانس بودم و شدم و یکی از خودشان اما مانی خطرناکه نمیخوام اذیت بشی ... دیشب با کی بودی که حتی ساعت خوابت را هم میدانست ... حتی میدونست یه تیشرت قرمز و شلوار کرمی پوشیدی ... میدونست با دوتا مسکن خوابیدی ... میدونست هتل نبودی ... میدونست به دروغ به من خواهی گفت که گوشیت شکسته در حالی که نمیخواستی من بهت زنگ بزنم ، چون داشتی قمار میکردی ...

## زمان بمان تا بمانم

با عصبانیت دستش را بالا برد و گفت: بس کن دیگر، این چرندیات و دروغها را هر کسی میتونه به تو بگه و تو میتونی در ساده لوحیه تمام باورش کنی و هر چه از دهانت در اومد به من بگی ...  
بر سرش فریاد زد و گفتم: اگه دروغه برام ثابت کن ...

- چی رو ثابت کنم ... برم یقه کی رو بگیرم و بگم چرا به بهاره دروغ گفتی ...  
- از کجا مطمئنی دروغه؟

- تو مرا و شناخت شش ماه ات را قبول داری یا چند تا پیامک پوچ و تو خالی رو!  
- همچین پوچ و تو خالی هم نبوده ... اون از کجا میدونست تو تیشرت قرمز پوشیدی، مگه توی اتاق خوابت بود ... اصلا مگه تو نگفتی میری هتل!

- چرا، میخواستم برم، اما سر راه اتفاقی یکی از دوستانم را دیدم و تا دمدمهای صبح با هم بیرون بودیم و بعد هم رفتم هتل ... الان یک هفته ست از این پیامها به دست من هم میرسه و تهدیدم میکنه که بهت نزدیک نشم ...  
- کو نشانم بده ...

- میگم گوشه ام شکسته ...

- گوشت باید همین امروز میشکست؟ ...

نیشخندی عصبی بر لب نشاندم که حالت نگاه او دلخور و فرو ریخته شد و من با عصبانیت بیشتری گفتم: نه خیر آقا ... دروغ نیست، اون دختره حتی میدونست بارونی ات را به من دادی، میدونست دیشب کجا رفتیم

، میدونست چی خوردیم؟ ... میدونست من بستری بودم، تمام مدت دنبالمان بوده، یعنی تو گفته بودی ... نقشه تان همین بوده تا وقتی ازم جدا میشی تنها نمونی ... میگفت مانی دخترهای زیبا و جوان را پرورش میده و میفروشه تا ببرنشان عربستان ... میگفت باید سالم باشیم به خاطر همین که داره ترک میده ... میگفت اما یکم ترسیده چون تو اومدی اینجا، قرار نبود تو بیایی پیش خانواده ات، حالا که اومدی میگه یکم سخته بتونم خودم را تو دلشان جا کنم ... میدونست پدرم کیه، مادرم کیه، حتی عرفان را هم میشناخت، میگفت باید همه را بشناسیم تا بتونیم نقشه مان را عملی کنیم ...

مانی آهی بلند کشید، از بیقه خبر نداشتم چون فقط مانی جلوی چشمانم بود، نگاه مظلوم مانی به نگاه تیزی تبدیل شد، صافتر ایستاد و با نیشخندی گفت: اونوقت نگفت چرا داره نقشه مان را لو میده؟

چه خونسرد بود، مثل کسانی که به کوه بزرگی تکیه دادند و اعتماد به نفس بالایی دارند، لحظه ای ترس برم داشت اما وقتی به عرفان و بقیه که بدون حرفی ایستاده بودند نگاه کردم دلم قرص شد و گفتم: چون دلش برام سوخته ...

لحظاتی عمیق و ریز در چشمان خیره شد و من بدون حرفی نگاهش میکردم که او آهی کشید و گفت: نمیدونم برای تو متاسف باشم یا برای خودم ... نمیدونم دلم برای سادگی تو بسوزه یا برای بدبختیه خودم ... نمیدونم برم یا بمونم ...

میخوام برم اما دلم با من راه نمیداد، میخوام بمونم اما با کدام اعتماد به نفس، بمونم برای چی؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ برای اینکه از هر کجا کم آوردی بد و بیراه نثار من کنی، چرا؟ مگه عشق به تو گناه کبیره ست؟ به خاطر تو

بمونم که به اندازه نوک سوزن هم به من اعتماد نداری ... به اندازه یه شماره ناشناس که حتی معلوم نیست مرده یا زنه به

## زمان بمان تا بمانم

منی که ماهاست میشناسی اعتماد نداری و اونوقت میگفتی من بی تو میمیرم ... تو یه هفته تو خونه من بودی ، با هم زیر یه سقف زندگی کردیم ، اگه میخواستم که خیلی راحت صحبت میشدم یا میتونستم به قول همون ادم ناشناس به عربیها بفروشم ... بهاره تو به دیده های خودت اعتماد نداری و نوشته ای ناشناس اعتماد داری ...

- نه ، دیگه به هیچی و هیچکس اعتماد ندارم ... دیگه به خودم هم اعتماد ندارم ... انقدر بدی و دورویی و کثیفی دیدم که دیگه اعتماد ندارم ...

- دورویی بقیه به من ربطی نداره ، یعنی انقدر مرا شناختی که این حرفها را باور میکنی ؟

- اگه واقعا پاک بودی هیچکسی فکر بدگویی از تو را نمیکرد ...

- احمقانه ست ...

- نیست ، من فکر میکردم انقدر پاکی که هیچکس نمیتونه در مورد تو حرف بی ربطی بزنه ، نمیگم همه حرفهایشان راسته اما برو بینم چیکار کردی که یکی از گذشته ات داره دنبالت میکنه ... کی توی گذشته ات بوده که من خبر ندارم ، دروغ نگو ، من از دروغ و دورویی بدم میاد ... تو با من صادق نبودی ... من آرامش میخوام ، چیزی که هیچ وقت نداشتم ... تا یه مدت کل انداختنهای حمید و آتیه ... یه مدت هم ماجرای جدایشون ... یه مدت تنهاییم ... یه مدت عاشقیم ... یه مدت اعتیادم ف دوباره عاشقیم ، زور گویی و کثافتکاریهای حمید ... بعد دردهای کشنده ترک ... من آرامش میخوام .. مانی ، عرفان ، مامانی ... بابا به خدا من آرامش میخوام ، دیگه تحمل ندارم ، برای این که به آرامش برسم از همه میگذرم ... مانی توی گذشته ات چی هست که میخواد آرامش و شیرینی عشقم به تو را به سم و تلخی تبدیل کنه ؟

صدایش لرزید و گفت : به جان تو هیچی ؟

با عصبانیت و در میان گریه گفتم : نگو هیچی لعنتی ، اگه هیچی نبود که نمیگفتند ، پس چرا در مورد عرفان هیچی

نیست چون عین یه شیشه صاف و شفافه ... من میخوام برام صاف و شفاف باشی ... برام ثابت کن ...

دوباره بعد از مکثی با صدایی که نشان از بغضش بود سرش را تکان داد و گفت : باشه .. باشه ... بهت ثابت میکنم همه

اش دروغه ، تا وقتی نتونم ثابت کنم بر نمیگردم ... اما وقتی برگشتم دیگه نمیومم چون به علاقه ات شک کردم ...

نمیدونم این دوری تا کی ادامه پیدا میکنه اما تو هم باید به من ثابت کنی که علاقه ات چه قدره ... اصلا علاقه ای نیست

که اگه بود با چند تا نوشته تمام نمیشد .. مطمئن باش برمیگردم اما نمیومم .. برمیگردم چون من به علاقه ام شک ندارم

اما نمیومم چون علاقه یک طرفه به درد نمیخوره ...

سرش را پایین انداخت ، برای لحظاتی دستهایش را مقابل صورتش گرفت و چند آه آرام کشید ، وقتی دوباره نگاهم کرد

اشک تمام صورتش را در برگرفته بود ... دلم لرزید ، اشکم بی اختیار سریعتر ریخت ، در حالی که چشمش به من بود

عقب عقب رفت ، وقتی برگشت و در را باز کرد تمام تنم سست شد ، قلبم کنده شد ، خونم در رگهایم یخ زد ، در را باز

کرد تا بره که بی اختیار احساس پشیمونی تمام وجودم را به سمتش کشید ، قدمی برداشتم ، دستم را به سمتش دراز

کردم و گفتم : مانی ...

اما توجهی نکرد و سریع از خانه خارج شد ، احساس کردم سنگین شدم ، روح از جسمم بیرون رفت ، ب

ه بقیه نگاه کردم و در میان گریه گفتم : داره میره ...



## زمان بمان تا بمانم

به زور نفسم بالا می آمد ، همه مات نگاهم میکردند ، حق هم داشتند ، توی این چند روزه انقدر شوکه شان میکردم که بیشتر در شوک میماندند ... حس سنگینی ام بیشتر شد ، دیگر روی پاهایم بند نبودم ، بین زمین و آسمان چرخیدم ، زانوهایم خم شد ، چنان روی زمین ول شدم که گویی ابر قدرتی مرا به زمین کوبید و آنگونه درد را حس کردم ... وقتی به هوش اومدم سقف آبی اتاق و نور خورشید را دیدم ، دوباره چشمانم را بستم و دوباره بازش کردم ... سرم را به چپ خم کردم عرفان را دیدم که پشت میز کامپیوترم نشسته ، در حالت نیم خیز آرنجهایشهایش را به زانوهایش تکیه داده و دستهایش را به حالت التماس زیر چانه اش تکیه داده و به نقطه ای از گوشه اتاق خیره شده ... همانطور نگاهش میکردم که خشکی گلویم باعث شد تا سرفه کنم ، وقتی صدایم را شنید سریع نگاه کرد و به سمتم اومد ، لیوان کنار تختم را برداشت ، کنارم نشست ، دستش را زیر سرم برد ، آنرا بالا آورد و لویان را روی لبم گذاشت و من کمی آب خوردم و سرم را به سمت دیگه چرخاندم ، لیوان را روی میز گذاشت ، خواستم بشینم که دستم را گرفت و گفت : بخواب هنوز سرمت تمام نشده ...

به دست راستم سرم وصل بود ، خوابیدم و وقتی نگاهش کردم با لبخندی تلخ نگاهم کرد و گفت : جاییت که درد نمیکنه ؟

آهی کشیدم و گفتم : نمیدونم ...

بعد هم چشمانم را بستم تا حرفی نزنم ، حال حرف زدن نداشتم اما گرمای دست او را هنوز در دستانم حس میکردم ... نمیدونم چرا لحظه ای یه حس بد اومد سراغم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و ملافه را بدون اینکه چشمانم را باز کنم تا روی صورتم بالا آوردم ، یاد مانی و گریه اش افتادم و گریه ام شروع شد ، بی صدا اشکم فروریخت و آه های آرامم تبدیل به هق هق شدند که صدای عرفان را شنیدم : بهاره خواهش میکنم ...

دلیم نمیخواست دیگر حرفی از گذشته ام بزنم ، حرفی از مانی بزنم ... دلیم میخواست فقط زندگی ام از آن لحظه باشد ... دیگر تحمل نارامی را نداشتم ... غم و غصه ام دیگر ظرفیتم را پر کرده بود ، دیگر هر چه به ناراحتی ام اضافه میشد سر میرفت ، تحمل نگه داشتنش را نداشتم ، ملافه را کنار زدم ... نشستم ، سوزن سرم را از دستم بیرون کشیدم ، خون ریخت روی دستم توجه نکردم ، در میان گریه به عرفان نگاه کردم و گفتم : بابا بزرگ کجاست ؟ کجا اند ؟ عرفان با ناراحتی گفت : پایین اند .. برای تو ناراحتند...

از روی تخت پایین اومدم ، اشکم تمامی نداشت ، خودم هم برای مهارش تلاش نمیکردم ... از پله ها با سرو صدا پایین رفتم و با صدای گریانم گفتم : بابا بزرگ ... بابا بزرگ ...

دوباره آن بیچاره ها را بالای سر خودم جمع کردم ، بابایی بازوهایم را محکم گرفت و با ناله گفت : جانم دخترم ... با هق هق گفتم : دیگه از حمید نگید ... از اتیه نگید .. از مانی نگید ... من آرامش میخوام ... من دارم دیوانه میشم ... بابایی کمکم کنید ، ... به خدا دیگه تحمل ندارم ، تمام امید زندگی ام هم ازم گرفتند ...

- اون برمیگرده عزیزم ...

- نه ، اون گفت میاد ولی نمیونه ... من نباید باور میکردم ... اصلا نمیدونم چی دروغه و چی راست ؟ ... من تقاص چی را باید پس بدم ...



## رمان بمان تا بمانم

- آروم باش دخترم ، تمام تنت یخ کرده ، داری میلرزی ...  
- نمیتونم ، نمیتونم ... اعصابم داغونه ...  
لحظه ای ساکت شدم و بعد رو به عمو گفتم : یه سیگار به من بدید ...  
عمو متحیر و فراخ نگاهم کرد و من ملتسانه گفتم : خواهش میکنم ، من الان در شرایطی نیستم که به ترک فکر کنم ...  
تمام تنم درد میکنه ، سرم داره منفجر میشه ، یه سیگار به من بدید ...  
روی زمین نشستم که مامانی مرا به آغوش کشید و گفت : حامد براش سیگار بیار ...  
دقیقه ای بعد عمو از سیگارهای خودش برام آورد ، روشن کرد و با اکراه به دستم داد ، سیگار را بین انگشتان لرزانم گرفتم به لبهایم نزدیکش کردم اما یاد فریاد مانی افتادم ، صدایش را در گوشم پیچید و گفت : اسم سیگار را نیار ...  
حس کردم بگشته که به در نگاه کردم و وقتی ندیدمش دوباره به سیگار نگاه کردم و خواستم بهش پک بزنم که دوباره یاد خستگیهای و بی خوابیهای مانی و یاد گریه هایش افتادم ، انقدر کلافه و عصبی شدم که سیگار را روی زمین پرت کردم ، سرم را روی سینه مامانی گذاشتم و گفتم : مانی خیلی اذیت شد تا تنوستم ترک کنم ...  
حرکت آرام و بوسه های آرام او آرامم کرد ...

35

بارونی را بیشتر به خودم پیچیدم و آهی بلند کشیدم تا بوی عطرش را بیشتر به ریه هایم بفرستم ، ساعتها بود زیر نوری مهتاب و روی ایوان سرد نشسته بود ، تمام بدنم را در بارونی مانی پنهان کرده بودم و به نقطه تاریکی در ته باغ خیره شده بودم و به آهنگی غمگینی که از گوشی ام پخش میشد گوش میدادم ، هر چه بیشتر به جمله ای آهنگ فکر میکردم یاد خودم و مانی می افتادم و بغضم بیشتر میشد خواننده با صدای سوزناکی میخواند : خداحافظ ای همیشه عشق ...

پناه قبل بی کس من

نرو که دیگه کس نمیشه به فریاد رس من ...

بذار که واسه آخرین بار تو رو به آغوشم بگیرم

گریه نکن عشقم الهی که واسه ات بمیرم

خدانگهدار ای گل یاس

اونجا مواظب خودت باش

از همدیگه نشون نداریم غم ما یه دریاست

هر دو چه مظلوم و چه غمناک خیره به چشم هم نشستیم

یاد تمام خاطره ها که عهدی که بستیم

روزی اگه منو ببینی ، موی سیاه به سر ندارم

اونوقته که میفهمی بودی همه دار و ندارم

بیا قسم بخور عزیزم که بعد من عاشق نمیشی ، قسم به اون چشمهای معصوم من عاشق نمیشم

حلالم کن اگه یه روزی حرفی زدم اشکهاش برزین

## زمان بمان تا بمانم

یا این چشمهای هرزه چشمه غریبه را دیدن ... اگه از من خیلنتی بود یا تعنه از رو عادتی بود حلالم کن که دیگه شاید تو رو من نبینم ...

صدای عرفان را شنیدم که گفت : چه آهنگ غمگینی ؟

سرم را از روی زانوهایم برداشتم ، اشکهایم را پاک کردم که کنارم نشست و گفت : این آهنگ دلگیر ترت میکنه ...  
- مگه از این دلگیرتر هم میشه ...

- میشه ... بهتر نیست خودت را از گوشه نشینی و تنهایی خلاص کنی ..

- نمیتونم ... میخوام به مانی فکر نکنم اما نمیشه ...

- چرا ، تو که اون روز خیلی از دستش عصبانی بودی ...

- بودم ، اما با خودم میگم اگه فکرم اشتباه بوده باشه چی ؟

- اون برمیگرده ...

- برمیگرده اما نیمونه ...

- اگه برگشت بهش ثابت کن که دوستش داری تا بمونه ...

- عرفان من اشتباه کردم که اون طوری باهاش حرف زدم ...

- نمیدونم بهاره ... مانی را خیلی نمیشناختم که در موردش قضاوت کنم ...

- اما من میشناختمش . باز هم اون حرفها عصبی ام کرد ، باورم نمیشد اما انقدر از حمید و دوستهایش باعث انزجارم از

مردها شده بود که فکرم در مورد مانی به تلنگری بند بوده ...

- پس خدارو شکر که زودتر این اتفاق افتاد ...

- چرا ؟

- چون تو هنوز به عشقت مطمئن نبودی ... شاید این فرصتی مناسبی باشه که بتونی مطمئن بشی ...

- دیگه فایده ای نداره ...

- ناامید نباش ، همانطور که تو الان بعد از یک هفته داری از گفته های پشیمون میشی ، مانی هم پشیمون میشه ... اما

اگه واقعا قاچاق کنه چی ؟

- امکان نداره ، اونها دروغ بود ...

- از کجا مطمئنی ؟

- دلم میگه ... مانی هر چی باشه آدم فروش نیست ... میدونی چند تا از دوستانم چشمشان پی مانی بود ... مانی استاد

زبانم بود ، توی دانشکده همه زیر نظر داشتنش ، به خاطر رفتار خوبش و متانتش ... یه آموزشگاه زبان داره که تمام در

آمدش را به بچه

های سرطانی کمک میکنه ... توی یه هفته ای که خونه اش بودم نمازش قضا نشد ... خاطره ، منظورم دختر عمه اش ،

همیشه با طنز حاج آقا صداش میکنه ، یا بهش میگه برادر ... چند باری رفتم آموزشگاهش ، یه کارمند مرد نداره ،

خودش هم ماه به ماه توی خونه اش از خاطره در مرود حساب و کتاب آموزشگاه میپرسه .. در واقع خاطره اداره اش

## زمان بمان تا بمانم

میکنه ... نمیدونی وقتی برادرش هیز نگاهم میکرد چه حالی میشد ، انقدر برایش غیر قابل تحمل بود که بعد از بار دوم که رفتم خونشون با اینکه هنوز اخلاقم را نمیدانست گفت : مقابل نیما بی مانتو و روسری نباش ...

- نظر آتیه خانم چیه ، نسبت به مانی ؟

- وقتی مانی را میبینی انگار ماه شب چهارده را دیده ... حتی ازم خواسته بود هر چی مانی گفت قبول کنم ...

- پس چرا اون حرفها را باور کردی ؟

- نمیدونم ... شاید به خاطر شرایط عصبی بدی که داشتم ... اما الان بد جور لای منگنه ام ... اگه اشتباه کرده باشم مانی برای همیشه ازم دور میشه ...

- نگران نباش عزیزم ، گفتم که شاید خدا خواسته تا در مورد عشقتان به هم مطمئن بشید ... این جدایی باعث میشه تا بعد ها وقتی به هم رسیدید دیگه ازهم جدا نشید... صبر کن و ببین مانی میاد یا نه ، اگه بیاد که تو اشتباه کردی و اما اگه نیاد معلوم میشه چیزی بوده ... اگه نمیتونی صبر کنی با هم میریم سراغش ...

- نه ، دلم میخواد مانی دلم را صاف کنه ...

- پس صبور باش ... به فکر خودت باش ... پوستت آب شده ، گوشتت و استخوانهایت آب شدند و ما هم کنار آنها ... عزیزم ، خواهرم ، غصه چی رو میخوری ؟ ... به فکر زندگی ات باش ... مانی اگه بد هم باشه اما خیلی خوب حرف میزنه ، تمام حرفهای اون روزش هنوز تو گوشمه ... راست میگه تو باید خودت را دوست داشته باشی ... خودت به آرزوهایت اهمیت بدی ... به بقیه کاری نداشته باش ، همانطور که با اون مرتیکه ازدواج نکردی ، همانطور که از عمو نترسیدی همانطور هم ادامه بده ، خودت به آینده ات فکر کن ، تصمیم بگیر ، برای رسیدن به چیزهایی که دوستشان داری قدم بردار و تلاش کن ، ما هم کنارتیم ، پشتتیم ، هر جا بخوای کمکت میکنیم ، اگه خودت خودت را دوست داشته باشی بقیه نمیتونند از گل نازکتر بهت بگند ... این طوری میشی همان بهاری که مانی میخواد ، این طوری اگه بگرده بهش ثابت میکنی که دوستش داری و میمونه ...

من فقط نگاهش کردم ، او لبخندی زد و گفت : اول از همه هم مراسم آبغوره گیری را تمام کن که هنوز آبغوره زیاد دارمی ، هر وقت کم آوردیم به دستگاه آبغوره گیری ات سفارش میدیم ...

خندید و من هم خنده کوتاهی کردم که گفت : آخ الهی که قربون خنده ات بشم ...

گوشی ام را برداشت و گفت : این هم دستم میمونه تا هم یه شماره جدید برایش بگیرم و هم آهنگ شاد ...

- نه عرفان ، به آهنگها دست نزن ، شماره اش بذار بمونه ...

- آهنگها را چشم اما شماره را اصلا ... دوست ندارم شماره خواهرم دست هر کسی باشه ...

اخم بانمکی به چهره داشت که باعث شد لبخند بزنم ، او هم لبخند زد ، دست را گرفت و گفت : حالا بیایم شام بخوریم ...

36

بارونی را در آغوش فشردم و با تمام توانم نفس کشیدم و بوی عطرش را به ریه هایم فرستادم ، بویی که شده بود آرامبخشترین مسکن ... وقتی خوابم نمیبرد ، وقتی یاد سیگار می افتادم ، وقتی یاد مانی و دوری اش خفه ام میکرد ، وقتی نمیتونستم از فورت دلتنگی و نگرانی نفس بکشم تنها چیزی که باعث آرامشم میشد بوییدن بارونی اش بود ... در

## زمان بمان تا بمانم

بد برزخی گیر کرده بودم ... گاهی به خودم لعنت میفرستادم که چرا باور کردم ... گاهی به مانی شک میکردم ، گاهی ساعتها به کسی که اون پیامها را فرستاده بود فکر میکردم و در آخر با کلی افکار و سوالهای بی جواب باقی میماندم و ذهنی خسته و دلی شکسته و نگران ... آره نگران ، نگران مانی بود ، هر وقت میخوابیدم فقط خواب او را میدیدم ... گاهی از فکر کردن به او چنان ته دلم خالی میشد که بی اختیار مینشستم اما خبری از او نداشتم ... دو هفته از او بی خبر بودم ، از دنیا بی خبر بودم ، دورترین مسیرم حیاط خونه بود ... تمام اوقاتم را با فکر میگذراندم ، حتی موقع غذا خوردن ... حال حرف زدن نداشتم و فقط فقط منتظر آمدن مانی بودم اما اگه مانی می اومد و مرا این طور آشفته میدید ناراحت میشد ، مانی دوست داشت من شاد باشم ، میخواست من خودم را دوست داشته باشم ... میخواست قوای از دست رفته ام برگردم ، میخواست من چاق بشم ، اگه می اومد و مرا این طور و بدتر از قبل میدید دیگر نمیماند ، من باید بهش ثابت کنم که دوستش دارم و به حرفهایش گوش میدم ... اما اگه نیاد چی ؟ اگه اون حرفها درست بوده باشه چی ؟ ... باز هم مهم نیست ، در اون صورت هم بهش ثابت میکنم که برام مهم نیست ... اگه مانی بد باشه یه حرف خوب به من یاد ، اون هم این که من باید خودم را دوست داشته باشم ... حالا که همه میخوانند مرا به نحوی اذیت کنند من رویشان را کم میکنم و بهشان میفهمانم که کسی نمیتونه مرا از پا در بیاره

...

بارونی را در جای همیشگی اش آویزون کردم ... میخواستم برم پایین تا فکری را که در سر داشتم به بقیه هم بگم ... عرفان هم بعد از یک هفته آمده بود ، نمیدانم چرا در این یک هفته به دیدنم نیومده ، برام مهم هم نیست ، شاید یلدا ناراحت میشه و من دوست ندارم زندگی اش را به هم بریزم ... از در اتاق بیرون اومده بودم که یاد حرف مانی افتادم : قدر خودت را بدان ، ارزشت را حفظ کن !

آهی کشیدم و به اتاق برگشتم ، پیراهن آستین بلند پوشیدم و شال سر کردم و رفتم پایین ... زن عمو در آشپزخانه بود ، بابایی روزنامه میخواند ، مامانی هم تسبیح به دست کنارش نشسته بود و ذکر میگفت ، با دیدن لبخند مهربانی زد و گفت : بیا دخترم!

لبخندش را با لبخند قشنگی جواب دادم ، به سمتش رفتم ، پیشانی هر دوشان را بوسیدم و گفتم : خوبید ؟

مامانی گفت : خوبیم جانم ... تو چطوری ؟

- مثل همیشه ... عمو و عرفان کجا اند ؟

- توی حیاطند ...

- همراه لبخندی سیبی را از ظرف روی میز برداشتم و به سمت پنجره رفتم ، از گوشه پنجره به آنها نگاه کردم ،

روبروی هم ایستاده بودند و عمو ژست آدمهای متفکر را به خود گرفته بود به عرفان نگاه میکرد و عرفان برایش حرف

میزد ، پرده را انداختم و سیب را گاز زدم و گفتم : عاطفه هنوز نیومده ؟

- نه عزیزم ، کارش داری ؟

- نه ...

## زمان بمان تا بمانم

مقابل تلویزیون نشستم ، با کنترلش روشن کردم ، پا روی پا انداختم و کی یکی شبکه ها را عوض کردم تا برنامه مناسبی پیدا کنم ، اما هیچکدام با مزاجم سازگار نبود که در حال خاموش کردن تلویزیون گفتم : اونوقت میگند ماهواره بده ... خودشون یه برنامه درست و حسابی ندارند و انتظار دارند مردم بشینند جلوی این شبکه ها !

وقتی برخاستم و به سمت بابایی چرخیدم او را خندان دیدم که من ابور بالا دادم و گفتم : مگه دروغ میگم ؟ بابایی اخمی شیرین تحویل داد و من لب ورچیدم و گفتم : معلومه که دروغه ...

بابایی و مامانی خندیدند ، مطمئن بودم از خنده های من خوشحالند ... عمو و عرفان را دیدم که وارد شدند ، هر دو سرشان پایین بود که من گفتم : سلام آقایان ! مذاکرات به پایان رسید ؟

هر دو سریع نگاهم کردند ، نگاهشان اول گرفته بود اما بعد هر دو لبخند بر لب راندند و عرفان سریعتر به سمتم اومد و گفت : سلام خانم خوشگله ...

- سلام جوجه اردک زشت ...

همه خندیدند و عرفان لبخندزنان دستم را گرفت و گفت : خوبی خواهرم !

لحظه ای با خودم فکر کردم و گفتم : خوبم ...

وقتی به دستمان که در هم گره خورده بود نگاه کردم دلم فرو ریخت ، دستم را از دستش بیرون کشیدم که صدای زن عمو اومد : بهاره جان اگه گرسنه ای برات غذا گرم کنم ...

- نه زن عمو ، شام میخورم ...

همه دور هم نشستیم و برای لحظاتی دوباره به فکر فرو رفتیم ، سرم را که بالا آوردم عمو را در فکر عمیقی دیدم ، به عرفان نگاه کردم او هم به من خیره شده بود که وقتی متوجه نگاهم شد لبخندی زد و من پرسیدم : یلدا نیومده ؟

- نه ، خونه پدرشه ...

- چرا ، قهرید ؟

- نه ، هر کی بره خونه باباش که قهر نکرده ...

- آخه دیدم یکم ناراحتی ...

- رنگ و روی پریده تو ناراحتتم کرد ، شدی مثل فسیل ، اسکلت ...

به تلخی لبخندی زدم ، بغض کردم ، سرم را پایین انداختم و بعد از فرو خوردن بغضم گفتم : میخوام برم تهران !

در این لحظه نگاهم فقط به عرفان بود که صدای عمو را شنیدم : بهاره دیگه اسم تهران را نیار ...

نگاهش کردم و گفتم : چرا ؟

چهره در هم کشید و گفت : چون به این روزت انداخته ... دیگه نمیذارم برگردی حتی شده به زور نگه ات میدارم ، به پایم زنجیرت میکنم اما نمیذارم برگردی ...

- اما من میرم و تا چند روز آینده برمیگردم ...

- چرا میخواهی بری ؟

- مگه نمیخواهید حالم خوب بشه ... همه چیزم اونجاست ... همه وسایلم .. کتابهام ، ماشینم ... خونه ام ...

- خونه ات را میاری اینجا !

## زمان بمان تا بمانم

- نه میخوام بفروشمش ، به پولش احتیاج دارم ...

- هر چه قدر پول بخواهی بهت میدم ، هر چه قدر کتاب بخواهی برات میخرم ، هر ماشینی بگی فردا جلوی دره ، تو فقط لب تر کن ... اما حرف از رفتن نزن ، من نمیذارم حتی برای یه ساعت هم به اون خراب شده برگردی ...

از لحن جدی عمو تعجب کردم و به عرفان نگاه کردم که به زور لبخندی زد و گفت : بهاره جان بهرته اینجا باشی ، من خودم فردا میخوام برم تهران بگو هر کاری داری برات انجام بدم ... ماشینت را هم میارم ، هر چی کتاب و غیره هم میخواهی میرم از خونه ات میارم ...

- شماها چرا نگرانید؟

- چون هنوز با این شرایط خوب نیست بری به تهران ...

- کدوم شرایط ؟

عرفان عمو به هم نگاه کردند و عرفان گفت :

ببین عزیزم دگر تگفتهباید چند ماهیاز اون محیطواون شهر دور باشیتاد یگهذهندرگیر چیزینشه ...

خواهشمیکنمبهارهبحزفماگوشبده ... هر چی بخواهی همین جا در اختیار میداریم ...

- ببین عزیزم ، من نگرانتم ، هنوز به خاطر دفعه قبل که گذاشتم بری خودم را نبخشیدم ، این بار ازم نخواه که بذارم بری ... دفعه قبل رفتی و اشتباه کردی ، ا

ینبار بذار من راهنما ات باشم ، مطمئن باش پشیمون نمیشی ...

به چهره نگران عمو نگاه کردم ، دلم نخواست اذیتش کنم ، لبخندی زدم و گفتم : چشم!

عمو با مهربانی لبخند زد و عرفان گفت : حالا بگو ببینم چی باید برات بیارم ...

- هیچی فقط ماشینم را بیار ...

به همه شان نگاه کردم و گفتم : میخوام به خواست مانی خودم را دوست داشته باشم ... میخوام به خاطر مانی زندگی کنم ، به خاطر شما ... مانی گفت به خاطر خودت زندگی کن اما نمیدونه که خودم یعنی اون ... امیدوارم برگرده ، امیدوارم صاف و زلال باشه تا از عشقم به او پشیمون نباشم ... میخوام تا وقتی برگرده خودم را از نو بسازم ، میخوام وقتی برگرده عشقم رابهش ثابت کنم ، نمیخوام دوباره ناراحتش کنم ... نمیخوام دوباره اشکش در بیاد ... میخوام استخوهای آب شده ام را برگردانم تا از دیدنم عذاب نکشه ... اما اگه برنگرده هم ادامه میدم تا به خودم عشقم را ثابت کنم ... مهم نیست ازم دوره ، مهم ینه که من دوستش دارم و منتظر میمونم تا به من ثابت کنه پاکه پاکه ...

در این لحظه سرم پایین بود و قطره اشکی روی پایم چکید که برخاستم و به حیاط پناه بردم ... فکر برنگشتن او مثل خوره به جانم افتاده بود ... خدایا مانی را به من ثابت کن حتی اگه خودش نیامد به من ثابت کن که پاکه ...

36

- لطفا روبروی درب قهوه ای رنگ نگه دارید ...

- چشم ...

- ممنونم .. چه قدر میشه ؟

## زمان بمان تا بمانم

- .. تومان ..

- بفرمایید

راننده از آینه نگاهی به من انداخت و در حال گرفتن کرایه اش به لهجه زیبای اصفهانی گفت : خدا بده برکت !  
ضمن تشکر پیاده شدم ، هوا کمی تاریک شده بود و من با اعصابی داغون کلید انداختم و در را باز کردم ، در حالی که از حیاط میگذشتم و به سمت خانه میرفتم با خود به ماشینم لعنت میفرستادم ... روز خسته کننده ای داشتم ، از یک طرف وقت مشاوره بعد از ترک اعتیاد و دکترم بود ، از طرف دیگر باشگاه بدنسازی میرفتم از طرف دیگه هم خرابی ماشینم شد گوز بالای گوز !

در سالن را باز کردم ، متوجه همه همه ای شدم ، حتما مهمون داشتیم اما من خبر نداشتم ... کفشم را در آوردم ، دمپایی پوشیدم ، چادرم را به عشق مانی که ازش دوماه بود بی خبر بودم مرتب کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم و مقابل تقریباً سی نفری قرار گرفتم ... اما متعجب نبودم تا اینکه همه دست زدند و فریاد تولدت مبارک را با هم خواندند ...  
درسته ، تولدم بود ، امروز من پا به این دنیای پر از غم گذاشته بودم ، همانطور سرچایم ایستاده بودند و خیره خیره نگاهشان میکردم ، با خودم میگفتم تولدم خوشحالی نداره ، چرا برای به دنیا آمدنم خوشحالید ، مگه جز غم چیز دیگه ای برایم داشته ، فقط یه دل خوشی داشتم اون هم مانی بوده ، اما پس اینها چی ؟ مامانی ، بابایی ، عمو و عرفان و بقیه که برای خوشحالی ام از هیچ کاری دریغ نمیکردند ، نه این دنیا برایم خوبی هم داشته ... پس باید خوشحال باشم ... با این فکر لبخند پهنی به چهره ام نشست ، جلوتر رفتم ، با خانمها که یک طرف بودند دست دادم ، مرا بوسیدند و تبریک گفتند ... به سمت آقایان رفتم ، بابایی را بوسیدم ، عمو را بوسیدم ، با عرفان دست دادم که گفت : تولدت مبارک ننه بزرگ ، امیدوارم صد سال دیگه بعد از این صد سال عمر کنی اما جان عمه ات زیاد به جانمان غر نزنی که حرفم را پس میگیرم ...

همه خندیدند و من با اخمی شیرین گفتم : عرفان جان همان عمه نداشته ات امشب را سربه سرم نذار که دق و دلیه ماشینم را هم از تو در میام و میزنم میری بغل ماشینم...

عرفان با خنده گفت : خانمها آقایون ، امشب براتون یه هدیه دارم ... نیست که همه از کارتون پاندای کونگ فو کار خوششان میاد برای همین امشب خودش را آوردم تا براتون برنامه زنده اجرا کنه ...

با دست به من اشاره کرد و همه خندیدند ، من هم خندیدم و نگاهش کردم که دستم را کشید و گفت : بیا دوتا مهمان عزیز داریم که معرفیشان میکنم ... مرا به سمت دو آقای برد که یکی هم سن عمو میشد و دیگری هم سن و سال خود عرفان ! عرفان گفت : جناب آقای معتمد از دوستان قدیمی بابایی هستند ... ایشان هم پسرشان آقای احسان معتمد ... تعجب کردم که برای تولدم آمده بودند ، لبخندی به رویشان پاشیدم و گفتم : خوش آمدید ... احسان دستش را به سمتم آورد و گفت : خوشوقتیم خانم !

به دستش نگاه کردم ، ماه ها بود که دیگر نمیتواستم با هیچ آقای دست بدم ، به دستش خیره مانده بودم ، به یاد آوردم که در جایی خوانده بودم میتوانیم با چادر به کسی دست بدهیم خواستیم اینکار را بکنم اما نه ، دستهای من برای مانی بود ، نگاهش کردم و با لبخندی گفتم : من هم از آشنایی با آقایان محترمی چون شما خوشحالم ...

## زمان بمان تا بمانم

وایبرام خیلی سخت بود ، نمیخواستم او را میان جمع ناراحت کنم ، اما مقصر خودش بود ، با دیدن چادرم باید اخلاقم را میفهمید ... به سمت مهیار و بقیه رفتم و گفتم : ممنونم که تشریف آوردید ... خواهش میکنم بفرمایید بنشینید من الان برمیزگردم ...

کجا الان برمیزگردم ،

عرق کرده بودم ، تا دوش میگرفتم و لباس میپوشیدم یک ساعتی طول میکشید ، من میدانستم و عرفان ، با اخم به او نگاه کردم و گفتم : وشما تشریف بیار کارت دارم ... عاطفه جونم شما هم بیا !

خودم هم زودتر از آن دو رفتم بالا و دقیقه طول نکشید که آنها هم آمدند و من با عصبانیت گفتم : آخه من به شماها چی بگم ...

- بگو دورتا بگردم ، بگو دستتان طلا ، بگو فداتون بشم که تولدم یادتان بود ...

عاطفه خندید و من با اخم گفتم : حد اقل میگفتید که من نمیرفتم باشگاه ، بوی عرق میدم ، من الان دوش بگیرم یا پیام اونجا ...

- هر دوتاش ...

- عرفان میزنم له ات میکنم ها !

مشتم را به سمتش گرفتم که او درست سر اولین پله ایستاد و گفت : من چه میدونستم اون سلولهای خاکستری مغزت روز تولد خودت را یادشان میره ...

حرصم را بالا آورد ، که به سمتش رفتم و او پله ها را پایین دوید و من چند پله را پایین رفتم و او با خنده گفت : تو معیوبی من چیکار کنم ...

صدای خنده مهمانها را شنیدم و ایستادم و با اخم نگاهش کردم که عمو گفت : عرفان بیا اینجا تا همدیگر را نکشید ... عرفان با شیطنت بابای کرد و من هم رفتم بالا ... عاطفه کمکم کرد ، سریع خودم را گربه شور کردم ، لباس مناسبی پوشیدم ، موهای نیمه خیسم را زیر شالسیزم جمع کردم و به همراه عاطفه رفتم پایین ... با لبخندی گفتم : می بخشید که دیر خدمت رسیدم ... خیلی خوش آمدید ...

تشنه ام بود ، بعد از اینکه لبخند بقیه را دریافت کردم به سمت میز رفتم و لیوانی شربت برای خودم پر کردم ، که عرفان گفت : یه موقع تعارف نکنی ها !

من حتی لیوان را برنداشته بودم نگاهش کردم و گفتم : بذار لیوان را بردارم بعد ببین تعارف میکنم یا نه شش ماهه ! همه خندیدند و من به همه تعارف کردم و همه نوش جانی گفتند ، کمی از شربت خوردم که عرفان گفت : راستی بهاره ، چرا ماشینت را نیارودی توی حیاط ، سوییچ را بده بیارمش من حوصله ندارم فردا بیرمش صافکاری ... خندیدم و گفتم ک لازم نکرده تو ببریش صافکاری من خودم بردمش ...

- چرا ؟

- صافکاری برای چیه ؟

- شوخی نکن ، نکنه تصادف کردی ...



## زمان بمان تا بمانم

- نه بابایی ... توی راه خراب شد ، بعد از کلی لگد خوردن و مشت و مال توسط خودم یه آقای محترمی درستش کرد ، من هم که اعصابم را حسابی خورد کرده بود بردمش به یه تعمیر گاه تا تمام ایراداتش را برطرف کنه و فردا ببرمش نمایشگاه و بفروشمش ....

- چرا بفروشیش ؟

- میگم دیگه ، چون اعصابم را خورد کرده بود ...

- شما همیشه چیزهایی را که عصبیتان کنه میندازید دور ؟

- به احسان نگاه کردم و با لبخندی گفتم : بله ...

- وقتی میخواستی بفروشیش دیگه چرا بردیش تعمیر گاه ؟

- به عرفان نگاه کردم و گفتم : تا دیگه اعصاب دیگه ای را خورد نکنه ...

همه لبخندی زدند و عاطفه و یلدا گفتند : خب دیگه حالا نوبته فوت شمع و بریدن کیکه!

همه به افتخارم دست زدند و عرفان دستم را گرفت و گفت : بدو بریم که از صبح چشمم به این کیکه ...دلم و کلیه هام آب شدند...

خندیدم و پشت میزی نشستم که کیکی زیبا روی آن بود و شمعی که عدد 21 را نشان میداد ... جوانترها شعر تولدت مبارک را خواندند و من میخواستم شمع را فوت کنم که عرفان گفت : باید با صدای بلند آرزو کنی ...

- چرا با صدای بلند ...

- تا همه بشنوند ...

- بی مزه ...

- عوضش تو با نمکی ، هر چی نمکه تو صاحب شدی ...

خندیدیم و من آهی کشیدم و در دل گفتم : خدایا سلامتی مانی را میخوام ...

بلندتر گفتم : آرزو میکنم خدا بهترین هدیه تولدم را به من بده ...

بعد هم شمع را فوت کردم و کیک را بریدم ... زن عمو و عاطفه و یلدا کیک را تقسیم کردند و بقیه هدایایشان را دادند ...

مامانی و بابایی برام دستبند طلا خریده بودند ، عمو و زن عمو گردنبند ظریف و قشنگی ... عرفان و یلدا جعبه موزیکال

زیبا و سکه طلا ... عاطفه هم گلدان تزئینی قشنگی برای اتاقم ... بقیه هم عطر و ادکلن و بقیه چیزهایی که برای یه

دختر خانم لازم بود ... این وسط مهیار همان عطری را برام خریده بود که همیشه استفاده میکردم ، عطری که حتی

عرفان و عاطفه هم اسمش را نمیدانستند ... اما مهیار فهمیده بود ، در این مدت سه بار دیده بودمش و هر سه بار از

نگاهش فرار کرده بودم ... با لبخندی از همه تشکر کردم که آقای معتمد گفت ک دخترم من نمیداستم که امشب تولد

توست و برای دیدن احتشام آمده بودیم ، به خاطر همین هدیه ای نداریم تا به شما تقدیم کنیم ...

لبخندی زدم و گفتم : حضور گرم شما برایم بهترین هدیه ست ! خواهش میکنم با این حرف ناراحتم نکنید ...

او و پسرش لبخندی زدند و عرفان گفت : یه هدیه خیلی خوب میتونید به این بهاره بدید آقای دکتر ...

همه نگاهش کردند و عرفان گفت : بهاره را از همه لحاظ یه چکاب کامل کنید ، از همه بیشتر و مهمتر هم مغزشه که

تازگیها همه چیز یادش میره ...

## زمان بمان تا بمانم

همه آرام خندیدند و من عتاب آلود گفتم : بغل ماشینم توی صافکاری خالی بودها !

- فقط قربون دستتون این پیچ و مهره های د

ستش را هم سفت کنید تا هرز نره طرف من !

دوباره همه خندیدند و آقای معتمد با خنده گفت : به هر حال من حاضرم هر کاری برای این بهاره خانم گل انجام بدم به عنوان هدیه تولدش ...

لبخندی زدم و گفتم : یعنی هر چی بگم قبوله ؟!

- بله ...

- هر چیه ؟ هر چی ؟

- بله ...

شوخی میکردم اما فکر پزشک بودنش جرقه ای به ذهنم زد که بعد از مکثی سریع گفتم : شما پزشکید ؟

سوالم عجولانه بود که او با تعجب گفت : بله ...

- توی بیمارستان کار میکنید ؟

- بله ، من رییس بیمارستان فلان هستم و پسر من هم در بخش کودکان همان بیمارستان هستند ...

مثل فنر باز شدم ، صاف نشستم ، لحظاتی به آن دو خیره شدم... بعد اهی کشیدم و گفتم : من فردا میام بیمارستان و میگم هدیه ام چیه !

میدونستم همه متعجب نگاه میکنند و احسان و پدرش به هم نگاه کردند و هر دو ابرو بالا دادند که عرفان گفت : دختر

جون چرا ابرو ریزی میکنی ، آقای معتمد تعارف کردند ...

من ابرو بالا کشیدم و گفتم : خب تعارف اومد و نیومد داره ...

همه خندیدند و من برخاستم به سمت آن دو رفتم که کمی با من فاصله داشتند ، روی مبل تک نفره کناره آنها نشستم

و گفتم : از شما یه قرار ملاقات میخوام برای فردا ...

آقای معتمد پرسید : در چه مورد ؟ مشکلی داری ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : نه اصلا ... من خوبم ... خواهش میکنم بذارید پیام و بگم چیکار دارم ...

- باشه دخترم ، فردا بعد از ظهر بیا ، منتظرتم ...

- ممنونم ، بهترین هدیه ست برای من ...

به احسان نگاه کردم که با لبخندی نگاه میکرد ، سرم را پایین انداختم و آرام گفتم : مرا ببخشید به خاطر رد کردن

دستتان ...

نداشت حرفم تموم بشه که گفت : حرفش را هم ننزید ، کار شما برایم قابل تحسین بود ، کاش همه مثل شما بودند ...

نگاهش کردم که لبخندی به رویم پاشید و من هم با لبخندی برخاستم و به مهمانها پیوستم ، ... تمام مدت فکرم پی

مانی بود ، دوست داشتم هدیه ای از او بگیرم ... کاش او هم بود ، پس چرا نمیاد ... مانی چرا نمیایی ، عشقت همین بود

که دوری از مرا تا الان تحمل کردی ... خدایا مواظبش باش ... وای خدایا این دوری کی تموم میشه ... مانی من کجاست

## رمان بمان تا بمانم

؟ ... برای لحظه ای یادش چنان قلبم را به تپش انداخت و خونم را جوش آورد که تمام تنم لرزید ... یه حس غریب ، یه نیروی تازه وارد جسمم شد ، گویی روحم برگشت ، داغ شدم ... ته دلم خالی شد ... اصلا نمیدونم چه حالی شدم اما فقط در آن لحظه به یک نفر فکر میکردم و او هم مانی بود ... حس کردم دلم براش تنگ شده ، آنقدر که اگر یه لحظه هم بوی عطرش را نمیشنیدم زنده نمیاندم ... چنان سریع ایستادم و آه کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم که همه متعجب نگاهم کردند ، عاطفه دستم را گرفت و گفت : چیشده عزیزم ...

من به اطرافم نگاه کردم ، تند تند نفس میکشیدم انگار از چیزی وحشت داشتم ، به اطرافم نگاه کردم و به دنبال مانی بودم ، انگار مانی برگشته بود ... عرفان تکانم داد و گفت : بهاره چه ات شد ؟

نگاهش کردم و زیر لب گفتم : مانی ...

بعد هم خودم را از دستش بیرون کشیدم و پله ها را دو پله یکی بالا دویدم ، به اتاقم رفتم و یه سره بارونی را از جایش برداشتم و آن را بوییدم و چنان آرامشی نصیبم شد روی زمین نشستم آن را به سینه فشردم ... وقتی به خودم اومدم که دست عاطفه را روی شانه بود ، نگاهش کردم و گفتم : نمیدونم چرا یه دفعه حس کردم مانی برگشته!

عاطفه نگاه پر از تاسفش را از من برگرداند و به عرفان و یلدا که جلوی در ایستاده بودند نگاه کرد ، آن دو هم باناراحتی نگاه میکردند که تلفن همراه عرفان زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد و به سمت دیگه رفت ، من هم بعد از لحظاتی به خواست عاطفه رفتم پایین ، عرفان که در حیاط بود با خوشحالی وارد شد و گفت : به هوش اومد ... بالاخره به هوش اومد ...

بابا حامد به هوش اومد ...

دوباره همه هاج و واج نگاهش کردند و عرفان به سمتم دوید ، مرا محکم در آغوش کشید و گفت : قربونت برم که روز تولدت اینهمه خوشیه با خودش داره ...

به زور از آغوشش بیرون اومدم و گفتم : چی شده عرفان ؟ کی به هوش اومده ؟

لحظه ای مات نگاهم کرد و بعد گفت : پسر یکی از دوستانم دوماه بود که به خطر تصادف توی کما بود ، الان خبر دادند که به هوش اومده ...

همه خوشحال شدند و من با خنده گفتم : دیوانه ... این چه ربطی به من داره ...

خندید و گفت : نمیدونم ... آنقدر خوشحال بودم که تو رو با یلدا اشتباه گرفتم ...

بعد هم آغوش برای یلدا باز کرد و در حالی که به سمت او میرفت گفت : الهی که فدای یکی یه دونه خودم بشم ، تو که قدر نمیدونی ...

همه خندیدند و یلدا که از جمع خجالت کشید عقب رفت و گفت : خجالت بکش ! ...

عرفان ایستاد و مایوشانه گفت : هیچکدامتان قدر نمیدونید ... ولی بدونید که خلیها قدر میدونند ها !

یلدا و من هر دو با هم گفتیم : خب برو پیش همانها ... فقط هر چه تعدادشان بیشتر باشه بهت بیشتر جایزه میدیم ...

همه خندیدند و تا آخر

مهمانی با خنده گذشت ، مهمانها که رفتند تلفن خانه به زنگ خورد ، به همراه عاطفه و یلدا در حال جمع کردن وسایل بودیم و عرفان جواب داد و بعد از دقایقی گفت : بهاره ... بهاره .. عزیزم بدو بیا که آتیه خانم تلفن زده ...

## زمان بمان تا بمانم

- ظرفهایی که در دستم بود روی میز گذاشتم ، از شنیدن اسم آتیه شگفت زده شدم ، شوکه شدم ، شل شدم ، همانطور به عرفان خیره شده بودم که عرفان گوشی سیار را به دستم داد و گفت : میخواد تولدت را تبریک بگه ...
- چهره در هم کشیدم و گفتم : ولم کن عرفان ، من حوصله ندارم ...
- من که تو را نگرفتم ، حرف بی ربط چرا میزنی ...
- بگیر این گوشی را ...
- مادرته حرف بزن ...
- من به کلمه مادر آلرژی دارم پس نگو ...
- دست عمو را روی شانه ام حس کردم ، نگاهش کردم و آرام گفتم : عزیزم تو خوب باش ، قرارمون این بود دیگه ...
- سرم را تکان دادم و به گوشی نگاه کردم ، بعد به گوشم چسباندم و گفتم : سلام !
- سلامدخترم،تولدتمبارک ...
- خیلی ممنونم ...
- خوبی ؟
- بد نیستم ...
- چرا نمیگی خوبم ...
- چون خوب نیستم ...
- چرا ؟
- برای شما که مهم نیست پس چرا میپرسید ؟
- اگه مهم نبود که نمیپرسیدم ...
- از کی به این نتیجه رسیدید که مهمه ؟
- بهاره جان چرا این طوری حرف میزنی ...
- چطوری ؟
- خشک ، تند ، سرد ، مثل غریبه و کینه ای ها !
- خودتان این طور یادم دادید ...
- من اینکار را نکردم ...
- چرا ؟ اینکار را کردید ، اما نمیدونم چرا الان انکار میکنید ... چرا بعد از بیست سال یادتان افتاده من هم روز تولدی دارم ، چرا من از بچگی آرزو دارم تا شما و احتشام الدوله یه هدیه تولد برام بگیرند ... چرا هیچ وقت از شما محبت ندیدم ؟ ... سکوت نکنید .. البته لازم نیست جواب بدید ، من جوابش را میدونم چون بی میل بودید ، چون وقتی به فکر هوستان بودید حواستان نبود ممکنه یه موجود بدبختی هم وارد این جهنم بکنید ...
- این طور نیست ...
- چرا هست ؟
- نیست ، اگه بود هیجده سال نمیموندم و حمید را تحمل نمیکردم ...

## زمان بمان تا بمانم

- احتشام را به خاطر پولش تحمل کردید نه به خاطر من ... چون هنوز مردی نبود که شمارا بخواد ، وقتی مرد زندگیتان را پیدا کردید دیگه به من فکر نکردید ... نه آتیه خانم من دیگه هیچ محبتی را از شما باور نمیکنم ، نمیتونم باور کنم پس ولم کنید ، مثل همین بیست سال به حال خودم رهایم کنید ... اگه صد سال دیگه هم بگذره من نه شمارا مادرم میدانم و نه احتشام را پدرم ، پس محبتتان را برایم به هدر ندید ... من الان فکر میکنم یه بچه پرورشگاهیم که آقای حامد احتشام و مهشید خانم بزرگم کردند و پدر و مادرم هستند ... محبت یه ثانیه شان را با دنیا عوض نمیکنم ... از شما هم میخواهم دیگه به من تلفن ننزید چون اعصاب ندارم ، چون شب و روزم با قرص آرامبخش و تقویتی میگذره و حرفهای شما بیشتر اعصابم را به میریزه ، من میخوام زندگی کنم فقط به عشق مانی ، پس بذارید به هدفم برسیم ... از شدت عصبانیت تمام تنم به لرزه افتاد ، صدایم لرزید ، نفس نفس زدم ، دکمه قطع تماس را فشردم و روی مبلی نشستم و سعی کردم بر اعصاب مسلط بشم که عاطفه دستم را بین دستهایش گرفت ، آن را بوسید و گفت : چرا خودت را ناراحت میکنی ؟

فقط نگاهش کردم که عمو بالای سرم ایستاد و گفت ک بهاره جان چرا بهشان فرصت نمیدی ؟  
نیشخندی زدم و گفتم : فرصت چی ؟ ... که به من محبت کنند ؟ ... درست زمانی یادشان افتاده که من دیگه نیازی به محبتشان ندارم ...

عمو خواست حرفی بزنه که برخاستم ، به گریه افتادم و گفتم : عمو نمیتونم ، به خدا تحملشان را ندارم ، شما که خوب میدونید من از دستشان چی کشیدم ... اونها بی رحمند ، بی محبتترینند ... به خاطر اونهاست که تا این لحظه در زندگی ام یه لحظه آرامش ندارم ... فکر میکنید چون میگم و میخندم مشکلی ندارم ، نه عمو داغونم داغون ... انقدر مرا بد و عصبی کردند که به خاطر هیچ و پوچ مانی را هم از دست دادم ، کسی که لحظه به لحظه زندگی ام حسش میکنم ... اونها عشقم را هم ازم گرفتند ، اگه به خاطر هر چیز دیگه ای هم ببخشمشان به خاطر این یکی نه ، تا وقتی مانی نیاد و برنگرده من آتیه و حمید را نمیبخشم ...  
وقتی مرا به آغوشش کشید و سرم را بوسید دیگر حرفی نزدم ...

37

وارد سالن بیمارستان شدم و در پی یافتن اتاق ریاست بودم که صدایی از پشت سرم گفت : خوش آمدید خانم !  
به سمت صدا چرخیدم و با دیدن احسان لبخندی زدم و گفتم : سلام آقای دکتر ...  
احسان با لبخندی گفت : سلام ... خوب هستید ؟  
- ممنونم ...

- برای گرفتن هدیه تان آمدید ؟

لبخندی زدم که به سمتی اشاره کرد و گفت : بفرمایید ، پدر منتظرتان هستند ...  
به همراه او راه افتادم و تا به اتاق پدرش برسیم چند تا پرستار از کنارمان گذشتند و به احسان سلام کردند ، احسان با مهربانی گفت : من و پدر را حسابی کنجکاو کردید ...  
- حتما ترسیدید تا هدیه ام خیلی زیاد باشه ...

- نه ، فقط برایم جالبه ، باور میکنید شب تا خوابم بیره داشتم ف

## زمان بمان تا بمانم

کر میکردم که شما چی از ما میخواهید ...

- مرا ببخشید که باعث شدم فکرتان مشغول باشه ...

وارد دفتر ریاست که شدیم منشی ایستاد و احسان گفت : دکتر هستند ...

- بله ، بفرمایید ...

احسان تقه ای به در زد ، بعد در را باز کرد و گفت : پدر خانم احتشام آمدند ...

- بفرمایید بهاره خانم ...

با لبخند مهمانواز احسان وارد شدم و پدرش به احترامم از پشت میز بیرون و چند قدمی به سمتم آمد ، با لبخندی

پهن و مهربان گفت : سلام ... خوش آمدید ...

- سلام ، امیدوارم مزاحم نباشم ...

- مراحمید ... بفرما بشین ...

هرسهر و یصندلیهانشستیم،البتهمنروبرویشانبودموزیرنگاهپرازسوالآنها،

احسان سه فنجان چای از فلاکس پر کرد و به من تعارف کرد ، من هم فنجانی برداشتم و تشکر کردم ، دکتر حال بابایی

را پرسید و من جوابش را دادم ، بعد لبخندی زد و گفت : خب ، اول برمی سر اصل مطلب ...

خنده ام گرفت و او گفت : بالاخره نمیخوای بگی برای چی قرار این ملاقات را گذاشتی؟

کمی چای نوشیدم ، بعد فنجان را روی میز گذاشتم ، مردد به هر دو آنها نگاه کردم و گفتم : دلیلش اینه که من میخوام

از شما خواهش کنم تا اجازه بدید بچه های سرطانی را ببینم ...

حالت نگاه هر دوشان عوض شد ، بعد مات به هم نگاه کردند و دوباره به من ، که دکتر گفتم : بازهم دلیل میخوام ...

- دلیل دیگه ام اینه که میخوام به بچه های سرطانی به هر نحوی کمک کنم ... مالی ، عاطفی ، هر جور که میتونم ، اما

دوست دارم مدتی با این بچه ها باشم ...

- چرا ، دلیل اینکاره چیه ؟ برای تحقیقت میخوای ؟

- نه ، به خاطر کس دیگه ایه ... کسی را میشناسم که به بچه های سرطانی به جان و دل کمک میکرد ، تا مدتی کاری را

بیهوده و وقت تلف کردن میدانستم اما حالا بینهایت مشتاقم تا خودم حس اون شخص را از این کمکها بفهمم ... مبلغی

را برای خرج درمان بچه ها کمک خواهم کرد اما دلم میخواد اون بچه ها را از نزدیک ببینم ... خواهش میکنم کمکم

کنید ...

هر دو لحظاتی سکوت کردند و دکتر گفت : از نظر من ایرادی نداره ، فقط هر دیداری باید با وقت قبلی باشه ...

احسان گفت : اما آیا شما میتونید تحمل کنید ... اون بچه ها از نظر روحی باید مقاوم باشند ، نباید کسی پیششان گریه

کنه ، ناامید باشه ... باید روحیه شان بالا باشه تا با بیماری کنار بیاند ، شما میتونید خودتان را کنترل کنید ...

- نمگیم میتونم چون تا حالا تجربه نکردم ، اما اگه دیدم نمیتونم خودم زودتر کنار میکشم ، بذارید امتحان کنم ...

- باشه ... من هم حرفی ندارم ...

با خوشحالی تشکر کردم ، برخاستم و گفتم : پس بریم ...

## زمان بمان تا بمانم

هر دو لبخندزنان برخاستند و دکتر گفت : هدیه تولدت را نگفتی ؟

- یعنی واقعا فکر کردید من برای هدیه آمدم ...

- نه ، اما دلم میخواست ...

- شما هدیه تا ن را دادید ...

از دکتر معتمد خداحافظی کردم و به همراه احسان به سمت بخش کودکان سرطانی رفتم ، به در یکی از اتاقها که رسیدیم خانم و آقای ایستاده بودند و خانم گریه میکرد ، احسان سلام کرد و گفت : چی شده ؟ مگه نگفتم مهتاب باید روحیه داشته باشه ، چرا گریه میکنید ؟

خانمه در میان گریه گفت ک آخه با ما قهر کرده ، حتی غذاش هم نمیخوره ؟

- چرا ؟

- چون موهاش رو زدیم ، اون موهاش رو خیلی دوست داشت ...

احسان آهی متاسف کشید و به من نگاه کرد ، من هم از دیدن اشکهای اون خانم ناراحت شدم ، مردد به سمت اتاق رفتم ، مقابل در ایستادم و به شش بچه ای که در آن اتاق بودند نگاه کردم ، همه شان کچل بودند و به زور میشد تشخیص داد که کدام پسر و کدام دختر ... دوتاشون باه حرف میزدند ، یکیشون با ماشینش بازی میکرد ، یکشون هم سرم به دستش وصل بود روی تخت دارز کشیده بود ... یکی هم با نقاشی میکشید ، یکی هم زاونهایش را بغل کرده بود و به بیرون پنجره چشم دوخته بود ، رنج سنی همه شان هم هفت سال به پایین بود ... لاغر بودند و رنگ پریده ... بغض کردم و به احسان نگاه کردم و صدای مادر مهتاب را شنیدم که گفت : دکتر شما باهاش حرف بزنید تا غذاش رو بخوره ... احسان لحظاتی در سکوت به مهتاب که از پنجره به بیرون خیره شده بودم نگاه کرد ، بقیه هم دست از کارشان کشیده بودند و به منی که برایشان ناآشنا و علامت سوال بودم نگاه میکردند ، تصمیم گرفتم قدم اول را برای کمک به آنها بردارم ، لبخندی زدم ، قدمی به داخل گذاشتم و با مهربانی و خوشحالی گفتم : به به .. سلام ، ببینید چه گلهای قشنگی توی این اتاق هستند ...

لبخند کم رنگی به چهره همه شان دوید ، من هم به احسان و پدر و مادر مهتاب نگاه کردم ، لبخند زدم و دوباره رو به

بچه ها گفتم : به من گفته بودند بچه هایی که توی این اتاقند همه مودب و مهربانند ... درست شنیدم ؟

در این لحظه روبه روی یکی از بچه هایی که دختری سبزه و زیبا بود ایستاده بودم و ازش پرسیدم : درسته ؟

دختره سرش را بالا و پایین برد ، من اخم با نمکی کردم ، چرخ زدم و گفتم : اما شنیدم یکی از بچه ها با پدر و مادرش قهر کرده و باعث شده مادر

ش گریه کنه ، بچه ها به نظرتون بچه ای که مادرش را به گریه بندازه بچه ی خوب و مهربونیه ...

همه ساکت نشستند و من به سمت مهتاب رفتم ، روبرویش قرار گرفتم ، خم شدم ، صورتش مثل عروسکی زیبا مقابلم بود اما غمی در نگاهش بود که فرو ریختم ، به زور لبخندی زدم و گفتم : به نظرت کسی که پدر و مادرش را اذیت کنه بچه خوبیه ؟

## زمان بمان تا بمانم

مهتاب آرام سرش را تکان داد و آهی دلخراش سرداد ، لبخندم پرنگتر شد و گفتم : خوب حالا بگید ببینم اون بچه کدامتانید ؟

همه به مهتاب اشاره کردند ، من کنارش نشستم ، دستم را روی سر بی مویش کشیدم و گفتم : تویی ؟ ... مگه خودت نمیگی نباید مادر را اذیت کرد ، پس چرا اذیتشان کردی ؟ میدونی که خدا از دست ناراحت میشه ؟ سرش را به نشانه بله تکان داد و گفتم : حالا بگو ببینم چرا باهاشون قهری ؟ با صدای قشنگش و با آهی گفت : آخه موهایم را تراشیدند ، من خیلی دوستشان داشتم... - انوقت نگفتند چرا اینکار را میکنند ؟

- نه ، فقط گفتند دکتر گفته باید بزیمش ... موهای من شبیه موهای این عروسکم بود ... بهعروسککنار تختشاشارهکرد، اول به عروسک نگاه کردم ، بعد لبخندی زدم و گفتم : میدونی چرا دکتر گفته باید موهاش کوتاه بشه ؟

سرش را به علامت نه تکان داد ، دست لاغر و استخوانی اش را بین دستم گرفتم و گفتم : آخه وقتی من رو دید گفت : تو چه قدر قد کوتاهی ، مسخره ام کرد و گفت کوتوله !

ناراحت شدم و خواستم گریه کنم اما وقتی یاد بچگیهام افتادم فهمیدم تقصیر خودم بوده ، چون یه بار مادرم خواست موهای بلندم را کوتاه کنه ، من هم نداشتم که گفت : وقتی بزرگ بشی قدت کوتاه میمونه ... من هم به حرفش گوش نکردم و گذاشتم موهام بلند بشند ، تمام غذایی که میخوردم موهام میگرفت و بلند میشد و چیزی نمیداشت بمونه تا قدم بخوره و بلند بشه ... وقتی دیدم قدم کوتاه مونده رفتم سریع موهام را زدم اما دیگه فایده ای نداشت ، چون به حرف مامانم گوش نکرده بودم خدا ازم رنجیده بود و دیگه قدم را بلند نکرد ... عزیزم اگه دکتر میگه موهاش کوتاه بشه به خاطر اینه که دیگه به تو نگند کوتوله ... وقتی بزرگ بشی مثل من ناراحت میشی اما اگه به حرف مامان و بابا گوش بدی وقتی بزرگ بشی هم قدت بلند میشه و هم موهاش !

لحظاتی هم دیگر را نگاه کردیم که هنوز مایوس بود و دلخور ، لبخندی زدم و گفتم : باهاشون آشتی میکنی ؟ سرش را پایین انداخت و من یه نگاه به احسان و پدر و مادر مهتاب انداختم و یه خانم و آقای دیگه ، بعد آهی کشیدم و گفتم : اصلا یه کار دیگه میکنیم ... تو پدر و مادرت را دوست نداری و موی بلند را دوست داری ... من هم پدر و مادر ندارم اما الان موهام بلنده ... خیلی دوست دارم پدر و مادر داشته باشم ... بیا با هم عوضشان کنیم ... تو موهای من را بگیر و من هم پدر و مادرت را ...

نگاهم کرد و من پرسیدم : قبوله ؟

متفکرانه نگاهم کرد ، بعد به پدر و مادرش نگاه کرد ، دستش را تکان دادم و گفتم : مهتاب خانم منتظرم ، پدر و مادرت را با موهای من عوض میکنی ؟

نگاهم کرد و سرش را تکان داد یعنی نه ! ابرو بالا دادم و گفتم : چرا ؟ مگه نگفتی دوستشان نداری ؟

سرش را تکان داد و آرام گفت : من دوستشان دارم ...

لبخندزنان به آنها نگاه کردم و گفتم : اگه این طوره پس دیگه هیچ وقت هیچ وقت باهاشون قهر نکن ...

- چشم ...



## زمان بمان تا بمانم

- آگه قهر کنی میان پدر و مادر من میشند ها ! مگه نه ؟
- با لبخند به آنها نگاه کردم ، چشم بر هم زدم ، آنها هم لبخندزنان گفتند : بله !
- مهتاب اخمهایش در هم رفت و من گفتم : قرار شد قهر نکنی .. آگه غذایت را بخوری دیگه مامان و بابا برای خودتند ...
- مامانش بیا غذایش رابده بخوره ...
- او را بوسیدم و دستش را به دست مادرش که متشکرانه نگاهم میکرد دادم .. خودم هم به سمت بقیه رفتم و گفتم :
- دوست دارید یکی از آرزوهایتان را به من بگید ؟
- شما کی هستید ؟
- به سمت یکی از بچه ها نگاه کردم گفتم : من .. من .. من را خدا فرستاده تا پیام و بیرسم آرزوتون چیه تا برم به خدا بگم
- و براتون هدیه بفرسته !
- یعنی بابا نوئلی ...
- آره عزیزم ...
- اما تو که مرد نیستی ...
- خندیدم ، احسان و بقیه هم که مارا نگاه میکردند خندیدند و من گفتم : راست میگی ... من ننه نوئلم .. خوبه ؟
- بله ...
- حالا یکی یکی آرزویتان را بگید ؟
- من دوست دارم خلبان بشم ...
- من دوست دارم نقاش بشم ...
- من دوست دارم پلیس بشم ...
- من دوست دارم یه سرویس خواب قشنگ و صورتی رنگ توی اتاقم داشته باشم ...
- مگه نداری ؟
- نه ، خیلی دوست دارم داشته باشم ...
- بغض کردم ، به زور لبخند زدم و به سمت دیگری رفتم :
- من دوست دارم یه عروسک مثل عروسک مهتاب داشته باشم ...
- به مهتاب نگاه کردم و گفتم : مهتاب هم که دوست داره موهای عروسکش را داشته باشه ...
- مهتاب با خنده نگاهم کرد و من که دیگر قادر به مهار بغض نبودم همه شان را بوسیدم و مهتاب گفت : ننه نوئل اسمت چیه ؟
- اسمم بهاره ست ، اما شما ننه نوئل صدام کنید ...
- حالا هم برم تا آرزوهایتون رو به خدا بگم ...
- کی برمیگردی ؟
- دوست دارید پیام ...

## زمان بمان تا بمانم

همه یه صدا گفتند بله .. من هم چشمکی زدم و گفتم : میام اما آقا دکتر اجازه نمیدند ...

همه به احسان نگاه کردند و با سروصدا گفتند : بذار بیاد .. بذار بیاد ...

احسان به زور آرامشان کرد و قول داد تا بذاره من دوباره برم ...

مهتاب با لبخند نگاهم میکرد که به سمتش رفتم ، او را بوسیدم و با صدایی لرزان گفتم : عزیزم پدر و مادر از تمام چیزهای دنیا بهتر و قشنگترند ... از موها ، از عروسکها ، از غذاها .. از همه چیز با ارزشترند ... من را ببین همه چیز دارم ، موی بلند دارم ، پول دارم ، ماشین و هزار تا عروسک دارم اما بابا و مامان ندارم ، برای همین غمگینم ، قول بده هیچ وقت باهاشون قهر نکنی ...

- قول میدم ...

دستش را با لبخند بوسیدم و او گفت : بابا و مامان تو کجااند ؟ رفتند پیش خدا ؟

چه سوالی بود که پرسید ، اول به احسان و بعد به پدر و مادر مهتاب و بچه دیگری نگاه کردم ، آهی کشیدم و گفتم : آره عزیزم ، رفتند پیش خدا چون من باهاشون قهر کردم و خدا هم ازم دورشان کرد تا بفهمم پدر و مادر را نباید اذیت کرد ... برای همینه که از تو و بقیه بچه ها میخوام بابا و مامانهاتون را اذیت نکنید ...

با لبخند زور زورکی ازشان خداحافظی کردم که مهتاب دوباره گفت : بهاره جون اگه دوست داری میتونی پدر و مادر من را بابا و مامان صدا بزنی ...

از مهربانی او لبخندی از ته دلم بر لبم نشست ، نتوانستم تحمل کنم ، دوباره رفتم ، او را محکم بغل کردم ، و گفتم : واقعا که مهتابی ... ماهی ...

او را بوسیدم و گفتم : خواهر گلمی ، خواهر خودمی ، عروسک خودمی !

او با صدای بلند و ظریفی خندید و من برای همه شان یه شعر کودکانه که بچیگهام دوستش داشتم خوندم از اتاق که خارج شدم آهی بلند کشیدم و کمی از اتاق دور شدم ، دیگر اشکم را مهار نکردم ، چند قدمی نرفته بودم که احسان گفت : بهاره خانم ...

به سمتش که چرخیدم با دیدن اشکهایم مات نگاهم کرد و پدر مهتاب گفت : از شما ممنونم خانم ...

اشکهایم را پاک کردم و گفتم : خواهش میکنم .. کاری نکردم ...

- من گفته بودم باید تحمل کنید ...

- من هم اینکار را کردم ، اما دیگه نتونستم ، اونها فقط بچه اند با یه سری آرزوهای کوچک ...

احسان با ناراحتی نگاهم کرد و پدر مهتاب با بغضی از ما دور شد ، احسان گفت : بفرمایید بریم به دفتر من !

- ممنونم ، مزاحم نمیشم ، میرم !

- با این حال نه ، تا خوب نشدید نمیرید .. بفرمایید ...

وارد اتاقی شدیم ، در را بست و خطاب به من گفت : بشینید خواهش میکنم ...

نشستم ، او هم لیوانی آب به سمتم گرفت و گفت : بخورید ...

لیوان را با تشکر گرفتم و از کیفم قرصهایم را هم در آوردم و خوردم ، احسان پرسید : شما مریضید ؟

نگاهش کردم و گفتم : نه !

## زمان بمان تا بمانم

- پس چرا دارو مصرف میکنید؟
- همانطور نگاهش کردم و گفتم: فضولی نمیکنم فقط نگرانم ... اگه مشکلی دارید بگید تا با دوستانم مشورت کنم ...
- لبخندی زدم و گفتم: نه ... اینها یه سری قرصهای تقویته به خاطر ضعفیه که دارم ...
- با دکتر خوبی مشورت کردید؟
- بله، تحت نظرم ...
- امیدوارم خوب بشید ... اگه کمکی خواستید من در خدمتم ...
- خیلی ممنونم ... اگه اجازه بدید من دیگه برم!
- میخواهید برسانمتان ...
- نه احتیاج به قدم زدن و فکر کردن دارم ...
- ضعف که سراغتان نیامده ...
- نه خوبم، نگران نباشید ...
- خدا روشکر ...
- بابت کمکتان ممنونم ...
- من باید ممنون باشم، شما خیلی خوب از پس مهتاب بر آمدید، روانشناسی کودک خوندید؟
- نه، من اصلا دانشگاه نرفتم، فقط یه ترم اون هم زبان خوندم ...
- چرا، دختر فهمیده ای مثل شما حیفه که از استعدادش استفاده نکنه ...
- میدونم، اما شرایط جوری بود که فکرم کار نمیکرد ...
- پس از این به بعد به فکر باشید ...

9

- هستم، دوباره کنکور میدم ...
- موفق باشید ... راستی چرا به مهتاب راستش را نگفتید؟
- در چه مورد؟
- پدر و مادرتان!
- مگه واقعیت چیز دیگه ایه؟
- پدر بزرگتان میگفت آنها از هم جدا شدند؟
- ظاهرا بله ... من با واقعیت دلم پیش میرم، توی دلم آنها مردند ...
- لحظاتی نگاهم کرد و با لبخندی گفت: اما من که به شما کوتوله نگفته بودم ...
- لبخند زدم و گفتم: ببخشید، مجبور بودم، بالاخره بچه اند و مسایل را باید کودکانه بهشان توضیح بدیم، موندم چرا پدر و مادرش مستقیما از خواسته دکتر حرف زدند ... بی سوادند؟

## زمان بمان تا بمانم

احسان خندید و گفت: نه، پدرش مهندس، به شرکت بزرگ داره، مادرش هم همکار پدرشه، اما به خاطر مهتاب انقدر ناراحتند که انگار هیچی بلد نیستند، مهتاب تنها بچه اونهاست ...

- وضعیتش چگونه؟ خوب شدنیه؟

- فعلا نظر قطعی نداریم، تازه متوجه بیماری اش شدیم، اما زیاد پیشرفت نکرده!

- خدا رو شکر ... امیدوارم همه شان خوب بشند ... نمیدونم میتونم بهشان فکر نکنم یا نه ..

- ازتان خواهش میکنم اگه ناراحت میشید دیگه نیاید ...

- چشم ... فعلا خدا حافظ! ...

برگشتم خونه، تا لباس عوض کنم و دوش بگیرم و کمی استراحت کنم دوساعتی طول کشید، رفتم پایین که عرفان و یلدا هم آمده بودند، سر حالتی بودم، بعد از شام رفتم و توی باغ در تاریکی و زیر نور مهتاب کمی قدم زدم و دوباره به مهتاب و بقیه بچه ها فکر کردم، به سن کمشان، به قلب کوچکشان، به لبخندهای کوچکشان و به آرزوهای کوچکشان، اما میان این همه چیز کوچک درد بزرگی را تحمل میکردند، دردی که آدمهای بزرگ را هم از پا میندازه چه رسد به آنها که فقط به سری بچه اند .. خدایا تویی که مهربانی چرا میگذاری آنها درد بکشند، اصلا بچه های بی گناه چرا باید مریض بشند ... به بار یکی بهم گفت بچه ها به خاطر گناه پدر و مادرشان تاوان میدهند، این از انصاف به دوره، بچه ها که گناه ندارند نخواه که اذیت بشند ... همین طور قدم میزد که عافه را دیدم که با لبخند به سمتم میاد، ایستادم به من رسید، لبخند زنان گفت: به چی فکر میکنی بگو زود تند سریع!

خندیدم که او اخم کرد، لبش را جلو داد و گفت: بگو دیگه!

گفتم: چی بگم ...

- همانی که باید بگی؟

- چی؟

- نخود چی ...

- آریچی ...

عافه به بازویم زد و هر دو خندیدیم که عافه گفت: خب هدیه تولدت چی بود؟

- حدس بزن!

- اه ... بگودیگه ...

- حدس بزن ...

- الان به حدسی بزنم که حال کنی ...

- بگو ببینم ...

- رفتی گفتی آقای معتمد کبیره من به عنوان هدیه تولدم آقای معتمد صغیره را از شما میخوام تا بشود یارم، دلدارم،

همراهم، سایه سرم، آلاچیق سرم، آقا بالا سرم و از مهمتر غلام حلقه به گوشم ...

من براق نگاهش کردم و او با خنده گفت: خب گفتی حدس بزن ...

- که حدس زدی، حدس بهتر از این نبود ...

## زمان بمان تا بمانم

- نه ...

- الان نشانت میدم ..

او پا به فرار گذاشت و من دنبالش دویدم و او گفت : چرا مَثا عزرائیل دنبالم میکنی ، خبخودت گفتمی حدس بزنی من هم اونو که به ذهنم اومد گفتم ..

- چیز دیگه ای به ذهنت نیومد ...

- نه دیگه ... تو برای همه تور پهن میکنی ...

- مگه من صیادم که تور بندازم ...

- یعنی خودت نمیدونی ؟

- بس کن عاطفه ، چی رو باید بدونم ؟

- اینکه چی کاره ای ؟

- نه ، تو بگو من چیکاره ام ؟

- والا من خودم هم نمیدونم ... میخوای بریم از بقیه بپرسیم ...

- واقعا که دیوونه ای ...

- آهان ، پس فهمیدی ... دختر جون وقتی به یه دیوونه بگی حدس بزنی ، اینجوری حدس میزنه ، بهتر از این همیشه ...

اشتباه از خودت بود نه از من دیوانه پس دیگه دنبالم نکن که نفسم بند اومد ...

خودش را روی سنگها ول کرد و نشست ، زبانش را بیرون داد و با شیطنت له له زد که به خنده افتادم و خودم هم که له له میزدم کنارش نشستم ، هر دو سرمان را به هم تکیه دادیم و نفسی تازه کردیم ... هر دو همانطور به آسمان خیره شده بودیم که عاطفه گفت : بهار !

- بله !

- یه سوال بپرسم ؟

- بپرس ..

- میترسم ناراحت بشی ...

- نترس بپرس ...

- قول میدی ناراحت نشی ...

- نه ...

- پس نمیپرسم ...

- بپرس دختر ، قول نمیدم چون شاد نیستم که ناراحت بشم ، قلبم همیشه ناراحته و هیچی تسکینش نمیده ... بپرس ...

- چرا در مورد علاقه ات به عرفان چیزی به ما نگفتی ، حداقل به من !

- میگفتم که چی میشد ؟

- که با عرفان صحبت میکردیم ...

- که چی بشه ؟

## زمان بمان تا بمانم

- که با تو ازدواج کنه ...
- انوقت هر دومان بد بخت میشدیم ...
- این طور نمیشد ، تو و عرفان خیلی با هم خوب بودید ...
- بد بخت میشدیم چون من فقط عرفان را دوست داشتم و عرفان مرا نمیخواست ... اگه عرفان قبول میکرد شاید فقط برای خوشحالیه من بود ، شاید مرا تحمل میکرد اما من از دلش خبر داشتم ، دلش راضی نبود ، نراحتی اش ناراحتی میکرد ، هر دومان ناراحت و بد بخت میشدیم ...
- اما تو از دلش خبر نداشتی وگرنه میگفتی ... بابا خیلی دلش میخواست
- تا عرفان با تو ازدواج کنه به عرفان هم گفت میدونی عرفان چی گفت ؟
- آره ، گفت من عاشق یلداام ...
- نه .. گفت من عاشق بهاره بودم اما او اوایلی که اومده بود مرا داداش عرفان صدا میزد ، مثل حالا ... خواستم بهش بگم دوستش دارم اما ترسیدم از اینجا موندن پشیمون بشه بره ... چون کندم تا حسم را نسبت به بهاره عوض کنم ، بالاخره هم با وجود یلدا عوضش کردم ... بابا بهاره مرا مثل برادر دوست داره ، این را از اولین هفته ای که اومد گفت و با این حرفش باعث شد من بخواهم برادرش باشم ، حالا هم این طوره پس هیچ وقت در این مورد نه با من و نه با بهاره حرف بزنید ، بذارید راحت باشه این دختر توی این خونه ، دوست ندارم حتی برای لحظه ای ناراحت ببینمش ! ...
- عاطفه نگاهم کرد و من لبخندی تلخ زدم که گفت : بابا فکر میکرد عرفان واقعا یلدا را دوست نداره اما عرفان قسم خورد ، حتی روی قران دست گذاشت که عاشق یلداست و برادر تو !
- آهی از سر آرامش کشیدم و گفتم : حالا تو چرا این حرفها را میزنی ؟
- همین طوری ، من هیچ وقت ازت چیزی پنهان نکردم ... ببینم تو الان نسبت به عرفان چه حسی داری ؟
- برادرمه ...
- میشه یه سوال دیگه بپرسم ؟
- بپرس !
- از کجا فهمیدی مانی را دوست داری ...
- از شنیدن اسم مانی قلبم منقبض شد ، آهی کشیدم و گفتم : نمیدونم ...
- یعنی چی ؟
- اوایل اون استادام بود و من شاگردش که کمی اذیتش میکردم ، یه روز دیدم مانی داره پیاده میره ، دلم به حالش سوخت و سوارش کردم ، کلی هم خندیدیم ، البته من سبکسرانه و مانی متفکرانه و متین ! بهش بدو بیراه هم گفتم اما خم به ابرو نیاورد ، یک ماه گذشت که رفتم خونه آتیه ، خیلی راحت نشسته بودم که اول براردش نیما اومد و نیم ساعت برام زبان ریخت ، بعدش هم مانی اومد که خشکم زد ... اما او خیلی راحت با من احوالپرسی کرد ... فهمیدم تمام دت میدونسته من کی ام ... بعدش عصبانی شدم اما مانی با مهربانی همه جا مواظبم بود ... حتی گاهی شبها که از دست احتشام عصبانی میشدم و میزدم بیرون مانی را میدیدم که داره قدم میزنه ، خونه اش طرف خونه ما بود و اکثرا شبها می

## زمان بمان تا بمانم

اومد قدم میزد ، یه بار که از دست بابا عصبانی بودم از خونه زدم بیرون ، یه ماشین برام بوق زد و داد زدم چیه خوراک شبت کم اومده برو پیش بابا ، تا دلت بخواد داره ... اما وقتی مانی را توی ماشین دیدم از خجالت آب شدم ... پیاده شد و کل شب را با مهربانی با من حرف زد ، ازم خواست به هیچی فکر نکنم جز خودم و خودم ... اون موقع سخت گرفتار سیگار و مواد بودم ... خیلی اصرار کرد تا برم پیش آتیه اما قبول نکردم ... گفت بیا بریم خونه من من هم میرم خونه پدرم میخوابم ، درها را قفل کن تا راحت بخوابی ... بازهم قبول نکردم ... مرا رساند خونه و وقتی پیاده میشدم گفت بهاره در اتاقت را قفل کن !

وقتی به چشمه‌هاش نگاه کردم دلم لرزید ... وقتی رفتم خونه تمام مدت به مانی فکر میکردم ... فقط و فقط به مانی ... از اون وقت تا الان که فقط و فقط مانی توی خاطر من نشسته ...

- یعنی الان هم دوستش داری ...

- بیشتر از دیروز ، بیشتر از یه ساعت پیش !

- اگه نیاد یعنی نتونسته ثابت کنه که پاکه ، انوقت چی ؟

- اما گفت حتی اگه ده سال طول بکشه برمیگرده ...

- اما نتونست پاک بودنش را ثابت کنه چی ؟

- اونوقت برای همیشه دیگه به هیچ مردی اعتماد نمیکنم حتی به عرفان !

عاطفه خیره خیره نگاه کرد و من لبخندی زدم ، برخاستم و گفتم : بیا بریم تو ، میخوام با عمو و بابایی حرف بزیم ...

به همراه عاطفه وارد سالن شدیم و من کنار یلدا نشستم که عرفان گفت : چه قدر خبیثید شماها ؟

خندیدم و پرسیدم : چرا ؟

- آخه چرا یلدای منو تنها میذارید ؟

- تو اصلا یلدا را ول میکنی که ما بیریمش ، مثل چیز چسبیدی بهش و ولش نمیکنی ...

- چیز چیه ؟

- چیز یه چیزیه ای ؟

- اون یه چیز چیه ؟

- همان چیزه ...

- زهرمار ... چیز تو چیز شد ...

- درست حرف بزنی بی ادب ... منظورم کنه ست ، خودت یلدا را ول نمیکنی ...

- خب وقتی میبینم شما محلش نمیدید ، بهش میچسبیم که نفهمه !

- حالا که این طور شد یلدا امشب میاد با من و تو اتاق من میخوابه ...

عرفان چهره در هم کشید و گفت : چرا ؟

- میخوام تحویلش بگیرم ، باهش بگم ، بخندم ، خلاص حسابی گل بگم و گلاب بشنوم ...

- پس من چی ؟

- تو هم میری خونه خودت و تخت و با خیال راحت میگری میخوابی ...

## زمان بمان تا بمانم

- چرا باید خیالم راحت باشه ...

- از اینکه من و عاطفه بالاخره یلدا را تحویل گرفتیم دیگه ، مگه ناراحت نبودی ؟

- من غلط کردم ، تو رو خدا بی خیال یلدای من باش ...

همه خندیدند و من ابرو بالا دادم و گفتم : نه دیگه نمیشه ، راست میگی ، ما اصلا با یلدا خوب نیستیم ، حالا باید از

دلش در بیاریم و چند روزی باهانش باشیم و صبح تا شب و شب تا صبح تحویلش بگیریم ... تو برو بگیر بخواب !

- چی رو بگیرم بخوابم .... ( آرامتر زیر لب گفت من هر شب یلدا را میگیرم میخوابم ...

من و عاطفه و یلدا که نزد

کتر بودیم خندیدیم و عمو گفت : بلندتر بگو ما هم بشنویم!

از خنده اشکم در آمده بود و میخواستم حرف بزنم که عرفان گفت : بهاره زبونت را گاز بگیر ...

خندیدم و خطاب به عمو گفتم : عمو میخوام برای کارهایی از شما اجازه بگیرم ...

همه نگاهم کردند و عرفان گفت : مگه اجازه بلدی ؟

- بله که بلدم ...

- کو نشون بده ...

مثل دوران مدرسه انگشت اشاره ام را بالا میبردم و از معلم اجازه میگرفتم ، همانطور انگشتم را ابلا بردم و با لحنی

مظلوم گفتم : عمو اجازه !

همه به خنده افتادند و من به عرفان نگاه کردم و گفتم : خیالت راحت شد ...

خندید ، من هم به عمو و بابایی نگاه کردم و گفتم : امروز رفتم بیمارستان دیدن آقای معتمد ...

- وای از دست تو ، دختر چرا آبرو ریزی کردی .. بلند شدی هلک و هلک رفتی و گفتی باید به من هدیه تولد بدید ... با

چند نفر رفتی ، گشون کشیدی ، خون و خونریزی هم شد ... چند نفر تلفات داشتید ... چی به عنوان غنیمت از

بیمارستان آوردی ... سرنگهای مصرف شده شان را یا پنس و وسایل اتاق عمل را !

از شدت خنده اشکم در آمده بود ، یلدا و عاطفه هم دست کمی از من نداشتند ، عرفان ادامه داد : نتیجه گشون کشی

ات چی شد؟ تونستی نصف بیمارستان را به نامت بزنی ... البته با این رویی که داری تمام بیمارستان را دو دستی

تقدیمت میکنند و دوسه تا پرستار و آقایان معتمد ضعیفه و کبیره را هم به عنوان اشانتیون میدهند به تو ... بابا تلویزون

را روشن کن شاید از حماسه آفرینی دخترت توی اخبار هم تعریف کنند ، دختری که برای گرفتن هدیه تولدی از

دوستان پدر بزرگش گشون کشید ، این دختر به ظاهر اصفهانیه اما تحقیقات نشان داده که از نوادگان قوم مغول بوده و

حالا به هر طریقی خود را داخل آدم و اهل اصفهان جا زده ...

همه از خنده ریسه میرفتند ، خودش هم به خنده افتاده بود اما ول کن نبود ، چشمانش را ریز کرد و گفت : حالا جان

من بگو چی بهت دادند ، این تن بمیره ...

با دست به صورتش زد و من به زور خنده ام را مهار کردم و گفتم : هیچی بابا ، بچه های سرطانی را دیدم !

همه نگاهم کردند و من گفتم : رفته بودم تا از شان اجازه بگیرم و بچه های سرطانی را ببینم ...



## زمان بمان تا بمانم

بابایی پرسید : چرا ؟

- همین طوری ... دلم میخواست بینمشان و بتونم بهشون کمک کنم ... از وقتی دیدمشان یه لحظه هم از فکرم بیرون نرفتند ، یه سری بچه کوچک با آرزوهای کوچک و دردهای بزرگ ... ازشان پرسیدم آرزوتون چیه ؟ ... یکی میخواست خلبان بشه ... یکی پلیس ... یکی نقاش ... یکی یه سرویس خواب صورتی رنگ میخواست ... یکی موهایش را که به خاطر شیمی درمانی ریخته بود ... یکی عروسک ...

- همه برای لحظاتی با ناراحتی نگاهم کردند و من همراه آهی گفتم : میخوام مبلغی را به آقای معتمد بدم تا تهیه داروی درمان این بچه ها راحت تر باشه ، اون طور که مانی میگفت داروها هم کمیابند و هم گران ، طوری که بعضی از خانواده مجبور میشند فرزشان را بفروشند تا داروها را تهیه کنند ... میخوام حداقل کمی کمک کنم، میخواستم ببینم شما و بابایی اجازه میدید ؟

- عمو با لبخندی گفت : حتما که اجازه میدیم ، من خودم هم مبلغی کمک میکنم ...

- من هم میدم ...

- من هم میدم ...

- اصلا همه میذاریم روی هم ...

با خوشحالی نگاهشان کردم و گفتم : ممنونم ... راستش میخوام برای اون بچه ها هدیه بخرم ، آخه بهشان گفتم خدا مرا فرستاده تا آرزوهایتان را بپرسم و برآورده کنم ...

عاطفه مشتاقانه گفت : برای اونی که میخواد خلبان بشه هواپیما بخریم ...

یلدا گفت : با لباس خلبانی ، برای اون یکی هم تفنگ و لباس پلیس ...

با لبخند نگاهشان کردم و عرفان گفت : سرویس خواب اون بچه را هم فردا میریم انتخاب میکنیم ، آدرس را هم از احسان میگیریم و میبریم خونشون ...

باورم نمیشد این طور از خواسته ام استقبال کنند ، با لبخند و خوشحالی به همه شان نگاه کردم که عرفان با لحنی پدران خطابه من و یلدا و عاطفه گفت : شما هم گریه نکنید قول میدم براتون پستونک بخرم ...

خندیدیم و عاطفه گفت : شیشه شیر خودت هم یادت نره ...

- اون که بله ، اول از همه شیشه شیر من را میخریم بعد ...

لحظاتی به خنده گذشت که دوباره به عمو نگاه کردم و گفتم : عمو من در مورد چیز دیگه ای ازتان اجازه میخوام ... عمو با مهربانی گفت : بگو عزیزم ...

عرفان لب پایین را جلو داد و گفت : چه سربراه شده آبجی خانمم ...

لبخندی زدم و به عمو نگاه کردم و گفتم : من میخوام برم سرکار !

عمو ابرو بالا داد و پرسید : سرکار برای چی ؟

با من و من و با تردید گفتم : خب من خرج دارم ، تمام پولی را هم که توی حسابم داشتم خرج کردم ، دیگه هم نمیخوام از احتشام پول بگیرم ، برای ادامه زندگی باید پول داشته باشم ، برای اینکه پول داشته باشم باید کار کنم ...

عمو و بقیه در سکوت نگاهم کردند و من پرسیدم : عمو اجازه میدید ؟

## زمان بمان تا بمانم

عمو اخمی کرد و گفت : نه !

پرسیدم : چرا ؟

برخاست و گفت : برای اینکه هر چی بخواهی من بهت میدم ، من

نمیذارم تو کار کنی و خودت خرج زندگی ات را بدی با وجود من و پدر و عرفان !

خواستم حرفی بزنم که اخمش پررنگتر شد و گفت : گفتم که نه ...

بعد هم قصد خروج از سالن را داشت که سریع برخاستم و گفتم : صبر کنید عمو ، بذارید حرفم را بزنم ...

عمو ایستاد و به سمتم چرخید ، من به سمتش رفتم و گفتم : عمو من نمیخوام سربار باشم ...

عمو به تندی و با صدایی که شبیه به فریاد بود گفت : بارها گفتم بهاره تو سربار نیستی ، دختر تو چرا نمیخواهی قبول کنی من تو را به اندازه عرفان و عاطفه دوست دارم ... اگه سربار بودی قبول نمیکردم که بیایی و با ما زندگی کنی ، اگه سربار بودی از پدرت نمیخواستم تا خرجی ات را نده ، از همان روز اول که اومدی اینجا خودم خرجت را دادم اما چون نمیخواستم تو به کل از پدرت دل بکنی گفتم که پدرت پول میریزه به حسابت ... اگه سربار بودی وقتی با اعتیاد برگشتی پرتت میکردم بیرون ... من فهمیدم که به خاطر علاقه ات به عرفان رفتی ، برای همین نه اومدم سراغت نه مانع رفتنت شدم تا بتونی عرفان را فراموش کنی ، اما از پدرت خواستم تا برات خونه و ماشین بخره ، پولش را هم خودم دادم ... میدونی الان حمید کجاست ، زندانه ، میدونی چرا ؟ چون من گفته بودم اگه یه روز بفهمم بهاره را اذیت کردی نابودت میکنم ، وقتی با آن حال و روز اومدی تمام گند کاربهای حمید را به پلیس گفتم و تا ده سال اون تو میمونه ... بهاره ، عزیزم ، جونم ، من تو را دخترم خودم میدونم ، پس تو هم مرا پدرت بدون نه عمویت ... این وظیفه پدره که برای دخترش همه چیز فراهم کنه ... به من میگی میخواهی بری سرکار تا خرجت را بدی ، این را هم بگو که میخواهی بری سرکار تا مرا زیر پایت له کنی ...

خدایا چی میشنیدم ، عمو خرجم را میداد ، عمو ماشین خریده بود ... اونوقت من او را عمو صدا میزدم ، اونوقت اسم حمید به عنوان پدر در شناسنامه ام بود ، اسم آتیه در شناسنامه ام بود ، خدیا بی محبتی آنها تا این حد بود که حتی خرج و مخارجم هم عمویم میداد ، من از چی ساخته شده بودم که شنیدن این حرفها مرا از پا نمایانداخت ، از نمایانداخت اما ذره ذره آیم کرد ، قلبم را تکه تکه کرد ، طوری که برای اینکه بتوانم سرم را بالا بیارم دنبال قطعات بدنم روی زمین بودم تا به هم وصلشان کنم ، حمید و آتیه مرا خرد کرده بودند ، هر کدام تیشه ای در دست گرفته و به جانم افتاده بودند ، اما عمو و بقیه نمیگذاشتند متلاشی شوم ...

همانطور به عمو خیره مانده بودم و او هم به من ... که گرمای دستش را روی دستم حس کردم ، سرم را پایین انداختم که چانه ام را بالا برد ، در چشمهایم نگاه کرد و گفت : مهم نیست توی شناسنامه ات اسم کی باشه ، مهم اینه که من پدرتم و مهشید مادرت ، دیگه حق نداری ما را عمو و زن عمو صدا بزنی ... مگه من مردم که تو خودت را بی پدر و مادر بدانی ... تو نور چشم منی ، من هم مثل تو حمید را به خاطر اذیت کردنت نمیبخشم ... تو الان فقط باید به فکر درس باشی ، باید برای دانشگاه آماده بشی ... اگر هم از بیکاری حوصله ات سر میره میری کلاس کنکور و کلاس زبان ، باشگاه هم که میری ، دیگه وقتی برات نمیمونه ، باید یکم هم وقت برای ما داشته باشی!

## زمان بمان تا بمانم

لبخندی زد و گفت: پدرت این طور صلاح میدونه، قبول میکنی؟  
از آنهمه مهربانی آنها شرمنده شده بودم، یعنی میتوانستم خوبی آنها را جبران کنم، اصلا مگه قابل جبران بود، آنها هیچ تعهدی نسبت به من نداشتند، میتوانستند مرا رها کنند، میتوانستند مثل حمید و آتیه نسبت به من بی تفاوت باشند اما اینکار را نمیکردند، چون فرشته بودند، چون روحشان پاک بود، روحشان خدایی بود... مهربان بود و این مسئله غیر قابل انکار... خدایا من لایق اینهمه محبت بودم؟... منی که حاصل یه رابطه گناه و حرام بودم میتوانست صاحب اینهمه مهربانی و محبت عمو باشم... عمو... وای از به زبان آوردن این کلمه شرمم میشه، هیچ عمویی برای برادرزاده اش اینکارها را نمیکنه، حامد عموی من نبود، حامد پدرم بود، پدر، پدر... کلمه ای که عارم میاومد در مورد حمید به کار ببرم، اما الان دلم میخواد با تمام وجود این کلمه را در مورد حامد به کار ببرم، پدر... پدر.. دلم میخواد هر چه گفت بگم چشم، بی برو برگرد، بی چون و چرا؟ بگه بمیرم میمیرم، بگه بمون میمونم... بگه آب بخورم، میخورم...

لبخندی را همراه قطره اشکی که از خوشحالی بر گونه ام چکید تحویل عمو دادم و گفتم: چشم پدر!  
عمو، منظورم بابا حامده، مرا محکم در آغوش فشرد، طوری که استخوانهایم درد گرفت اما چه درد شیرینی بود، حس کردم بعد از سالها بی پدری به آغوش پدرم رسیدم، من یتیم بود و حالا صاحب خانواده میشدم و باید تا آخر عمر قدرانشان میبودم...

37

هر سه با صدای بلند خندیدیم و یلدا گفت: بذارید من برم، عرفان گناه داره...  
عاطفه اخم کرد و گفت: اصلا هم گناه نداره، حالا به ما میگه خبیث...  
خندیدیم و گفتم: حالا به نظرت چیکار میکن

ه؟

- الان انقدر این پهلو و اون پهلو شده که تمام تنش درد میکنه...

- یعنی بدون تو نمیخوابه...

- نه بابا، شب دیوانه ام میکنه، یه بار از دستش عصبانی شدم، اومدم روی زمین خوابیدم اما انقدر این پهلو و اون پهلو که صدای فنر تخت عصبیترم کرد و گفتم: بگیر بخواب دیگه... گفت آخه چی رو بگیرم، تو که از دستم فرار کردی...  
خندیدیم و یلدا گفت: باورتون همیشه یه شب خونه بابا اینا موندم، ساعت دو اومد سراغم، اون هم از کجا؟ از پنجره اتاقم که باز بود پرید تو، کم مونده بود سخته کنم... اومد خوابید و صبح قبل از اینکه بقیه بیدار بشند از همان پنجره رفت، دیگه توبه کردم شب جایی بمونم...

از شدت خنده اشکمون در اومده بود که یلدا گفت: حالا این خوبه، وقتی رفته بود تهران، خودش که خوابش نمیبرد تا صبح اس ام اس میداد و نمیذاشت من بخوابم، شما این بالا خوابیده بودید و من اون پایین داشتم از بی خوابی و کلافگی زار میزدم، هی اس میداد بدون من خوابت نمیبره عزیزم، من هم بی تو خوابم نمیبره... هر چی میگفتم من خوابم میاد، میگفت میدونم سخته عزیزم، اما باید می اومدم کار مهمی داشتم...

## زمان بمان تا بمانم

صدای خنده من و عاطفه بلندتر شد ... که در باز شد و عرفان داخل شد و گفت : زهرمار.. بی چی میخندید ؟

عاطفه گفت : به تو چه ... مگه تو فضولی ؟

عرفان به سمتمان آمد و گفت : صد رحمت به فضول !

دوباره خندیدیم ، او هم مثل ما روی زمین چهار زانو نشست ، دست زد و با خنده شروع به خوندن گفت : خوشگلا باید برقصن .. خوشگلا باید برقصن ... تو جشن شب نشینی خوشگلا باید برقصن ...

به من نگاه کرد و با ابرو به وسط اشاره کرد ... عاطفه و یلدا هم دست زدند و همه با هم خواندند ، من هم میخندیدم و دست میزدم ... عرفان از هر آهنگی تیکه ای میخواند و در آخر به یلدا نگاه کرد و گفت : کجایی که خوابم نمیبره ... کجایی که تله موشم نمیتونه کسی را بگیره ... کجایی که تخت خواب بی تو صفایی نداره ....

صدای خنده مان اوج گرفت و من با دست شکمم را گرفتم و گفتم : عرفان برو بیرون الان از حال میرم ...

- حفته ، تا تو باشی قرص خوابم را ازم نگیری ... مگه تو نمیدونی من شبگردم و بدون یلدا توی خونه میچرخم ... حالا تا صبح اینجا میشینم و چرت و پرت میگویم تا بترکی..

- خوبه خودت هم میدونی که چرت و پرت میگی ...

- معلومه که میدونم ... البته مقصر خودم هم نیستم ، شما ها جز چرت و پرت چیزی حالیتان نیست ...

- خیلی پررویی عرفان ... باشه بابا ، پاشو برو بیرون ، قرص خوابت را هم ببر ...

- نه دیگه خوابم پرید ، حالا که شماها هم خوابیتان نمیبره ، بشینید و به چرند و پرند من گوش کنید ...

- مگه دهخدايي؟...

- نه من کد خدايم ، برادر دهخدا !

عاطفه ضربه ای به زانوی او زد و گفت : اصلا تو چرا اومدی اینجا ؟

- وقتی میگویم خبیثید مگید نه ، ولی باور کنید روی هر چی خبیثه سفید کردید ..

- دیگه چرا ؟

- در ملا عام زخم را ، جونم رو ، قرص خوابم را دزدید آوردید اینجا و به ریش نداشته من میخندید و میگوید چرا ؟

- وا ، تو خودت گفتی یلدا را تنها نداریم ...

- من شکر خوردم ، عسل خوردم ، مربا و کره خوردم ، یلدا و تو و عاطفه را هم به عنوان دسر خوردم ...

- آخ چه کم اشتها هم که هستی ... میخواهی چند تا از این دخترهای همسایه را هم بیاریم تا خوب سیر بشی ...

- آره آره ، البته ترشیده باشه ...

- چرا ترشیده ...

- آخه شما خیلی شیرین بودید فشارم رفت بالا ، ترشیده باشند که فشارم بیاد پایین !

همه با صدای بلند خندیدیم و یلدا مشتی به سینه عرفان زد و گفت : بسه دیگه ، خوب حرفهایت را با شوخی میزنی ... از فردا که زندانی ات کنم حالت جا میاد ...

- آره قربونت برم ، میخواهی خیلی بهم بد بگذره ببر توی دانشگاه وسط محوطه زنجیرم کن ...

یلدا با اخم گفت : آره جون خودت ، خیلی بهت بد میگذره ، با اون شاگردهای پر روات که درسته قورت میدهند ...

## زمان بمان تا بمانم

- راستمیگه، بهار هنمیدونی حلقشون چه قدر گشاده، من را با اینهی کلیه باره قور تمیدهند و خفه منمیشند ...  
- بسه ، ترکیدم ...

- کو ، تو که هنوز سالمی ، نه هنوز جا داری ، یکم دیگه چرت و پرت باید تحویل بدم ...  
- نه به جان عمه ات ، ظرفیتم پر شد ، اگه دوباره بشنوم بالا میارم ، پس اون چرت و پرت های باارزشت را هدر نده لازمت  
میشه ...

- تو نگران نباش ، چیزی که زیاده چرت و پرت ، اونیه که کمیابه حرف درست و حسابیه که خداروشکر هیچکدامون بلد  
نیستیم بگیم ، بذارید به همین حرفهای الکی دلمون خوش باشه ...  
برای لحظاتی فقط با خنده به هم نگاه کردیم که عرفان ابرو بالا داد و گفت : حالا بازهم هوس میکنید یلدا را بیارید اینجا  
؟

عاطفه گفت : نه به جان خودت !

- جان خودت را قسم بخور ، من هنوز جوونم ...  
- من هم که دیگه یه پام لب گوره ...  
- نه دیگه تو جفت پا رفتی تو گور ، خودت خبر نداری ...  
- گمشو عرفان ، گور گور نکن ...  
- مگه من غورباقه ام که قور قور کنم ...  
- منظورم گوره نه قور

!

- چی میگی تو ، دیوونه شدی ... قور با قور چه فرقی میکنی ... نکنه تو غورباقه ای که قور قور میکنی ...  
- میزنم فکت را میارم پایین ها !  
- واقعا منظورت چیه ؟ من نفهمیدم ...  
- نمیفهمی برای اینکه نفهمی ...  
- به جان تو نفهم نیستم خودم را به نفهمی زدم ...

وای از دست این پسره ، به خودش هم رحم نمیکرد ، گفتم : عرفان تو به خودت هم رحم نمیکنی ...  
نگاهم کرد و گفت : به جان تو خودم را به نفهمی زدم تا زندگی بهم سخت نشه ، دارم میبینم عاطفه پیر شده و ترشیده ،  
اما خودم را به نفهمی زدم و به خودم امید میدم که بالاخره یکی ازش خواستگاری میکنه ...  
من و یلدا خندیدیم و عرفان با یاس گفت : آخه یه خواهر و برادر چه قدر با هم فرق دارند ... من که پسر تا الان که  
ازدواج هم کردم دوباره خواستگار دارم ، اما یه دختر به این سن و سال رسیده خواستگار نداره ...  
عاطفه با حالتی عصبی برایش زبان درازی کرد و گفت : خواستگار دارم اما خودم نمیگم ...  
عرفان نیشخندی زد و گفت : آره معلومه ، تو نمیگی ، اما اونها هم انقدر سمجند که میانند با بابا حرف میزنند ...  
عاطفه چشمانش را گرد کرد و عرفان خندید و گفت : تو گفتی و من باور کردم ...

## زمان بمان تا بمانم

- چرا باور نمیکنی؟

- آخه دختر خوب کی میاد با یه قهرمان کاراته ازدواج کنه ، مگه از دست فک و صورتش سیر شده ...

خندیدیم و عاطفه ابرو بالا داد و گفت : اتفاقا یکی امروز ازم خواستگاری کرد ، قابل توجه شما آقا!

عرفان ناگهان اخم کرد و گفت : غلط کرده ، کی جرات کرده از خواهر من خواستگاری کنه ؟

لحظه ای همه ساکت شدیم و عاطفه گفت ک هیچ کس ، شوخی کردم ...

عرفان با دست ضربه ای آرام به سر عاطفه زد و گفت ک خاک بر سرت ، عرضه نداری به خواستگار برای خودت پیدا کنی

چرا دروغ میگی؟

عاطفه بالش را که بغل کرده بود به صورت او کوبید و گفت : خیلی بیشعوری ... من راست میگویم ...

- پس چرا گفتم شوخی کردم ...

- تو اخم کردی ، فکر کردم میری یه بلایی سرش میاری ...

- مگه سالم مونده که من هم بلا سرش بیارم ...

- آره سالمه چرا نباید سالم باشه ...

- فکر کردم تو پاچه اش گرفتی ...

عاطفه به سمتش حمل کرد و گفت : مگه منسگم که پاچه بگیرم ...

روی عرفان بود و عرفان روی زمین افتاده بود و در واقع با هم کشتی میگرفتند که گفت : یلدا و بهاره قضاوت کنید ...

بینید سگ بهتره یا این ... مثل خرس افتاده روی من ، مثل گربه هم داره چنگ میزنه ، تازه میخواد مثل گرگ صورتم

را گاز بگیره ... وای سگ غلط میکنه ، بهسگ میگی چخه میره ... به این چی بگی میره ، چخه و پخه و خخه ... نه خیر

فایده ای نداره ... عاطفه جون ، الهی که خواستگارت فدات بشه ولم کن ، بیار بریم توی یخچال گوشت تازه هست بذارم

جلوت قشنگ بخور ، بی استخوان و بی چربی هم هست نه دندونت درد میگیره و نه چاق میشی ...

من و یلدا که از خنده به زور نفس میکشیدیم ، عاطفه هم به خنده افتاد ، عرفان را ول کرد و خندید ، عرفان صاف

نشست و گفت : چه جونوری بود ... به جان خودم مغز خر خورده هر کی از این خواستگاری کنه ... باید برم امر به معروف

( به من اشاره کرد ) و نهی از منکرش کنم ( به عاطفه اشاره کرد ) ...

عاطفه خندید و من با اخم نگاهش کردم و چنگهایمرا نشان دادم که او سریع برخاست و با حالتی مسخره که مثلا

ترسیده گفت : یلدا پاشو بریم ، اینجا باغ وحشه ، من امنیت جانی ندارم ، تو هم نداری ... پاشو بریم ، نترس خودم بغلت

میکنم تا راحت بخوابی ...

خندیدیم و همه بلند شدیم ایستادیم ، عرفان به عاطفه نگاه کرد و گفت : واقعا خواستگاری داری ...

عاطفه سرش را تکان داد و گفت : آره ...

عرفان دستش را به حالت دعا بالا برد و گفت : خدا روح امواتش را شاد کنه که روح ما را شاد کرد ...

خندیدیم و عرفان گفت : خب حالا کی هست این بخت برگشته ی ناقص العقل!

عاطفه مایوسانه گفت : از هم کلاسیهامه!

- حالا تو فلک زده چی گفتمی؟

## زمان بمان تا بمانم

عاطفه گفت : چرا میگی فلک زده ؟

عرفان دستی به موهایش کشید و گفت : درسته من هم مردم ، اما خودمونیم یه زن دست هر مردی بیافته فلک زده ست !

ابرو بالا انداختم و گفتم : پس میدونید که جنستان خرابه !

- آره دیگه ، البته تقصیر خودمونه هم نبود ، جنس زنها خرابه ...

- چه ربطی به زنها داره ؟

- خوب وقتی یه زن با یه مرد ازدواج کنه مرد هم جنسش خراب میشه ، در نتیجه جنس بچه شان هم خراب میشه ...

مثل یه نون کپک زده که باعث میشه بقیه نونها هم کپک بزنند ...

هر سه تامون اخم کردیم و او کمی فکر کرد و گفت : البته تقصیر اون خانمه هم نبوده ، شاید جنس پدرش خراب بوده

که جنس مادرش و خودش هم خراب بوده ...

هر سه لبخند زدیم و او با خود زمزمه کرد : این طوری هم که نمیشه ، مردها میرند زیر سوال ... اونطوری هم که امنیت

جانی ندارم ، همان بهتر که زیر سوال بریم ... اصلا ول کنید این حرفها را ، چی گفتمی عاطفه ؟

- گفتم نه !

عرفان چشمانش را گشاد کرد و گفت : نه ؟

- آره !

- آره ؟

- نه !

- نه ؟

- آره !

- آره

؟

- وای عرفان ، چرا گیج میزنی ... آره من گفتم جوابم منفیه و به شما علاقه ندارم ...

- چرا گفتمی نه ؟

- خب بهش علاقه ندارم !

- توی این زمونه که قحطیه خواستگاره تو دنبال علاقه میگردی ؟

- آره ...

- دیوونه ..

- نکنه انتظار داری دنبال شوهر بگردیم ...

- نه بابا ، مگه خلی ، چی کم داری که میخواهی خودت را گرفتار شوهر کنی ...

هر سه کلافه نگاهش کردیم و اون با خنده گفت : چه با حال نگاه میکنید ، چشمهاتون عین چشمهای قورباغه میمونه !

## زمان بمان تا بمانم

هر سه به سمتش خیز برداشتیم که او سریع عقب رفت و گفت : بسم الله ... یا پیامبر ، یا عیسی مسیح ... یا خدا کجایی که اجنه اومدند ...

در را باز کرد و از اتاق خارج شد که ما هم به خنده افتادیم و یلدا گفت : من برم تا دیوانه نشدید ...

رفتند و من در را بستم و آهی کشیدم که دوباره در باز شد ، عرفان مقابلم بود ، چشمانش را بست ، زیر لب تند و تند چیزهایی زمزمه کرد و بعد به رویم فوت کرد و گفت : اجنه .. اجنه ... تا صبح بخوابید تا من با یلدا راحت بخوابم ...

من عاطفه با صدای بلند خندیدیم و یلدا دست او را کشید و گفت : بیا بریم ، الان صدای مامان اینا در میاد ، باور کن فردا اسباب و اثاثیه مان را میریزند بیرون ...

رفتند و بالاخره در را بستیم ... من عاطفه هر دو از خسته از خنده زیاد روی تخت نشستیم و لحظاتی به قسمتی از دیوار خیره شدیم که یه دفعه یاد خواستگارش افتادم ، سریع با آهی نگاهش کردم و گفتم : خب...

بیچاره چنان ترسید که از جا پرید و سراسیمه گفت : چی خب !

خندیدم و گفتم : واقعا خواستگار داری ...

مرا به سمت دیگه هل داد و گفت : مسخره ، ترسیدم ، واقعا که جنی ...

- بگو ببینم راست میگفتی ؟

- آره ، چرا باور نمیکنید ؟

- آخه تالان از خواستگار حرف نزده بودی ...

- این را هم قرار نبود بدونید ، عرفان حرصم را در آورد ...

- مگه قبل از این هم بوده ؟

- آره ، نکنه واقعا فکر میکردید من خواستگار ندارم ...

- پس چرا به من چیزی نگفتی ؟

- آخه میترسیدم بابا اینا بفهمند ، ...

- مگه چی میشد ...

- اونوقت میگفتند دلیلی مخالفتت را بگو !

- خب میگفتی ؟

- آخه همه شان خوب بودند ..

- پس چرا مخالف بودی ؟

- آخه دوستشان نداشتم ...

- خب میگفتی دوستشان ندارم ...

- خجالت میکشیدم ...

خندیدم و گفتم : نه به من که این طور از علاقه ام به مانی حرف میزنم و نه به تو که حتی از خواستگارت هم حرفی نمیزنی ...

نگاهم کرد و گفت : این یکی واقعا پسر خوبیه ، عالیه ...



## زمان بمان تا بمانم

- پس چرا بهش فکر نمیکنی؟
- دوست دارم اما همیشه ...
- چرا همیشه ...
- چون بی اختیار به کس دیگه ای فکر میکنم ...
- لحظه ای مات نگاهش کردم و او نگاهش را ازم گرفت و در حالی که با نوک انگشت پایش روی موکت نقش میکشید گفت : خیلی سخته به کسی فکر کنی که نمیدونی دوستت داره یا نه !
- آهی کشیدم و گفتم : میدونم ... مثل من که به مانی فکر میکنم و نمیدونم دوستم داره یا نه !
- حداقل به تو یه بار گفته دوستت داره و تو باور نمیکنی ، اما من چی بگم که حتی یک بار هم با هم جز سلام و احوالپرسی در مورد چیز دیگه ای حرف نزدیم ...
- حالا کی هست این مرد خوشبخت !
- عرفان که میگه بخت برگشته !
- اون شوخی میکنه ، هر کی تو رو داشته باشه انگار را دنیا را داره ...
- اتفاقا خواستگار امروز هم این را میگفت ...
- پس طفلی واقعا دوستت داره ... بگو ببینم اونی که تو دوست داری ارزشش را داره که خواستگارت را به خاطرش جواب کردی ...
- نمیدونم ، به نظرت احسان ارزشش را داره ؟
- احسان ؟
- آره !
- منظورت دکتر معتمده ؟
- آره !
- در سکوت لحظاتی را فکر کردم که گفت : خب ، نظرت چیه ؟
- نمیدونم ، من فقط دوبار دیدمش ...
- اما من خیلی دیدمش ...
- پی خوب میشناسیش ...
- آره ، آنقدر متین و با وقاره که به خودش اجازه نمیده با وجود رابطه خانوادگی صمیم که بینمان هست من را تو خطاب کنه ، یا جز احوالپرسی و بقیه مسایل جمعی در مورد مسئله دیگه ای با من حرف بزنه ... نمیدونم شاید چون دوستم نداره با من حرف نمیزنه اما همین وقارش برام کافیه که من را به خودش علاقه مند کرده ...
- پس چرا امروز من را رسوندی و خودت نیومدی بیمارستان تا ببینیش !
- آخه هر وقت میبینمش فکرش اذیتم میکنه ... فرصتهای زیادی پیش میاد که همدیگر را ببینیم اما من از دستشان میدم تا اگه یه زمانی فهمیدم دوستم نداره اذیت نشم ...
- شاید هم دنبال یه فرصت مناسب باشه تا باتو حرف بزنه و تو نمیداری ...

## زمان بمان تا بمانم

- اون اگه بخواد از هر فرصتی استفاده میکنه ...

آهی کشید ، برخاست و گفت : برم بخوابم ، فردا کلی کار دارم ...

برخاستم و با لبخندی گفتم : هر دو درد مشترکی داریم ، امیدوارم هر دومان به زودی از این درد خلاص بشیم ...

- امیدوارم ، کسی چیزی نمیفهمه دیگه ؟

- نه عزیزم ، خیالت راحت ...

38

یکی از کیسه ها را به دست عاطفه دادم و یکی دیگه را خودم برداشتم و گفتم : بریم !

عاطفه نالید : همیشه من نیام !

دس

تش را کشیدم و گفتم : نه ، من که نمیتونم تنهایی اینها را ببرم ، از یه طرف چادر و از طرف دیگه هم اینها ، می افتم جلوی معشوقه ات آبروم میره ، اونوقت اگه دوست داشته باشه نمیداد سراغت چون فکر میکنه مثل من دست و پا جلفتی ای !

خندید و من هم خندیدم و وارد بیمارستان شدیم ، به سمت ایستگاه پرستاری رفتیم و خطاب به پرستار گفتم: با آقای

دکتر معتمد کار داشتیم ، دکتر احسان معتمد ...

پرستار با لبخندی گفت : توی دفترشان هستند ...

با تشکر به سمت دفتر احسان رفتیم ، خودم را برای در زدن آماده کرده بودم که در باز شد و احسان مقابلمان ایستاد ،

من دستم را پایین انداختم و سلام دادم ، عاطفه هم با صدایی مرتعش سلام کرد ، احسان که از دیدنم جا خورد ،

لبخندی زد و گفت : سلام خانمها ... خوش آمدید .. بفرمایید داخل !

نگاهش کردم و گفتم : ممنونم ، هدیه بچه ها را آوردم ، قرار بود عرفان با شما هماهنگ کنه ...

- بله ، بله ... بفرمایید بریم پیش بچه ها ...

در کنارش قدم برداشتیم که گفت : خوب هستید ؟

- خیلی ممنونم ...

- بچه ها سراغتان را میگرفتند ، من هم قول داده بودم شما دوباره بیایید ، میخواستم امروز خودم با آقای احتشام تماس

بگیرم و خواهش کنم شما بیایید ...

من لبخندی زدم و احسان به عاطفه نگاه کرد و با لبخندی متین گفت : شما خوب هستید عاطفه خانم !

عاطفه همانطور که سربه زیر راه میرفت گفت : خیلی ممنونم ...

- شما هم میخواهید بچه ها را ببینید ...

- اگه اجازه بدید ؟

- اجازه میدم اما باید قول بدید که ناراحت نشید و گریه نکنید ، نه برای روحیه شما خوبه و نه بچه ها !

- سعی میکنم گریه نکنم ...

## زمان بمان تا بمانم

- با شناختی که از شما دارم فکر نمیکنم موفق بشید ...

خنده ام گرفت و گفتم : چرا ، عاطفه که بچه نیست ...

احسان با همان لحن مودبانه گفت : بله ، اما دلشان نازکه ، یادمه دفعه اولی که همدیگر را دیدیم با هم رفته بودیم به یه پارک جنگلی ، اونجا یه گنجشگ که بالش زخم شده بود دیدیم و وقتی گنجشگ کوچولو ناله میکرد عاطفه خانم هم گریه میکردند ، گنجشکه مرد و عاطفه خانم با گریه و زاری دفنش کرد ، روی قبرش گل هم گذاشت...  
من و عاطفه به هم نگاه کردیم و من گفتم : خوب یادتون مونده ...

احسان فقط لبخندی زد و به اتاق بچه ها رسیدیم ، احسان وارد شد و با مهربانی گفت : سلام بچه ها ... حالتان خوبه ؟  
- بله ...

- بچه ها اگه گفتید کی اومده ؟

- لحظاتی سکوت بود تا اینکه احسان گفت : ننه نوئل اومده ...

با خنده وارد شدم و بچه ها با دیدنم هورا کشیدند ، عاطفه هم به دنبالم وارد شد و من با خوشحالی گفتم : سلام بچه ها ...

همه سلام کردند و من همه شان را بوسیدم ... کیسه ها را نشان دادم و گفتم : آرزوهاتون را آوردم ...  
یکی یکی هدیه هایشان را دادم ، هواپیما و لباس خلبان را نشانش دادم و گفتم : قراره این آقا پسر گل از الان تمرین کنه و یه خلبان ماهر بشه ...

لباس پلیس و تفگ را نشان دادم و گفتم : این یکی هم قرار بشه آقا پلیسه و نگهبان این اتاق تا کسی بی اجازه وارد این اتاق نشه ...

این هم دفتر نقاشی و مداد رنگیهای رنگارنگ و کتاب نقاشی برای این خانم کوچولو تا تمرین کنه و وقتی بزرگ شد بتونه عکس من را هم بکشه ... این هم عروسک قشنگ این دختر کوچولو که هم آهنگ میزنه و هم میخونه ... این هم موهای مهتاب کوچولو .. بین مهتاب جون ، این موها را تا وقتی که موهای خودت بلند بشند خدا بهت داده ... کلاه گیس را روی سرش را گذاشتم و گفتم : بچه خوشگل شد مگه نه ؟

همه با هم گفتند بله ... به سمت دختر دیگه ای رفتم و گفتم : یه سرویس خواب خیلی خیلی قشنگ هم توی اتاق خواب خونتون منتظره تا تو بری و توی کمدش لباسهاتو بذاری و روی تختش بخوابی ...

دخترک مایوسانه گفت : اما دکترها که اجازه نمیدند من برم خونه !

او را بوسیدم و احسان با لبخند گفت : فردا میتونی بری خونتون عزیزم !

دخترک از خوشحالی جیغ کشید و دستهایش را به هم زد ... من هم دوباره همه شان را بوسیدم و چشمکی با نمک به همه شان زدم و مهتاب گفت : بهاره جون !

- جانم آجی !

- برات شعر بخونم ...

- بخونم گلم ...

شعر آهویی دارم خوشگله را خوند و در آخر گفت ک تو هم مثل اون آهو خوشگلی ...

## زمان بمان تا بمانم

احسان خندید ، من هم لبخند زدم و گفتم : یعنی میخوای منو ببندی تا فرار نکنم ...

- نه ، اما قول بده بازهم بیایی ...

- چرا ؟

- چون دوستت داریم ؟

- چرا دوستم دارید ؟

- آخه شما میخندید ، اما بقیه وقتی میایند اینجا گریه میکنند ... ما از گریه آنها میترسیم ، آخه وقتی پدر بزرگم هم مرد

مامان و بابا خیلی گریه میکردند ، الان هم گریه میکنند ، مگه من قراره بمیرم ...

انگار با کلنگ زدم به فرق سرم ، سرم گیج رفت ، چشمهام سیاهی رفت ، نفسم بند اومد ، به احسان نگاه کردم که با

ناراحتی نگاهم کرد ، به زور بغضم را مهار کردم و به سمت مهتاب رفتم ، او را محکم بغل کردم و گفتم : هیچ وقت

همچین حرفی نزنید ، شما هم مثل همه مریضها خوب میشوید ، فق

ط باید به حرف دکتر گوش کنید و غذا و داروهاتون را مرتب بخورید ... من هم مریض بودم ، یه هفته بستری بودم ...

الان هم میرم دکتر ... ببینید من هم دارو مصرف میکنم ...

داروهایم را از کیفم در آوردم و نشاناندام ، گفتم : ولی ببینید خوبم ، چون میدونم خدا دوستم داره ، چون به حرف

دکترم گوش میدم ... اگه شما هم به حرف دکترتان ، منظورم عمو احسان گوش کنید خوب میشوید ...

به احسان نگاه کردم و با لبخندی پرسیدم : مگه نه عمو احسان !

احسان هم لبخندی زد و گفت : معلومه که خوب میشند البته اگه به حرف من گوش بدهند...

دوباره لبخند زنان برایشان شعر خواندم و آنها دست زدند و از آنها خداحافظی کردم و به همراه احسان از اتاق خارج شدم

، به سالن برای دیدن عاطفه که از اول از اتاق بیرون رفته بود نگاه کردم و همانطور اشک روی گونه ام ریخت ، که عاطفه

را کمی با فاصله از اتاق دیدم ، روی صندلی های کنار دیوار نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود ، به سمتش

رفتم و بالای سرش که رسیدم گفتم : عاطفه !

نگاهم کرد ، صورتش غرق در اشک بود ، با دیدنم برخاست و وقتی صورت غرق در اشک مرا دید گریه اش شدت گرفت و

دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت : خانواده شان چه طور دیدن این بچه ها را تحمل میکنند ؟

من فقط گریه کردم و دستم را آرام روی کمرش کشیدم که صدای احسان را شنیدیم : اگه دفعه دیگه این وضعیت را

بینیم اجازه ملاقات را به هیچ عنوان بهتان نمیدم ...

از هم جدا شدیم و نگاهش کردیم که اخم کرد و گفت : من به اندازه کافی از دیدن بچه های مریض اعصابم به هم میریزه

، دیگه دوست ندارم به تعداد مریضها و مخریبهای اعصابم اضافه بشه ... این از شما که یه دقیقه نتونستید توی اتاق باشید

و این هم از شما که پیش بچه ها به زور میخندید و بیرون که میایید خودتان را داغون میکنید ... اگه نمیتونید تحمل

کنید مجبور نیستید بیایید ...

هر دو سرمان را پایین انداختیم و اشکهایمان را پاک کردیم که دوباره گفت : بفرمایید بریم دفترم تا بهتان آب بدم ...

هر دو نگاهش کردیم و گفتم : خیلی ممنونم ، مزاحم نمیشیم ....

## زمان بمان تا بمانم

احسان با لبخندی گفت: مزاحمتی نیست، خواهش میکنم بفرمایید ...

به راه افتاد و ما هم به اجبار در کنارش قدم برداشتیم که ناگهان عاطفه آهی بلند کشید و گفت: ای وای این اینجا چیکار میکنه؟

از آه بلندش هم من و هم احسان تعجب کردیم ایستادیم و عاطفه هم سریع رویش را به عقب برگرداند و من پرسیدم: چی شده؟

عاطفه دزدکی به عقب نگاه کرد و سریع برگشت که من گفت: چی شده عاطفه، مگه جن دیدی؟

- اتفاقی افتاده عاطفه خانم!

- نه نه ... فقط ماباید بریم ... بهاره بیا بریم ...

دستم را کشید که من ایستادم و گفتم: تا نگی چی شده نمیرم ...

عاطفه کلافه گفت: بیا دیگه، همون پسره اینجاست، من حوصله اش را ندارم ...

- کدام پسره؟

- همون که دیشب میگفتم ...

- تو دیشب دوتا گفتی؟

براق نگاهم کرد و گفت: بابا همون هم کلاسیمو میگم ... بیا بریم دیگه، اگه منو ببینه دیگه ولم نمیکنه ...

خندیدم و بدم نیامد این احسان هم بفهمه که عاطفه خواستگار داره، برگشتم و گفتم: کدامشه ...

- بهاره جون عمه ات بیا بریم، گیر نده ...

- تو چرا فرار میکنی، خب ازت خواستگاری کرده، عاطفه تو رو خدا نشونم بده ...

- بهاره من میرم، تو هم اگه خواستی بیا ... خداحافظ آقای دکتر!

او رفت و من با خودم غریدم: دیوونه ... یکی نیست بهش بگه خواستگار که فرار کردن نداره ...

به احسان نگاه کردم که نگاهش به من بود و پرسیدم: از دست خواستگار باید فرار کرد؟

بعد از نگاهی مات و مکثی سرش را تکان داد و گفت: نه!

- پس چرا عاطفه از خواستگارش فرار کرد؟

- نمیدونم ...

به دوآقایی که یکی مسن بود و یکی جوانتر و با هم صحبت میکردند نگاه کردم و گفتم: حتما اون جونه ست! ... عاطفه

هم که میگفت پسر خیلی خوبیه و ازش بدش نیامد، موندم چرا ازش فرار کرد ...

به احسان نگاه کردم و گفتم: فعلا خداحافظ!

احسان هم برای لحظه ای به آن پسر جوان نگاه کرد و بعد با من و من گفت: خداحافظ!

فهمیدم حالش عوض شد، اما چرا؟ این را باید میفهمیدم، اما مگه من فضولم، ول کن بابا حوصله داری ... درد دل

خودم کم نیست، دوری مانی اعصابم را داغون میکنه، دیگه حوصله ماجرا جویی را ندارم ...

از بیمارستان که خارج شدم دیدم عاطفه توی ماشینم نشسته، همانجایی که مانی نشسته بود، به سمتش رفتم، سوار

ماشین شدم و با خنده گفتم: پسر خوبیه ...

## زمان بمان تا بمانم

- کی؟

- هر دوتاشون ، يکي براي من ، يکي براي تو !

نگاهم کرد و من خندیدم ، او هم خندید و گفت : چرا دير اومدی ؟

ماشين را روشن کردم و گفتم : داشتم به احسان ميگفتم مگه خواستگار فرار داره که عاطفه ازشان فرار ميکنه ...

عاطفه با چشمان گرد شده نگاه کرد و من هم خندیدم که عاطفه گفت : بهاره يه موقع جلوی احسان سوتی ندی ...

- تو خودت سوتی دادی ...

- چه سوتی ای ؟

- همين که جلوش گريه کردی ... د

یدی گفت حوصله مخرب اعصاب ديگه ای ندارم ، يعنی ميخواه يه زنی بگيره که مثل سنگ باشه ...

عاطفه صاف نشست و ناليد : ته دلم را خالی نکن بهاره ...

خندیدم و نگاهش کردم که گفت : تو که ميخواستی ماشينت را بفروشی ؟

لبخندی زدم و گفتم : مگه ميتونم ، مانی توی اين ماشين نشسته ، توی اين ماشين ازم خواستگاری کرده ، توی اين

ماشين کلی با هم خندیديم و حالا بفروشمش ، اين ماشين را تا لحظه مرگم نميفروشم ، مخصوصا که ديگه ميدونم بابا

حامدم برام خريده نه حميد احتشام ...

39

دوباره صدای عرفان در سالن پيچيد که با صدای بلند عاطفه را صدا ميزد ، در حال درس خواندن بودم که کلافه ام کرد ،

خودگار را لای کتاب کوبيدم ، برخاستم از اتاق خارج شدم و با او روبه رو شدم و گفتم : چه خبر زلزله !

با خنده گفت : خبری نيست جز سلامتی طوفان ! ... نميدونی اين سيل کجاست ؟

خندیدم و گفت : خانواده بلایای طبيعيم ديگه !

هر دو خندیديم و پرسيد : عاطفه توی اتاقش نيست ، پس کجاست ؟

- پايين نيست ؟

- نه ، شايد حمامه ؟

- نه ، وقتی اومد دوش گرفت ... حتما دستشوييه ...

- چرا من هر وقت دنبال عاطفه ميگردم توی دستشویی پيداش ميکنم ...

با هم به سمت دستشویی رفتيم ، او به در ضرباتی زد که عاطفه گفت : مرگ ، اومدم ديگه ، آبروم رو بردی ....

عرفان گفت : ميخوای نيا بيرون ، همون جابمون ، لاحاف و تشکت را ميارم و همانجا بخواب ...

- بذار بيام بيرون حالی ات ميکنم کی شب اينجا ميخواه ...

- اينکه معلومه ، تو که نصف عمرت را اون تو ميگذرونی ، نصف ديگه اش همانجا بگذرون ، معلومه که راحتی ...

از خنده به زور ايستاده بودم که عرفان گفت : عاطفه اون تو چيکار ميکنی ؟

- همون کاری که تو ميکنی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- من اون تو کاری نمیکنم ، به جان خودت راست میگم ، فقط و فقط فکر میکنم ...
- خب من هم فکر میکنم ...
- پس اسم اینجا را چرا گذاشتن دستشویی ، میذاشتن اتاق تفکر هم مودبانه تر بود و هم با کلاستر ...
- آخه وقتی تو فکر میکنی دستهایت را هم کثیف میکنی باید بشوریشون ...
- صدای ریسه رفتنهای من شدت گرفت ، عاطفه هم در را باز کرد و در حالی که دستهایش را با حوله پاک میکرد و میخندید اومد بیرون ، عرفان چشمانش را ریز کرد و گفت : دو ساعته به چی فکر میکنی ؟

10

طوری میکنه ؟

- چرا اینهمه سربه سرش میذاری ... شوخی هم حدی داره ...
- شوخی نکردم ، واقعا خواستگار داره ...
- پس این چه طرز گفته ...
- من همیشه این طوری ام ...
- اما عاطفه همیشه این طوری نیست ...
- بعد هم با هم به سمت اتاق عاطفه رفتیم ... عاطفه پشت پنجره ایستاده بود و به آسمان تاریک خیره شده بود ... به سمتش رفتم و گفتم : عاطفه عرفان شوخی کرد ...
- عاطفه آهی کشید و گفت : میدونم!
- پس چرا عصبانی شدی ؟
- به سمت عرفان چرخید ، لبخندی زد و گفت : نمیدونم ، خلم دیگه !
- بعد هم به سمت او رفت ، سینه او را بوسید و گفت : ببخش داداش !
- عرفان هم با محبت او را بوسید و همراه لبخندی مهربانتر گفت : بابا میخواد در مورد پسر یکی از همکارهایش باهات صحبت کنه ...
- خب بریم ببینم چی میگه ...
- بهاره تو هم بیا ، چه قدر درس میخونی ...
- تا امتحان ورود به دانشگاه کم مونده ...
- نترس بابا ، از دانشگاه آزاد حتما قبول میشی ... بیا بریم تا تنها نباشم ...
- عاطفه دستم را کشید و با هم رفتیم پایین ...
- با سلام کردن نشستیم و عاطفه با لبخند گفت : بابا ، عرفان گفت با من حرف دارید ؟
- بابا لبخندی زد و گفت : آره عزیزم ، گوش میکنی ...
- اومدم تا گوش بدم دیگه ... بفرمایید ....

## زمان بمان تا بمانم

- تو بچه نیستی ... عاقل هم هستی ... من هم حاشیه نمیروم ... مسئله جدیدی هم نیست که شوکه بشی ، میدونم تا به حال برات چند بار اتفاق افتاده ، آخری اش هم همین یک ماه پیش بود که هم کلاسی ات ازت خواستگاری کرده بود و تو جواب رد داده بودی ...

- شما از کجا فهمیدید ؟

- برای اینکه اومد سراغم تا با تو حرف بزنم ، من هم گفتم وقتی عاطفه میگه نه یعنی نه ... حتما دلیل محکمی داره ... ازش خواستم دیگه اذیت نکنه و دیگه این مسئله را مطرح نکنه ... اون قضیه برای یک ماه و نیم پیش بود ، حالا خودم میخوام در مورد پسری با تو حرف بزنم ...

عاطفه سرش را پایین انداخت و بابا ادامه داد : پسر یکی از همکارانمه ... تا به حال همدیگر را ندیدید ، اما من بارها دیدمش و پدرش هم یک بار تو را دیده ، امروز ازم خواست تا با هم رفت و آمد کنیم و شما ها با هم آشنا بشید ... البته قرار بود نه تو بدونی که این رفت و آمد برای چیه و نه پسر ، اما من نخواستم ازت پنهان کنم ... میخواستم بدونی که آخر هفته برای شام دعوتشان کردم اینجا ...

عاطفه سریع به بابا نگاه کرد و گفت : چرا ؟

- چرایش را گفتم ...

- اما نظر من چی ؟

- نظرت را بعد از دیدن اون آقا پسر میپرسم ...

- من قصد ازدواج ندارم ...

- عزیزم بذار بیایند بعد تصمیم بگیر ...

- آخه مامانی وقتی قراره جواب منفی بگیرند چرا بیایند ؟

- وقتی ندیدیش چرا جواب منفی میدی ؟

عاطفه برای لحظاتی به عرفان خیره شد و به فکر فرو رفت ، بعد سرش را پایین انداخت و گفت : مهمانی آخر هفته برای من اهمیتی نداره ، فکر میکنم یه مهمانی سادست ، و نظرم از الان معلومه ، میگم نه !

برخاست و به سمت پله ها رفت ، تا نیمه پله ها بالا رفته بود که بابا برخاست و پرسید : عاطفه کس دیگه ای هست که به خاطرش جواب رد میدی ....

عاطفه دوباره به بابا خیره شد و بابا گفت : کیه ؟

عاطفه سرش را تکان داد و گفت : هیچ کس ، باشه ، بهش فکر میکنم .. بگید بیاد این آقا !

بعد هم به سرعت از پله ها بالا رفت و من هم برخاستم و قصد رفتن به دنبال او را داشتم که بابا گفت : بهاره تو چیزی میدونی ؟

وای چی میگفتم ؟ نمیشد این سوال را نمیپرسیدی ؟ نگاهش کردم و با من ومن گفتم : وقتی یه دختر کسی را دوست داشته باشه به هیچ عنوان نمیتونه به کس دیگه ای فکر کنه ، مگه اینکه نا امید بشه ...

بعد هم به سرعت رفتم بالا تا چیز زیادی نپرسه ... به سمت اتاق عاطفه رفتم ، تقه ای به در زدم و گفتم : میتونم پیام تو !



## رمان بمان تا بمانم

با صدایی محزون گفت: بیا تو!

در را باز کردم، روی تختش نشسته بود و کتاب حافظ را در دست داشت، به سمتش رفتم و گفتم: چرا بهشان نگفتی کس دیگه ای را دوست داری؟

نگاهم کرد، نگاهش چشمه ای از اشک بود، آهی کشید و گفت: چون اون کس منو دوست نداره ...  
- از کجا میدونی؟

- مهم نیست، مهم اینه که میدونم دوستم نداره ...

- از کجا مطمئنی؟

- دو روز پیش توی یکی از پاساژها با دختری دیدمش که خیلی هم باهاش خوب بود...

- همین، شاید خواهرشه ...

- خواهر نداره، سه تا برادرند ...

- شاید همکارشه ...

- احسانی که من میشناسم به همکارش انقدر رو نمیده که باهاش بره و طلا بگیره ...

- شاید از اقوامه ...

- حالا هر کی، احسان زیاد اهل گشت و گذار با دخترها نیست مگر به دلیل خواصی...

راست هم میگفت، توی این چند وقتی که برای دیدن بچه ها میرفتم کمی او را شناخته بودم، موقع کار خیلی جدی

بود، حتی یک بار دختر عمه اش را توی بیمارستان دید و با لحن جدی و رسمی با او برخورد کرد ...

عاطفه به گریه افتاد و گفت: من باید فراموشش کنم ...

اورا به آغوش کشیدم و نوازشش کردم، چشمم به یلدا و عرفان افتاد که ا

نگشتم راروی بینی ام گذاشتم و با اشاره به آنها فهماندم که بروند ... آنها رفتند و من بعد از لحظاتی ترجیح دادم تا او را

تنها بذارم، چرا که وقتی خودم هم به مانی فکر میکردم دوست داشتم فقط با بارونی و عکسش تنها باشم، هر شب با

عکسش حرف میزدم و به یادش آهنگ گوش میکردم و با گرمای بارونی اش به خواب میرفتم ... ماهها از دوری و بی

خبریم از او میگذشت اما بیشتر و بیشتر عاشقش میشدم ... از اتاق خارج شدم و در را بستم که عرفان به سمتم اومد و

گفتم: عاطفه چشه؟

سکوت کردم که یلدا گفت: میخوایم کمکش کنیم ... کسی رو دوست داره؟

- اینکه دیگه پرسیدن نداره ...

به عرفان نگاه کردم و گفتم: چرا؟

- خب معلومه که کسی را دوست داره ... این را خیلی وقته میدونم ...

- پس چرا نگفتی؟ میدونی کیه؟

- توقع داشتی چیکار کنم، میرفتم و میگفتم احسان اومدم تو رو برای عاطفه خواستگاری کنم ...

مات و مبهوت به عرفان چشم دوختم و یلدا ناباورانه گفت: منظورت احسان معتمده ...

## زمان بمان تا بمانم

عرفان سرش را تکان داد و گفت : آره ...

پرسیدم : تو از کجا میدونی ؟

- یه بار اتفاقی عکس احسان را لای یکی از کتابهایش دیدم که پشت عکس یه شعر نوشته بود و جمله دوستت دارم ...

- اونوقت تو چیکار کردی ؟

- چیکار میتونستم بکنم ... اگه اعتراض میکردم که فایده ای نداشت جز اینکه عاطفه و من با هم بد باشیم ، میدونستم

عاشقی دست خود آدم نیست ... از طرفی هم به عاطفه اعتماد کامل داشتم و مطمئن بودم کاری نمیکنه که غرورش

بشکنه ... میبینید که تا الان هم کاری نکرده ...

- حالا چیکار کنیم ؟

- یلدا جان هیچی ... یا احسان ازش خواستگاری میکنه و یا اینکار را نمیکنه ، ما نمیتونیم کاری بکنیم ، جز اینکه

مواظب عاطفه باشیم ... حالا هم بریم بخوابیم ...

به من شب به خیر گفتند و رفتند پایین ، من هم به اتاق خودم رفتم و کمی درس خوندم اما هیچی نفهمیدم ، بعد هم

لباس خواب پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم اما لحظه ای هم نتونستم چشم روی هم بذارم و تمام مدت به خودم و

مانی ، به عاطفه و احسان فکر کردم ... یکی از آهنگهای گوشی ام را پلی کردم و همراه نوای غمگین آهنگ اشک ریختم

، تمام آهنگها از غم دل من میگفت ... او میخواند و من اشک میریختم ، انقدر که اشکها صورتم را سوزاند و برای شستن

صورتم از اتاق خارج شدم ، به سمت دستشویی رفتم ، هنوز در را باز نکرده بودم که صدای عق زدن کسی را شنیدم ،

قلبم فرو ریخت ، ضربه ای به در زدم و گفتم : کی اونجاست ؟

اما صدای عق زدن شنیدم ، با نگرانی در را باز کردم و عاطفه را دیدم که سرش را به سینک دستشویی نزدیک کرده و

عق میزند ، کاسه را نگاه کردم که قطعات خون به چشم خورد ، وای نزدیک بود از ترس جیغ بزنم ، بانگرانی گفتم : ..

عاطفه ...

نگاهم کرد و گفت : آروم ...

صروتش را شست ، به زور راست شد ، اما دوباره دست روی شکمش گذاشت و خم شد ، گرفتمش ، کمکش کردم رفتیم

توی اتاق ، روی تخت دراز کشید و نالید ، کنارش نشستم ، دستش یخ بود ، اما پیشانی اش داغ ! پرسیدم : چه ات شده ؟

در حالی که شکمش را می مالید گفت : چیزیم نیست ، معده ام درد میکنه ...

برخاستم و گفتم : من برم بابا را بیدار کنم ببریمت دکتر ...

دستم را گرفت و گفت : لازم نیست ، مثل دردهای همیشگیه ... ظهر یه پیتزای خیلی تند خوردم که دوباره درد معده ام

شروع شد ...

با عصبانیت گفتم : دیوونه ، معده ات خونریزی داره و میگی چیزی نیست ...

از اتاق خارج شدم و آرام ضرباتی به در اتاق بابا حامد و مهشید زدم ، چند دقیقه بعد مامان مهشید در را باز کرد و با

لباس خواب مقابلم ایستاد و بعد از بهتی گفت : چی شده عزیزم ؟

با من و من و با صدایی لرزان گفتم ک عاطفه حالش خوب نیست ، معده اش دوباره درد میکنه ...

## زمان بمان تا بمانم

مامان مهشید بدون حرفی و با نگرانی از اتاق خارج شد و به سمت اتاق عاطفه رفت ، عمو هم به سمتم اومد و گفت : چی شده ؟

- عاطفه دوباره حالش بد شده ؟ خون بالامیآورد ...

- برو آماده اش کن باید بیریمش بیمارستان ، این دوباره چی خورده ...

سریعاً عاطفه را آماده کردیم ، خودم هم آماده شدم و نوشته ای به در یخچال چسبندیم و بدون اطلاع به مامانی و عرفان و بقیه او را به بیمارستان بردیم ... دکترها بعد از معاینه اش از اتاق خارج شد و بابا پرسید : حالش چطوره ؟

- خطر رفع شد ... سابقه داشتند ...

- بله ، ناراحتی معده داره ، سه سال پیش هم خونریزی داشته ...

- رژیم میگیره ...

- نه ... اما دو روزه که شام نمیخوره ...

من گفتم : امروز هم پیتزای خیلی تند خورده ...

دکتر معنا دار نگاهمان کرد و گفت : این همه بی احتیاطی خطرناکه ... معده شوخی بردار نیست ... بهتره فعلاً بستری باشند ... می تونید برید پیشش ...

از کنارمان گذشت که بابا با عصبانیت گفت : مهشید مگه من نگفتم حواست به غذای این دختره باشه ...

- خب چیکارش کنم ، بچه که نیست ، میگه میل ندارم ، ظهر غذا زیاد خوردم ، هزار و یک بهارنه میاره ...

- بابا ، الان وقت این حرفها نیست ... ب

ریم ببینیمش ...

رفتیم داخل ، عاطفه با دیدنم لبخند زد ، هر سه او را بوسیدیم و بابا گفت : خوبی ؟

- بله ، بابا جان ، دفعه اول نیست که این دردها به سراغم میاد ...

- بله ، و دفعه اول هم نیست که بی احتیاطی میکنی و پیتزا میخوری و شام نمیخوری ...

- ببخشید ... بیرون پرخوری کردم ، دوستانم ول کن نبودند ...

- فردا گوش دوستهایت را میپیچونم تا ولت کنند ...

خندیدیم و من گفتم : خب بابا شما و مامان برید ، من میمونم پیش عاطفه !

مامان گفت ک نه دخترم ، تو برو من میمونم ...

- مامان شما خسته میشید ، برید ، جای نگرانی هم نیست ، میمونم و تا صبح باهاش حرف میرنم تا از اینجا فرار نکنه ...

- آره مامان شما برو ، ما دوتا خواهر میمونیم ... نگران نباشید خوبم ولی دکتر میگه باید بمونم ...

- من که تا صبح خوابم نمیبره ...

- برید ، بابا که بغلتان کنه و گرم بشید صدای خرو پفتان تا اینجا میرسه ...

بابا و مامان هر دو با اخم نگاهش کردند و من هم خندیدم ... بعد از نیم ساعت آنها رفتند و من و عاطفه ماندیم ، عاطفه

با اخم گفت : همه اش تقصیر توبود که من بستری شدم پس تا صبح یه لنگه پا اینجا میمونی تا حالت جا بیاد ...

## زمان بمان تا بمانم

- به من چه؟ خودت پیتزا رو دو لپی کوفت کردی و تقصیر من میندازی ...
- خندید و گفت: آره واقعا انگار داشتم کوفت میخوردم ...
- چرا عزیزم، مگه نمیدونی معده تو خیلی حساسه ...
- چرا، اما احسان کاری کرد که اصلا به فکر خودم نبودم، از حرصم پیتزا خوردم تا بمیرم ...
- وا مگه پیتزا مرگ موشه؟
- یعنی من موشم ...
- مگه چشمه؟ حیوون به او قشنگی، صداش هم ظریفه عین خودت، پوستش هم نرمه عین خودت ...
- عاطفه چهره در هم کشید و گفت: لال شو دیگه، حالم به هم خورد ...
- راست میگفت حال خودم هم به هم خورد ... خندیدم و او خمیازه ای کشید و گفت: مسکن داره اثر میکنه ...
- خداروشکر، بگیر بخواب ...
- من آخر نفهمیدم چی رو باید بگیرم بخوابم ...
- هیچی، درمورد افراد مجرد سوال بی جوابه ...
- اما من موقع خواب عروسکم را بغل میکنم میخوابم ...
- خندیدم و او چشمانش را بست و به خواب رفت، لحظاتی در اتاق ماندم، از پشت پنجره به آسمان پر ستاره نگاه کردم، خوابم نمی آمد، حوصله ام سر رفت، آرام از اتاق خارج شدم و در حالی که خطهای راهنمای کف سالن را نگاه میکردم به سمت پایین سالن به راه افتادم که صدای مردانه ای مرا از جا پراند که گفت: بهاره خانم!
- سرم را بالا بردم و احسان را روبروی خودم دیدم که رویوش سفید به تن داشت، پرونده ای در دستش بود و پرستاری در کنارش، من خیره خیره نگاهش کردم که او گفت: سلام ...
- سلام ...
- شما این وقت شب اینجا چیکار میکنید؟ اتفاقی افتاده؟ حالتان خوبه؟
- بله من خوبم ... عاطفه یکم معده اش درد میکرد که بستری اش کردیم ...
- چهره اش در هم رفت و پرسید: بستری اش کردید؟ کی؟
- همین امشب، دوساعتی میشه؟
- با نگرانی بیشتری در حالی که پرونده را به دست پرستار میداد گفت: حالشون چطوره؟ ... کدام اتاقدن؟
- خوبه ... اتاق شماره ...
- به سمت اتاق به راه افتاد و قبل از اینکه وارد بشه گفت: بیداره؟
- نه، بهش مسکن دادند که خوابیده ...
- آرام در را باز کرد و برای لحظاتی در چار چوب در ایستاد و به او خیره شد ... بعد هم آرام قدم برداشت و پرونده اش را که پایین تختش بود برداشت و اومد بیرون ... در را آرام بست و پرونده را ورق زد و اسم دکتر معالج را زیر لب زمزمه کرد ... به من نگاه کرد و گفت: خودتان خوبید؟
- بله!

## زمان بمان تا بمانم

- چیزی لازم داشتید که از اتاق خارج شدید؟

- نه ، میخواستم برم داخل محوطه یکم هوا بخورم ...

- بفرمایید ...

خودش هم در کنارم قدم برداشت و وقتی به پرستاری رسید به سمتش رفت و کمی با او حرف زد و دوباره به سمتم آمد و گفت : قهوه میخورید؟

- خیلی ممنونم زحمت نکشید ...

- زحمتی نیست ... شما بفرمایید من الان خدمت میرسم ...

وارد محوطه شدم و نفسی عمیق کشیدم ، از اینکه احسان را در این بیمارستان میدیدم تعجب کردم ، به سمت سکویی که کنار دیورا بود رفتم ، نشستم و به آسمان یک شب تابستانی خیره شدم ... تا اینکه صدای او را شنیدم : بفرمایید ... کنارم نشسته بود و لیوانی قهوه به سمتم گرفته بود ، با تشکر لیوان داغ قهوه را گرفتم که او گفت : وقتی اینجا دیدمتان خیلی نگران شدم ...

من فقط لبخندی زدم و کمی از قهوه را خوردم که خیلی داغ بود ... انقدر که دستهایم را هم میسوزاند و برای اینکه لیوان را نندام زمین دستهایم را با چادر پوشاندم ، هنوز به بخار قهوه خیره شده بودم که احسان گفت : بدید به من ، دستتان را میسوزونه ...

نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت : بدید بذارمش توی سینی تا یکم خنک بشه ... من خودم داغ میخورم ، برای همین فکر کردم شاید شما هم داغ بخورید ...

دستش را جلو آورد و من لیوان را به دستش دادم و روی سینی کناری اش گذاشت و من پرسیدم : از دیدنتان توی این بیمارستان تعجب کردم

...

نگاهم کرد و گفت : دو روزی میشه که توی این بیمارستان کار میکنم ...

- یعنی توی بیمارستان قبلی کار نمیکنید ...

- چرا ، هم اونجا و هم اینجا ! ...

- موفق باشید ...

- ممنونم ...

- بچه ها خوبند ...

لبخندی تلخ بر لب راند و گفت : اگه بخوام دروغ بگم میشه گفت بله !

- واگه بخواهید راستش را بگید چی میشه؟

آهی کشید و گفت : نمیدونم ... زمان مشخص میکنه ... امروز حال اون پسری که میخواست خلبان بشه اصلا خوب نبود ، منتقلش کردیم به سی سی یو !

آهی بلند کشیدم و او گفت : معلوم نیست حالش خوب بشه یا نه ... شاید روزهای آخر عمرش باشه ...

## زمان بمان تا بمانم

بی اختیار اشکم جاری شد و احسان با ناراحتی گفت : ببخشید ، نمیخواستم ناراحتتان کنم ...  
برخاستم و با گفتن ببخشید از او دور شدم و به اتاق عاطفه برگشتم ، با صدای خفه ای اشک ریختم .. خدایا اون فقط یه  
بچه ست ؟ ...

39

عاطفه خطاب به دکتر گفت : مرخصم دیگه دکتر !  
دکتر در حالی که در پرونده او چیزی مینوشت گفت : قرار بود مرخص بشی اما چند تا آزمایش تخصصی تر باید ازت  
بگیریم ...

- آزمایش برای چی دکتر ، من خوبم ، معده ام نیاز به مراقبت و مدارا داره همین !  
- میدانم دخترم ، من هم میگم مشکل خاصی نداری اما دکتر معتمد اصرار دارند تا این آزمایشات انجام بشه و من به  
خواسته همکارم احترام میذارم ...

عاطفه چهره در هم کشید و گفت : دکتر معتمد ؟

خندیدم و گفتم : منظور دکتر ، آقا احسانه !

عاطفه با تعجب نگاهم کرد و دکتر از اتاق خارج شد ، من هم با خنده کنارش نشستم که عاطفه گفت : احسان اینجا  
چیکار میکنه ؟

- کار میکنه ؟

- چیکار میکنه ؟

- کار میکنه ، طبابت ! دو روزه که اینجا هم استخدام شده .. دیشب هم شبفت بود که من رو دید و حسابی نگرانت شد ...  
اومد تو رو دید ...

- پس چرا من ندیدمش ...

- چون تو داشتی خواب هفت پادشاه را میدیدی ...

در همین لحظه تقه ای به در خورد و هر دو به سمت در نگاه کردیم و احسان را دیدیم ، لبخندی زدم ، برخاستم و گفتم  
: سلام ، بفرمایید ...

با لبخندی قدم به داخل گذاشت و گفت : سلام بهاره خانم ...

به عاطفه نگاه کرد و بعد از مکثی گفت : سلام عاطفه خانم ... بهترید ؟

عاطفه نگاه از او برگرفت ، سرش را پایین انداخت و گفت : سلام ، بله ، بهترم !

- خدارو شکر ... امیدوارم همیشه خوب و سرحال باشید ... صبحانه تان را خوردید ..  
- بله !

- شما چی بهاره خانم ؟

- بله ، ممنونم ...

- چیزی نیاز ندارید ؟

- نه ، خیلی ممنونم ...

## زمان بمان تا بمانم

عاطفه نگاهش کرد و گفت: میشه از دکترم بخواهید مرا مرخص کنند، حالم خوبه!

- ایشان آگه بخواهند مرخصتان میکنند ...

- ایشان میخواهند اما خواسته شما باعث شده اینکار را نکنند، من خوبم و نیازی به آزمایشات نیست!

- از دکتر خواستم تا آزمایشات بیشتری انجام بشه و علت این دردها پیدا بشه ...

- علت دردها مشخصه، یه ناراحتی و زخم معده ساده ست ...

- من میخواهم خیالم راحت بشه ...

عاطفه نگاهش کرد و گفت: مهم اینه که خیالم خودم راحت باشه که هست، پس بگید مرخصم کنند ...

احسان لبخندی زد و گفت: مرا ببخشید، اما تا از خوبی حالتان مطمئن نشم نمیذارم مرخصتان کنند ...

عاطفه چهره در هم کشید و گفت: اصلا به شما چه که من خوبم یا نه؟

من گفتم: عاطفه آرومتر!

احسان با لبخندی خطاب به من گفت: ایرادی نداره بذار راحت باشه ...

بعد هم به سمت او رفت، مقابلش ایستاد و گفت: میخوای بدونی به من چه؟

عاطفه سرش را پایین انداخت و احسان آهی کشید و گفت: خیالم از بابت دردهایت راحت نیست چون میترسم، چون

دوستت دارم عاطفه ...

عاطفه سریع نگاهش کرد و احسان چهره در هم کشید و گفت: من نمیتونم نسبت به دردهایت بی اهمیت باشم،

میترسم از دستت بدم، عاطفه خواهش میکنم چند روز به حرفهای من گوش کن، اینجا را تحمل کن تا مطمئن بشم

بیماری ات نگران کننده نیست، درسته دکترا میگه نگران کننده نیست، اما من نگرانتم، بذار خیالم راحت بشه ...

ربطش به من اینه که دوستت دارم، دوستت دارم ...

من خندیدم و عاطفه همانطور مات به صورت احسان خیره شده بود که احسان اول به من نگاه کرد، بعد به عاطفه نگاه

کرد و گفت: ببین عاطفه خانم میدونم نه جای مناسبیه و نه شرایط مناسبی، اما انقدر نگرانتم که نمیخوام فکر کنی

فقط نگرانیه یه پزشک برای یه مریضه، من دلبسته تو ام، خیلی وقته، از همان لحظه اول، از همان وقتی به هم سلام

کردیم تا الان، یه لحظه هم نبوده که بی فکر تو گذشته باشه ... نگرانی الان من، نگرانی یه آدم شیدای عاشقه که حاضر

جونش را برای دختری که برایش مثل یه جواهر نایابه بده ... پس به درخواستم در مورد آزمایشات خرده نگیر، من

نمیخوام درد بکشی، هر جور شده باید دردهایت تموم بشه ...

عاطفه به من نگاه کرد و من چشمتی به او زدم، او دوباره به احسان نگاه کرد و با من و من گفتم: دردهایم کشنده ست

!

احسان با لحنی هراسان گفت: خدانکنه ... بیشتر حرف تو کشنده ست ...

- پس

چرا اصرار داری من آزمایش بدم ...

## زمان بمان تا بمانم

- برای دل خودم ... می خوام این ترسم بریزه ، انقدر مریض دیدم که دلم نمیخواد کسی که برایم عزیزه حتی یه لحظه هم درد بکشه ... دیشب تا صبح بیشتر از ده بار پرونده ات را خوندم ، یه حساسیت سادست اما دلم میترسه ... حرف از مرخصی نزن ، قول میدم فردا صبح خودم برگه ترخیصت را بدم به دستت ! ... عاطفه خواهش میکنم ...
- عاطفه بعد از مکثی فقط سرش را تکان داد و احسان گفت : دیگه هم پیتزا نخور و چیزهای دیگه ای که برات ضرر داره ... عاطفه دوباره سرش را تکان داد که من خندیدم و گفتم : عوضش زبونش را خورد ...
- احسان با خنده نگاهم کرد و صدای عرفان را شنیدیم که از پشت در می اومد و می گفت : خواهش میکنم خانم ، یه لحظه ببینمش ، نگرانم ، آخه من فقط یه دانه خواهر دارم ، اون هم که خل و چله ... ولی باور کنید همین خل و چلش هم بد جور نگرانم کرده ... بذارید برم تو ...
- از حرفهایش من به خنده افتادم و احسان به سمت در رفت ، آن را باز کرد و گفت : اتفاقی افتاده ؟
- من هم رفتم دم در ، عرفان با دیدن احسان به سمتش اومد و گفت : سلام احسان جان ... تو که اینجایی بگو بذارند من یه دقیقه این عاطفه را ببینم ...
- دکتر وقت ملاقات نیست ...
- احسان بگو زود میام بیرون ...
- برای من مسولیت داره ...
- مسولیتش با احسان ...
- خنده ام گرفت ، احسان هم خندید و عرفان به بازوی او زد و گفت : بگو دیگه ، لال بودی و من نمیدونستم ...
- احسان هم در میان خنده به اون پرستار گفت : پنج دقیقه بعد خودم میارمش بیرون ...
- پرستار که دید عرفان ول کن نیست خطاب به احسان گفت : به خاطر شما ...
- رفت و عرفان احسان را بوسید و گفت : زودتر حرف بزن دیگه ...
- به من نگاه کرد و گفت : سلام طوفان !
- سلام زلزله ...
- وارد اتاق شد و در حالی که به سمت عاطفه میرفت گفت : سلام سیل داداش زلزله ...
- او را بوسید و گفت : حالت چطوره ؟
- خوبم زلزله ، اگه تو بذاری و توی وجودم زلزله راه نندازی ...
- مگه میشه ، بیخود که نیست به من میگند زلزله ... راستی احسان چرا توی این بخش بستری اش کردید ؟
- احسان پرسید : کدام بخش باید بستری اش میکردیم ؟
- خب ، بخش نوزادان ، یا اطفال !
- من و احسان خندیدیم و عاطفه با حرص نگاهش کرد و من گفتم ک چرا اونجا !
- چون فقط نوزاده که فعلا فرق ضرر و فایده را نمیدونه و هر چی پیدا میکنه میذاره تو دهنش ... عاطفه هم که از نوزاد بدتر ، با اینکه میدونه نباید پیتزا بخوره اما میره دوتا دوتا میخوره ... شیطونه میگه نذار بره بیرون تا حالی اش بشه که



## زمان بهمان تا بهمانم

وقتی می‌گیم نخور یعنی نخور ... وقتی می‌گیم رژیم نگیر یعنی نگیر ، بابا یا لاخره یکی پیدا میشه یه دختر چاق و تپل را دوست داشته باشه ...

عاطفه با مشت به بازوی او زد و گفت : گمشو عرفان ، یه بار دیگه از ازدواج و خواستگار پیش من بگی میزنم داغونت میکنم ...

- به من چه ، برو بزن خواستگاره‌ایت را داغون کن ، اصلا می‌خواهی حساب کار دستش بیاد آخر هفته که می‌خواهند بیایند لباس کاراته بپوش و کمر بند مشکی ات را هم ببند ...

من اشک در آمده بود که متوجه نگاه عاطفه و احسان به هم شدم و عرفان گفت : احسان جون قربونت یه دارویی بهش تجویز کن که پنج شنبه شب دست و پاهاش بی حس باشه تا خواستگارش جان سالم به در بیره ، وگرنه باید تا آخر عمر این جونور را تحمل کنم ...

عرفان نامرد با شوخی حرف میزد اما نمی‌فهمید داره احسان را دار میزنه و خفه میکنه ، احسان نگاه نگرانش را بین عاطفه و عرفان جابه جا کرد و با همراه لبخندی تلخ خطاب به عاطفه گفت : تبریک میگم ...

رو به عرفان کرد و گفت : چرا نگرانید ، اگه خواستگار اجازه آمدن به خانه را داره ، معلومه که عاطفه خانم ازشان خوششان اومده و جای نگرانی نیست ...

من و عاطفه به هم نگاه کردیم و احسان خطاب به عرفان گفت : دو دقیقه دیگه بیا بیرون برام مسئولیت داره ...  
- الان میام ...

- فعلا تنهایتان میذارم ...

از اتاق خارج شد و من هم سریع به دنبالش رفتم ، کمی از اتاق دور شده بود که به سمتش رفتم و گفتم : آقای دکتر ! برگشت ، غمگین نگاهم کرد و گفت ک بله !

به سمتش رفتم و گفتم : یه سوال بیرسم ؟

- بفرمایید ؟

- شما قصد ازداج با عاطفه را دارید ؟

- بله ، اما فکر کنم قصدم بی نتیجه ست !

- چرا ؟

- چون عاطفه خواستگار داره ...

- این اولین خواستگارش نیست ، یکی دیگه از خواستگاره‌ایه که بهشان جواب منفی میده ...

- چرا جواب منفی میده ؟

- اول شما بگید چرا تا الان از علاقه تان چیزی نگفتید ؟

- فرصتش پیش نیومده بود و می‌خواستم تکلیف مکان زندگی ام روشن بشه ...

- مکان زندگیتان ؟

- بله ، قراره برای تحصیل برم آمریکا ... البته دیشب جوابش را به من دادند و من منتظر بودم تا تکلیف این موضوع

مشخص بشه و بعد از عاطفه بخوام کنارم باشه...

## زمان بمان تا بمانم

- حالا میخواهید کنارتان باشه ؟
- حتما ، امیدوارم به خاطر رفتن به آمریکا جواب منفی نشنوم ...
- اگه بشنوید میرید یا می مانید ؟
- معلومه که میمونم ، اگه تا الان از علاقه ام نگفتم برای این بود که مطمئن بشم ، حالا مطمئنم هر جا عاطفه در کنارم باشه خوشبختم ، چه اینجا ، چه توی امریکا و چه توی یه دهکده کوچولو ....
- لبخندی زدم و گفتم : پس غم را از نگاهتان پاک کنید ، خواستگاری پنج شنبه فقط یه مراسم آشنایی ساده ست !
- اگه نتیجه خواستگاری من هم بشه مثل بقیه چی ؟
- سعی کنید نشه ...
- چطوری ؟
- شما عاشقید نه من !
- لبخند زدو به پشت من نگاه کرد ، من هم نگاه کردم که عرفان را دیدم ، عرفان به سمتم آمد و او گفت : الهی که من فدای چشمهای بی خواب آجی کوچولوم بشم ...
- مرا در آغوش کشید و گفت : الهی بمیرم خسته شدی ...
- خودم را ازش جدا کردم و گفتم : خدا نکنه ، من خسته نیستم ...
- آره چشمهاتم میگرد خسته نیستند ...
- تو به چشمهام چیکار داری ، حرف خودم را باور کن !
- میخوام اما وقتی میدونم یه روده راست توی اون شکمت نیست که یه حرف راست به زبون بیاری نمیتونم باورم کنم ...
- چهره در هم کشیدم و گفتم : خیلی ...
- خیلی چی ؟ خیلی خلم ؟
- بیشتر از خل !
- حتما چلم ؟
- بیشتر از چل !
- حتما خرم !
- عرفان !
- جانم !
- چرا به خودت این طوری میگی ؟
- من غلط کردم ، تو خودت گفتی بیشتر از چل ، خب احسان جان تو بگو ، وقتی یه آدم بیشتر از خل و چل باشه چی میشه ؟ میشه خر دیگه ... بین چه قدر به برادر بزرگش احترام میذاره ...
- با ناراحتی گفتم : عرفان خیلی بی جنبه ای ، من فقط شوخی کردم ....
- خندید و گفت : میدونم پاندای قشنگ برادر ...

## زمان بمان تا بمانم

براق گفتم : پاندا خودتی جوجه اردک زشت !

صدای خنده احسان نگاهمان را به سمت او کشاند و احسان گفت : خواهشا آرومتر ... اینجا رینگ بکس نیست ... من و عرفان هم خندیدیم و عرفان گفت : بهاره تا وقت ملاقات اینجا باش ، بعدش یلدا را میارم تو را میبرم ... میخوام نون بیار کباب ببر بازی کنم ...

خندیدم و او گفت ک بابا اینا را هم نداشتم بیایند چون میدونستم نمیذارند عاطفه را ببینند ... میتونی بمونی یا خسته ای ...

- نه داداش خسته نیستم ، برو و خیالت راحت باشه ...

- خیالم که از اول راحت بود ، اتفاقا چون دیدم خوبید یکم ناراحت شدیم ، تازه میخواستیم یه نفس راحت از نبود دوتا دختر ترشیده توی خونه بکشیم ... احسان قربون دستت تا میتونی اینجا نگهشون دار ، به خدا خونه بد جوری بوی ترشی گرفته ...

- عرفان باز چرت و پرتهايت شروع شد...

- مگه تمام شده بود ...

- نه ، يادم نبود تو همیشه چرت و پرت میگی ...

- نمردیم و یکی هم ازم تعريف کرد ... اون هم چه تعريفی ، بخوره توی سرش ...

دیگه نمیدونستم چی باید بگم ، فقط خندیدم و به احسان نگاه کردم که او هم میخندید ، عرفان گفت : احسان میخواهی بری ...

- نه امروز را اینجا هستم ...

- چرا مگه کار و زندگی نداری ؟ برو ، بذار من هم با خیال راحت برم ...

- اگه من بمونم خیالت راحت نیست ...

- نه ، من دوتا الاغ را هم به تو نمیسپارم چه برسه به دوتا پاندای کونگ فو کار ، از پس دوتا الاغ بر نیمایی چه برسه به این دوتا جونور ، میزنند خردت میکنند ها ، ازم من میشنوی برو و توی این بیمارستان نمون ...

وای از خنده ضعف کردم ، عرفان دوباره با خنده گفت : واقعا اینجایی ؟

- بله!

- پس مواظبشون هستی من برم ، کلاس مهمی دارم ...

- آره عزیزم برو ، من هستم ...

- ازت ممنونم ، جبران میکنم ... البته نه به این زودی ها ، فردا نیایی یقه ام را بگیری و بگی زود باش جبران کن !

ما دو نفر فقط میخندیدیم که عرفان از جیبش مقداری پول در آورد ، به دست من داد و گفت : لازمت میشه !

- لازم نیست ، خودم دارم ...

- میدونم ، اینها را هم بذار روش بعدا همه اش را یک جا ازت میگیرم ... فعلاهای !

ازمون دور شد و ما با خنده نگاهش میکردیم که احسان گفت : پسر خیلی شادیه ...

- بیشتر از شاد ...

## زمان بمان تا بمانم

- با هاش رابطه خوبی دارید ..
- همه خواهر و برادر ها با هم خوبند ...
- با لبخند نگاهم کرد و گفت ک من در دفترم هستم ، اگه کاری داشتید خبرم کنید ، در خدمتم ...
- شما دو شیفت کار میکنید ؟
- نه امروز را خودم می مانم ، به خاطر عاطفه !
- خسته میشید ؟
- مهم نیست ، اینجا باشم خیالم راحتتره ...
- میخواهید ثابت کنید که دوستش دارید ...
- هم بله و هم نه ... فعلا به فکر سلامتی اش هستم، برای ثابت کردن علاقه ام وقت زیادی دارم ...
- از هم جدا شدیم و من به اتاق برگشتم که دیدم عاطفه سرش را روی زانو هایش گذاشته و گریه میکنه ... به سمتش رفتم و گفتم : چی شده ؟
- نگاهم کرد ، اشکهایش را پاک کرد و گفت : هیچی ...
- پس گریه برای چیه ؟
- سکوت کرد و من با خنده گفتم : آهان گریه خوشحالیه ... دیدی گفت دوستت داره ...حالا با خیال راحت بخواب ...
- چی رو بخواب ، من تا صبح خوابیدم ، مگه خرسم ...
- خندیدم و گفتم ک خب پس بنذار از احسان برات بگم ، بیچاره داشت سکنه میکرد وقتی فهمید تو خواستگار داری ...
- رفتم و بهش گفتم که فقط یه مهمونی سادست ...
- اون چی گفت ؟
- گفت دورت بگردم ، چرا زودتر نگفتی ...
- با طنز حرف زدم که او خندید و من گفتم : احسان میگفت برای تحصیل میخواد بره آمریکا البته به همراه تو ...
- آمریکا ؟
- آره ... خوش به حالت ، رفتی اونجا ما را از یاد نبری ها !
- درست حرف بزnm بینم چی میگی ؟ کی میره ؟
- نمیدونم کی میره .. اما میگفت اگه تو مخالف باشی نمیره ... دوستت داره خانم ...
- تا وقت ملاقات کلی با هم حرف زدیم و وقت ملاقات بابایی و مامانی و بقیه هم اومدند ، ... با هم حرف میزدیم که ضرباتی به در خورد و احسان و دختری خانمی شیک و زیبا در چاچوب در قرار گرفت ، عرفان گفت : بیا تو احسان جون !
- احسان به همراه دختر خانم وارد شد و به همه سلام کرد و بابا ازش تشکر کرد ، احسان به دختر خانم اشاره کرد و گفت : مهلقا ، دختر عمه ام هستند ، توی آمریکا زندگی میکنه و دو هفته ای میشه که اومده ...
- مهلقا با همه سلام احوالپرسی کرد ، عاطفه را بوسید و با شیرین زبانی گفت : احسان همچین با بغض پشت تلفن گفت :
- عاطفه مریض شده و بستری اش کردند که تاب نیاوردم ... اومدم بینم دختری که باعث شده پسرداییم بغض کنه چه

## زمان بمان تا بمانم

حالی داره ... خداروشکر که تو بهتر از خود احسانی ... نه تب داری و نه رنگت زیاد پریده ، اما احسان تب داره ، بد جووری هم تب داره ، اون جور که خودش هم میگفت دوسالی میشه این تب باهاشه و اون هم به خاطر دختر با نمکی مثل تو ... به احسان نگاه کردم که از خجالت سرخ شد و بقیه معنا دار و با بالا دادن ابروهایشان نگاهش کردند و عاطفه به من نگاه کرد و لبش را گزید ... من خندیدم و احسان خم شد و آرام در گوش مهلقا چیزی گفت که مهلقا خندید و گفت : پس من خوب کارت را تلافی کردم ... تو باعث شدی من با عماد ازدواج کنم و از علاقه ام به او گفتم من هم از علاقه ات به عاطفه جون میگم ، جرم نیست ، گناه هم نیست ، دوستش داری ...

احسان به بابا و ما نگاهی کرد و با خجالت گفت : مهلقا خواهش میکنم ...

مهلقا با اخمی شیرین گفت : گفته بودم تلافی میکنم ، اون موقع یادته که التماس کردم به عماد نگو ...

- مگه به ضررت شد ، با اونی که دوستش داشتی داری زندگی میکنی ...

- من هم کاری نمیکنم که به ضرر تو باشه ... دوست داشتن عاطفه مگه ضرره ... خیلی هم دلت بخواد ، شماپسرها هر

چه قدر هم که خوب باشید بازهم ما دخترها از سرتان هم زیادیم ....

همه خندیدند و مهلقا دوباره عاطفه را بوسید و گفت : عروس دایی ، من امشب باید برگردم ، پرواز دارم ، دوست داشتم علاقه احسان به تو به سرانجام برسه و من شاهدش باشم اما دخترم پدرش را به خاطر دوری از من دیوانه کرده و پشت تلفن تهدیدم کرده که اگه برنگردم سه طلاقه ام میکنه ، من هم که بی عماد نمیتونم زندگی کنم فرار را بر قرار ترجیح میدم ... ان شاءالله که با احسان بیایی امریکا و اونجا زندگی کنی برای هم میشیم دوتا خواهر خوب که نمیذاریم آب توی دلمون تکون بخوره ...

عاطفه که تا بناگوشش را سرخ شده بود فقط لبخندی زد و گفت : از اینکه آمدی ممنونم ...

مهلقا با لبخند رو به بابا و بقیه کرد و گفت : حرفهایم برایتان تعجب آورده ، احسان گفت فعلا از عاطفه خواستگاری نکرده و من عجولانه حرف زدم ، همیشه همین طورم ، عجولترین دختر فامیل ... به هر حال احسان گل گلاب از دخترتان که مثل جواهرنایابه برای پسر داییم خوشش میاد ، یعنی عاشقشه و بی اون نمیتونه زندگی کنه ... خوب فکرهایتان را بکنید و اگه احسان را لایق دخترتان دانستید درجه تب او را که از دوری عاطفه ست پایین بیارید ...

صدای خنده من بالا رفت و به عاطفه و احسان که سرشان پایین بود نگاه کردم و بیشتر به خنده افتادم ... مهلقا مرا نگاه کرد و با خنده گفت : احسان خوب بلده تلافی کنه ها ، وقتی از شما هم کسی خواستگاری کنند همین طوری میخنده ... با خنده نگاهش کردم و گفتم : میدونستید خیلی قشنگ حرف میزنید ...

با لبخندی متواضع تر گفت : ممنونم خانمی ... احسان از شما هم برام گفته ، ... من هم فقط در مورد احسان این طوری خوب حرف میزنم تا بتونم محبتهای بی دریغش را نسبت به دختر عمه اش جبران کنم ...

همه با لبخند به احسان نگاه کردند و احسان با لبخندی که همیشه متانتش را به رخ میکشید خطاب به مهلقا گفت :

جبران زحماتم میشه آب کردنم ...

- وا مگه بستنی ای که آب بشی ...

- از بس خجالتم دادی ... بیا برو که کلی کار داری ...

- راست میگی ، هنوز نصفی از خریدهای مواد غذایی مونده ...

## زمان بمان تا بمانم

- اونها را سفارش دادم و میارند دم در !

- خیلی آقایی ، خیلی بهت زحمت دادم ...

رو به همه کرد و گفت : من خداحافظی میکنم ، اما دلم نمیاد ، امیدوارم دوباره ببینمتان!

مامانی و من و مامان مهشید با او روبوسی کردیم و از آمدنش تشکر ... بالاخره آن دو از اتاق خارج شدند ... تمام مدت متوجه در هم رفتگیه چهره عرفان شدم ، اما ترجیح دادم چیزی نگم ، میدانستم مسئله مهمی باعث به هم ریختگیه او شده ... بابا و بقیه هم بی اهمیت به حرفهای مهلقا با عاطفه

صحبت کردند ... من هم کمی ضعف کرده بودم و هم کمی بوی الکل حالم را بد که از یخچال آب میوه ای برداشتم و از اتاق خارج شدم ، خودم را به محوطه بیمارستان رساندم ، آفتاب سوزان ظهر تابستانی و گرمایش هنوز خود را به رخ همه میکشاند و همه قبل از هر چیز دیگری به آن فکر میکردند ، قسمتش را که به خاطر درختان سایه بود پیدا کردم و زیر یکی از درختان روی نیمکتی نشستم ، با نی پاکت آب میوه را سوراخ کردم و به حرف مهلقا اندیشیدم ، اگر کسی ازت خواستگاری کرد ...

آه ، یاد مانی در ذهنم پررنگتر شد ، دلتنگی ام برایش بیشتر شد ، چهره زیبا و با جذب اش برایم رنگی تر شد ... لحن آرام و متینش که میگفت برایم فقط تو مهمی ... که گفت دوستت دارم ... حسم در آن لحظه را حتی برای خودم هم نمیتونم تعریف کنم ... عاطفه اینطور خوشحال شد از اینکه جمله دوستت دارم را از زبان احسان شنید ، اما من چی خوشحالی با هزار حس شوم دیگه مخلوط شد ... خوش به حال عاطفه که میتونه کنار معشوقش باشه ، اما من چی که ماهاست از مانی بی خبرم ، مانی تو کجایی ؟ چرا نمیایی ؟ دوست داشتنت همین قدر بود ، اگه دوستم نداشتی پس چرا یه هفته به خاطرم سختی کشیدی ، چرا مرا از باتلاق بیرون کشیدی ، اون باتلاق برایم بهتر از این لحظاتی کشنده ست که دوری تو برام ساخته ... مگه من چه گناهی کرده بودم که باید این طور مجازات بشم ، حرف من چه قدر برایت زننده بوده که حتی یه بار به من تلفن نزدی ... مانی نگرانتم ... نگرانم ، نمیدانم چرا ؟ اما ناراحتی ات را با تمام وجودم حس میکنم ، دلم میخواد پیام سراغت ، دلم میخواد حالت را بپرسم اما نمیتونم ، میخوام خودت عشقت را به من ثابت کنی ... دیگر نمیخواهم ازم سوءاستفاده بشه ...

- چی شده که دوباره اشکهایت جاری شدند ...

عرفان بود که با صدایش به خودم اومدم ، قطره ای از آب میوه نخورده بودم اما اشکهای شورم را مزه کردم ، با دست اشکم را پاک کردم و نگاهش کردم ، روبرویم ایستاده بود و چهره اش همچنان گرفته بود ، برخاستم و فقط نگاهش کردم که با صدایی لرزان گفت : اگه با گریه دلت خالی میشه مانع ریزش اشکهایت نشو ...

دوباره دلم لرزید ، شانه ام لرزید ، چانه ام لرزید ، اشکهایم یکی پس از دیگری روی گونه ام جاری شدند ، سرم را پایین انداختم و گفتم : اگه خالی میشد که انقدر سنگین نبودم ... نه عرفان دلم پر از غمه و هیچ گریه ای خالی اش نمیکنه ...

- غم دلت چیه ؟

- بهتره ندونید ، فرقی به حال من نمیکنه ...

- اما به حال ما چرا ؟ ما میخواهیم تو خوشحال باشی ...

## زمان بمان تا بمانم

- سعی میکنم در ظاهر این طور باشم ...
- پس در باطنت چی؟ سعی میکنی خودت را داغون کنی؟
- دست خودم نیست ، سرنوشت من همینه ، رنگ خوشی نمیبینم ...
- در کنار ما بودن خوشحالت نمیکنه ...
- همین در کنار شما بودن باعث میشه بتونم زندگی کنم ...
- من چشم بر هم زدم و اشک ریختم ، او هم لحظاتی به من خیره شد و گفت : میخواهی بری خونه ...
- سرم را به نشانه بله تکان دادم و او دستم را گرفت و گفت ک پس بریم !
- گفتم : بقیه چی؟
- یلدا میمونه پیش عاطفه و بابا اینا هم ماشین دارند ...
- از عاطفه خداحافظی نکردم ...
- مهم نیست ، غریبه که نیستید ، تلفنی باهاش صحبت میکنی ...
- سوار ماشینش شدم ، او هم سوار شد ، آهی کشید و گفت : چه قدر هم گرمه ، همیشه نفس کشید ...
- کولر ماشین را روشن کرد و به راه افتاد ، ناراحت بود و غیر قابل انکار ، لحظاتی به سکوت گذشت که پرسیدم : چرا ناراحتی؟
- از گوشه چشم نگاهم کرد و آهی کشید و گفت ک مهلقا چی میگفت؟
- با من که در گوشی صحبت نکرد ...
- من شوخی نکردم ...
- من هم شوخی نکردم ، هر چی گفت هم تو شنیدی ، هم من و هم بقیه !
- تو چیزی به احسان گفتی؟
- من به احسان خیلی چیزها گفتم ، کدامش را بگم ...
- در مورد علاقه عاطفه را میگم !
- ابرو هایم را بالا دادم و گفتم : من در این مورد چیزی به احسان نگفتم ...
- ابرو بالا داد و گفت : مطمئنی؟
- به سمت دیگه نگاه کردم و گفتم : معلومه که مطمئنم ، احسان خودش امروز صبح از علاقه خودش به عاطفه گفت ...
- چطور همین امروز گفته ، تا الان خواب بود ...
- نه خیرذ ، میخواست ببینه رفتنیه یا نه؟
- کجا؟ اون دنیا؟
- وا خدا نکنه عرفان ، بورسیه تحصیلی برای آمریکا گرفته !
- آمریکا؟
- بله ، میخواست ببینه میره یا نه که وقتی میاد خواستگاری یه چیز راست بگه !
- چیز راست دیگه چیه؟

## زمان بمان تا بمانم

نگاهش کردم که میخندید ، آهی کلافه کشیدم و گفتم : معلوم نیست ناراحتی یا خوشحال !  
خنده از لبهایش محو شد و با ناراحتی به روبه رویش نگاه کرد که من گفتم : باور کن من و عاطفه هیچی به احسان نگفتم ، حتی وقتی احسان گفت عاطفه دوستت دارم ، عاطفه لام تا کام حرف نزد ... مگه به ما اعتماد نداری ؟  
آهی کشید و گفت : چرا ، اعتماد دارم !

- پس چرا ناراحتی ؟ اون خنده هات کجا رفتند ؟

فقط آهی کشید و من پرسیدم : عرفان چی شده ؟

عرفان کنار خیابان توقف کرد ، به سمت من

چرخید و گفت : اگه بفهمی مانی پاک بوده چیکار میکنی ؟

متعجب از سوالش گفتم : اونوقت هر کاری بگه میکنم تا حرفهایم را جبران کنم ...

- اگه بفهمی تمام اون حرفها برای انتقام گرفتن از عمو حمید و آتیه خانم بوده چی کار میکنی؟

با کلافگی چهره در هم کشیدم و گفتم : عرفان من حوصله معما را ندارم ، پس یا درست حرف بزن یا اصلا حرف نزن و  
بذار به درد خودم بمیرم ...

عرفان به سمتم خم شد ، داشبور را باز کرد و نامه ای را در آورد ، لحظه ای مکث کرد ، بعد نامه را به سمتم گرفت و

گفت : برای تو رسیده ، البته من بازش کردم ...

مات نگاهش کردم که گفت : نوشته ای که روش بود نگرانم کرد ... ترسیدم تا چیز ناراحت کننده ای باشه ...

پرسیدم : خب حالا چی توش بود ...

- خودت بخونش ...

نامه را گرفتم ، نوشته رویش را خواندم ، فرستنده آقای صدیقی ...

گیرنده بهاره عزیزم و آتیه دومم !

نامه را از پاکتش در آوردم و تای کاغذ را باز کردم ، شروع به خواندش کردم : بهاره عزیزم سلام ... دیگر وقت اعتراف

رسیده ، اعتراف به کارهایی که باعث اذیت شدند ... پشت همه اون کارها من بودم ... من رامبد و مرجان را فرستادم

سراغت تا معتادت کنند ، چون اگه تو توی شکم آتیه نبودی تن به ازدواج با حمید نمیداد ... من حمید را مجبور کردم تا

اگه تو با من ازدواج نکنی میکشمش پایین ، چون میخواستم تو را داشته باشم ، آخه خیلی شبیه آتیه ام بودی ... من

رامبد را فرستادم سراغت تا تو را از حمید متفر کنه ، هر چند فهمیدم تو خیلی وقته ازش متنفری ، میخواستم

بترسونمت و بفهمی هیچ پشتوانه ای نداری و باید با من ازدواج کنی ... اما مانی با اینکه فهمید تو معتادی پشتت در اومد

، مثل من که حاضر بودم بعد از اون کاری که حمید با آتیه کرد باهاش ازدواج کنم ، میدونی چرا چون دوستش داشتم و

حمید نامرد به منی که بهترین دوستش بودم نارو زد ، من اون اس ام اسها را فرستادم ، مطمئن بودم چون حالت خوب

نیست و به همه شک داری از مانی هم برای مدتی کنده میشی ... باید این طور میشد ، تو خیلی شبیه آتیه بودی ، من

نمیتونستم ببینم کس دیگه ای برای بار دوم به آتیه ام نزدیک میشه ... اون آتیه برای من دیگه مرد ، نمیخواستم بذارم

تو هم برای من دوباره بمیره ، قسم خورده بودم تا لحظه مرگم نذارم کسی به تو نزدیک بشه ... حالا من در یه قدمی



## زمان بمان تا بمانم

مرگ هستم ، درست در یک قدمی مرگ ، من همیشه از خدا دور بودم ... حالا دیگه نمیتونم بهش نزدیک بشم ، اما از تویی که اینهمه رنجاندمت فقط میخوام مرا ببخشی ... من ایدز دارم ، جای تعجبی هم نیست ، برای یه آدم هرزه و کثیف چنین سرنوشتی دور از انتظار نیست ...

دیگه نفهمیدم توی اون نامه لعنتی چی نوشته بود ، سرم گیج رفت ، چشمانم دیگه چیز ندیدند ، قلبم چنان تپید که نفسم را بند آورد ، نامه از دستهایم که سست شده بودند کف ماشین افتاد ، با صدا نفس میکشیدم که عرفان با نرگانی گفت : بهاره آروم باش ...

نگاهش کردم ، به هق هق افتادم ، با صدای بلند گریه کردم ، دلم میخواست داد بزنم ، دادزدم و گفتم : لعنت به این زندگی ... چرا من باید تاوان بدی بقیه را بدم ... لعنت به حمید .. لعنت به آتیه ... لعنت به صدیقی بی شرف ... عرفان خواست حرفی بزنه که صورتم را با دست پوشاندم و گفتم : من را ببر خونه ، منو ببر خونه ...

عرفان هم بی حرفی به سمت خونه حرکت کرد ، به در خونه که رسیدم سریع پیاده شدم ، عرفان هم در را باز کرد و من دوان دوان خودم را به اتاقم رساندم ، در را قفل کردم ، فقط میخواستم تنها باشم ، حال دیدن هیچکس را نداشتم ، یه راست بارونی مانی را برداشتم ، محکم بغلش کردم و با صدای بلند زار زدم ، داد زدم ، فقط برای دل خودم ، فقط برای مانی ... برای مانی که از خودم رنجانده بودمش ، برای اشکهایش که اون روز از چشمانش جاری شد ... برای نامردی خودم که اون روز اونطور با او تند حرف زدم ... برای خودم و دنیای خودم .... دنیایی که برای لحظه به لحظه تارتر میشد ... خدیا من چیکار کنم .. مانی مرا ببخش ... مانی از من انتظار بخشش داره ، کسی که تو را از من جدا کرده میگه مرا ببخش ... میگه مرا ببخش ... ببخش ... من نمیبخشم ، نمیبخشم کسی رو که تو را ازم جدا کرده ... اما تو مرا ببخش ... برگرد مانی ، برگرد که بی تو نیمونم ، برگرد که خودم را هیچ وقت نمیبخشم ... برگرد تا دستهایت را ببوشم ، برگرد تا خاک کف پایت را ببوسم و بگم مرا ببخش ... مرا ببخش که به پاکی ات شک کردم ... مرا ببخش و برگرد ... ازت خجالت میکشم مانی ... مانی ...

با صدای بلند فقط گزیه میکردم و اینها را در دلم فقط برای مانی عزیزم میگفتم  
به تو !

- جای بهتری سراغ نداری به من فکر کنی ؟

- نه ، هر وقت میام اینجا فقط به یاد تک داداش خوشگلم هستم ...

- گمشو ، میخوام نباشی ... دختره بی حیا !

- خب بابا ، بگو بینم چیکارم داری پسره با حیا !

- بابا کارت داره ؟

- چیکار ؟

- میخواد باهات حرف بزنه ...

- من فکر کردم میخواد برام پانتومیم اجر

ا کنه ... خب میدونم میخواد حرف بزنه ، نمیدونی چی میخواد بگه ...

## زمان بمان تا بمانم

- چرا میدونم ...

- بگو ...

- خب بیا پایین میفهمی ...

- بگو تا آمادگی داشته باشم ...

- آمادگی را شش سالگی رفتی آمادگی و پیدا کردی ...

من فقط میخندیدم و عاطفه کلافه نگاهش کرد که عرفان با خنده گفت : هیچی بابا ، امروز بابا به خاطر ترشیدگی تو توی شرکت داشته گریه میکرده ، بهش هر چی هم میدادند آروم نمیشده ، تا اینکه یکی از همکارهای میاد و میپرسه چی شده ، میگه دخترم ترشیده ... همکارش هم یه دفعه میزنه زیر گریه ... بابا گریه کرده و اون گریه کرده ، خلاصه برای اینکه بفهمه همکارش چرا گریه میکنه خودش آروم میشه و علت گریه همکارش را میپرسه که میگه : پسر من هم ترشیده ...

صدای خنده من اوج گرفت و عرفان آهی میکشه و میگه : خلاصه هر دو همدیگر را بغل میکنند و گریه میکنند ، و در آخر به این نتیجه میرسند که شما دو تا ترشیده از همه جا رونده با هم ازدواج کنید ...  
چهره عاطفه چنان در هم رفت که خنده ام را مهار کردم و عاطفه با عصبانیت به سینه عرفان کوبید و گفت : مسخره ، دیگه شورش را در آوردی ...

بعد هم رفت به اتاق خودش ... عرفان از عصبانیت او جا خورد و با بهت به من نگاه کرد و گفت : این چرا این

11

...

تفه های مکرر به در خورد و عرفان گفت : باز کن بهاره ، خواهش میکنم باز کن ...

- برو عرفان ، تنهام بذار ...

- باز کن بهاره ...

- به من میگه مرا ببخش ، اون اشغالها ازم انتظار ببخش دارند ...

- خب نبخش ، باز کن عزیزم ...

- به من نگو عزیزم ، اون اشغال به من گفت عزیزم ...

- باشه ، تو باز کن تا با هم حرف بزیم ...

- خواهش میکنم برو عرفان ، تنهام بذار ...

- من نگرانتم ...

- برو عرفان ، اگه نری خودم راز پنجره میندازم بیرون ...

- تو غلط میکنی ...

داد زد : برو دیگه ، عذابم نده نامرد ... میخوام تنها باشم ...

دیگر صدایی نشنیدم و او رفت !

کت و دامنی به رنگ آب نفتی پوشیدم ، موهایم را جمع کردم ، مقابل آینه نشستم و کمی کرم و رژگونه زدم تا رنگ پریده ام را قایم کند ، شالی آب رنگ به سر کردم ، صندل راحتی پوشیدم و با میلی خود را برای رفتن پیش مهمانها که همان خانواده آقای فرزانه و خواستگار عاطفه بودند آماده کردم ... دو روز تمام خودم را در این اتاق حبس کرده بودم ، بقیه هر چه اصرار میکردم نه بیرون میرفتم ، نه آب میخوردم ، نه غذا میخوردم ، حتی مانتو و شلوارم هم تنم بود ، حتی چادرم را روی شانه ام بود و گوشه ای نشسته بودم و بارونی مانی در آغوشم جای داشت ، بوی عطرش را به ریه هایم می فرستادم تا زنده بمانم ، تمام دت به تمام اتفاقات زندگی ام فکر کردم و تلخترینش دوری از مانی برایم بود ... یلدا ، عاطفه ، عرفان و بقیه با التماس ازم میخواستند تا در را باز کنم اما من فقط میگفتم میخواهم تنها باشم ، اشک میریختم و گریه میکردم ، خسته میشدم ، میخوابیدم و وقتی بیدار میشدم و به یاد اشک روز آخری که با مانی بودم می افتادم دوباره داغ دلم تازه میشد ... عرفان می اومد پشت در و میگفت : بهاره میرم با مانی برمیگردم ... میرم التماسش میکنم تا بیاد پیشت ... بهاره جان مانی در را باز کن ... بهاره احسان میگفت مهتاب را میخواهند ببرند آلمان ... میگفت مهتاب میخواد ننه نوئل را ببینه ... بهاره چرا اذیتمان میکنی ...

اما انگار هیچی نمیشنیدم ، یک ساعت پیش بابایی اومد پشت در و گفت : بهاره تو حمید را نمیبخشی چون تو را اذیت کرده ... میدونی که اذیت کردن چه مزه ای داره ، جون خودت مزه اش کردی ، ... چرا ما را اذیت میکنی ، من هم تو را نمیبخشم اگه تا آمدن مهمانها نیایی پایین ... بهاره ناراحتیهای تو داره عمرم را کم میکنه ... دخترم مانی اگه دوستت داشته باشه بالاخره به روز میاد ، اگه دوستت داشته باشه به هیچی توجه نمیکنه و میاد ، پس منتظرش باش ... بهاره اگه نیایی پایین نمیبخشمت ...

تا به ربع پیش به حرفهای بابایی فکر کردم و نمیدانم چرا اما برخاستم و خودم را آماده کردم ، به زور حرکت میکنم ، چشمانم را به زور باز میکنم ، انگشتانم را به زور حرکت میدهم ، اصلا زندگی ام شده اجباری چون خدا عمرم را به پایان نمیرسونه ، اما چرا ؟ موندم تا کی میخواد اذیتم کنه ... خدایا چطور دلت میاد بنده ات را اینطور اذیت کنی ؟ دوباره بغضم بالا اومد ، به زور آن را قورت دادم ، تقه ای به در خورد و عاطفه گفت : بهاره جان مهمانها اومدند ... جان من بیا پایین نذار تنها باشم ...

کلید را چرخاندم و در را باز کردم ... عاطفه سرتاپایم را نگاه کرد و با خوشحالی دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت : الهی فدات بشم ...

به صورتم نگاه کرد ، با لبخندی تلخ گفت : هر کی ما رو ببینه فکر میکنه ماری چیزی نیشمون زده ... هر کاری کردم به لبخند تلخ بزنم اما لبم باز نشد و فقط آهی کشیدم ، عاطفه هم باناراحتی دستم را گرفت و با هم رفتیم پایین که مهمانها از راه رسیده بودند و بابا آنها را به داخل دعوت میکرد ، با هم آشنا شده بودند و من عاطفه هم رسیدیم ، آقای فرزانه به همراه دوپسر و همسرش بودند ... من و عاطفه که مقابلشان ایستاده بودیم سلام کردیم و بابا آنها را معرفی کرد : آقای فرزانه ... خانم فرزانه ... فرزند و فرزانه پسرشان ... فرزند پسر بزرگه بود و احتمالاً همان خواستگار محترم ... با خانم فرزانه دست دادیم و عاطفه با آقای فرزانه هم دست داد و وقتی آقای فرزانه دستش را به سمتم آورد و گفت : سلام دخترم ...

## رمان بمان تا بمانم

با همان نگاه سرد نگاهش کردم ، لبخندی زد که با او دست دادم ، با فرزادهم میخواستم دست بدم که از دیدن لبخند فرزاد حس بدی به من منتقل شد ، دستم را مشت کردم ، عقب کشیدمش و گفتم : خوش آمدید ...  
عاطفه هم بی آنکه دست بده با لبخندی گفت : خوش آمدید ...  
حالت نگاه فرزاد عوض شد اما برایم مهم نبود ، عرفان با تقلا همه را به نشستن دعوت کرد ، همه دور هم نشستیم و عاطفه چایی آورد ، به همه تعارف کرد و وقتی به من رسید گفتم : میل ندارم ...  
سینی را روی میز گذاشت و کنارم نشست ... همه تعارفات رد و بدل میکردند و من در عالم خیالات خودم قدم میزدم و چون مجسمه ای بی روح نشسته بودم ، که خانم فرزانه با لبخند گفت : مهشید خانم چه دخترهای کم حرفی دارید ...  
هر دو نگاهش کر

دیم و عاطفه لبخند زد ، اما من نمیتوانستم لبخند بزنم ، خانم فرزانه گفت : عاطفه جان شنیدم کمی مریض احوال بودی ؟

- شکر خدا الان بهترم ...

- خدارو شکر ... بهاره خانم شما خوبید ؟

آهی کشیدم و گفتم : ممنونم خانم ، خوبم !

یلدا با خوشحالی گفت : خواهش میکنم میوه میل کنید ...

همه میوه برداشتند و مشغول خوردن اما من همانطور نشسته بودم که عرفان گفت : بهاره چی میخوای برات بذارم ...

نگاهش کردم و گفتم : میل ندارم ، نوش جان ، شما بخور ...

لبخندی زد و گفت : آخه بی تو نمیچسبه ...

با ابرو به بشقابش اشاره کردم و گفتم : معلومه !

همه خندیدند و عرفان با خنده گفت : به جان خودم وقتی تو نمیخوری به من نمیچسبه...

- خب چسب دوقلو بزن به میوه ات تا بچسبه ...

دوباره همه خندیدند و عرفان پرسید : واقعا راه حل خوبییه ؟

- امتحانش مجانیه ...

- مجانی نیست ، باید چسب بخرم ...

- خسیس ... توی کشو میز من هست برو بردار ... توی تهران که میگفتند اصفهانیها خسیسند من براق نگاهشان میکردم

، تو بری اونجا روی همه اصفهانی ها را با این خساستت سفید میکنی ...

بعد هم برخاستم تا برم توی حیاط که گفت : کجا ، حالا امشب نمیخوام ، بعدا خودم میرم بر میدارم ...

کلافه نگاهش کردم و گفتم : میرم حیاط قدم بزنم ...

- من هم فکر کردم میری برام چسب بیاری ...

- مگه من نوکرتم ...

- خیلی هم دلت بخواد ...

## زمان بمان تا بمانم

- نمیخواه ...

- چی نمیخواه؟

دو ابرو بالا دادم و گفتم: عرفان بس کن دیگه! ...

تلفن زنگ خورد و عرفان خواست بلند بشه که گفتم: من جواب میدم، تو میوه نجسبت را بخور ...

گوشی تلفن را برداشتم، دکمه پاسخ را فشردم و گفتم: بله!

صدای آقایی را شنیدم: سلام بهاره خانم، خودتونید؟

- بله خودم هستم، شما؟

- من احسانم ...

- سلام آقا احسان، خوبید؟

- ممنونم، خدارو شکر که بالاخره جواب دادید ...

- اتفاقی افتاده؟

- نه، در مورد مهتابه ... راستش امشب داره میره تهران تا از اونجا بره آلمان برای درمان! مهتاب خیلی دلش میخواد

شما را ببینه، پدرش الان تلفن زد تا از شما خواهش کنم برید به دیدنش، مهتاب گریه میکنه و میگه تا بهاره را نبینم

نمیرم ...

- الان کجاست؟

- الان باید تو راه فرودگاه باشند، من هم دارم میرم اونجا، خواهش میکنم بهاره خانم، میدونم حال مناسبی ندارید اما

به خاطر مهتاب بیایید ...

ذهنم کرخ شد و زمزمه وار گفتم: چشم ... خداحافظ!

صدای بوق آزاد را شنیدم، اما همچنان گوشی روی گوشم بود و به مهتاب فکر میکردم، جایی ایستاده بودم که همه مرا

میدیدند، عرفان مقابلم ایستاد و گفت: کی بود؟

نگاهش کردم و گفتم: احسان بود ...

دوباره به فکر فرو رفتم که عرفان تکانم داد و گفت: چی گفت؟

- مهتاب داره میره ... میخواد منو ببینه ... من باید برم ...

اینرا گفتم، گوشی رابه دست عرفان دادم و خودم دوان دوان از پله ها بالا رفتم، با سرعت جت مانتو شلوار به تن کردم،

مقنعه پوشیدم، چادر سر کردم، سوییچم را از روی میز برداشتم و گوشی ام را در جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم،

به سرعت پایین آمدم و به سمت بقیه رفتم، به بابا نگاه کردم و گفتم: من میرم فرودگاه ...

بابا چهره در هم کشید و گفت: این وقت شب؟ تنها؟

- بابا باید برم، مهتاب یه بچه ست، نمیخوام دلش را بشکنم ...

- حالا بیا بشین ...

متعجب به عرفان نگاه کردم و گفتم: دیر میشه ...

دستم را گرفت و گفت: بیا بشین نترس دیر نمیشه، در ضمن تنها نمیری ...

## رمان بمان تا بمانم

- پس با کی برم ، شما که مهمان دارید ...  
- بیا بشین ...  
- عرفان اگه دیرم بشه باید تا خود آلمان منو ببری ها!  
- چشم ، من تا خود جهنم هم میبرمت ...  
با لبخند گفت که من اخم کردم و گفتم : من قصد رفتن به جهنم را ندارم ، شما اگه رفتی سلام مرا به اهالی اونجا برسان ...  
همه خندیدند و زنگ در به صدا در آمد که عرفان گفت : رسید ...  
پرسیدم : کی رسید ؟  
- باد یگاردت ...  
- باد یگاردم کیه ؟ کی استخدامش کرده ؟  
- من استخدامش کردم ... تازه میخوام برای تو و عاطفه یه قفس بزرگ سفارش بدم تا بسازند ...  
عاطفه با خنده و تشر گفت : عرفان !  
- چیه ؟ ... به جان خودم دیگه میترسم شما را آزاد بذارم ...  
کلافه گفتم : من رفتم ...  
به مهمانها نگاه کردم و گفتم : مرا ببخشید که مجبورم برم ...  
لبخندی تحویلیم دادند و به همراه عرفان رفتم ، احسان را مقابل در دیدم ، سلام کردیم و من گفتم : شما چرا آمدید ؟  
- مسیرمان یکی بود ، گفتم با هم بریم ...  
- ممنونم که وظیفه ات را میدانی ...  
- عرفان !!  
- چیه دختر جون ، برو سوار شو دیگه الان مهتاب میره ها !  
احسان خندید و من کلافه در کنار احسان ایستادم که عرفان گفت : احسان یه باد یگارد برات گذاشتم که حرف نداره ،  
دیگه بدون ترس این ور و اون ور میری ...  
احسان با خنده نگاهم کرد ، اما من اصلا حال خندیدن نداشتم ... بالاخره عرفان خداحافظی کرد و من و احسان سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم ، فاصله فرودگاه تا خونه زیاد بود ، من از پشت شیشه به بیرون چشم دوخته بودم که احسان آهی کشید و گفت : امروز علیرضا برای همیشه پرواز کرد ...  
از شنیدن حرفش قلبم چنان تیر کشید که صاف شدم و سراسیمه به احسان نگاه کردم ، صورتش را اشک در برگرفته بود ، نیم نگاهی به من انداخت و گفت : تا امروز هیچ کدام از مریضه‌هایم انقدر درد نکشیده بودند ، اما علیرضای طفل معصوم خیلی درد داشت ، طوری ناله میکرد که فکر کنم هیچ وقت نتونم از یاد ببرمش ...

## زمان بمان تا بمانم

نفسم بند آمد ، آهی بلند کشیدم و بغضم شکست ، صورتم را با دست پوشاندم و فقط و فقط گریه کردم ، احسان هم گریه میکرد ، تا اون موقع ندیده بودم پزشکی گریه کنه ... هر دو تا رسیدن به فرودگاه گریه کردیم ، وقتی رسیدیم احسان اشکهایش را پاک کرد و گفت : گریه نکنید مهتاب باید امیدوار باشه ...

- شما چی امیدوارید ؟

- به بهبودی مهتاب بله ...

پیاده شدیم و از بین ازدحامی که مسافری به وجود آورده بودند گذشتیم و وارد فرودگاه شدیم ، هر دو چشمهایمان را در پی یافتن مهتاب در اطراف چرخاندیم تا اینکه آنها را دیدم که پشت میز گردی نشسته بودند و چیزی میخوردند ... در حالی که به سمتشان قدم برمیداشتم گفتم : اونجانند ...

احسان هم در کنارم قرار گرفت و به سمتشان رفتیم ، مهتاب گلاهی گیسوی که من برایش خریده بودم به سرش گذاشته بود ، با دیدنم که نزدیکش بودم ابروهایش بالا رفت ، چشمهایش باز شد ، لبهایش خندید و با خوشحالی از پشت میز بیرون پرید و به سمتم دوید ، دستهایش را از هم باز کرد ، وقتی به من رسید دستش را دور کمر حلقه کرد و گفت : بهاره جون !

بغلش کردم ، سرش را بوسیدم ، مقابلش روی پاهایم نشستم ، به چهره معصوم و زیبایش که نگاه کردم یاد علیرضا افتادم ، بغضم بیشتر و بیشتر شد اما مهارش کردم ، چند بار او را بوسیدم ، بغلش کردم ، نگاهش کردم ، در آخر به زور لبخند زدم و گفتم : کجامیری ؟

- مامان و بابا میگردن مرا میگردن جایی که کاملاً خوب بشم ... راست میگردن ؟ خوب میشم ؟

- معلومه که خوب میشی ، پدر و مادر که دروغ نمیگردن ...

- دلم برات تنگ شده بود ، چرا دیر اومدی ؟

- ببخش عزیزم ، مریض بودم ... ببین رنگم هم پریده ...

دستش را روی صورتم کشید ، بعد مرا بوسید و گفت : از خدا میخوام تا زودتر خوب بشی ...

- من هم از خدا میخوام تا زودتر خوب بشی ...

- بهاره جون !

- جانم عسل جونم !

- امروز علیرضا مرد ، من میترسم ...

- از چی ؟

- از اینکه من هم بمیرم ...

- تو خوب میشی ؟

- به علیرضا هم این را میگفتند اما خوب نشد ...

وای چه قدر سخت بود تحمل اون بغض ، حس کردم قلبم باد کرد و آماده ترکیدن بود ، با صدایی لرزان گفتم : علیرضا آرزو داشت تا خلبان بشه ، خلبانها هم پرواز میکنند دیگه ... علیرضا به آرزو اش رسید و پرواز کرد و رفت یه جای خوب

## زمان بمان تا بمانم

- پیش خدا ... علیرضا خوب شد که به آرزویش رسید ، اگه خوب نمیشد که نمیتونست پرواز کنه ، یه خلبان نباید مریض باشه ... علیرضا نمرود فقط پرواز کرد ، پس نترس مهتابم ...
- لبخندی زیباو زد و گفت : راست میگی ...
- لبخند زدم و گفتم : معلومه که راست میگم ...
- دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت : دیگه نمیتروسم ... میرم و خوب و سرحال برمیدرم ... مامان میگه وقتی برمیدرم که موهام بلند شده باشند ...
- به مادرش نگاه کردم که محزون به ما چشم دوخته بودم ، لبخندی زدم و گفتم : راست میگه ، موها بلند میشه و برمیدردی ...
- برای تو هم سوغاتی میارم ...
- مرسی گلم ...
- چی دوست داری ؟
- خودت رو !
- یعنی خودم را از مامانم اینا میگیری ...
- دوست نداری ؟
- آخه مامان اینا ناراحت میشند ...
- پس اجازه بده پیام توی خونتون ببینمت ، اینکه دیگه میشه ...
- خندید و سرش را تکان داد ، زمان پرواز رسیده بود ، او را محکم بغل کردم و آرام گفتم : برام شعر آهوی خوشگل را میخوانی ...
- زمزمه وار زیر گوشم آن را خواند و من هم آرام در گوشش گفتم : یادت باشه از خدا هر چی بخوای بهت میده ، پس تو یواشکی از خودش بخواه تا خوبت کنه و مطمئن باش بهترین چیز را بهت میده ... میخوای بدونی بهترین چیز چیه ؟
- آره !
- بهترین چیز رفتن پیش خود خداشت ، همانجایی که علیرضا پرواز کرده ... خدا علیرضا را دوست داشت که بردتش پیش خودش ...
- پس چرا مادرش و بقیه گریه میکنند ؟
- آخه همه دوست دارند برند پیش خدا ... اونها هم علیرضا را دوست داشتند اما قشنگتر اینه که خدا بیشتر علیرضا را دوست داشت ... میخوام یه قول به من بدی ...
- چه قولی ؟
- از رفتن پیش خدا نترسی ؟
- مگه نمیگی پیش خدا قشنگتره پس نمیتروسم ...
- یه قول دیگه هم بده ...
- چی ؟



## زمان بمان تا بمانم

- اینکه هر وقت درد داشتی و فقط و فقط خدا را صدا بزنی ، اون وقت مطمئن باش خدا میاد پیشت ، دستت را میگره و نمیداره درد بکشی ...
- میگرد کار خداست که من درد میکشم ، پس چطوری نمیداره درد بکشم ، خودش خواسته !
- میدونی چرا خودش خواسته ؟
- نه ؟
- چون میخواه بفهمه تو چه قدر دوستش داری ، چه قدر به یادشی ... اگه ببینه موقع درد کشیدن صدایش میزنی و فقط از خودش کمک میخواهی میفهمه خیلی دوستش داری ... به خدا ثابت کن دوستش داری ، صدایش بزنی و مطمئن باش کمکت میکنه...
- پس چرا دردهای علیرضا را تمام نکرد ...
- چرا عزیزم تمام کرد ، علیرضا الان توی یه جای قشنگ نشسته و دیگه در نمیکشه ، خدا دوستش داشت که اون رو به آرزوش برسوند و باعث شد پرواز کنه ... درست میگم ...
- لحظاتی فکر کرد و بعد لبخندی زد و گفت : درسته ... من خدا رو دوست دارم ، میدونم خدا هم بچه ها رو دوست داره ... او را بوسیدم و احسان هم او را بوسید و گفت : از من ناراحت نیستی که بهت آمپول زدم ...
- نه ، آمپولها باعث میشدند تا درد نداشته باشم ...
- میدونی که این را هم خدا میخواست ...
- آره ...
- مادر مهتاب دستم را گرفت و با لبخندی گفت : از اینکه اومدی ممنونم ، حرفهایت خودم را هم دلگرم کرد ...
- مرا ببخشید که دیر اومدم...
- خواهش میکنم ... محبتهایت هیچ وقت از یادمون نمیره ، برای مهتاب دعا کنید ...
- حتما ... همیشه به یادش هستم ، امیدوارم سالم برگرده ...
- بالاخره از هم خداحافظی کردیم و آنها از ما دور شدند ... از فرودگاه که خارج شدیم نفسی عمیق کشیدم ، دلم میخواست گریه کنم اما دیگه از اشک ریختن هم خسته شده بودم ، اشک ریختن و نریختن فرقی برابم نداشت ، ترجیح دادم غم را در دلم پنهان کنم ... سوار شدیم ، هر دو ساکت بودیم و که احسان گفت : حرفهایت قشنگ بود ...
- سرد نگاهش کردم و آهی کشیدم ، نگاهم کرد و گفت : رنگ به رو ندارید ...
- به روبرویم نگاه کردم که گفت : با عاطفه مسابقه میدید تا خون به دل ما کنیدی ...
- من سکوت کردم و او گفت : عرفان میگفت حالتان خوب نیست ... میگفت با همه قهرید ؟ دلیل خاصی داره ؟
- آهی کشیدم و گفتم : چون از دنیا بیزارم ...
- چرا ؟
- دلایلم زیاده و سرسام آور ، انقدر سرسام آور که حتی وقتی بهشان فکر میکنم دلم میخوا حتی برای دقیقه ای هم نفس نکشم ...

## زمان بمان تا بمانم

- دلپش پدر و مادرتانند ...
- بله ، سرچشمه همه دلایل سرسام آورم اون دونفرند که نقششان در زندگي ام به اندازه دو تخت سنگ سرد و يخ زده بود ، دو سنگ سرد که همه انتقام بدیهایشان را از من میگیرند ...
- عرفان خیلی ناراحت بود ، انقدر که درد دلش را به من گفت ، شما برایشان خیلی عزیزید ، اگه دوسنگ سرد برایتان مهر و محبتی نداشتند عوضش عرفان و بقیه هستند ... بهتر نیست با فکر به آنها دلتان را شاد کنید ...
- اگه فکر به آنها میتونست زندگي ام را عوض کنه اینکار را میکردم ، اما درد دل من چیز دیگه ایه که هیچ کس نمیتونه باعث شادی ام بشه جز اونی که جای خالی اش دلم را میسوزونه ...
- سکوت کرد و دیگر حرفی نزد ، شاید نمیخواست بیشتر از این از درد دلم باخبر شود ... رسیدیم ، او هم پیاده شد و من تشکر کردم ، لبخندی زد و گفت : وظیفه ام بود ...
- کلید نداشتیم ، کلید زنگ را فشردم و دقایقی بعد عرفان گفت : بله !
- گفتم : منم !
- من ، منم نمیشناسم ...
- عرفان بهاره ام !
- بهاره کیه ؟
- بازکن جوجه اردک زشت ...
- خانم مودب باشید ، من برای افراد غریبه در را باز نمیکنم ، حالا هم برو و جلوی در را اشغال نکن که من منتظر یه پاندای گنده هستم ... بیاد ببینه جلوی در را گرفتی یه لگد بهت میزنه که از دیوار بیایی تو ...
- صدای خنده عاطفه را شنیدم که گفت : عرفان باز کن ، الان بیاد تو یه لگد به تو میزنه که از دیوار بری بیرون !
- احسان هم خندید و اما من هر چه میکردم نمیتوانستم یخندم ... دیگر نمیتوانستم شاد باشم ... در باز شد و صدای عرفان را شنیدم که گفت : احسان تو هم بیا ...
- نه دیگه من میرم !
- بابا میگه بیا ... بیا تا من تنها نباشم ، این پاندایی را که میاری بذار بندازمش توی قفسش و بعد برو !
- مزاحمتان نمیشم ...
- بیا تو ببینم ... پول تلفنم زیاد شد ...
- به همراه احسان وارد شدیم ، عرفان در سالن را برایمان باز کرد و لبخندزنان گفت : سلام ، خوش آمدید ...
- با احسان دست داد و من هم زیر لبی سلام کردم ، تمام خونه دور سرم میچرخید ، سرم روی تنم سنگینی میکرد ... وارد شدیم ، احسان مودبانه با بابا و بقیه سلام و احوالپرسی کرد و وقتی به عاطفه نگاه کرد ، لبخندش کمی پهنتر شد و گفت : سلام عاطفه خانم !
- عقب ایستاد و برخلاف فرزاد که برای دادن با من و عاطفه اشتیاق داشت ، از همان دور سلام کرد ، عاطفه هم لبخندی قشنگ تحویلش داد و گفت : سلام ، خوش آمدید ... بفرمایید بنشینید ...
- همه نشستند و عاطفه برای آوردن چایی رفت ، من هنوز ایستاده بودم که بابا گفت : بهاره جان بیا بشین ...

## زمان بمان تا بمانم

در حالی که تمام تنم میلرزید از رفتن به بالا منصرف شدم و رفتم نشستم ، بابایی گفت : مهتاب را دیدی ؟ نگاهش کردم و بله ای زیر لبی گفتم ، اما بغضم آنقدر فشار آورد که نتوانستم بلند تر حرفم بزنم ... عاطفه به احسان چایی تعارف کرد ، احسان در برداشتن چایی به من اشاره کرد و گفت : برای بهاره خانم یه لیوان آب

قند بیارید ، حالشان خوب نیست !

من به احسان نگاه کردم و بابا پرسید : اتفاق خاصی افتاده ...

احسان آهی کشید و گفت : نه ، از دیدن مهتاب و شنیدن خبر فوت علیرضا شوکه شدند ...

همه در سکوت به سر میبردند که عاطفه لیوان آب قند را به سمتم گرفت و گفت : بخور عزیزم !

با بغض و خیلی آرام گفتم : میل ندارم ...

عاطفه کنارم نشست ، چهره در هم کشید و گفت : بخور دیگه ، صدات در نمیاد ...

نگاهش کردم ، چشم بر هم زد ، اشکش فرو ریخت ، دلم بیشتر گرفت ، اما به زور لبخند زدم ، اشکش را پاک کردم و

گفتم : چرا گریه میکنی ؟

- آگه توی آینه به خودت نگاه کنی وحشت میکنی ... من که یه خواهر بیشتر ندارم ...

- خجالت بکش عاطفه ، جلوی اینهمه مهمون داری مثل بچه ها گریه میکنی ...

- من همینم ...

- آره یادم نبود به خاطر مرگ گنجشک هم گریه کردی ...

لیوان را گرفتم و کمی آب قند خوردم ، قاشق را آرام آرام تکان میدادم و به مهتاب و علیرضا فکر میکردم ، وقتی یاد

کارهای علیرضا افتادم بغضم شکست ، یه قطره اشک روی گونه ام سرخورد که سریع پاکش کردم و عرفان سکوت را

شکست و گفت : خانمها و آقایون ... ادامه فیلم را بعد از شام میبینیم ، این فیلم یکی از بهترین فیلمهای هندی بود که

امشب دعوتتان کردیم تا تماشا کنید ...

همه خندیدند و عاطفه با اخم شیرینی نگاهش کرد ، حتما اسم فیلمش هم آینه : دوخواهر نازک دل !

همه به فرزند نگاه کردند و خندیدند ، او هم به من نگاه کرد و لبخندی زد که عرفان گفت : همچین هم دل نازک نیستند

... آگه لایه های دلشان را از هم جدا کنیم می تونیم باهاشون لباس هزار نفر را بدوزیم ... چنس دلشون خیلی خوبه ،

نسوز هم هست ، برای هیچ کس نمیسوزه ، آب هم نمیره ، پس دلشون برای هیچ تنگ هم نمیشه ... جا هم باز نمیکنه ،

پس هیچ کسی هم نمیتونه توی دلوشن جایی داشته باشه ...

همه میخندیدند که گوشه احسان زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد و گفت : اوه اوه ...

دکمه قطع تماس را فشرد ، برخاست و گفت : من دیگه رفع زحمت میکنم ...

بابا برخاست و گفت : برای شام در خدمت باشیم ...

- خیلی ممنونم ، باید برگردم بیمارستان ، الان هم تماس گرفتند ...

- از بابت بهاره ممنونم ...

## زمان بمان تا بمانم

- وظیفه ام بود ... در ضمن اگه میشه فردا عاطفه خانم را بیارید بیمارستان ، برایشان از متخصصی وقت گرفتم و جواب آزمایشاتشان آماده ست ...

- از این بابت هم ممنونم ...

- این هم وظیفه ام بود ...

به عاطفه نگاه کرد و گفت : خوشحالم که بهترید ... فردا حتما بیایید ...

عاطفه با لبخند قشنگی گفت : از زحماتتان ممنونم ...

- خواهش میکنم ، یه عاطفه خانم بیشتر نیستید ...

با این حرفش قشنگ داد زد برایم یه دونه ای ... به من نگاه کرد و خطاب به عاطفه گفت : مواظب خواهرتان هم باشید ...

معلومه که فشارشان افتاده ، اصلا تا چند روز غذای ترش نخورند ... آب قندتتان هم تا آخر بخورید ...

چشمیگفتم ، احسان رو به آقای فرزانه کرد و گفت : از آشنایی با شما هم خوشحال شدم ... به فرزند و فرزان هم با دقتتر نگاه کرد و گفت : و همچنین شما !

واقعا مودب بود و با وقار و متانت حرف میزد ، عین مانی من ! ..

عرفان او را بدرقه کرد ، من هم هنوز لیوان اب قند دستم بود که یادچیزی افتادم و برای دیدن دوباره احسان ، لیوان را به سمت عاطفه گرفتم و گفتم : بگیرش عاطفه !

عاطفه در حال گرفتن لیوان گفت : باز چی شده ....

بدون جواب دادن بهش به سمت در رفتم و از سالن خارج شدم ، عرفان و احسان هنوز توی حیاط در حال صحبت بودند ، سریع به سمتشان رفتم که عرفان پرسید : کاری داری؟

به احسان نگاه کردم و گفتم : میخوام خانواده علیرضا را ببینم !

احسان اهی کشید و گفت : چشم ، در فرصت مناسبی میریم ، فعلا بهتره چند روزی مراقب خودتان باشید ....

- همین فردا !

- نمیذارم بهاره !

به عرفان نگاه کردم که چهره در هم کشید و گفت : بهاره خواهش میکنم، نگرانتم دختر ، معلومه که به زور سرپایی ...

به گریه افتادم و گفتم : به خدا دارم خفه میشم ، عرفان اون فقط یه بچه بود ، ارزوی خلبان شدنش را به گور برد ...

- میدونم عزیزم ، به خدا خودم هم ناراحتم ، اما سرنوشتش این بوده ، باید قبول کنیم... حالا هم بریم تو ، خودم میبرمت ، بذار یه چند روزی بگذره ، گوش کن به حرفم !

- عرفان راست میگه ، حال مادر علیرضا هم زاید خوب نیست ، بذارید یکم بگذره بعد ....

خلاصه احسان رفت و من به همراه عرفان برگشتم خونه و رفتم لباسم را عوض کردم و برای صرف شام اومدم پایین ، با بی میلی شام خوردم تا بیشتر از این مقابل دوستان بابا ناراحتی پیش نیاد ... کمی جون گرفته بودم که بعد از کمک به یلدا چایی بردم ، به همه تعارف کردم ، به فرزند که رسیدم در حال برداشتن چایی گفت : ممنونم خانم !

خانم را با لحن خاصی به زبان آورد که اخمهائیم در هم رفت و نگاهش کرد ، بعد هم کنار عاطفه نشستم و آرام زیر لب غریدم که عاطفه گفت : نظرت چیه ؟

## زمان بمان تا بمانم

- در مورد چی ؟

- این خوبه یا احسان ؟

- وا مگه داری توپ والیبال انتخاب میکنی ...

- نه ، کیس ازدواج ... البته در آینده به توپ والیبال تبدیل خواهند شد ...

خنده ام گرفت ، اما نخندیدم و گفتم : واقعا دار باهم مقایسه شان میکنی ؟

خندید و گفت : نه بابا ! احسان تکه ، هیچکس لایق این نیست با احسان مقایسه اش کنم ...

- پس این فرزند خان امشب حسابی سرکاره ؟

خندید و گفت : آره بابا ... شانس هم ندارم ، سیه پوست آفریقایی باید می اومد خواستگاری ام ...

- مگه سیاهه ؟

- اگه نگاهش کنی میفهمی ...

نگاهش کردم ، البته با دقتتر ، او هم نگاهش به من بود ، کجاش سیاه بود ، یکم سبزه بود و قیافه مردانه و جذابی داشت

، نگاهم را ازش برگرفتم و آرام خطاب به عاطفه گفتم : عینک آفتابی زدی تو ؟

با خنده گفت : نه ، مگه سیاه نیست ؟

- نه ، این بدبخت یکم سبزه ست که خیلی هم قشنگه ...

- پس چرا به نظر من سیاهه !

- آخه سایه احسان روی بیچاره افتاده ...

- راست میگي ، احسان ماهه !

- معلومه ، برای همین باعث شده فرزند سیاه بشه ، مثل روز که به شب تبدیلش میکنه...

عاطفه خندید و کمی چای نوشید ... مامانی و خانم فرزانه هم با مامان مهشید صحبت میکردند ، یلدا و عرفان هم با فرزند

و فرزانه ، بابایی هم با جناب فرزانه و بابا در مورد کارشان صحبت میکردند ... عرفان که متوجه پیچ و پیچ ما شد اخم کرد و

گفت : چی به هم میگوید ؟

من عاطفه نگاهش کردیم و عرفان گفت : زود باشید اعتراف کنید ...

عاطفه با خنده گفت : هیچی داشتیم میگفتیم دلمون لک زده برای شب نشینی با یلدا ، امشب باید سه نفری با هم

بشینیم توی اتاق بهاره و تا خود صبح با هم حرف بزنیم...

یلدا خندید ، من هم لبخندی زدم که عرفان گفت : بیخود ، از این نقشه ها نکشید ...

- چرا داداش ؟ تو هم خسته ای ، راحتی میگیری میخوابی ...

- آره جون عمه ام ، خیلی راحت میخوابم ... یلدا با شما دوتا جونور پاندای وحشی باشه و من با خیال راحت بخوابم ...

فرزند و فرزانه هم خندیدند که من برخاستم و گفتم : بهتر از اینه که تا صبح قیافه جوجه اردک زشت را روبروش ببینه و

از وحشت نخوابه ...

همه خندیدند و عرفان با خنده گفت : کجا میری ؟

## زمان بمان تا بمانم

- خونه پسر شجاع !  
- با کی قرار داری ؟  
- با هیچکس ، میخوام تنها باشم ...  
- من میام تا تنها نباشی ...  
- من دارم از تو فرار میکنم ...  
- پس قول بده یلدا را نببری ...  
- انتخاب با خودشه ، اگه دوست داشت با تو میمونه و اگه دوست نداشت با من میره بالا ...  
عرفان به یلدا نگاه کرد و گفت : یلدا که معلومه چی دوست داره ؟  
یلدا خندید و من هم آهی کشیدم و گفتم : دوستت داره که تا الان تحملت کرده ...  
- موندم تو چرا نمیتونی تحمل کنی و فرار میکنی ؟  
- نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت : بشین خواهری ...  
نخواستم مقابل بقیه حرفش را زمین بندازم ، برای همین نشستم و عرفان از دور مرا بوسید ، بعد خطاب به فرزاد گفت :  
این خواهر کوچولوی من گل خونه ست ، این خواهر بزرگ من هم خل خونه ...  
همه خندیدند و فرزاد گفت : الان بین عاطفه خانم و بهاره خانم اختلاف ایجاد میکنید با این تبعیضتان !  
هر دو به فرزاد نگاه کردیم و که به رویمان لبخند زد و عاطفه گفت : البته عرفان یادش رفت که بگه خودش هم چل خونه ست !  
همه خندیدند و فرزان سیگاری روشن کرد و با خنده گفت : خوبه از حرفهای هم ناراحت نمیشید ....  
بوی سیگار خاطرات تلخم را به یاد آورد ، به دور سیگار خیره شده بودم که عرفان سیگار را از دست فرزان بیرون کشید و  
گفت : مگه نمیدونی جلوی افراد زیر هیجده سال نباید سیگار بکشی ...  
آن را در جا سیگاری له کرد و گفت : یه امشب بی خیال باش ...  
فرزان لبخند زنان لب پایشش را جلو داد و گفت : نمیشه ...  
حرصم را در آورد ، ابرو بالا دادم و گفتم : بفرمایید داخل حیاط سیگار بکشید ...  
همه نگاهم کردند ، حالم واقعا خراب بود ، صدایم هم لرزید ، فرزان خیره خیره نگاهم کرد و من با همان لحن جدی  
گفتم : اگه نمیتونید بی خیال سیگار باشید میتونید توی هوای آزاد بکشید تا باعث اذیت بقیه نشید ...  
فرزان بعد از مکشی ابرو بالا داد و گفت : و حتما شما بیشتر از بقیه اذیت میشید که این طور معترضانه حرف میزنید ...  
- معترضانه حرف نمیزنم ، من فقط بهتان پیشنهاد دادم ، اگر فقط به فکر خودم میبودم ، میتونستم من برم بیرون یا هر  
جایی که سیگار اذیتم نکنه ...  
به رسم مهمانوازی لبخندی زدم و گفتم : من لحنم همیشه کمی تنده اگر رنجاندمتان معذرت میخوام ...  
فرزان دوباره کمی نگاهم کرد ، بعد لبخند زد و گفت : نه بابا ، اتفاقا من از افرادی که لحنشان تنده خیلی خوشم میاد ...  
از حرفش خوشم نیومد ، نگاهم را از او برگرفتم و به سمت عاطفه نگاه کردم که لبخند میزد ... به هر ترتیبی بود  
مهمونی تموم شد ... من هم بی آنکه با کسی صحبت کنم شب به خیرگی گفتم و رفتم توی اتاقم ، روی تختم دراز

## زمان بمان تا بمانم

کشیدم ، یکی از آهنگهای داخل گوشی ام را پلی کردم و به عکس مانی که در گوشی ام بود خیره شدم ، هر کلمه که خواننده م

یگفت داغ دلم بیشتر میشد ، نمیدانم چرا همه شان پا به پای دلم میخواندند ...

تنها گوشه اتاقم ، واسه رویا و تو خوابم

باز چشم خیره به عکست ، باز شدم تشنه فکرت

داغونم کرد فکر اینکه تو کجایی

من و دل گوش بشنویم از تو صدایی

بدنم خیس شده از اشک چشم

اسم تو زمزمه زیر لبام

بین عکست رو تو آغوش برده از سرم دل و هوش

بین التماس و اشکام باز نکن منو فراموش

اشکهایم تمامی نداشت ، خدایا مانی کجاست ؟ چرا نمیاد ؟ چرا راحت نمیکنه ؟ ... خدایا این جدایی تا کی ادامه داره ؟

خدایا من مانی را از تو میخوام ... خدایا چیکار کنم که برگرده ... رفتنش تقصیر من بود ، آمدنش هم باید به خواست

خودم باشه ... آره من باعث شدم بره ، پس خودم هم میخوام که برگرده ...

شماره اش را برای لحظه ای از ذهنم پاک نمیشد گرفتم ، بوق خورد و بوق خورد اما جوابی نشنیدم ... شماره خونه اش را

گرفتم ، کسی جواب نداد ... شماره خونه آتیه را گرفتم ، برای حرف زدن با مانی مصمم بودم و حاضر بودم صدای آتیه را

تحمل کنم تا به مانی برسم ، سه بار بوق خورد تا اینکه صدای خواب آلود آتیه به گوشم رسید : بله !

از خواب آلودی اش فهمیدم که خوابیده بودند ، به ساعت نگاه کردم ، بد موقع بود و ما به خاطر دیر رفتن مهمانها دیر

خوابیده بودیم ، بعد از اینکه دوباره گفت : بله ، بفرمایید ... گفتم : سلام !

- سلام ، شما؟

- بهاره ام !

مکث کرد و با صدایی که تغییر کرد گفت : سلام بهاره ، این وقت شب اتفاقی افتاده ؟

- نه ، از مانی خبر دارید ؟

- مانی ؟

- بله ؟ نه گوشی اش را جواب میده و نه تلفن خونه اش را ...

سکوت کرد و من با نگرانی گفتم : آتیه خانم خواهش میکنم ازت ، از مانی به من بگو ، ماه هاست ازش خبر ندارم ، بگید

کجاست ؟ نگرانم.. بی قرارم ، دلتنگم ، دیوانه ام ، مرده متحرکم چون مانی را ندارم ، بگید مانی کجاست ؟

- میخواهی چیکار ؟

- میخوام باهاش حرف بزنم ...

- در مورد چی ؟ میگفت تو دوستش نداری ...

## رمان بمان تا بمانم

- من دوستش دارم ، اما از صدقه سری شما و جناب احتشام باهش بد برخورد کردم ، حالا میخوام ازش معذرت خواهی کنم ، میخوام بهش بگم اون تهمت‌ها از طرف صدیقی بوده تا انتقام احتشام و اتیه را از من بگیره ...  
- انتقام چی رو ؟

- حوصله توضیح ندارم ، برید از خود صدیقی آشغال بپرسید ، فقط بگید مانی کجاست؟  
بعد از مکثی بلند گفت : مانی رفت انگلیس...

صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم ، کمرم تیر کشید ، صاف شدم و به سختی گفتم : چرا ؟

- نمیدونم ، دلیلش را نگفت ... فقط گفت تو دوستش نداری و رفت ... برای همیشه هم رفت ، گفت اگه تو را دیدم بگم واقعا دوستت داشتم و تو با ناباورتی ات دلم را شکستی ، من که رفتم اما سعی کن زود باور نباشی ...  
دیگر صدایی نمیشنیدم ، دستم خود به خود پایین اومد و گوشی روی زمین افتاد ، اشکهایم دوباره بیرون ریختند ، دیگه کاری نمیتوانستم بکنم ، مانی رفت ، حق هم داشت ، من دلش را شکستم ، اشتباه از خودم بود و جای سرزنش برای او نبود ...

هر چه اشک میریختم بغضم آب نمیشد ، داشت خفه ام میکرد ، توی اتاق میچرخیدم و گریه میکردم ، بارونی اش را بو میکردم و گریه میکردم ، چهره اش را به یاد میآوردم و گریه میکردم ، اشکهایم را میدیدم ، لبخندهایش را میدیدم ، گرمای آغوشش را حس میکردم و اشک میریختم ، خدایا یعنی به این سادگی مانی را از دست دادم ... پس چطور زندگی کنم ... به کی ثابت کنم که دوستش دارم ...

از اتاق بیرون اومدم ، صدام در نمی اومد ، از پله ها پایین اومدم ، همه جا تاریک بود ، از ساختمان بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم ، سوار شدم ، به صدلی کناری ام نگاه کردم ، مانی را کنارم دیدم ، اما سراب بود ، وقتی ناپدید شد با صدای بلندتر زار زدم ، سرم را روی صدلی کناری گذاشتم و فقط اشک ریختم ...

39

از آن شب به بعد دیگر امیدی به برگشتن مانی نداشتم اما عشقش در قلبم هنوز زنده بود ، ریشه کن نمیشد که هیچ ، روز به روز بیشتر رشد میکرد ... شده بودم مثل سایه ، دیگر به خودم اهمیت نمیدادم ، از زندگی بریده بودم ، اغلب در اتاقم بست مینشیتیم و آهنگ گوش میدادم و گریه میکردم ، بقیه هم هر چه اعتراض میکردند حالی ام نمیشد ، یک ماه از آن شب میگذشت ، درس خواندن تعطیل شده بود ، از خودم انتظار مسخره ای داشتم که بتونم درس بخونم ، به هیچ وجه نمیتوانستم ذهنم را درگیر درس و دانشگاه بکنم ... احسان و عاطفه نامزد شده بودند و تا چند ماه آینده برای همیشه میرفتند آمریکا ، یلدا هم باردار بود و عرفان در این فاصله دوبار رفت تهران و برگشت و این باعث تعجبم شده بود اما اهمیتی نمیدادم ، کم با آنها حرف میزدم و کم سربه سرم میگذاشتند اما میدانستم تمام مدت به خاطر ناراحتی ، سعی میکردم باعث ناراحتیشان نشوم اما نمیشد ، دیگر خنده و شادی برایم معنی نداشت ، از دیدنشان شرمند میشدم و برای همین از خونه میزدم بیرون ... کارم شده بود ول گشتن توی خیابانها و پارکها یا رفتن پ

یش بچه های سرطانی ... تنها میتوانستم با آنها شاد باشم چون آن کار را با عشق به مانی شروع کرده بودم ... نقاشی یادشان میدادم ، شعر میخواندم ، قصه تعریف میکردم و آنها شاد و خندان میشدند ... از مهتاب هم خبر های خوبی به



## زمان بمان تا بمانم

دستم رسیده بود ... امروز داشتم از بیمارستان برمیگشتم و برای فرار از ترافیک از راه فرعی اومدم ، توی راه پیر زنی را دیدم که سبد خریدی را به زحمت برداشته و با عصا راه میره ... دلم برایش سوخت ، بوق زدم و وقتی نگاهم کرد گفتم : بیایید سوار شوید تا ببرمتان خونه !

پیر زن هم از خدا خواسته دعا کنان سوار شد و گفت : خیر ببینی ننه !  
- کجا میرید ؟

- همین کوچه روبرویی ، آخر کوچه !

آرام رانندگی میکردم و بعد از چهار دقیقه به در خونشون رسیدیم ... پیاده شدم و کمکمش کردم تا پیاده بشه ... سبد خریدش را هم دم در گذاشتم و گفتم : کاری ندارید ؟

- بیا تو یه شربت بدم بخور عزیزم !

- ممنونم ، کارم دارم باید برم ...

- عزیزم من هم تنهام ، بیا بریم تو خونه ...

- مرسی مادرجون ، باید برم خونه ....

صدای جیغو کمک خواستن بچه ای نگاهم را به سمت ساختمان نیمه کاره ای گشاند و پسر بچه ای را دیدم که به سمت دیگه میدود و پشت لباسش آتیش گرفته ، جیغ میزنه و میگه : کمک کمک سوختم ...

برق از سرم پرید ، لحظه ای حس کردم خودم سوختم ، کوچه خلوت بود و جز من و اون پیر زن و دو خانمی که دورتر ایستاده بودند وبا بهت نگاه میکردند کسی نبود ، بچه میدوید و هوا باعث بیشتر شدن آتیش میشد ، به سمتش دویدم ، فقط به اون بچه فکر میکردم ، به زحمت گرفتمش و با دستم روی آتیش را گرفتم ، دستم میسوخت اما توجه نمیکردم ،

کمی با چادرم آتیش را خاموش کردم ، بعد هم قسمتهای مختلف را با دستم پوشاندم تا هوا به آتیش نرسه و خاموش بشه ، همه شعله را خاموش کردم که همه دورم جمع شدند ، کف دستهایم کاملا سوخته بودند ام من به بدن بچه نگاه

کردم ، یه طرفش کاملا سوخته بود ، و ناله میکرد ، به همه نگاه کردم و با عصبانیت گفتم : این بچه بی صاحبه ؟

نمیدونم چرا با بهت نگاهم میکردند ، شاید از کارم تعجب کرده بودند که زنی گریه کنان جلو اومد و گفت : پسرم ...

مادرش شوکه شده بود ، نمیدونست چیکار کنه ، خواستم بچه را بغل کنم که سوزش دستهایم تا مغز استخوانم پیش

رفت ، چهره در هم کشیدم و دستهایم را تکان دادم و گفتم : یکی بچه را بذاره توی ماشینم ... باید ببریمش بیمارستان

... شما هم گریه نکن بیا ، بچه ات سوخته و با گریه درست نمیشه ...

خودم پشت فرمان نشستم و مادر بچه و بچه در عقب جای گرفتند که آقایی گفت : میتونید رانندگی کنید ؟ دستهایتان سوخته !

- مهم نیست ، خودم میبرمش ... اگه پدرش را میشناسید و میتونید خبرش کنید ... میبرمش همین بیمارستان ...

به راه افتادم و به سرعت خودم را به بیمارستانی که احسان بود و نیم ساعت پیش ازش بیرون اومده بودم رساندم ، پوست

دستم به کل کنده شده بود ، سوزشش غیر قابل تحمل بود و به زور ماشین را کنترل کردم تا رسیدم ، مادرش بچه را

بغل کرد و بردتش اورژانس ، من هم رفتم که دیدم احسان و چند تا پزشک دیگه بالای سرشند ، فقط به فکر بچه بودم و

## زمان بمان تا بمانم

دست خودم برآیم مهم نبود تا اینکه احسان از پشت پرده بیرون اومد ، خواست به سمت مادر بچه بره که با دیدنم ایستاد و گفت : شما اینجا ...

به خاطر سوزش دستهایم چهره ام در هم بود و اوف اوف کنان گفتم : اون بچه چطوره؟  
به دستهایم نگاه کرد که تکانشان میدادم ، چشمانش به قدری فراخ شد که ترسیدم از حدقه بیرون بزنند ، نگاهم کرد و گفت : تو چرا سوختی ؟

- اون بچه را خاموش کردم ...

ناباورانه و به حالت فریاد پرسید : با دستت ...

- حال اون بچه چطوره ؟

مچ دستم را گرفت و در حالی که به سمت اتاقی میبرد گفت : به لطف از خودگذشتگی تو خوب میشه ...

پرستارها را صدا زد و گفتم : من مهم نیستم برید به اون بچه برسید ...

با اخم نگاهم کرد و گفت : اون بچه ده نفر دارند میرسند ... آخه این چه بلاییه که سر خودت آوردی ؟

نمدونم چیکار کرد که دردش تا قلبم پیش رفت و به قدری درد گرفتم و سوخت که جیغ کشیدم و چشمانم را بستم و فقط صدای نگران احسان را شنیدم که میگفت : بابا بیا ببین چه بلایی سر خودش آورده ....

صدای معتمد کبیره را شنیدم که میگفت : با خودت چیکار کردی بهاره ...

نگاهش کردم ، اشکم در آمده بود ، به زور گفتم : نمیتونستم بذارم اون بچه بسوزه ...

پیشانی اش را بالا داد و گفت : این طوری ؟ ... استخوانهایت هم کم مونده بود بسوزه ...

دردم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ، با ناله و گریه گفتم : به هر حال اون بچه داشت جلوی چشمهام میسوخت ،

نمیتونستم بی تفاوت باشم ... وای دکتر دیگه تحمل سوزش را ندارم ...

احسان با نگرانی گفت : باید صبر داشته باشی ...

- سوزشش داره جونم رابالا میاره ... ایردای نداره داد بزمن ...

منتظر اجازه اش نماندم و در حالی که پرستارها دستهایم را گرفته بودند جیغ کشیدم و گفتم : چیکار میکنید ؟

احسا

ن مرا خواباند و معتمد کبیره گفت : آرام باش دخترم ، باید پوستت را کاملا بکنیم ، سوختگی ات عمیقه ، نباید اینکار را

میکردی ...

هر کاری میخواهید بکنید فقط مرا بیهوش کنید تا متوجه نشم ، دکتر من تحمل این درد را ندارم ...

اول دستهایم را بی حس کردند و بعدش هم خودم خوابیدم ، وقتی چشم باز کردم هنوز سوزش دستهایم را حس میکردم

، از اینکه تکانشان دهم میترسیدم ، سرم را به سمت راستم چرخاندم و عاطفه را بالای سرم دیدم ، وقتی نگاهم به

نگاهش افتاد متوجه گریه اش شدم که با دیدن نگاهم بیشتر به گریه افتاد ، با دستهای لرزان صورتم را لمس کرد و گفت

: این چه کاری بود که کردی ....

## زمان بمان تا بمانم

سرم را بالا آوردم و دستم را به لبه تخت تکیه دادم تا بشینم که زخمهای دستم درد گرفت که نتوانستم تحمل کنم ، ناله کنان روی تخت افتادم و دستهایم را که باند پیچی کرده بودند تکان دادم ، به قدر مسوخت و درد میکرد که میخواستم گازشان بگیرم ، عاطفه با گریه و دوان دوان از اتاق خارج شد و دقیقه ای بعد به همراه احسان و عرفان وارد اتاق شد ، احسان دستم را محکم گرفت و گفت : بهاره جان باید آرام باشی ...

- میسوزه .. خیلی هم میسوزه ... یکی منو باد بزنه ...

- عزیزم ، باید تحمل کنی ...

- عاطفه دستهایم را فوت کن ... اصلا چرا بستیشون ، بازش کنید ، ...

- همیشه ، سوختگی عمیقه و عفونت میکنه ... عاطفه بیا دستش را بگیر ، نذار به جایی بزنه و تکونشون بده ... عرفان به جای گریه بیا بگیرش تا بهش مسکن بزنم ...

... دوباره چشم باز کردم ، بازهم اولین چیزی که حس کردم سوزش بود ، اوفی گفتم و صدای عاطفه را شنیدم که گفت : بهاره ...

چشم باز کردم ، اتاق روشنتر بود ، صبح شده بود ... به عاطفه که با نگاهی خسته به من چشم دوخته بود نگاه کردم ، دستم را بالا بردم و نگاه کردم ، می لرزیدند ، میسوختند ، روی پاسنمان خونی و بتادینی بود ، عاطفه ، دستهایم را پایین آورد و به آرامی کنارم گذاشت و گفت : یواش تکونشون بده ...

گلوب خشک شده بود ، به زور گفتم : میخوام بشینم ...

کمک کرد تا نشستم ، بعد هم بهم آب داد و روسری ام را مرتب کرد ، لبخندی زد و گفت : برم بگم بیدار شدی ؟ گفتم : به کی ؟

- بهاحسانو عرفان !

- بابا اینا هم میدونند ؟

- بله که میدونند ، دیشب تا دیر وقت اینجا بودند و من و عرفان به زور راضیشان کردیم تا برند ...

دستهایم داغ بودند که چهره در هم کشیدم و گفتم : دستام را باز کنید تا فوتشان کنم ، خیلی داغند ...

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : بذار بگم احسان بیاد ...

از اتاق خارج شد و دوباره با عرفان و احسان اومد ، احسان با دیدنم لبخندی زد و گفت : سلام خانم قهرمان ... حال شما ؟

به زور لبخندی زدم و گفتم : دارم کباب میشم ... انگار توی ماکروفرم !

- نترس فعلا جوجه گردان ماکروفر خرابه و تو را کباب نمیکنه ...

خندیدم و به عاطفه نگاه کردم که میخندید و به عرفان که نگاه کردم بی هیچ لبخند و انعطافی به چارچوب در تکیه داده بود ، دستش رابه هم پیچیده بود و با اخم نگاهم میکرد ، آهی کشیدم و گفتم : چرا اون طوری نگاهم میکنی ، زهرم ترکید !

اخمش پررنگتر و نگاهش دلخورتر شد که هیچ وقت او را این طور ندیده بودم ، بدون حرف دیگه ای به احسان نگاه کردم و گفتم : دستهام که بسته ست بیشتر احساس گرما میکنم ...

## زمان بمان تا بمانم

- باید تحمل کنی ، چند روزی باید بسته باشند تا عفونت نکنند ...
- حال اون بچه چگونه ؟
- خوبه ، فقط پوستش سوخته ، در واقع سوختگیه تو عمیقتره ... نمیدونم با چه دل و جراتی تونستی مستقیماً با دست آتیش را خاموش کنی ...
- اون بچه داد میزد و کمک میخواست ، توقع داشتید مات نگاهش کنم ....
- نه ، راه دیگه ای نبود ...
- نه ، نه کس دیگه ای بود ، نه چیز دیگه ای ...
- به هر حال خدارو شکر که اتفاقی بدتری نیافتاده ...
- به سمت عاطفه رفت ، دستش را گرفت و گفت : عزیزم بریم توی دفترم یکم بخواب ، خدارو شکر که بهاره ام خوبه ، از دیشب اینجا نشستی ...
- عاطفه آهی کشید و گفت : بذار بهش یه چیزی بدم بخوره بعد ...
- من بهش میدم ، تو برو یکم استراحت کن !
- هر سه تامون به عرفان نگاه کردیم که به سمتان آمد و گفت : من هستم ، تو برو !
- عاطفه و احسان از اتاق بیرون رفتند و عرفان برای لحظاتی همانطور دلخور نگاهم کرد ، بعد از یخچال کوچک کنار تختم کمپوت آناناسی برداشت و باز کرد ، روی لبه تختم نشست ، ، با قاشق تکه ای آناناس برداشت و به سمت دهانم برد و گفت : بخور ...
- نگاهش کردم و گفتم : چرا ازم دلخوری ؟
- به قاشق اشاره کرد و گفت : بخور !
- سرم را کج کردم و گفتم : نمیخورم !
- بخور !
- نمیخورم !
- به جهنم !
- ظرف فلزی کمپوت را روی میز فلزی که پایین تختم بود کوبید که صدای بلندی داشت ، نگاهش کردم که رفت و پشت به من مقابل پنجره ایستاد ، با بغض گفتم : از بیمارستان که بیام بیرون میخوام از پیش شما برم ...
- پرسید : چرا ؟
- میخوام تنها باشم ، شاید تنهایی از پا درم بیاره !
- چرا میخوای از
- پا در بیایی ؟
- چون دیگه از خودم خسته شدم ، از ناراحت کردن شما خسته شدم ، شما ازم خسته شدید ... چون دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم ...

## زمان بمان تا بمانم

- چرا برای زندگی انگیزه نداری؟

- چون مانی را ندارم ...

- چرا فراموشش نمیکنی؟

- نمیتونم ، مانی برای من همه چیزه !

- اما اون رفته و برنمیگرده؟

- تو از کجا میدونی؟

- چون وقتی رفت من دیدمش ، چون رفتم تهران و بهش گفتم برگرد ، گفتم بهاره عوض شده ، گفتم بهاره بیقرارته ، اما اون گفت بهاره برای من تمام شده ... بهاره برای من تبدیل به پاییز شد ... گفت بهت بگم فراموشش کن ... گفت بهت بگم خداحافظ برای همیشه ...

چشم بر هم زد و اشکهایم روی گونه ام سر خوردند ، شوری اش را در دهانم حس کردم که عرفان در همان حالت گفت : من به خاطر تو رفتم و از مانی خواستم برگرده ، برای یه برادر سخته که اینرا به یه پسر بگه ، اما من گفتم بهاره ... برنگشت و تو باید فراموشش کنی ...

به سمتم چرخید و به سمتم اومد ، کنارم نشست ، اشکهایم را پاک کرد و گفت : بهاره به خودت بیا !

پیشانی ام را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : نمیتونم ... نمیتونم دیگه به خودم فکر کنم .... عرفان از خودم بریدم ... دیگه زندگی برایم معنی نداره ....

حق هق امانم نداد و به او تکیه کردم و اشک ریختم ...

بعد از ناهاری که از دست عرفان خوردم بابایی و بقیه به دیدنم آمدند ، اول همه از کارم شکایت کردند اما بعدش شدند همان آدمهای مهربان و دوست داشتنی ... همه دور جمع بودند که چند تقه به در خورد ، همه به در نگاه کردیم و خانم و آقای را دیدیم ، عرفان به سمتشان رفت و گفت : بفرمایید ...

خانم و آقا داخل شدند و به بقیه سلام کردند ، بعد خانمه جلو اومد و با مهربانی مرا بوسید و گفت : عزیزم ازت بی نهایت ممنونم ...

مات نگاهش میکردم که عرفان گفت : این خانم مادر اشکانه ، همون پسره که خاموشش کردی

12

به اون خانم نگاه کردم ، چهره اش اصلا یادم نبود ، لبخندی زدم و گفتم : خواهش میکنم خانم ، وظیفه ام بود ...

با لبخند دوباره مرا بوسید و گفت : نمیتونم اگه شما نبودید چه بلایی سر بچه ام می اومد ...

لبخندی زدم ، خواستم دستم را به سمتش ببرم که متوجه شدم نباید به جایی بزنم ، همانطور مقابلش نگهش داشتم و گفتم : خداروشکر که اشکان جان صدمه جدی ندیده ، اما شما باید بیشتر مواظبش باشید .. چطور این اتفاق افتاده بود؟

- اشکان خیلی شیطونه ، یکم نفت پیدا میکنه ، چشم مرا هم میدوزده و میاد بیرون تا روشنش کنه ، لباسش هم قابل

اشتعال بوده که آتیش میگیره ...

- خانم احتشام من واقعا از شما مچکرم !

## زمان بمان تا بمانم

- به پدرش نگاه کردم و لبخندی زدم که او هم با متانت گفت: به دکترها سپردم هر کاری میتوانند انجام دهند تا جای سوختگیهای دستتان زودتر خوب بشه و اگه لازم بود عمل زیبایی هم انجام دهند... برای انجام بقیه کارهایتان هم پرستار میگیرم تا شما از دستهایتان کار نکشید... اگه ضرورت داشته باشه برایتان راننده هم میگیرم... خنده ام گرفت، خندیدم و گفتم: هیچکدام از این کارها لازم نیست...
- از نظر من لازمه، شما جون پسر مرا نجات دادید و من هر کاری انجام میدم تا شما راحت باشید و زودتر خوب بشید...  
- من خوبم، سوختگی ام هم خوب میشه، شما به اشکان برسید...  
- به پرستار و راننده هم نیازی نیست، ما خودمان هستیم...
- همه به عرفان نگاه کردیم و عرفان با لبخندی گفت: خودم در بست چاکر خواهرم هستم، هر چی بخواد فقط لب تر کنه و جون بخواد، من دو دستی تقدیمش میکنم...
- همه لبخند زدند که یکی از پرستارها اومد و گفت: آقای دکتر معتمد این بچه ها مرا به سرسام آوردند... احسان پرسید: کدام بچه ها؟
- همین بچه هایی که شیمی درمانی میشند، قضیه سوختن دست بهاره خانم را شنیدند و میخواهند ببیننشان!  
- کی گفته به اونها بگید؟
- نمیدونم یکی از بچه ها بهاره را دیده و رفته گفته... همه شان دارند گریه میکنند!  
احسان مرا نگاه کرد و گفت: میدونی کل بیمارستان را بهم ریختی خانم آتش نشان!  
همه خندیدند و احسان گفت ک برم ببینم بچه ها چی میگند...
- رفت و دقیقی بعد احسان به همراه پنج تا از بچه ها اومد، همه شان با دیدنم به سمتم دویدند و دورم جمع شدند... یکی از دخترها به دستم نگاه کرد و گفت: خیلی میسوزه!
- نه عزیزم!  
- درد میکنه!  
- نه جونم!
- من از خدا خواهش کردم تا زودتر دستت را خوب کنه و دوباره به من نقاشی یاد بدی...  
- عزیزم من زود خوب میشم...  
- چرا سوختی ننه نوئل؟
- یه پسر بچه گل به اندازه تو شیطونی کرده بود و به حرف مامانش گوش نکرده بود که داشت آتیش میگرفت و من نذاشتم بسوزه و خودم سوختم...
- یکی از دخترها بازویم را بوسید، صورتش را روی بازویم گذاشت و گفت: تو خیلی خوبی!  
خم شدم، سر او را بوسیدم و گفتم: تو خوبتری!  
- بچه ها بریم دیگه!  
- نمیشه یکم دیگه بمونیم!

## زمان بمان تا بمانم

- شما به من قول دادید چند دقیقه بیاید و وقتی گفتم برگردید ، اگه بد قولی کنید دیگه نمیذارم بهاره جون بیاد  
پیشتون !

همه شان مایوسانه نگاهم کردند و من با مهربانی گفتم : برید ، من خودم هم میام پیشتون ، یادتون باشه بد قولی نکنید  
...

همه شان مرا بوسیدند و رفتند که مادر اشکان گفت : پس شما دوست بچه هایید !

فقط لبخندی زدم و از احسان خواستم تا مرخصم کنه ، قبل از رفتن ، اشکان را هم دیدم و رفتم !

40

بعد از دو هفته مراقبت زخم دستهایم کمی بهتر شده بودند ... دو هفته تمام احسان برایم پانسمانشان میکرد چون بقیه  
دلشان نمی اومد به دستهایم نگاه کنند ، به کمک عاطفه لباس میپوشیدم ، حمام میرفتم ، دستشویی رفتم هم مکافات  
بود ... یلدا با اینکه حالش به خاطر ویار بارداری مساعد نبود اما از هیچ کمکی دریغ نیمکرد ، غذایم را خودم میخوردم ف  
اما سخت بود ، کم دستم را نمیتونستم زیاد مشت کنم ، زخمها را مدام با پماد و کرم نرم میکردم ، پوستهای اضافی را  
میکندم تا پوست جدیدی جایگزین بشه ، به خواست پدر اشکان خودش مرا پیش متخصص پوستی برد تا جای زخمها  
نماند ... خلاصه آزار و اذیت من برای دیگران تمامی نداشت ... تصمیم داشتم دوباره از نو شروع کنم ، اما مگه میگذاشتند  
، یادم نبود در گذشته ام کسی هستند که نخواهند گذاشت من رنگ خوشی ببینم ، یادم نبود حق ندارم برای داشتن  
آینده ای قشنگ تلاش کنم ، یادم نبود آینده ام هر چه باشد نمیتواند شاد و قشنگ باشد ... میخواستم این طور باشه اما  
دوباره نداشتند فکرم را به عمل برسانم ... بعد از صبحانه رفتم به اتاقم ، اواخر تابستان بود ... پشت کامپیوترم نشستم و  
آهنگی گذاشتم تا بخونه ...

در فکر فرو رفته بودم که تقه ای به در خورد، گفتم : بفرمایید !

در باز شد و مامان مهشید را دیدم که لبخندزنان گفت : عزیزم داریم با مامانی و یلدا میریم خرید ، تو هم میایی ؟

لبخندی زدم و گفتم : نه شما برید ...

- بریم دیگه ، تنها میمونی چیکار ؟

- مام

ان خسته ام ، میشه بمونم !

مرا بوسید و گفت : مواظب خودت باش دخترم !

- چشم ! به سلامت !

از اتاق خارج شد و من پشت پنجره ایستادم و به آهنگی که در اتاقم پیچیده بود گو کردم : پای پنجره نشستم .. کوچه

خاکستریه باز زیر بارون

من چه دلتنگتم امروز انگار از همون روزهاست حال و هوام رنگ توئه ، کوچه دلتنگه توئه ....

دلگ گرفته ، دوباره هوای تورو داره ، چشمهای خیسیم واسه دیدنت بیقراره ، این راه دورم خبر از دل من که نداره ...

آروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم

## زمان بمان تا بمانم

جز این نشونه ، واسه چیزی دخیل نمیندم ... این دل تنهام دوباره هوای تورو داره ...  
هوای شهر تو ، با بوی گلها ، پیچیده توی اتاقم مثل خواب ...  
داره بد جوری غریبی میکنه ، آخه جز تو دردم را رو کی میدونه ....  
دوباره اشک هایم یکی پس از دیگری شروع به باریدن کردند ... خدیا من چطور با نبودن مانی کنار بیام ... خدایا من دلم  
برای مانی میتپه ... چطور بدون مانی به این زندگی ادامه بدم ...  
رفتن مامانی و مامان و یلدا را دیدم و بالاافاصله گوشی ام زنگ خورد ... اشکهایم را پاک کردم و به شمت میزم رفتم ،  
گوشی را برداشتم ، یه شماره ناشناس بود ، از جواب دادن به شماره های ناشناس میترسیدم ، اما جواب دادم و گفتم :  
بله ، بفرمایید !

صدای آقایی را شنیدم که گفت : سلام بهاره ...

- سلام ، بفرمایید ...

- احوال شما ؟

- خیلی ممنونم ، شما؟

- نشناختی ...

- نه !

- من نیما ام ، برادر مانی !

تنم به لرزه افتاد و سکوت کردم که نیما گفت : از شنیدن صدام خوست نیومد !

با حرص گفتم : نه خیر !

- میدونستم خوست نمیاد ...

- پس چرا تلفن کردی ؟

- به خاطر مانی ...

- مانی رفته و خواسته فراموشش کنم ....

- نه خیر خانم ، مانی نرفته و خواسته فراموشش کنی !

چهره در هم کشیدم و گفتم : منظورت چیه ؟

- میدونم ازم خوست نمیاد ، میدونم مانی هم ازم خوستش نمیاد ، اما به هر حال برادرمه و نگرانشم ... مانی اگه گفته

فراموشش کنی برای اینه که دوستت داره ، چون نمیخواد مرگش ناراحتت کنه ...

قلبم تندتر تپید ، هراسان پرسیدم : مرگش !

- آره ، همه دارند به تو دروغ میگند ، مانی زندانه ، میخواهند اعدامش کنند ... با ماشین زده به یه دختره که مرده ،

برادرش هم رضایت نمیده ، همه راه ها را امتحان کردیم و فایده ای نداره ، مانی را اعدام میکنند چون مقصر بوده ،

درسته با مانی اختلاف داشتم اما راضی به مردنش نیستم ، همانطور که اون راضی به مردنم نیست ، اگه مانی را دوست

داری بیا کمکش کن ، نمیدونم چرا ازت این را میخوام اما فکر میکنم اگه تو بیایی کارها درست میشه ... مانی از همه

خواسته به تو دروغ بگیم که رفته انگلیس تا تو اذیت نشی ...



## زمان بهمان تا بهمانم

دیگه تحمل نداشتم ، گوشی از دستم ول شد روی زمین ، خودم هم بی اختیار نشیتم ، تمام تنم بی حس و سست بود  
ف انگشتانم نا نداشتند ، مرده بودم ... خدای من مانی کجا بود ... مانی ... مانی ...  
به زور ایستادم ، به زور لباس پوشیدم ، از خونه بیرون زدم ، میدونستم باید عرفان بدونه ، باید عرفان بدونه ، آره میدونه  
... دویدم و از خونه بیرون زدم ، تا سرکوچه دویدم ، سر کوچه یه ماشن دربست گرفتم و خودم را به شرکت رسوندم ،  
تمام مدت گریه میکردم و مدام این جمله در ذهنم میپیچید : مانی را اعدام میکنند ، اعدام میکنند ... وای نه .. اعدام ...  
سراسیمه وارد شرکت شدم ، به سمت منشی رفتم و با گریه گفتم : عرفان کجاست ؟  
منشی با بهت گفت : جلسه دارند ...

- میخوامم ببینمش !

- جلسه مهمی دارند ، باید صبر کنند ...

- من نمیتونم ...

بعد هم به سمت اتاقی که میدانستم جلسه در آنجا برگزار میشه رفتم ، بدون در زدن در را باز کردم ، همه درو میز  
بلندی نشسته بودند ، بابا ، عرفان ، فرزاد و چند نفر دیگه ... عرفان و بابا با دیدنم ایستادند و من بی توجه به بقیه گفتم :  
عرفان مانی کجاست ؟

عرفان چهره در هم کشید و گفت : مانی ؟

به سمتش رفتم و گفتم : آره مانی ... راستش را بگو ، مانی کجاست ؟

- گفتم که رفته انگلیس ...

- دروغ میگی ... نیما گفت زندانه ... گفت میخواهند اعدامش کنند ... گفت برم کمکش کنم ... عرفان تو به من دروغ  
گفتی ، میدونستی من بدون مانی میمیرم ، میدید من بی مانی یه مرده متحرکم ... بابا میخواهند مانی را بکشند ... بابا  
اگه مانی بمیره من هم میمیرم ... بابا اون به خاطر من رفت و اون طوری شد ... من باعث شدم ... من باید اعدام بشم نه  
اون ...

عرفان دهانم را با دستش گرفت و گفت : بس کن عزیزم ، بریم بیرون تا همه چیز را برات بگم ...

همچنان گریه میکردم که دستم را گرفت و مرا بیرون از اتاق برد و در را بست ، در حالی که مرا به سمت اتاق دیگری

میرد خطاب به منشی که با بهت نگاهمان میکرد گفت : یه لیوان آب قند بیارید ...

مرا به داخل اتاقی برد ، صدای گریه ام در همه پیچیده بود ، روی صندلی ای نشاند که من در میان گریه نگاهش کردم و

گفتم : چرا به من دروغ گفتی ؟ نمیبخشمت عرفان ، نمیبخشمت !

بدو

ن حرفی نگاهم کرد و منشی آب قند آورد ، عرفان لیوان را به سمتم گرفت و گفت : بگری بخور!

با پرخاش گفتم : نمیخورم ...

- بخور عزیزم ، بخور تا همه چیز را برات بگم ...

- گفتم نمیخورم ، فقط بگو چه بلایی سر مانی من اومده ...

## زمان بمان تا بمانم

لیوان را روی میز گذاشت و روبرویم روی صندلی دیگری نشست و بعد از دقایقی سکوت گفت: تقریباً یک هفته بعد از رفتن مانی بود که آتیه خانم به من تلفن زد و گفت: مانی تصادف کرده... توی کما بود، دلیل رفتنم به تهران دیدن مانی بود... روز تصادف با نیما دعوا میکنه، سر اینکه فکر میکرد اون اس ام اسها کار نیما بوده، نیما از خونه میزنه بیرون و مانی با ماشینش دنبالش میکنه، عصبانی بوده، آتیه میگفت فقط به قصد کشت نیما اومده بود، خون جلوی چشمهایش را گرفته بود و فقط میگفت تو باعث شدی بهاره از من جدا بشه... بین راه سرعتش آنقدر بالا بوده که میزنه به یه پسر بیست ساله و پسر در جا میمیره اما ماشین مانی هم چپ میشه و مانی هم میره توی کما... تا روز تولدت توی کما بود، یادته اون شب با خوشحالی بغلت کردم و گفتم: به هوش اومد... منظورم مانی بود نه پسر دوستم، مانی شب تولدت به هوش اومد... بعد از خوب شدنش برادر همون پسر از شکایت میکنه و مانی را به قصاص محکوم میکنند... برادره سفت و سخت پای قصاص وایساده و به هیچ قیمتی رضایت نمیده... حاضرند دیه را تمام و کمال بدهند اما برادره قبول نمیکنه... میگه من از دار دنیا فقط یه برادر داشتم که اون هم کشتید، باید تقاص بدید... گریه ام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، با دست صورتم را پوشانده بودم و عرفان میگفت: مانی از همه خواسته بود تا چیزی به تو نگیم، اگر هم اصرار کردی بگیرم رفته انگلیس و برای همیشه از تو خداحافظی کرده... نمیخواست تو را ناراحت کنه... دو دفعه ای هم که رفتم تهران سعی کردم رضایت بگیرم اما اون پسر به هیچ صراطی مستقیم نیست! سکوت کرد و من همچنان گریه میکردم، خودم را مقصر میدیدم، مانی به خاطر من به اون روز افتاده بود، اگه من اون حرفها را باور نمیکردم الان این طوری نمیشد... اگه احتشام با آتیه ازدواج نمیکرد این طوری نمیشد... اگه من به دنیا نمیآمدم این طوری نمیشد... اگه عاشق مانی نمیشدم این طوری نمیشد... آره من مقصر بودم... من... من!

به عرفان نگاه کردم، برخاستم و هق هق کنان گفتم: من باید برم تهران!

عرفان چهره در هم کشید و گفت: فایده ای نداره...

حرفش برایم بی معنی بود، به سمت در رفتم و در حالی که بازش میکردم گفتم: من میرم تهران!  
از اتاق خارج شدم که عرفان سریع مقابلم ایستاد و گفت: بهاره مانی نمیخواه تو بری...  
- ولی من باید برم...

- فایده ای نداره، هیچ رضایتی در کار نیست!

سرش داد زد: برو کنار عرفان، من باید برم تهران!

عرفان مات نگاهم کرد که سنگینی چیزی را روی شانه ام حس کردم، به عقب چرخیدم و بابا را دیدم، ملتسانه گفتم:  
خواهش میکنم بذارید برم تهران!

- میخواهی بری چیکار کنی؟ عزیزم بی فایده ست!

- بابا التماستون میکنم... من باید برم، مانی به خاطر من به این روز افتاده... مقصر منم... میرم رضایت بگیرم، به هر قیمتی که شده... التماسش میکنم، ریز پاهاش می افتادم، دستهایشون رامیبوسم تا مانی را ازم نگیرند... خودم را فدای مانی میکنم، میگم مرا بکشه و رضایت بده... هر کاری میکنم تا مانی زنده بمونه... بابا من نمیتونم بدون مانی زندگی کنم... اگه رضایت ندهند باید مرا هم دار بزنند، اگه نرم خودم را دار میزنم... بابا دیگه تحمل دوری از مانی را ندارم، چرا به من نگفتید مانی در چه وضعیتی! مرا ببرید تا ببینمش... بابا التماس میکنم اگه قراره مانی بمیره من هم میمیرم

## زمان بمان تا بمانم

، بابا ماه هاست نمیبینمش ، بذارید ببینمش ، بذارید در کنارش بمیرم ، بابا مطمئن باشید تا وقتی مانی نفس بکشد نفس میکشم ، اگه نفسش را ببرند مطمئن باشید نفس من هم مییره ، بذارید کنارش از نفس بیافتم ... بابا بذارید برم ، مانی همه وجودمه ، مانی تمام زندگیمه ، مانی عمر منه ...

بابا مرا به آغوش فشرد و با صدایی لرزان گفت : عرفان برای اولین پرواز بلیط بگیر ، بهاره را میبرم ... گریه نکن عزیزم ، باشه ، باشه خودم میبرمت !

41

ساعتها در تاریکی نشستم و به پیشنهاد بهروز فکر کردم ، فکر کردم ... هر چه پیش رفتم بیشتر و بیشتر برای نجات مانی مصمم شدم ، مانی باید زنده میماند حالا به هر قیمتی ، من حاضر بودم جانم را بدم ... حالا حاضرم زندگی ام را بدم تا مانی زنده بمونه و زندگی کنه ... مانی نباید تقاص بدی پدر و مادرم را میداد ... نباید تقاص عشقش به من را میداد ... چراغ مطالعه را روشن کردم و زیر نور ملایمش شروع به نوشتن دونا مه کردم ، یکی برای بابا حامد و دیگری برای عشقم ...

نامه اول برای بابا بود که نوشتم : بابا قبل از هر توضیح و هر حرفی میگم مرا ببخشید ، به خاطر کاری که میکنم ، به خاطر کارهایی که کردم ، مرا ببخشی

د به خاطر ناراحت کردنتان ... من باید این کار را بکنم ، باید خودم را فدا کنم تا مانی زنده بمونه ، حق مانی این مرگ نافرجام نیست .. حق من هم غرق شدن در باتلاقیه که سرنوشت برایم رقم زده ... بهروز به شرطی رضایت میده که من باهاش ازدواج کنم ... گفته اگه باهاش ازدواج کنم رضایت میده تا مانی بیاد بیرون ، خیلی فکر کردم تا راه دیگه ای پیدا کنم اما نیست ، هیچ راهی جز این وجود نداره ، من خودم را تسلیم سرنوشت میکنم و میرم تا با بهروز ازدواج کنم و مانی بیاد بیرون ... میدونم اشتباهه ، میدونم آخر این ازدواج یا مردن منه یا طلاق اما مهم اولشه که آزادیه مانیه و از همه چیز برای من توی این دنیا مهمتره ... میدونم رفتنم دلتان میشکنه ، میدونم ناسپاسیه ، اما راه دیگه ای ندارم ، مانی نباید به جای من تقاص بده ... ازتان خواهش میکنم دنبالم نگردید چون ازتان خجالت میکشم ، ازتان خواهش میکنم برایم ناراحت نباشید چون دیگه نمیخواهم ناراحت بینمستان ، ازتان خواهش میکنم مواظب خودتان باشید ، کاری نکنید که من بیشتر از این از خودم بدم بیاد و خودم را برایتان مضر بدانم ... خداحافظ بابای عزیزتر از جانم ... خداحافظ برادرم ، خواهرم ، مامانم ... خداحافظ همه تان !

نامه دوم هم برای مانی ام بود که نوشتم : سلام عشقم ، سلام نفسم ، سلام جونم ، سلام همه وجودم ، سلام زندگی ام ، سلام عمرم ! این سلامها را میدم تا بدونی اگه تو زنده باشی و زندگی کنی یعنی من زنده ام و زندگی میکنم ... پس اگه دوستم داری و میخواهی زنده بمونم ، زنده باش و همانطوری که دوست داری زندگی کن ، عزیزم هیچ وقت سراغم نیا ، اما بدون عشق به تو هیچ وقت از قلبم بیرون نمیره ، عشق به تو تنها چیزیه که مرا به زنده ماندن امیدوار میکنه ، بدون هر کاری کردم به خاطر عشقم به تو بود ... تو نباید تقاص بدی من و بقیه را پس میدادی ، من مقصر بودم و خودم تقاص پس میدم ، من تن به ازدواج ناخواسته میدم تا تو زنده بمونی ، خودم را فدای زنده بودن تو میکنم پس زنده بمون تک گل زندگی ام ! ... قسم خورده بودم به هر قیمتی شده آزادت کنم ، به قیمت زندگی ام آزادت کردم پس به خاطر من این

## زمان بمان تا بمانم

آزادی را حفظ کن ، به خاطر من زنده باش و زندگی کن ، همانطور که دلت میخواد ، مرا از یاد ببر اما من از یاد نمیبرمت ... آروزی دوباره دیدنت را دارم اما میترسم اگه بینمت نتونم دل بکنم ، من به زندگی بدون دیدنت عادت کردم و همین طور به عشقی که در سینه ام همیشه زنده ست زندگی میکنم ... آرزوی بوسیدن و آغوش گرم همیشه در قلبم هست و این دنیا برایم به گورستان آرزوهایم تبدیل شد ... خداحافظ دلیل زنده ماندم ، زنده بمان تا بمانم ، این تنها خواسته من از تویی که تمام زندگی ام هستی !

امضا بهاره خزان زده !

نامه ها را کردم و روی نامه مانی نوشتم : فقط برای مانی !

روی نامه بابا نوشتم : برای بابا !

شناسنامه و بقیه مدارکی را که همیشه همراهم داشتم برداشتم ، چند دست از لباسهایم را برداشتم داخل ساک ریختم و از اتاقم بیرون اومدم ، به خونه ای که بابا حامد برایم خریده بود نگاه کردم ، نامه ها را روی این گذاشتم و قبل از اینکه بابا بیدار بشه گریه کنان از خانه بیرون اومدم ... خورشید تازه از پس ماه بیرون اومده بود ، نسیم ملایمی می وزید ، اشکهایم را پاک کردم و با بغضی سنگین به راه افتادم ، خیابانها و کوچه ها هنوز خلوت بودند ، تنها آقایانی که برای رفتن به سرکارشان در حال گذر بودند به چشم میخوردند ، گوشی را از جیب مانتو ام برداشتم و شماره بهروز را که برای دادن جواب سیو کرده بود گرفتم و بعد از چهار بوق باصدایی خواب آلو گفتم : بله !

- سلام ، بهاره ام ، بهاره احتشام !

- سلام خانوم خانمها ، حالت چطوره ؟

- خواستم بگم من موافقم !

با لحنی تمسخر آمیز گفتم : آفرین دختر عاقل ، خوش به حال مانی که اینهمه دوستش داری .... باید قول بدی مرا هم اینقدر دوست داشته باشی وگرنه رضایت نمیدم ...

- من دوستت دارم ، به شزطی که مانی آزاد بشه ... اگه اینکار و میکنم برای اینه که اون تصادف تقصی من بوده نه به خاطر دوست داشتنش ... اگه با تو ازدواج کنم دوستت خواهم داشت !

- میدونستم دختر عاقلی هستی ریال اصلا مگه میشه چهره به اون زیبایی بی عقل باشه .... باور کن وقتی دیدمت احساس کردم توی دلم زلزله بیست ریشتری اومد ...

- حالا چیکار کنم ؟

- خب من میام خواستکاری و بعد میریم مهظر و بعد میریم ماه عسل !

- پس رضایت چی میشه ؟

- اون هم به چشم !

- نه دیگه ، نشد ... اول با هم یه جایی قرار میداریم تا همدیگر را ببینیم ...

- خب بیا خونه من دیگه !

- اونجا نه ، بابا مرا پیدا میکنه !

- مگه فرار کردی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- یه چیزی شبیه همین ، بابا راضی به ازدواج من با تو نمیشه ، من الان بیرونم ، باید بریم جایی که نتونند پیدامون کنند ...

- پس تو برو پاک لاله ، من میام اونجا !

- زودتر لطفا !

- تا برسی من هم رسیدم ...

گوشی را بی خداحفظی قطع کردم و برای اولین تاکسی

دست تکان دادم و گفتم : پارک لاله... درست !

راننده با گفتن چشمی به راه افتاد، بعد از یک هفته رفتن و آمدن و التماس و گریه و زاری به اینجا رسیدم ، ازدواج اجباری با پسری که تمام هیكلش به اندازه یک تاموی مانی هم نبود ... بهروز در جنوب شهر در خانه ای اجازه ای که برای عهد هیتلر بود زندگی میکرد ، حرف زدنش مثل لاتهای چاله میدون و داش مشتت ها بود .... کسی را هم نداشت ، هر چه کردم رضایت نداد تا اینکه دفعه اخر که تنها به دیدنش رفته بودم گفت به یک شرط رضایت میده ، پرسیدم : شرطت چیه ؟

با یه لبخند بد نگاهم کرد و گفت : تا حالا کسی بهت گفته بود که خیلی قشنگی ، مثل یه عروسک !

داغ کردم و بهروز گفت ک شرطم برای آزادی مانی ، ازدواج با توئه !

چون کوهی که تکه سنگهایش ازش جدا میشه و فرو میریزه ، فرو ریختم ، چشمهایم سیاهی رفت ، نفسم بند اومد ، حالت تهوع گرفتم و با تنفر نگاهش کردم که با لبخند و نگاه هیزش گفت : با مرگ برادرم خیلی تنها شدم و تو میتونی تنهایی منو پر کنی ... تو میخواهی مانی زنده بمونه ، من هم تو را میخواهم ... تو با من ازدواج میکنی ، من به تو میرسم و مانی و زنده میمونه ....

لحظاتی خیره خیره نگاهش کردم و به حرفش فکر کردم ، بعد گفتم : از کجا معلوم به حرفت عمل کنی ؟

- مجبوری اعتماد کنی تا به خواسته ات برسی .... تا فردا وقت داری فرکهایت را بکنی ، اگه جوابت مثبت بود که

مبارکمون باشه و اگه منفی بود دیگه هیچ وقت رضایت نمیدم ، مانی فقط و فقط به این شرط میتونه زنده بمونه ...

- شماره ات را بگو !

شماره اش را گرفتم و با حالی خراب به خونه برگشتم و تا صبح فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم زندگی مانی برام از

همه چیز مهمتره ....

یک ساعت بعد داخل پارک قدم میزدم که دلم ضعف رفت ، به سمت بوفه ای که در پارک بود رفتم ، یه چای داغ و بیسکویت خریدم و روی نیمکتی نشستم ، چای را آرام آرام خوردم و دانه ای از بیسکویت را به زور خوردم ، تا اینکه با صدای بهروز به خودم اومدم : سلام نامزد قشنگم !

نگاهش کردم که با یه لبخند تهوع آور نگاهم میکرد ، سرم را پایین انداختم و گفتم : سلام !

کنارم نشست و خواست دستم را بگیره که با اخم نگاهش کردم که خودش را جمع و جور کرد و گفت : اول بریم مهظر !

- برخاستم و گفتم : اول بریم رضایت بده ...

## زمان بمان تا بمانم

- اول مهظر!

- اول رضایت!

- که بعدش بزنی زیر قولت ...

- برای رسیدن به من مجبوری اعتماد کنی ، همانطور که من باید به تو اعتماد کنم ...

- پس اول میریم مهظر!

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم : ببین اقا بهروز ، من حاضرم به هر سازی که تو میزنی برقصم ، هر جا بری میرم ، هر چی بخوای بهت میدم ف هر کاری بگی انجام میدم اما قبلش باید رضایت بدی ، چون نمیخوام مانی بی گناه کشته بشه ، مرگ برادر تو تقصیر من بوده و من حاضرم تقاضش را بدم ، اما قبل از رضایت هیچ کاری نمیکنم ... من اگه میخوامم زیر قولم بزنم یکه و تنها نمیامدم ، با ساک و شناسنامه ام نمی اومدم ... من از این زندگی و دنیا فقط یه چیز یاد گرفتم ، اون هم اینه که به هیچ مردی اعتماد نکنم ... حالا اگه میخواهی مرا داشته باشی بریم دادگاه و هر جای دیگه تا رضایت بدی بعدش تا خود جهنم هم با تو میرم ... اگر هم نمیخواهی برمیگردم ، مانی میمیره بالای دار زندان و دادگاه و من هم میرم بالای دار خودم و سرنوشت خودم ، این وسط سر تو بی کلاه میمونه ... انتخاب کن رضایت یا برگشتن من ! عصبانیتم باعث شد او سخت جا بخوره ، بعد با لبخند مصنوعی گفت : خب عزیزم چرا ناراحت میشی ، چشم اول میریم رضایت میدیم ، اما باید قول بدی زیر حرفت نزی ...

به زور لبخندی زدم و گفتم : قول میدم !

- اگه راست میگی به من دست بده ... دستت را بده به من تا بفهمم واقعا میخواهی با من باشی ...

خیلی سخت بود اما به هر سختی بود باید اینکار را میکردم تا به هدفم برسم ، دستم را به دستش دادم و لبخندی مهربانتر به رویش پاشیدم و لبخند مهربانتری تحویل گرفتم ، به قولش عمل کرد و رضایت داد و تمام مراحل دادگاهی را انجام داد و من خیالم راحت شد ، مطمئن بودم مانی آزاد میشود ، حالا من باید به قولم عمل میکردم ، با غمی بزرگ و عظیم در دلم پا به مهظر گذاشتم و با بهروز در چشم برهم زدنی عقد کردم ... آن لحظه برایم پایان زندگی ام بود ، از آن لحظه به بعد دیگر تبدیل شدم به رباتی که هر چه بهروز میگفت انجام میدادم و به دل خودم اهمیتی نمیدادم ، دل خودم فقط در طلب مانی بود و بس ... آن شب رفتیم خونه یکی از دوستانش ، تمام مدت توی اتاق نشستیم و چادرم را دور خودم پیچیدم ، بهروز که از ازدواجش با من خوشحال بود برای ناهار کباب گرفت ، آورد توی اتاق و مثلا مثل دو نوگل شکفته ناهار کوفت کردیم ، دو لقمه به زور خوردم ، میخواست به من نزدیک بشه که عقب رفتم و گفتم : خسته ام ، دیشب تا صبح نخوابیدم ، بذار یکم بخوابم ...

لبخندی زد و گفت : بخواب عزیزم ... بذار برات متکا و پتو هم بیارم ...

برام متکا و

پتو آورد ، با همان چادر سرم را روی متکا گذاشتم و پتو را روم کشیدم ، با خیالی راحت از آزادی مانی به خواب رفتم ، با حس حرکت چیزی روی صورتم چشم باز کردم و وقتی دست بهروز را روی گونه ام و لبهایش را نزدیک لبم دیدم سراسیمه با دستم او را پس زدم و صاف نشستیم که بهروز خندید و گفت : چرا میترسی ؟ تو که بچه نیستی ؟

## زمان بمان تا بمانم

زانوهایم را در شکم جمع کردم و فقط نگاهش کردم ، روی زانوهایش جلو اومد و گفت : شام میخوری ...

سرم را تکان دادم و گفتم : نه ، میخوام بخوابم !

خندید و گفت : من هم اینرا میخوام ... میخوای تا آخر عمر با همین لباس بخوابی !

- تو برو بیرون من لباسم را هم عوض میکنم ...

- من برم بیرون ؟

- آره دیگه ...

- یادت رفته که من و تو ازدواج کردیم ...

آهم سرد شد و ساکت نشستم ، بهروز خودش چادر و مقنعه ام را از سرم باز کرد و دکمه های مانتو ام باز کرد و از تنم در آورد ، وقتی دستهای داغش به تن سرد و بی روحم خورد لرزیدم اما به خودم یادآور شدم که زندگی من از این به بعد باید مثل یه ربات باشه و هر چه بهروز گفت انجام بدم ، برای تحملش باید مثل یه ربات باشم ... همین کار را هم کردم ... دیگر به آینده فکر نمیکردم ، با خودم میگفتم هر چه بااداد ... گوشی ام را از خاموش کردم و خودم را به طور کامل از گذشته جدا کردم ، سه روز خونه دوستش بودیم و با هم میگفتند و میخندیدند و من به هر چیزی شباهت داشتم جز یه نوعروس ! روز چهارم بعد از ظهر برگشت خونه و با خوشحالی گفت : دیگه وقت رفته !

پرسیدم : کجا ؟

- خونه خودمون ، یه خونه خیلی قشنگ برات خریدم تا راحت توش زندگی کنی ...بدو وسایلت را جمع کن تا بریم ، همه وسایل را هم خریدم ، مبل ، میز .. تخت ، همه چیز !

من هم بی هیچ شادی ای وسایلم را جمع کردم و به دنبال بهروز روانه خونه جدیدی شدم که در یه منطقه متوسط بود ، یه حیاط کوچیک داشت و یه ساختمان صدمتری ، با ساخت و ساز قدیمی که تر و تمیز بود ، به اطرافم نگاه کردم که همه چیز نو بود ... نمیدونم قشنگ بود یا نه ، توی حال خودم نبودم ... یه ربات معنی خوب و بد و قشنگ و زشت را نمیدونه ... خلاصه بهروز سراز پا به خاطر داشتن من نمیشناخت و من به زندگی اجباری ام ادامه میدادم ، صبحها میرفت و بعد از ظهر برمینگشت ، من هم غذا درست میکردم و با خونه ور میرفتم تا او میرسید و حرف میزد و من گوش میدادم ، هر از گاهی برای اینکه عریضه خالی نباشه چیزی میگفتم ... به خواست او پارک میرفتم ، سینما میرفتم ، او خوش بود اما تمام مدت فقط و فقط به یاد مانی بودم ، او از کارش میگفت و از خاطراتش اما من مانی را در ذهنم پرورش میدادم ... اوایل داغ بود و متوجه سردی من نمیشد اما کم کم که زغال تنورش تمام شد و تنورش سرد شد فهمید من هیچ وقت داغ نبود ، متوجه سرد مزاجی ام شده بود ... او هم سرد شده بود .. کمتر حرف میزد ، کمتر میخورد ، بشتر سیگار میکشید ، تلویزیون نگاه میکرد و سکوت میکرد ، یه روز یکی از دوستانش را با خودش آورد ، از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود پولداره ، دوست دوران مدرسه بهروز بودو اتفاقی همدیگر را دیده بودند ... چایی بردم که با تشکر برداشت و گفت : بهروز از هیچی شانس نداشته باشی از همسرت شانس آوردی ، بزمن به تخته هم خوشگله و هم کد بانو !

من توجهی نکردم و به هُشپزخانه رفتم که بهروز گفت : هو ، در مورد زنم شوخی نکن !

- نه به جان تو شوخی نیست ، تعریفم جدیه !

- خواست جمع باشه که بهش چپ نگاه نکنی !

## زمان بمان تا بمانم

- چشم ، بهش راست نگاه میکنم ...

- گمشو ، اصلا پاشو برو !

- خودت گمشو ، کم ظرفیت ، نترس ، نزدیمش ، زن خودم خوشگلتره !

- پس فردا میام خونه شما !

- قدمت روی چشم ، من هم میام خونه تو !

از حرفهایشان کفرم بالا اومد ، با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را بستم تا آرامشم را به دست بیارم ، سرمیز شام هم با هم

میخندیدند و حرف میزدند ، من مشغول شستن ظرفها بودم که آنها در مورد کارشان حرف میزدند ، و بالاخره دوستش

گورش را گم کرد و من هم به اتاقم رفتم و در و به هم کوبیدم که بهروز اومد و گفت : چته درو شکوندی !

با اخم نگاهش کردم و گفتم : فردا که بشکنه پول داری بدی درستش کنند ...

صاف ایستادم و گفتم : من ندارم ، اما تو که شوهرمی داری ...

- من هم ندارم ، پس مثل آدم در و باز و بسته کن !

- من آدمم اما تو نه که در مورد زنت با یه مرد غریبه شوخی میکنی ...

- اون مرد دوستمه !

- برای من غریبه ست ! ...

- برای تو من هم غریبه ام !

چهره در هم کشیدم و در حالی که لباسم را عوض میکردم گفتم : ول کن بهروز ، جرو بحث نکن که حوصه ندارم !

بهروز هم با عصبانیت روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست تا به بحث خاتمه بدیم ... هر چه قدر من سرد برخورد

میکردم بهروز سردتر و یخ زده تر میشد ، اما برای من مهم نبود ، گاهی باهم یه کلام هم حرف نمیزدیم ، گاهی شبها دیر

می اومد ، گاهی نمی اومد گاهی دیر میرفت ، فهمیدم با دوستش کار میکنه و دیکه توی کارخونه کار نمیکنه ، ولخرجی

میکرد ، لباسهای شیک میپوشید ... به من هم پول میداد و میگفت برای خودت لباس بخر ، دلیلش هم این بود که

دوست داشت زنش خوشگل و شیک باشه تا همه ازش تعریف کنند ... درسته سرد بودم اما باهاش مخالفت نمیکردم تا

کارمان به جر و بحث نکشه که حوصله نداشتم ، هر کاری میگفت انجام میدادم ، مهمانی میخواست میرفتم ، مهمانی

میخواست میدادم ، غذایش همیشه آماده ، خودم هم همیشه در اختیارش بودم ، او از زندگی سردمان لذتش را میبرد و

یاد گرفته بود نسبت به رفتار سرد من بی توجه باشد ف اما من از زندگی ام هیچ لذتی حس نمیکردم .. روز به روز پول

بیشتری به جیب میزد .. برایم سوال برانگیز شده بود و برای همین برای اولین بار پرسیدم کارت چیه که اینقدر پول

توشه !

خندید و دود سیگارش را بیرون داد و در حالی که روی مبل لم داده بود گفت : چه عجب در مورد کارم پرسیدی ؟

خیره خیره نگاهش کردم و او پکی به سیگارش زد ، چشمانش را ریز کرد و گفت : چطور ؟

ابور بالا دادم و گفتم : هیچی ، همین طوری پرسیدم !



## زمان بهمان تا بهمانم

کنارم نشست ، دستش را دور گردنم انداخت ، محکم مرا بوسید و گفت : تو کار بیزینسم خانم خوشگله ... خانم خوشگل صادر میکنیم و خانم خوشگل وارد میکنیم !

با اخم نگاهش کردم که خندید ، لبم را بوسید و گفت : اگه تو را صادر کنم چه پولی نسیم همیشه ...  
اخمم پررنگتر شد که دوباره لبم را بوسید ، لحظاتی عمیق در چشمانم نگریست ، هر لحظه لبخندش محوتر و محوتر شد و جایش را به نگاهی غمگین داد و با لحنی آرام گفت : بهاره من عاشقتم ... از همان اول تا الان !  
لحنش منقلبم کرد ، خواستم نگاهم را ازش بگیرم که با دستش سرم گرفت و گفت : میدونم دوستم نداری ... یک ساله باهم ازدواج کردیم و یه لبخند از ته دلت به روی من نزدی ... رفتارت اذیتم کرد ، خواستم اذیتت کنم اما نتونستم ، دلم نیومد ، میدونستم اشتباه از خودم بود و باید تحمل میکردم ، ازت دور شدم ، خودم را توی کار غرق کردم تا رفتارت اذیتم نکنه ... بهاره مرا ببخش ، من هیچ وقت ادم خوبی نبودم ، هیچ وقت ، الان هم خوب نیستم و مقصر خودم بودم نه تو ! ...

مرا در آغوش گرفته بود و سرم را روی شانه اش گذاشته بود ، و با لحنی گرفته میگفت : از بچگی حسرت به دل داشتن یه زندگی آرام بودم ، هم من هم برادرم ، اما دوتا پسر بی پدر و مادر چه سرنوشت خوبی میتونند داشته باشند ، گاهی جیب بری میکردیم ، گاهی گل میفروختیم ، گاهی کفش واکس میزدیم و هزار و یک کار دیگه تا بتونیم شکممون را پر کنیم ، ... وقت یتونستم توی کارخونه کار کنم برادرم دیگه فقط درس خوند ... وقتی مانی باهاش تصادف کرد فقط به فکر مجازات بودم اما پدرش گفت هر چه قدر بخواهی بهت میدم ، برام سخت بود اما برای ساختن زندگی نکبتی خودم به این پول احتیاج داشتیم ، میخواستم رضایت بدم و پول را بگیرم که برادر نیما اومد و گفت : دوبرابر اون پول را میدم تا رضایت ندی ...

چنان سریع نگاهش کردم که ترسید ، ماتو نگاهش میکردم که سیگاری روشن کرد و ادامه داد : گفتیم چرا ؟ ... گفت تو رضایت نمیدی و من از دختری که مانی را خیلی دوست دارم میخوام تا بیاد و ازت بخواد رضایت بدی ... تو اول زیر بار نمیری اما بعدا بهش پیشنهاد میکنی تا باهات ازداواج کنه و تو رضایت بدی ... گفتیم : اگه ازش خوشم نیومد چی ؟ ..  
گفت : وقتی ببینیش از حال میری ... دختره خیلی قشنگه ، مثل عروسکه!

قبول کردم ، تصمیم داشتم به تو همه چیز را بگم و از تو پول بیشتری بخوام تا رضایت بدم ، اما با دینت همه چیز به هم ریخت ، تو واقعا قشنگ بودی ، با همان نگاه اولت دلم را لرزاندی ، گریه هایت دلم را ریش کرد ، ... توی اون یه هفته فقط و فقط تو برام مهم بودی ف شبانه روز به تو فکر کردم تا بالاخره تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده تو را داشته باشم ، تو باید برای من میشدی ، برام مهم نبود تو دوستم داشته باشی یا نه ، میگفتم کاری میکنم تا دوستم داشته باشه ... مهم این بود که نذارم کس دیگه ای تو را صاحب بشه ، یه فرصت عالی داشتم و اون هم شرط نیما بود ... شرط را گفتم فقط به خاطر دل خودم ... تو قبول کردی ، مانی را آزاد کردم و از نیما پول را گرفتم ، باهاش این خونه و وسایل را خریدم تا تو راحت باشی ، ... تمام سعیم را کردم تا تو به من علاقه مند بشی اما حالا فهمیدم این علاقه امکان نداره ... بهاره مرا ببخش ، این حرفها را زدم تا بفهمی دوستت دارم ، چون راه دیگه ای برای ثابت کردنش نداشتم ، من خیلی خود خواه بودم که تو را از عشقت دور کردم ...

بدون حرفی فقط بعد از یک سال اشک ریختم ، چشمان او هم پر از اشک شد و گفت : مرا ببخش !

## زمان بمان تا بمانم

برخاستم ، به سمت دیگه رفتم و گفتم : مهم نیست ! ... من خیلی وقته عادت کردم تاوان پس بدم ، تاوان بدی و پستی پدرم رو ، تاوان بدی مادرم را ، تاوان بی مهر و محبتیشون رو ... اما مانی تاوان خوبیهایش رامیداد ، میدونی نیما چرا من و مانی را از هم جدا کرد ، چون مانی نداشت دختران جوان فریب کثافتی مثل نیما را بخورند ... نیما انتقام

این را از مانی گرفت ، مانی مرا از دام اعتیاد نجات داد ، پام وایساد تا ترک کنم اما من احمق حرفهای یکی را باور کردم و از خودم دورش کردم ، برای همین عصبانی بود و به برادرت زد ... برای همین گفتم مقصر مرگ برادرت من بودم ، برای همین گفتم مانی باید زنده بمونه ... من ازت کینه ای به دل ندارم بهروز ، نمیدونم چرا میگی بد بودم اما به من بدی نکردی ... همینکه سردی مرا تحمل کردی خیلی زیاده ... زندگی من از همان بدو تولد تا الان همین طور بوده ، هیچیش بر وفق مرادم نبوده ، دیگه برابیم فرقی نمیکنه کجا زندگی کنم ، چی بپوشم ، چی بخورم ، با کی باشم ، به خودم یاد دادم مثل یه ربات هر چی تو بگی انجام بدم ... من خیلی وقته مردم بهروز ، خیلی ها مرا کشتند ، حمید احتشام ، آتیه ، صدیقی عوضی .. رامبد ... نیما ...

به حق حق افتادم و دیگه حرفی نردم که با صدایی لرزان گفتم : از همه مهمتر من ! به سمتش چرخیدم که روبرویم ایستاده بود و اشک صورتش را در برگرفته بود ، گفتم : دیگه بهت دست نمیزنم ، نمیخوام بیشتر از این اذیتت کنم ، اما اگه تونستی نسبت به من محبتی داشته باشی بگو ، اما تا وقتی خودت نخواهی بهت دست نمیزنم ... با هم زندگی میکنیم بی رابطه ! این را گفتم و از خونه رفت بیرون ، من هم که بغض یک ساله ام شکسته بود روی زمین نشستم وهای های گریه کردم ، به زمین و زمان لعنت فرستادم ...

43

همانطور که بهروز خواست با هم زندگی میکردیم اما هیچ رابطه ای نداشتیم ، خیلی شبها دیر می اومد و وقتی هم که می اومد اصلا لب به غذا نمیزد ، دو ماه به همین منوال سپری شد که من اعصابم خرد شد ، یه شب که غذا نخورد گفتم : از این به بعد دیگه غذا درست نمیکنم ...

با بی حالی نگاهم کرد و گفت : چرا ؟

- چون تو نمیخوری ؟

- خودت بخور !

- من به خاطر تو پای اجاق وایمیسم تا وقتی میایی غذای تازه بخوری ...

بدون حرفی رفت توی اتاقش و من هم رفتم توی اتاق خودم ... اتاقهایمان را هم جدا کرده بودیم ... یک هفته صبح زود رفت و شب دیروقت برگشت و من ندیدمش ، بعد از یک هفته وقتی اومد حال عادی نداشت ، بی تعادل راه میرفت ، انگار جلوییش را نمیدید ، کتتش را روی دوشش انداخته بود و نصف پیراهنش توی شلوارش بود و نصف دیگه اش بیرون ... روی مبل ول شد و گفت : برام شام بیار !

بی توجه به حال او نشستم و گفتم : شام درست نکردم !

با اخم نگاهم کرد و گفت : چرا ؟

## زمان بمان تا بمانم

- گفتم که از این به بعد درست نمیکنم ، من شام نمیخورم ، تو هم که همیشه سیری...

- من الان گرسنه ام !

- نون و پنیر میخوای بیارم !

ناگهان بر سرم فریاد زد و گفت : من غذا میخوام ...

با عصبانیت متقابل گفتم : برو همون جایی که همیشه میخوری ...

نداشت حرفم تمام بشه که مرا برای اولین بار کتک زد و چنان لگدیهای به پهلو ام زد که وقتی الان هم به یادش می

افتم پهلو ام تیر میکشه .... اون میزد و من فقط آخ میگفتم ، برای فرار از دستش هیچ تلاشی نمیکردم ، برایم اهمیتی

نداشت ، من منتظر لحظه مرگم بودم و بس ! ... هر بار که او میزد من فقط کلمه مانی را از ذهنم میگذراندم و بس ! ...

مانی تنها چیزی بود که به من آرامش میداد ، یادش تنها قوت قلبم بود ...

وقتی خودش خسته شد دست از زدن برداشت و من تا صبح در همان روی زمین ولو شدم که صبح صدای نگرانش را

شنیدم : بهاره ... بهاره ... چشمهایت را باز کن !

چشم باز کردم و او را آشفته مقابلم دیدم ، خواستم حرکت کنم که تمام تنم تیر کشید و درد گرفت و روی زمین افتادم ،

با نگرانی گفت : ببخش عزیزم ، اصلا توی حال خودم نبودم ... پاشو بریم دکتر !

به زور نشستم ، با صدایی آرام گفتم : ولم کن آشغال !

با تکیه دستهایم به لبه مبل کناری ام ایستادم که او هم ایستاد و گفت : بهاره ببخش ، نمیدونم چرا اون طور زدمت ،

مست بودم ، نفهمیدم ...

به زور حرکت کردم و گفتم : خب ، بخشیدم ، حالا تنهام بذار !

- بریم دکتر !

- خوبم ، تو برو به کارت برس !

- بهار !

توجهی نکردم و به اتاقم رفتم ، توی آینه به خودم نگاه کردم ، گوشه لبم خون خشکیده بود و گونه هایم کبود شده بود ،

رفتم حموم و آرام آرام تن کبودم را شستم ، بعد لباس پوشیدم و به تختم پناه بردم ، بغض داشت خفه ام میکرد اما گریه

نمیکردم ... میخواستم خفه بشم ، اما خدا فعلا قصد عذابم را داشت ، اما چرا ؟

دوباره به صدای بهروز چشم باز کردم : بهار .. بهار ...

چشم باز کردم و گفتم : چیه ؟

- پاشو برات سوپ درست کردم ...

- نمیخورم ، ولم کن دیگه ...

- خواهش میکنم بهار ، یکم بخور !

با حرص پتو را روی سرم کشیدم و گفتم : ولم میکنی یا نه ، به خدا قسم اگه از اتاق نری بیرون جلوی چشمهایت خودم

را میکشم ... پس برو بیرون ، برو دوباره از اون اشغال بخور و بیا بیافت به جونم تا بمیرم ... لعنتی ها چی میخواهید از

جونم ، تو رو خدا بزن مرا بکش تا راحت بشم ...

## زمان بمان تا بمانم

صدای کوبیده شدن در مرا ساکت کرد و تنم را به لرزه در آورد ... بهروز رفت و تا دو هفته بر نگشت و من در خان

ه ماندم ... برام مهم نبود کجا میره ، با کیه ؟ چیکار میکنه ؟ خلاف میکنه یا نه ؟ برام مهم نبود ... دلم برای مانی پر میزد ، دل نگران بابایی و بقیه بودم اما من از گذشته ام فرار کرده بودم و از همه شان دل کنده بودم ... بعد از دو هفته دوباره مست کرده برگشت و اینبار خواست به من نزدیک بشه که ازش حالم به هم خورد ، اینبار مرا به یاد حمید و بقیه مردهای کثیف انداخت ، دیگه حاضر نبودم با کسی که لنگه حمید بود رابطه داشته باشم ، اگه مست نبود مخالفت نمیکردم اما با بهروز مست کرده نه ... او به من نزدیک میشد و من پشش میزدم تا اینکه دوباره به جونم افتاد و تا بیهوشی مرا زد ، وقتی به هوش اومدم دوباره با زبانش دلجویی کرد اما او نمیتوانست دلم را به دست بیاره چون دلم برای مانی بود ، دلم برای عشقم بود ... عشقم فقط مانی بود ، همه این دردها را به خاطر مانی تحمل میکردم و بس ! شد یک سال و شش ماه ، رابطه ما گاهی آفتابی و گاهی ابری و گاهی طوفانی میشد ... یه شب با خوشحالی و مثل همیشه وارد خونه شد و من به تلویزیون چشم دوخته بودم که اومد روبرویم نشست و گفت : سلام چطوری ؟ بی طراوت نگاهش کردم و گفتم : مرسی ... خوبم !

لبخندی زد و گفت : خدا رو شکر ! ...

برخاستم و گفتم : چایی میخوری ...

- نه باید برم ، بیا بشین کارت دارم ...

- کجا میخوای بری ؟

- بیا بشین تا بگم ...

نشستم و گفتم : میشنوم !

آهی کشید ، لحظاتی به من خیره شد ، دوباره آهی صدا دار سر داد و گفت : من میخوام ازدواج کنم ...

قلبم فرو ریخت ، در سکوت نگاهش کردم که گفت : به من حق بده ، دیگه نمیتونم میلیم را سرکوب کنم ، از طرفی هم نمیخوام تو را اذیت کنم ...

برایم اهمیتی نداشت ، لبخندی از ته دل زدم و گفتم : مبارکه ... امیدوارم بتونی از همسر دومت محبت بی پایانی داشته باشی ...

غمگین نگاهم کرد و گفت : اما من میخوام تو این محبت را به من داشته باشی ...

سرم را پایین انداختم و گفتم : دست خودم نیست !

وقتی برخاست ، حرفم را قطع کردم ، برخاستم که او پاکتی به دستم داد و گفت : این خونه به نامته ، با پولی که برای

خراب کردن زندگی ات گرفتم اینجا را خریدم پس برای خودته ... طلاق نمیدم ، چون نمیتونم ازت دل بکنم ، اینرا

بدون همیشه به فکرتم و منتظر یه اشاره از طرفت تو ! ... فردا مراسم عروسیمه ، توی خونه جدیدم و یه مهمونی

خودمونی ، میایی ؟

لحظاتی به فکر فرو رفتم که گفت : دوست دارم باشی ...

آهی کشیدم و گفتم : باشه ، آدرس را بده ...

## زمان بمان تا بمانم

آدرس را برایم نوشت که پرسیدم : زنت میدونه که من هم هستم !

- آره ، براش مهم نیست ، میگه فقط دوستم داشته باش !

- دوستش داری ؟

- نه به اندازه تو ! .. اما اون خیلی دوستم داره ...

- امیدوارم خوشبخت باشید ...

- بهت سرمیزنم و هر چی کم داشتی میگی ؟

- باشه ...

- فردا به لباس قشنگ بیوش ، میخوام بدرخشی ... نوشین تعریفش را از خیلی ها شنیده و مشتاق دیدارته ...

- باشه ...

- خداحافظ !

از خونه خارج شد و من به رفتنش نگاه کردم که صدای در حیات را هم شنیدم ، به پاکت نگاه کردم ، آهی کشیدم و به حرفهایش فکر کردم ، گاهی وقتها آنقدر مهربان میشد که اصلا نمیتونستم مستیهایش را باور کنم ، هر چند رابطه مان خوب نبود اما هیچ وقت ازش ناراحت نشدم ، حتی وقتی مرا میزد ، بیشتر مقصر خودم بودم و میدانستم واقعا دوستم داره ، اما من دوستش نداشتم ... خوشحال بودم که ازدواج میکنه و میتونه به دوری از من فکر کنه ... من هم راحتتر میشدم ...

صبح روز بعد رفتم و برای خودم کت و دامن شیک و قشنگی خریدم و که کمی تعمیر لازم داشت ، رفتم پیش خیاط و با خواهش قبلو کرد تا برایم زودتر تعمیرش کنه ، من لاغر بودم و کتم کمی گشاد ... خیاط ماهرانه اندازه اش کرد و بیشتر قشنگتر شد ، برای نوشین خانم هم نیم ست طلا سفیدی خریدم و برگشتم خونه ... بعد از ظهر بود ، رفتم دوش گرفتم ف موهایم را خشک کردم ، خیلی ملایم آرایش کردم ، کت و دامن پوشیدم ، روسری خوشرنگی هم سر کردم و پالتو ام را هم پوشیدم ، کاملاً که آماده شدم با آژانس خودم را به خانه ای که در شمال شهر بود رساندم ، پیاده شدم ، در خونه باز بود و مهمانها در حال داخل شدن بودند ، دسته گل قشنگی هم خریده بود و کارت پیوندتان مبارک را به روبانش چسبانده بودم ... وارد حیات خونه شدم ، باغ بزرگ و چراغانی شده ، با میز و صندلی هایی که دور تا دورش چیده شده بودند .. گروه موزیکالی در حال خواندن ترانهایی شاد بودند ... با ورودم آقایی به سمتم آمد و گفت : خوش آمدید خانم ... تشکر کردم و به سمت بالای باغ که عروس و داماد نشسته بودند قدم برداشتم ، بدون اینکه به مهمانها نگاه کنم از بینشان گذشتم و با لبخندی که به لب داشتم خودم را به بهروز که کت و شلوار شیکی پوشیده بود و خندان کنار دختر خانمی سرتا پا سفید پوش نشسته بود رساندم ، با دیدنم لحظه ای ماتش برد ، بعد برخاست و چند قدمی به سمتم آمد و لبخندی پهن به چهره نشاند ، روبروی

هم ایستادیم ، بهروز سرتاپایم را نگاه کرد و گفت : خوش اومدی ...

دستش را به سمتم آورد ، به دستش نگاه کردم ، لبخندی زدم و با او دست دادم و گفتم : تبریک میگم !

خم شد ، دستم را بوسید و آرام گفت : آخرین بوسه های من برای عشقم !

## زمان بمان تا بمانم

دستم را عقب کشیدم و گفتم : عشقت دیگه باید نوشین باشه ...

بعد لبخند زد و دستم را دوباره گرفت و به سمت نوشین برد که آرام گفتم : ول کن ، نوشین ناراحت میشه !  
توجهی نکرد و روبروی نوشین ایستاد ، با لبخند پهنی نگاهم کرد ، بعد به نوشین نگاه کرد و گفت : همسرم بهاره احتشام ...

نوشین در سکوت سرتاپایم را نگاه کرد ، باورم نمیشد این طور راحت مرا به او معرفی کرد ، نوشین هنوز ساکت بود که من دستم را به سمتش بردم ، لبخندی زدم و گفتم : تیریک میگم عزیزم ، امیدوارم زوج خوشبختی باشید ...

نوشین با یه لبخند مصنوعی با من دست داد و گفت : ممنونم ، خوش اومدی ...

دسته گل را به سمتش گرفتم و گفتم : با آروزی خوشی برای هردوتان!

تمام حرفهایم بدون هیچ تظاهری بود و در ادا کلماتم خوب معلوم بود که صدای آقایی را از پشت شنیدم که گفت : فکر نمیکردم شما هم بیایید ...

به پشت چرخیدم و همان رفیق دوران مدرسه بهروز را دیدم ، لبخندم کمرنگ شد و گفتم : چرا نباید می امدم ؟ عروسیه همسرمه !

ابرو بالا داد و گفت : من اصلا فکر نمیکردم سر به تن بهروز ببینم ... شما ناراحت نیستید ؟

ابرو بالا دادم و گفتم : نه ، وقتی بهروز بی قرار نوشین جون بود من نمیتونستم تحمل کنم و اجازه دادم تا ازدواج کنند ...

بهروز مرا هیچ وقت دوست نداشت اما نوشین را خیلی و من نخواستم اذیت شدن همسرم را ببینم !

به چهره بهروز که نگاه کردم مات نگاه میکرد و دوستش ابرو بالا داد و گفت : چه جواهری هستی شما ، من میگم

بهروز از زن گرفتن شانس داره ، خودش باور نمیکنه ... خاک برسرت که همچین جواهری را دوست نداری و چسبیدی به خواهر من !

و آرام زد به سر بهروز و خندید ... من هم لبخندی زدم که بهروز به کنار خودش اشاره کرد و گفت : بشین اینجا !

به کنارش نگاه کردم ، لبخندی زدم و گفتم : شما راحت باشید ... من کنار نوشین راحت ترم !

کنار نوشین نشستم که نوشین گفت : با پالتو میشینی ...

- نه ، الان درش میارم ...

- اگه میخواهی برو تو خونه لباس عوض کن ...

- نه .. راحتم !

پالتو ام را در آوردم و روی صندلی کناری ام گذاشتم و کیفم را روش ... همانطو ربا روسری نشسته بودم و به مهمانها نگاه میکردم ، همه شان سرلخت و دامنهای کوتاه و پیراهنهای کوتاه و لختی ... برخی نشسته بودند و میوه میخوردند و برخی

با همسرانشان و آقایان دیگر میرقصیدند ... خانمی برایم نوشیدنی آورد که برداشتم ، فکر نمیکردم الکل باشه ، خواستم

بخورم که بوی الکل را فهمیدم ، چهره در هم کشیدم و به لیوان نگاه کردم ، که کسی از دستم گرفتش ، نگاهش کردم

که بهروز را دیدم ، اخم کردم و گفتم : الکل سرو میکنی ؟

لبخندی زد و گفت : بیخش ، بقیه دوست دارند ... برای تو آب میوه میارم ...

رفت و نوشین نگاهم کرد و گفت : واقعا ناراحت نیستی ؟

## زمان بمان تا بمانم

نگاهش کردم ، لبخندی زدم و گفتم : اصلا !

- چرا ؟ مگه همدیگر را دوست ندارید ؟

- نه ، توی زندگی ما هیچ علاقه ای وجود نداره ...

آهی راحت کشید که خندیدم و گفتم : نترس بهروز برای خودته !

نگاهم کرد و لبخندی زد که بهروز با لیوانی آب پرتقال رسید ، خم شد و گفت : بفرما خانم خوشگله !

لیوان را با تشکر گرفتم و کمی خوردم که خواننده گفت : به افتخار همسر اول آقا داماد ...

به خواننده که نگاه کردم برادر نوشین به سمت من اشاره کرد و همه به من نگاه کردند و صدای سوت و دست و جیغ و

هورا به هوا بلند شد و خواننده آهنگی را شروع کرد و ازم دعوت به رقصیدن کرد که من اهمیت ندادم و سر جایم نشستم

که برادر نوشین جلو آمد و گفت : خانم خوشگله افتخار نمیدی با من !

- گمشو نادر ، با بهاره کاری نداشته باش ...

به بهروز نگاه کردم که با اخم به نادر نگاه میکرد ، نادر خندید و گفت : چرا جوش میاری ، اصلا پاشید با هم برقصید ...

بهروز نگاهم کرد و گفت : دوست داری ؟

اخم کردم و گفتم : من بین این جمعیت مست نمیرقصم ، هنوز مرا نشناختی ؟

- باشه ، هر طور راحتی ...

وقتی دیدم خواننده ول کن نیست ، برخاستم که نادر دستهایش را به هم کوبید و گفت : سماجت خواننده کار خودش را

کرد ...

بی توجه به او ، دست نوشین را گرفتم ، دست بهروز را هم گرفتم که برخاستند ، آنها را به وسط باغ بردم ، دستشان را

به دست هم دادم و خودم به افتخارشان دست زدم ، بهروز و نوشین هر دو مات رفتارم بودند که خندیدم و گفتم : ماتتان

نبره ... نکنه شاباش میخواهید ...

به سمت میز رفتم و کیف پولم را برداشتم و چندتا اسکناس روی سرشان ریختم که آنها خندیدند و همه هورا کشیدند و

شروع به رقصیدن کردند ، من هم از دور تماشایشان کردم اما خیلی خوب فهمیدم نگاههای بهروز را که به من بود ...

لحظه ای از خودم بدم آمد که او را نادیده میگیرم ،

اما دست خودم نبود ، من دیگر برای خودم مرده بودم و هر چه ازم مانده بود فقط برای مانی و عشقم به او بود ...

، شام سرو شد و همه هدایایی به عروس داماد دادند و من هدیه ام را دادم و نوشین را بوسیدم که همه از هدیه ام تعجب

کردند و بعضی از دخترها گفتند : خدا از این هوو ها نسیب ماهم بکنه ...

همه میخندیدند ... من پالتو ام پوشیدم که بهروز به سمتم اومد و گفت : میخواهی بری !

- اگه میشه و اجازه میدی ، خسته ام ، سرم هم درد میکنه !

خیره خیره نگاهم کرد و من به سمت نوشین رفتم با او دست دادم و گفتم ک شب خیلی خوبی بود !

یکی از دخترها گفت : جدی میگید ؟

نگاهش کردم و گفتم : بله !

## زمان بمان تا بمانم

- یعنی از زن گرفتن همسران ناراحت نیستید؟
- نه ، چرا باید ناراحت باشم ، بهروز لیاقت این را داره که با زیبارویان باشه !
- نیست که خودتان خیلی زشتید ...
- به نادر نگاه کردم ، ابرو بالا دادم و گفتم : به هر حال من دل دامادتان را زدم و اومده سراغ خواهرتان ... من هم اهل منت کشی نیستم ...
- بهاره بیا با ماشین من برو !
- به سمت بهروز چرخیدم که سوییچ را به سمتم گرفته بود ، گفتم ک من حال رانندگی ندارم !
- نمیتونم بذارم تنها بری ...
- من میبرمش !
- به نادر نگاه کردم ، بعد بهبهروز نگاه کردم و گفتم ک ماشین را نمیخوای ...
- نه ماشین نوشین هست ...
- سوییچ را گرفتم و گفتم : ممنونم .. شب خوبی و زندگی خوبی را برایت آرزو میکنم ، شب خوش شاه دوماذ ...
- مواظب خودت باش ...
- از آنها دور شدم و از باغ خارج ، ... سوار ماشین بهروز شدم و حرکت کردم ، به خانه که رسیدم تمام درها را طبق عادت و ترس همیشگی قفل کردم و با خیالی راحت به خواب رفتم ...

41

سه ماه از ازدواج بهروز و نوشین میگذره و شش بار بهروز را دیدم که هر بار کلی برایم خرید کرده و اومده ... هر بار هم کلی سفارش کرده که مواظب خودت باش و اگه کاری داشتی تلفن بزن ... هرابر متوجه بغضش میشدم ... دفعه آخر از مزاحمتهای نادر گفتم و از حرفها و پیشنهادهایش که میگفت : بیا با هم باشیم و هزار و یک حرف وقیح دیگه ... گفتم نادر را ازم دور کن ، من خیلی ضربه خوردم ، اگه نادر هم به من ضربه دیگه ای بزنه این زندگی نیمه جانم را نخواهم داشت

عصبانی شد و گفت: چرا الان به من میگی؟

13

گفتم : نمیخوام برات دردرس بشه ...

- من خوب بلدم خفه اش کنم ، مطمئن باش هیچ وقت نمیذارم کسی اذیتت کنه ، حداقل تا وقتی که زنده باشم ...
- ممنونم ، بابت کمکهایت !
- در مقابل گناهی که نسبت به تو کردم هیچه !
- چرا ازم نمیگذری ؟
- نمیتونم ، درسته نمیتونم داشته باشمت اما نمیتونم بذارم برای کس دیگه ای باشی ...



## رمان بمان تا بمانم

در سکوت نگاهش کردم و در دلم گفتم : همه تان نامردید ، نمیتونید مهربان باشید ، مرا زندانی کردی و ادهای دوست داشتنم را میکنی ... اصلا چرا برای آزادی جوش میزنم وقتی دیگه هیچ وقت نمیتونم مانی را داشته باشم ...

- نگران نادر نباش ، دیگه نمیبینیش !

- نکشیش !

- نه ، هر چی باشه برادر نوشینه !

- نوشین خوبه ؟

- بد نیست ! ... به زور داریم زندگی میکنیم ...

- چرا به زور ؟

- کم کم داریم متوجه میشیم ما برای هم نیستیم !

- حالا ، چرا زودتر نفهمیدید ...

- من فکرم فقط پیش توئه و نوشین این را فهمیده و ازم میخواد تا بریم خارج !

- خب برید ...

- بدون تو هرگز !

- توقع نداری که من هم پیام !

- نه ، نوشین میخواد من را از تو دور کنه ، برای همین هم میخواد از این کشور بریم ، وقتی بخوام تو را هم ببرم ،

مخالفتش سر جاش میمونه ...

- بچسب به زندگی ات ، من برای تو نیستم ، برای هیچکس نیستم ...

- خداحافظ !

دوباره بغض کرد و از خانه خارج شد و من دوباره ساعتی رابه او و حرفهایش فکر کردم و کلافه شدم اما خیلی زود از یاد

بردمش و به عکس مانی که هنوز در گوشی ام بود خیره شدم ، اما از ترس اینکه کسی به گوشی ام زنگ بزنه زود

خاموشش کردم ، دلم میخواست برگردم پیش بقیه اما خجالت میکشیدم ، با برگشتن دوباره ناراحت میشدند و من اینرا

نمیخواستم !

42

تلفن خونه زنگ خورد ، من که هنوز در فکر فیلم دیشب بودم ، برخاستم و گوشی را برداشتم و گفتم ک بله !

- سلام خانم ، منزل آقای بهروز مقدم !

- بله ، بفرمایید !

- شما همسرشان هستید ؟

- بله ، امرتان !

- من از کلانتری زنگ میزنم ... شما از همسرتا خبری ندارید ؟

- نه ، اتفاقی افتاده ...

- جسدی سوخته در اطراف شهر پیدا شده که به نظر میرسه برای همسرتان باشه ...

## زمان بمان تا بمانم

آهی بلند کشیدم که دوباره اون مرد گفت : خونسردی خودتان را حفظ کنید و لطفا برای شناسایی به پزشکی قانونی مراجعه کنید ...

با من و من گفتم : چشم !

گوشی را روی میز انداختم و برای لحظاتی در بهت و حیرت ماندم و بعد سریع لباس پوشیدم و با آژانس به پزشکی قانونی رفتم ، باورم نمیشد توی این دو روز در مورد بهروز این همه خبرهای ناگوار بشنوم ، بعد از طلاقش از نوشتن ازش خبری نداشتم ، تا اینکه دیشب بسته ای به دستم رسید که داخل یه فیلم بود ، محتوای فیلم مربوط به تجاوز بهروز به دختری جوان بود ، باورم نمیشد او بهروز باشد اما خودش بود ... حالا هم که خبر مرگش را میشنیدم ... به پزشکی قانونی رسیدم ، خودم را معرفی کردم و به همراه مامور رسیدگی به سمت سرخانه رفتیم ، روی تختی خوابیده بود و ملافه ای سفید روش کشیده بودند ، قلبم چنان میتپید که صدای نفسهایم را میلرزاند ، ملافه را کنار زدند و با دیدن چهره کاملا سوخته او وحشتزده با چادر صورتم را پوشاندم و عقب عقب رفتم که جناب سرهنگ گفت : خانم باید خوب نگاه کنید ... سرم را تکان دادم و گفتم : نمیتونم ... نمیتونم ...

بعد هم حالت تهوع گرفتم و سریع از آنجا خارج شدم . روی اولین صندلی نشستم و اشک ریختم ... صدای جناب سرهنگ را نشیدم که گفت : خوبید ؟

نگاهش کردم و گفتم : بله !

کیسه ای را به سمتم گرفت که ساعتی داخلش بود و گفت ک این برای همسر شماست؟

ساعت بهروز بود ، سرم را تکان دادم و گفتم : بله ! چطوری کشتنش ، چرا کشتنش ؟

نمیدونیم ، فقط میدونیم که ماشینش به ته دره سقوط کرده و سوخته ...

- یعنی تصادف کرده ؟

- نه ، کشتنش !

- از کجا اینهمه مطمئنید ؟

- اینجا پزشک قانونیه و همه چیز را زود فهمیدیم ، با سه ضربه چاقو کشته شده و بعد ماشینش را انداختند ته دره !

آهی کشیدم و در حالی که به زور سرپا ایستاده بودم پرسیدم : قاتل را پیدا کردید ؟

- نه ، شما باید کمکمان کنید ؟

- چه کمکی ؟ من یکی را میخوام تا به خودم کمک کنه ، به زور دارم نفس میکشم ...

- خونسرد باشید ... شما به کسی شک دارید ؟

- نه ... من از بهروز هیچی نمیدانم ...

- مگه همسرتان نبوده ، چطور هیچی نمیدانید ؟

- من اصلا در مورد مسایل کاری بقیه مسایل ازش نمیپرسیدم ، فقط با هم زندگی میکردیم و در مورد مسایل خودم و خودش باهش حرف میزدم ...

با تعجب تک ابرویی بالاداد و من گفتم : حالا من باید چیکار کنم ؟

- کارهای تحویل جنازه را انجام بدید تا بتونید دفنش کنید ... کسی را دارید تا کمکتان کنه ...

## زمان بمان تا بمانم

- نه !

- چرا ؟

- بهروز و من هر دو فقط همدیگر را دارشتیم ... مهم نیست ، خودم همه کارها را انجام میدهم ...

- تسلیت میگم ...

- ممنونم ، با من کاری ندارید ؟

- برای تنظیم شکایت باید همراه من بیایید کلانتری ...

- حتما

باید باشم ...

- برای تشکیل پرونده بله ... باید شاکی باشه تا به پرونده رسیدگی بشه !

- پس بریم ...

- اگه بخواهید میتونید وکیل بگیرید تا کارهایتان را انجام بدهند ...

- نه ، خودم کارم را انجام میدم ...

شکایت کردم و کارهای تحویل جسد را همان روز انجام دادم و به خونه برگشتم ، قرار بود فردا جسد را تحویل بگیرم ، به

خونه رسیدم و همانطور که چادر هنوز روی دوشم بود روی مبل افتادم و سرم را به مبل تکیه دادم که تلفن خونه زنگ

خورد ، گوشی روی میز کناری ام بود ، برداشتمش و بدون اینکه چشمهایم را باز کنم روی گوشم گذاشتم و گفتم :

بفرمایید ...

صدای نادر را پشت گوشی شنیدم : سلام خانم خوشگله !

خواستم بگم سلام و مرضو ، سلام و درد ، سلام و زهر مار اما حال بحث نداشتم و گفتم : بفرمایید !

- جواب سلام واجبہ عروسک ، شما که مسلمانی باید اینرا بهتر بدونی !

- من عادت ندارم برای ادمهای کثافت سلام و درود بفرستم !

- دستت درد نکنه ، یعنی من کثافتم دیگه !

- بله ، اگه بهت بر نخوره از کثافت هم صد متر اونورتری !

خندید و گفت : اگه کسی دیگه ای اینرا میگفت من ناراحت میشدم ، اما تو که عزیزمی هر چی بگه مثل عسل شیرینه !

با عصبانیت گفتم : خفه بمیر کثافت ! میگم بهروز پدرت را در بیاره !

خندید و گفت : بهروز ؟

با سوالش تازه یادم اومد که بهروزی دیگه وجود نداره ، آهی کشیدم و سکوت کردم که گفت : تسلیت میگم گلم ، هم

ناراحتم وهم خوشحال ، من و تو دیگه مزاحمی نداریم !

با عصبانیت دکمه قطع تماس را فشردم و گوشی را به سمت دیگه ای پرت کردم و دندانهایم را چنان به هم فشردم که

درد را حس کردم و در دلم هر چه فحش و ناسزا بود بهش دادم ، خدایا اگه میخواست منو اذیت کنه چه باید میکردم ...

نه ، نه هیچکس را نمیدارم بهم نزدیک بشه ... اصلا نکنه اون بهروز را کشته ... نه ، اون اینکار را نمیکنه ، بهروز دوستش

## زمان بمان تا بمانم

بود ... اما اون آشغال دوست و دشمن سرش همیشه ، فقط به فکر خودش ... خواهرش را فدای هوسهای خودش میکرد ، خواهرش را به بهروز نزدیکی کرد تا بهروز ازم دور بشه و خودش به من نزدیک بشه ... وای خدایا من تنهام ، نه تو کنارمی ، باش خدیا ، کنارم باش ، مراقبم باش ، من دیگه فقط تو را دارم ، دلم میخواد عرفان را صدا بزنم ، اما اونها دیگه من را قبول نمیکنند ، دیگه ازم فرار میکنند ، حق دارند ، خیلی اذیتشان کردم ... اه ، دیگه نای فکری جور و واجورم را ندارم ، باید با چند تا قرص خواب بخوابم ، فردا روز سختی را دارم ، باید تنهایی با یه جسد قدم بردارم ... خدیا نادر را نبینم ، اما اون عوضی حتما میاد ، مطمئنم ...

43

با عجله وارد کلانتری شدم و به سمت اتاق سرهنگ رفتم و خطاب به ماموری که جلوی در اتاق بود گفتم : احتشام هستم ، جناب سرهنگ گفتند تا پیام !

مامور تا خواست حرفی بزنه ، دو خانم سریع به سمتم اومدند و با گریه و زاری گوشه چادرم را گرفتند و گفتند : خانم تو رو خدا ... خانم رحم کن ...

به زور چادرم را از بین دستهایشان بیرون کشیدم ، عقب رفتم ، چهره در هم کشیدم و گفتم : شما کی هستید ؟ آنها فقط گریه کردند که در اتاق جناب سرهنگ باز شد و جناب سرهنگ گفت : اینجا چه خبره ؟ به جناب سرهنگ نگاه کردم که گفت : سلام خانم ، بفرمایید داخل .... شما هم آرام باشید ... من وارد اتاق شدم و جناب سرهنگ هم وارد شد و در را بست و گفت : خوبید ؟ سرم را تکان دادم و گفتم ک بله !

نشستم که گفتم : ازم خواستید تا پیام و من هم آمدم ، میشه بپرسم چرا ؟ بعد از نگاه و مکشی گفت : قاتل همسرتان پیدا شده !

نگاهم بررویش ثابت ماند و او گفت : در واقع خودش اومده و خودش را معرفی کرده و به قتل همسرتان اعتراف کرده ... آهی کشیدم و گفتم : چرا اینکار را کرده ؟ با تردید نگاهم کرد ، آهی کشید و گفت : میگه به خاطر اینکه همسرتان ... سکوت کرد و نگاهم کرد که من گفتم : هر چی هست بگید ؟ - همسرتان به نامزد این پسر تجاوز کرده ...

چنان سریع آه کشیدم که سکوت کرد و من با بهت سرم را تکان دادم که سرهنگ گفت : البته ما باور نکردیم اما نامزد اون پسر هم گفته هایش را تایید میکنه و ادعا میکنه که همسرتان بهش تجاوز کرده ... وقتی برمیگشته خونه ، به زور سوار ماشینش میکنند و میبرنش توی یه خونه و ...

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت که من گفتم : از کجا میدونند بهروز بوده ؟

- دختره چهره بهروز را خیلی خوب یادش بوده و پسره هم که توی کار عکاسی و چیزهایی از این قبیل بوده بهروز را چهره نگاری میکنه و پیداش میکنه ، بعدش هم میکشتش ...

من سرم را بین دستانم گرفتم که جناب سرهنگ گفت : البته میدانم باورش سخته و شما باید کمکمان کنید تا به درستی حرفهایش پی ببریم !

## زمان بمان تا بمانم

نگاهش کردم و گفتم : میتونم ببینمش ؟

ابرو بالا داد و گفت : چرا ؟

- خواهش میکنم ، هم پسره را بذارید ببینم و هم نامزدش را !

- دلیل خاصی دارید ؟

- مگه نمیخواهید بدونید راست میگند یا دروغ !

لحظاتی نگاهم کرد ، بعد برخاست و رفت بی

رون ... بعد از دقایقی برگشت و آن دو خانم وارد شدند که هنوز گریه میکردند ، با دیدنشان ایستادم و صاف نگاهشان

کردم ، سرهنگ گفت : این خانم همسر مقتول هستند ...

به من نگاه کرد و گفت : این خانم هم مادر قاتل ، ایشان هم نامزدشان هستند ...

به دختر خانم جوانی نگاه کردم که سرش پایین بود و آرام اشک میریخت ، آهی کشیدم و گفتم : نگاهم کن !

سرش را آرام بالا آورد و نگاهم کرد ، خدای من نزدیک بود از شدت وحشت جیغ بزنم ، برای لحظاتی صحنه های آن

فیلم و چهره گریان آن دختر در ذهنم جابه جا شدند و مرا کلافه کردند که سرگیجه گرفتم و به دیوار تکیه دادم ،

سرهنگ پرسید ک خوبید ؟

سرم را آرام تکان دادم و دوباره به اون دختر نگاه کردم ، بعد تقه هایی به در خورد ، رد باز شد و ماموری وارد و شد و

گفت : متهم را آوردم !

سرهنگ گفت : بیارش داخل !

مامور کنار رفت و پسری جوان وارد شد و صدای گریه مادر و همسرش شدت گرفت و پسرک فقط به آنها نگاه کرد ،

اشک بر صورتش ریخت که نامزدش جلو رفت و گفت : چرا اینکار را کردی کیومرث !

کیومرث نگاهش کرد ، با دستش که دسبند بهش زده بودند اشکهای او را پا کرد و گفت : گریه نکن گلی جانم ... من

قسم خورده بودم کسی را که تو را اذیت کنه زنده ندارم ، قسمم را نمیتونستم بشکنم ...

- به چه قیمتی ، به قیمت جونت ؟

- جونم تویی گلی ، روح من برای توئه ، پس مهمنیست جسمم کجا باشه ، تو که خوب باشی من خوبم ، جونم تویی

گلی ، تو که گریه کنی جونم عذاب میکشه ، پس گریه نکن ! ...

حرفهایشان مرا یاد عشق بی سرانجام خودم انداخت که به حق حق افتادم و همه مرا نگاه کردند ، به سمت آنها قدم

برداشتم ، به کیومرث نگاه کردم و گفتم : چرا کشتیش ؟

اشکهایش را پاک کرد و با لحنی که پر از تنفر بود گفت ک چون گلی پاکم را ناپاک کرد ... چون گلی من را اذیت کرد ...

چون یه آشغال بود ؟ ... چون گلی آرامم را ناآرام کرده بود ... قسم خورده بودم با دستهای خودم جونش را بگیرم ...

- به این فکر نکردی که شاید یکی هم بهروز را دوست داشته باشه ...

سرتاپایم را نگاه کرد و گفت : باورم نمیشه شما عاشق اون عوضی باشید ... اما اگر هم باشید فرقی نمیکرد ، حیف بود

دست اون عوضی به شما هم بخوره ...

## زمان بمان تا بمانم

در میان گریه به همسرش نگاه کردم و گفتم : مطمئنی که بهروز اون بلا را سرت آورد؟  
سرش را تکان داد و گفت : هیچ وقت قیافه نحسش را فراموش نمیکنم... میدونم باورش برای شما سخته اما قسم میخورم  
راستش را میگم ... خانم من بدون کیومرث میمرم ، کیومرث به خاطر من اون کار را کرده پس ازم شکایت کن و بذار  
کیومرث آزاد بشه !

- گلی برو کنار ، حق نداری به کسی التماس کنی ...

حرفهای گلی مرا یاد خودم و مانی انداخت ، گریه ام شدت گرفت ، به هر دو آنها نگاه کردم و گفتم : اگه آزاد بشی  
همسرت را ول میکنی ؟

مخاطبم کیومرث بود ، مات نگاهم کرد و من دوباره پرسیدم و او گفت : من روح گلی را میخوام که میدونم هنوز پاکه !  
به جناب سرهنگ نگاه کردم و گفتم : حرفهای این دختر راسته ، بهروز عوضی اون بلا را سرش آورده ....  
حالت نگاه سرهنگ عوض شد و پرسید : شما از کجا میدانید ؟

از کیفم فیلم را در آوردم ، روی میز سرهنگ گذاشتم و گفتم : این فیلم مربوط به اون صحنه وحشتناکه ، شب قبل از  
روزی که شما خبر مرگ بهروز را به من دادید به من رسیده ... تو شوک این فیلم بودم که خبر مرگش را شنیدم ... امروز  
که گفتید پیام این فیلم را هم آوردم تا بدم به شما شاید کمکی بکنه ... چهره این دختر توی فیلم مشخصه ، .. بهروز هم  
خودشه ...

سرهنگ فیلم را برداشت و گفت ک شاید ساختگی باشه !

- نمیدونم اینرا دیگه شما باید تشخیص بدید ... من از بهروز چیز زیادی نمیدونستم ، جز اسم یکی از دوستانش و همسر  
دومش که از هم جدا شدند ... میدونم الکل هم مصرف میکرد ، دوستانش هم آدمهای نرمالی نبودند ، باورش سخته اما  
ادم مست هر کاری میتونه بکنه ، پس نمیتونم هم باور کنم ... من هر چه میدونستم گفتم !

- ممنونم از کمکتان ، ما پرونده را پی گیری میکنیم و شما میتونید توی دادگاه از همسرتان دفاع کنید ... وکیل هم  
میتونید داشته باشید ...

- من میتونم برم ، حال خوب نیست !

- بله ، دوباره ممنونم...

به کیومرث و همسرش نگاه کردم و به سرعت از آنجا خارج شدم و با تاکسی خودم را به خونه رساندم ، محیط بیرون را  
نمیتونستم تحمل کنم ، اون خونه را امنترین و دنجترین جا میدیدم و این دفتر و قلم را بهترین دوستانم ... بین راه به یاد  
روز خاکسپاری افتادم که من تنها و به همراه نادر و جند تا از دوستان بهروز بودم ... من به رسم همسری برایش اشک  
ریختم و نادر با نگاهش مرا هدف گرفته بود و خواسته های وقیحش را به نگاهش دوباره برایم بیان کرد ... خدایا ازش  
میترسم ، خودت کمکم کن ... از ترسم تمام درها را قفل میکردم و بست مینشستم توی خونه ، برای خریدهم با ترس و  
لرز بیرون میرفتم ... نادر میتونست هر کاری میخواد بکنه ، اما شاید از ترس پلیس کاری نمیکرد ... به هر

حال باید هر چه زودتر از اینجا میرفتم تا دستش به من نرسد ، توان تحمل استرس دیگه ای را ندارم ...

## زمان بمان تا بمانم

ثابت شد بهروز آن کارهای وقیح را انجام داده ، خلافهای دیگه ای مثل زند و بند ، قاچاق عتیقه و قمار انجام داده بود ... من هم بدون هیچ درنگی شکایتم را پس گرفتم و از کیومرث و همسرش خواستم تا او را ببخشند این تنها کاری بود که میتونستم برای موجود کثیفی مثل او انجام دهم و بس ! ... یک هفته از روز دادگاه میگذشت و من در خانه نشسته بودم و به نقطه ای خیره شده بودم که زنگ در به صدا در آمد ، برخاستم و به سمت اف اف رفتم ، گوشی را برداشتم و پرسیدم : کیه ؟

صدای نادر تنم را لرزاند : سلام قشنگم !

با عصبانیت گفتم : سلام و درد !

خندید و گفت : بد اخلاق درو باز کن بیام تو ، هوا سرده خانم جون !

- اینجا جهنم نیست که تو را توش راه بدم ...

- من هم میخوام تو برام به بهشت تبدیلی کنی !

- به جهنم میتونم تبدیلی کنم اما بهشت کور خوندی ، برو توی خواب هم نبین !

- بهاره اذیت نکن دیگه !

- کمشو عوضی ، به خدا قسم زنگ میزنم به پلیس ، پات که به کلانتری برسه همه گند کاریهایت را میفهمند ، پس برو گمشو که از دنیا سیرم و همه اش را سر تو بالا میارم تا بوی گندت را هیچ کس نتونه تحمل کنه ... دنیا انقدر با من بد تا کرده که مثل یه سگ وحشی پاچه هرکی را که بخواد اذیتم کنه میگیرم و تا استخوانهایش را پودر نکنم ولش نمیکنم ، پس برو و برای طمع دیگه ای پارس کن شاید به نتیجه برسی ...

گوشی را سرچایش چنان کوبیدم که فکر کنم شکست ... به اتاقم آمدم ، در را از پشت قفل کردم و دوباره پای این دفتر عزیزم نشستم ، این دفتر به اندازه تمام نداشته هایم برام مهم بود ... خدایا من چه می کردم ، کجا میرفتم ، نادر راحتم نمیداشت ، خدایا از تنهایی توی این شهر کثیف میترسم ... خدایا جای من کجای این دنیاست ؟ ... من باید برم ، اما کجا ... هر چه برم تنهام جز اصفهان ... یعنی اگه برگردم جایی برای من پیش بابایی خواهد بود .. میگم بابایی چون میدونم بهترین حامی برایم بود ... آخ بابایی دلم برایت تنگ شده ... به آغوشهای گرمت احتیاج دارم ... برمیگردم و التماس میکنم ، خواهش میکنم پسم نزن ، اینبار قول میدم هر چه بگی فقط بگم چشم ... یه بار دیگه شانسی نداشته ام را امتحان میکنم ، شاید در خونه مرا هم بزنه و از این دربه دری نجات پیدا کنم ... با اولین پرواز خودم را میرسانم به آغوش گرم بابایی ، یه موقع پسم نرنی که نمی میرم اما دیوانه میشم ...

45

دفتر را بست ، سرش را روی میز گذاشت و با صدای بلند گریست ، طری که عرفان را از اسپزخانه به اتاق کشاند ، به سمت او آمد ، دستش را روی شان او گذاشت و گفت : یلدا تو دیگه چه ات شده ؟

یلدا نگاهش کرد و با گریه گفت : الهی بمیرم برای بهاره ، خیلی اذیت شده ... عرفان اون عاشقت بوده ... عرفان مهیار عاشق بهاره بوده که ازدواج نمی کرده ... به مهیار نه گفته چون میخواست از تو دور باشه ... عشقش به تو تمامی داشت اما عشقش به مانی نه ، خودش را زنده به گور کرده اما عشقش به مانی را هنوز توی سینه داره ، اون بهروز عوضی باهش چیکار کرده ... ازارش داده ... الکل خورده ، مست کرده و افتاده به جونش ، بهاره درد کشیده ، تنها و بی کس ...

## زمان بمان تا بمانم

دوستهای بهروز ازش میخواستند تا با اونها باشه ، از بهاره میخواستند تا ناپاک باشه ، بهاره به امید آغوش بابایی برگشته بوده اما حالا امیدش ناامید شده که این طور ساکت و بی رمق روی تختش خوابیده ...  
عرفان هم به گریه افتاد ، او را در آغوش گرفت و گفت : عزیزم تو باید کمکم کنی ، حالم خرابه یلدا ، من بهاره را دوست دارم ، اون خواهرمه ، به خدا اون رو خواهرم میدونم ، از عاطفه برام عزیزتره ، وقتی این طور میبینمش داغون میشم پس تو گریه نکن و کمکم کن ... درموندم ، دو ماهه که اومده و صداش رو نشنیدم ، اگه این طوری پیش بره بهاره میمیره ...  
افسردگی اش داره بدتر میشه اما بهتر نمیشه ....

- اون با همه قهر کرده ، دیگه طاقت نداره ناراحتی را تحمل کنه ...

- فرزاد به من پیشنهاد کرده تا بیرمش پیش مانی ...

- مگه میدونیم مانی کجاست ؟

- نه ، ولی اگه بدونم بهاره با دیدنش خوب میشه ، شده از زیر سنگ هم پیداش میکنم ...

- پس این کار را بکن ، مطمئن باش بهاره فقط با دیدن مانی خوب میشه ...

- امروز با خاطره ، دختر عمه مانی تماس گرفتم ، میگفت ازش خبر نداره اما مطمئنم که میدونه کجاست ؟

- تو خاطره را از کجا میشناسی ؟

- اون موقعی که مانی بیهوش بود از خاطره حالش را میپرسیدم ، خاطره آموزشگاه زبان مانی را اداره میکرد ، اتیه خانم

میگفت خاطره و مانی عین خواهر و برادرند و از همه چیز هم خبر دارند ... الان هم آموزشگاه را اداره میکنه ...

- اتیه خانم ازش خبر نداره ؟

- نه میگفت مانی بعد از خوندن نامه بهاره به همه لعنت میفرسته که چرا گذاشتند همچین کاری بکنه و میگه دیگه مرا

نمیبینید مگر اینکه بهاره کنارم باشه ، بعدش غیبت می

زنه ... اما اتیه خانم میگفت خاطره همیشه دایی اش را دلداری میده و میگه مانی خوبه ، مطمئن باشید ... برای همین هم

مطمئنم از مانی خبر داره ...

- خب دوباره باهاش تماس بگیر ...

- حتما اینکار رو میکنم ...

46

ماشین را در ابتدای روستای خوش آب و هوایی که در شمال بود پارک کرد و با وجود باران نممی که به سرش میبارید

پشاده شد و در حالی که زمین گلی بود قدم برداشت ، به نفری اولی که آقایی بود و کاپشنی پوشیده و گلاهی به سر

داشت رسید گفت : سلام !

آقا با لهجه شمالی گفت : سلام !

- میبخشید من از اصفهان اومدم ، شما مانی میشناسید ؟ مانی پویان ... به من گفتند اینجا زندگی میکنه ... تقریبا

نزدیک به سه ساله ... گویا به بچه ها اینجا درس میده...

- ها ، آقا معلم را میگوید ؟



## زمان بمان تا بمانم

- بله ، میشه بگید کجاست ؟
- الان توی خونه حاج آقا جلسه شورا برگزاره ، آقا معلم هم اونجاست !
- میشه بگید خونه حاج آقا کجاست ؟
- با من بیایید نشانتان بدم ...
- به راه افتادند و با تشکر گفت : ممنونم که به خاطرم راهتان را کج کردید ...
- خواهش میکنم ... فامیلشید ؟
- بله ، هم دوستشم و هم فامیلش !
- ما فکر میکردیم معلم تنهاست و هیچکس را نداره ، توی این سالها هیچکس نیومده سراغش !
- حالش چطوره ؟
- خوبه ، آقا معلم توی این ده به همه کمک کرده ، همه دوستش دارند ...
- به خونه حاج آقا که رسیدند ایستاد و گفت : اینجاست !
- کلبه ای که با چوب و گل و خشت ساخته شده بود ، ایوان کوچکی داشت که با سه پله از زمین فاصله پیدا کرده بود ... از پله ها بالا رفتند و کفشها نشان از زیادی جمعیت بود ... اون مرد درد زد و گفت : حاج آقا صفرم !
- بفرما !
- در را باز کرد و گفت : آقا مهمان داریم ، از شهر آمده ...
- مهمان حبیب خداست ، تعارف کن بیایند داخل !
- به عرفان نگاه کرد و گفت : بفرما !
- عرفان کفشهایش را در آورد و با گفتن یا الله وارد شد ، اول با پیرمردی که از چهره اش معلوم بود همان حاج آقا است روبرو شد و سلام کرد ، حاج آقا با مهربانی او را پذیرفت ، عرفان به بقیه نگاه کرد و وقتی به مانی رسید در سکوت به او خیره شد ، مانی که زمین تا آسمان فرق کزده بوده و استخوانهایش هم آب شده بود با دیدن او برخاست ، به او خیره شد ، اما ته نگاهش خشمی بود که عرفان خیلی خوب فهمید ، به سمتش قدم برداشت ، به زور لبخند زد ، دستش را به سمت او برد و گفت ک سلام مانی جان !
- مانی همچنان با آن نگاه پر از خشم به او نگاه کرد و لب از لب باز نکرد ، بعد آهی کشید و خواست از کنارش رد بشه که عرفان دست او را گرفت و نالید : مانی صبر کن !
- مانی با عصبانیت نگاهش کرد و گفت : چرا اومدی ؟
- برای دیدنت !
- دیدنم ؟ ... میخواهی چی رو ببینی ؟ ... آب شدنم رو ، سوختنم رو ؟
- مانی خواهش میکنم ...
- مانی برسرش فریاد زد : تو بس کن و راهت را بکش برو ، دست از سرم بردار ...
- بعد هم از خونه خارج شد که عرفان هم پشت سرش رفت و گفت : مانی به خاطر بهاره...

## همان بمان تا بمانم

مانی ایستاد ، به او نگاه کرد و با همان صدای بلند گفت : برای چی اومدی عرفان ؟ ... من هر کاری میکنم فقط برای بهاره ست ؟ اون خواسته زندگی کنم دارم زندگی میکنم ، اون خواسته زنده بمونم و به هر سختی شده زنده بمونم ، اما شماها رو نمیبخشم ، شماها بهاره مرا ازم گرفتید... بهاره را قربانی من کردید ... من گفته بودم کاری کن تا بهاره ازم متنفر بشه ... گفته بودم نباید بذاری بهاره بفهمه که زندانم ، نباید بفهمه که اعدام میشم ... گفتم بهاره را ازم دور کن اما شماها همه چیز را بهش گفتید و اون خودش را نابود کرد تا من زنده بمونم ... اومدی رامرا ببینی ... ببین ، سوختم ، دارم میسوزم اما باید زنده بمونم چون بهاره گفته ... پس برو تا اعصابم راحت باشه و بتونم به خواسته بهاره عمل کنم ... اشک صورت هر دوشان را گرفته بود و بقیه نگاهشان میکردند که عرفان در میان گریه گفت : باشه من میرم اما قبلش باید بهت بگم که بهاره داره از دست میره ... تو باید کمکش کنی ... بهاره بدون تو میمیره ... مانی برای لحظاتی به او خیره شد ، بعد چهره در هم کشید و گفت : منظورت چیه ؟ بهاره من کجاست ؟ عرفان با گریه به سمت او رفت و گفت : مانی به کمکت احتیاج دارم ... مانی برسرش فریاد زد : بهاره کجاست ؟

- اینجاست ، آوردمش تا تو را ببینه ... اما حرف نمیزنه ، گریه نمیکنه ، نمیخوره ... نمیخواهه ... مانی باید به بهاره کمک کنی ....

مانی زیر لب بهاره گفت و به سمت بالای ده دوید و عرفان هم پشت سرش قدم برداشت ، دوان دوان خودش را به ماشین عرفان رساند و از پشت شیشه که بهاره را دید ایستاد ، نفس در سینه اش حبس شد و به زور کلمه بهاره را دوباره تکرار کرد ، عرفان هم به او رسید ، مانی از پشت شیشه به بهاره که سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و خوابیده بود نگاه کرد و اشک ریخت ، عرفان دستش را روی شانه او گذاشت و گفت : بعد از سه روز یک ساعته که به زور قرص خواب خوابیده ... مانی در میان گریه و بدون ا

ینکه چشم از او بردارد گفت : چه اش شده ؟ ... چرا آوردیش اینجا !  
- شنیدن خبر مرگ پدر بزرگ شوکه اش کرده ، از وقتی برگشته فقط با سرم زنده ست ، میشینه به یه گوشه خیره میشه و هیچی نمیگه ... آوردمش تا شاید تو را ببینه و حالش بهتر بشه !  
مانی در ماشین را باز کرد و دوباره به چهره بی رنگ و روی بهاره چشم دوخت و فقط اشک ریخت و آرام گفت : چطور بیدارش کنم ؟ بذار بخوابه ، آرامه !  
اما حرفش هنوز تمام نشده بود که بهاره وحشت زده چشم باز کرد و صاف نشست .. آهی بلند کشید و دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت که مانی با نگرانی گفت : بهارم !  
بهاره سریع به او نگاه کرد و با دیدنش نگاهش بازتر و هراسان تر شد ... با ترس خودش را عقب کشید که مانی گفت : بهار منم مانی ...  
اما بهاره چهره در هم کشید و در حالی که به شدت عرق کرده بود خودش را عقب کشید که عرفان آرام گفت : مانی بیا عقب ، دوباره کابوس دیده و میترسه !

## زمان بمان تا بمانم

مانی دوباره اشک ریخت و از ماشین دور شد ، عرفان جلو رفت و گفت : عزیزم پیاده شو ، بیا ببین چه هوای خوبیه ، بارون هم نم نم میباره !

دستش را به سمت او برد که بهاره دستش را به دست او داد و پیاده شد ، چادرش را محکم در دست گرفته بود که عرفان گفت : چادرت را یکم جمع کن تا گلی نشه !

بهاره که به مانی خیره شده بود به حرف او اهمیت نداد ، چنان به مانی نگاه میکرد که گویی در وجودش دنبال چیزی میگشت ، عرفان دستش را جلوی چشم او تکان داد که بهاره نگاهش کرد و عرفان گفت : دوست داری بریم خونه مانی ؟ بهاره بی توجه به حرف او دستش را از دست او بیرون کشید و نگاهش به اطرافش انداخت و بی هدف بی سمت زمین سرایشی که زمینش سبز و چمنی بود قدم برداشت ، عرفان صدایش زد : بهاره صبر کن !

اما بهاره توجهی نکرد و خود را به بالای سرایشی رساند و بالای آن نشست ، زانوهایش را در شکم جمع کرد ، دستش را دور زانوهایش حلقه کرد ، چانه اش را به زانوهایش تکیه داد و به رودخانه ای که در پایین ده بود خیره شد ...

مانی به سمت عرفان رفت و گفت : چه بلایی سرش اومده؟ دکتر بردیش !

عرفان کلافه به ماشین تکیه داد و گفت : آره ، اما فایده ای نداره ... دکتر گفت بیمارم پیش تو شاید از دیدنت به حرف بیاد اما بازهم بی فایده ست !

- اون آشغال کجاست ؟ بهروز را میگم !

- کشتنش ...

مانی بهتش زد و عرفان آهی کشید و گفت : بعد از اون کارش مدام دنبالش بودم اما اثری ازش نبود تا اینکه یه ماه پیش روز سالگرد پدر بزرگ برگشت ، وقتی اعلامیه بابایی را دید و مهمانها را از حال رفت ، وقتی به هوش اومد دیگه حرف نزد ... گاهی وقتها دو روز نمیخوابه ، وقتی هم میخوابه کابوس میبینه و از خواب میپره ، حتی گریه هم نمیکنه ، یلدا دفتر خاطراتش را خوند و فهمیدیم که توی این مدت چی به سرش اومده ...

هر دو کنار هم ایستاده بودند و به او که به همان نقطه اول خیره شده بود نگاه میکردند که صدایی شنیدند : سلام آقا مانی !

هر دو به سمت صدا چرخیدند و دختر خانم جوانی را دیدند که با پوشش محلی مقابل آنها ایستاده بود ، مانی اشکهایش را پاک کرد و گفت : سلام صنم خانم !

عرفان هم سلام کرد و صنم گفت : ببخشید ، فضولی نمیکنم اما اهالی نگرانان هستند ، اتفاقی افتاده ؟

مانی و عرفان به هم نگاه کردند و صنم به بهاره نگاه کرد و گفت : اون دختر خانم مهمون شما هستند ؟

مانی سرش را تکان داد و صنم گفت : پس چرا اونجا نشسته ، سرما میخوره ...

مانی دیگر تاب نیاورد ، دوباره زد زیر گریه و از آنها دور شد و به سمت دیگه قدم برداشت ، عرفان آهی کشید و به صنم نگاه کرد ، صنم سرش را پایین انداخت و گفت : من دختر حاج آقا نایب هستم ، پدرم قادر به راه رفتن نیستند و مرا فرستادند تا شما را به خانه مان دعوت کنم و بگم مهمان آقا مانی ، مهمان همه اهالی ده هستند ...

عرفان لبخندی زد و گفت : ممنونم خانم ... من فعلا باید اینجا بمانم تا ببینم بهاره تاکی میخواد همونجا بشینه !

= برید بیارینش !

## زمان بهمان تا بهمانم

- نمیاد!

- قهر کرده؟

- نمیدونم، کاش میدونستم که منظورش از این سکوت چیه؟ ... تمام دل خوشی ام به این بود که اگه مانی را ببینه به حرف بیاد اما بازهم سکوت کرده، دیگه تحمل ندارم!

کلافه دستش را لای موهای خیسش فرو برد که صنم بدون حرفی به سمت بهاره قدم برداشت، به او رسید و کنارش نشست، به بهاره نگاه کرد و با لبخندی و به لهجه خودش گفت: خوش آمدی خانم جان!

بهاره کنگ نگاهش کرد و صنم دست او را بین دستانش گرفت و گفت: من صنم، اسم تو چیه؟ ... ها فکر کنم بهاره ست ... آخه آقا مانی الان داشت بهاره بهاره میگفت، فکر کنم تو بهاره ای ...

بهاره همانطور نگاهش کرد که صنم پلیورش را به خود پیچید و گفت: بارون داره شدیدتر میشه، بیا بریم خونه ما! بهاره سرش را به عقب برد که صنم با مهربانی گفت: نمیدونی توی ده چه قدر قشنگتره، بیا بریم خونه ما، یکم استراحت کن و بعد باهم میریم قدم میزنیم ...

برخاست، دست او را هم به سمت بالا ک

شید که بهاره بی اختیار برخاست و صنم لبخندزنان به سمت عرفان قدم برداشت و بهاره هم که دستش در دست او بود، دنبالش قدم برداشت، به پایین که رسیدند عرفان به سمتشان قدم برداشت، لبخندی زد و گفت: ممنونم خانم ...

صنم لبخند زد و گفت: خواهش میکنم، بفرمایید بریم منزل!

- شما برید، من هم با مانی میام!

- آقا مانی خودشان میانند، با ما زندگی میکنند ... شما بیایید تا بهاره جون راحت باشند ...

عرفان به بهاره نگاه کرد و در کنارش به راه افتاد، از بین کلبه های چوبی و روستایی گذشتند و صنم با هرکسی که روبه رو میشد سلام میداد، تا اینکه به خونه حاج نایب رسیدند، هنوز همان اعضا شورا جلوی در ایستاده بودند و حاج نایب روی صندلی چرخ دارش نشسته بود، بهاره با دیدن آقایونی که جلوی در بودند ایستاد و صنم نگاهش کرد و دستش را کشید که بهاره دستش را از دست او بیرون کشید و خودش را پشت عرفان قایم کرد، همه تعجب کردند، عرفان به سمت بهاره برگشت و گفت: چی شده عزیزم؟ حرف بزن! چرا قایم میشی؟

اما بهاره سرش را روی سینه او گذاشت ... صنم پرسید: چی شده؟

عرفان آهی کشید و گفت: نمیدونم، میشه ما را ببرید به جایی که هیچ مردی نباشه!

صنم متعجب پرسید: چرا؟

عرفان چهره در هم کشید و گفت: نمیدونم، بهاره از مردها فرار میکنه، خواهش میکنم، یه جای خلوت سراغ دارید ... صنم سرش را تکان داد و گفت: بله ...

دست بهاره را گرفت که بهاره نگاهش کرد، صنم لبخندی زد و گفت: میبرمت به اتاق خودم، اونجا فقط من و تو هستیم، هیچ مردی هم نیست!

## زمان بمان تا بمانم

بهاره سرش را پایین انداخت و صنم به عرفان نگاه کرد و گفت : شما با پدرم باشید و من بهاره را میبرم ، خیالتان راحت ، خودم مواظبشم !

به همراه بهاره کمی دورتر شد و به در کناری کلبه حاج نایب رسید ، آنجا را باز کرد و وارد اتاق شدند ...

عرفان به حاج نایب نگاه کرد و به سمتش قدم برداشت ، مودبانه سلام کرد و با حاج نایب و بقیه دست داد و خطاب به حاج نایب گفت : مرا ببخشید که جلسه تان را به هم زدم ...

حاج نایب لبخندی زد و گفت : خواهش میکنم پسر ، بفرما داخل !

بقیه از آنها خداحافظی کردند و عرفان ، به همراه حاج نایب و صفر وارد خانه شدند ... کل خونه با فرش پوشیده شده بود و دور تا دورش را پشتی چیده بودند ، گوشه ای تلویزیون کوچکی قرار داشت ، روی صاقچه آینه کوچکی با قاب نقره ای ، قران و سجاده ای ... گوشه دیگر هم قفسه ای پر از کتابهای مختلف بود ... عرفان به اطرافش نگاه میکرد که صفر در استکان کمرباریکی برایش چای آورد ... عرفان تشکر کرد که حاج نایب بعد از دقایقی شکوت به عرفان نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : مانی کجا رفت ؟

عرفان آهی کشید و گفت : نمیدونم ...

- معلومه که خیلی خسته ای ، چاییت را بخور و کمی بخواب ... چشمهایت نشان از بخوابی ات هستند ...

عرفان لبخندی تلخ بر لب راند و کمی چای نوشید ... صنم که وارد شد عرفان سریع برخاست و گفت : حال بهاره چگونه ؟

صنم لبخندی زد و گفت : براش جا انداختم و خوابید ...

عرفان آهی کشید که حاج نایب گفت : برای آقا عرفان هم توی اتاق جا بنداز تا استراحت کنند !

- ممنونم حاج آقا ، مزاحمتان نمیشم !

- مراحمید ، برو یکم استراحت کن تا مانی برگرد ...

با راهمایی صنم به اتاق رفت و روی تشکی که صنم برایش پهن کرده بود دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت ، وقتی چشم باز کرد ، مانی را دید که به دیوار تکیه داده ، زانوهایش را جمع کرده ، آرنجهایش را به زانوهایش تکیه داده و سرش را بین دستانش گرفته ، در جایش نشست و گفت : خیلی خوابیدم ؟

مانی نگاهش کرد و گفت : سه ساعتی میشه !

عرفان ابرو بالا داد و گفت : چرا بیدارم نکردی ؟

- دیدم خسته ای ...

- از بهاره خبر داری ؟

- صنم میگفت خوابیده ؟

- چه عجب ، باورم نمیشه که بهاره سه ساعت خوابیده باشه ...

مانی آهی کشید و گفت : چه طوری پیدام کردی ؟

- از خاطره سراغت را گرفتم !

- تو خاطره را از کجا میشناسی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- وقتی تصادف کرده بودی و توی کما بودی ازش مدام حالت را میپرسیدم ! الان هم آدرست را نمیداد من با التماس ازش گرفتم !

- چرا نگفتی من بیام و بهاره را آوردم ؟

- خواستم یکم از شهر و اون محیط دورش کنم ... مدام کابوس میدید و میترسید ... توی دفترش نوشته بود دیگه از این شهر و ادمهایش میترسم ، گفتم اگه یکم از شهر دور باشه براش بهتره ...

- به نظرت بهتره ؟

- بهتره که تونسته سه ساعت بخوابه !

- بهروز خیلی اذیتش کرده ؟

- نه ، ...

- چرا بهش گفتید عرفان ، بهاره خودش را نابود کرد ...

- من نگفتم ، نیما برادرت بهش خبر داده بود ...

- میدونم ، قسم خوردم وقتی دوباره ببینمش زنده اش ندارم ...

- فعلا باید به بهاره کمک کنیم ...

- چطوری ؟

- تو هنوز هم میخواهیش !

صدای مانی لرزید و گفت : این گفتن داره ؟ از حال و روزم معلوم نیست که بهاره برایم چه قدر باارزشه ، من بعد از بهاره فقط به خاطر خواسته اش زنده موندم ..

. وگرنه تا الان هفت تا کفن پوسونده بودم ...

- پس کمکش کن تا حالش خوب بشه ، بهاره افسرده شده ، باید محیط آرومی را براش فراهم کنیم ...

مانی چشم برهم زد و اشک ریخت ، عرفان هم با ناراحتی گفت : تحمل ندارم خواهرم را این طور ببینم برای همین ازت میخوام کنارش باشی ، خواهش میکنم مانی ... برای یه برادر خیلی سخته که از یه پسر بخواد تا کنار خواهرش باشه ، اما انقدر نگران بهاره ام که حاضرم التماس کنم تا یه مدتی بهم کمک کنی ، بهاره که حالش خوب بشه اگه نخواستی دیگه پیشش نباش ....

صدای گریه مانی با صدای شرشر باران که شدیدتر شده بود در هم آمیخت ، برخاست ، کنار پنجره ایستاد و در حالی که به صدای باران و باد گوش میکرد با صدای لرزان گفت : لاغر شده ... نگاهش پر از غمه ، پر از خشمه ، ترسه ، اما ته نگاهش هنوز هم عشق را مبینم ، برام نوشته بود مرا فراموش کن اما من فراموش نمیکنم ... فکر کرده من میتونم فراموشش کنم ، گفته عشقم در سینه ام زنده ست .. یعنی واقعا هنوز هم عاشقمه ؟

- آره ، اگر یه روز دفتر خاطراتش را بخونی میفهمی عشق بهاره به تو هیچ وقت از بین نرفته ، ...

تقه ای به در خورد ، که مانی به سمتش رفت ، در را باز کرد و صنم با نگرانی گفت : بهاره زیر بارونه و هر چه صداسش میزنم نمیاد تو !

## زمان بمان تا بمانم

عرفان و مانی سریع از اتاق خارج شدند و از خونه زدند بیرون ... بارون به شدت میبارید و بادشدیدی میوزید ... بهاره با فاصله پنج متری از کلبه زیر بارون ایستاده بود و به نقطه ای خیره شده بود ... عرفان و مانی هر دوباهم گفتند : بهاره ... بهاره به سمتشان چرخید و نگاهشان کرد که عرفان گفت : بیا تو عزیزم و... هوا سرده ... بهاره سرش را تکان داد و عقب رفت که مانی به سمتش قدم برداشت و گفت : بهاره بیا بریم تو ، سرما میخوری ... خیس شدی ...

او جلو میرفت و بهاره عقب عقب ... مانی ملتسانه گفت : بهاره خواهش میکنم ... عزیزم ، بیا بریم تو ... بهاره بین من مانی ام ، چرا اذیت میکنی ؟

بهاره ایستاد و مانی به او نزدیکتر شد ، روبروی هم زیر باورن ایستادند ، مانی اشک میریخت و بهاره هم بالاخره به گریه افتاد ، هر دو همراه ابرهای آسمان باریدند و مانی گفت : بهاره بریم تو ! بهاره سرش را تکان داد و به سمت دیگه رفت ... عرفان به سمتش دوید ، او را گرفت و ملتسانه گفت : بریم تو بهاره ! بهاره ایستاد و عرفان نالان گفت : مریض میشی !

بهاره بدون حرفی به سمت کلبه رفت ، روی ایوان که رسید صنم دستش را گرفت و گفت : بیا بریم لباست را عوض کن عزیزم !

عرفان گفت : من برم از ماشین لباسش را بیارم !

- توی این بارون نرید ، از لباسهای خودم میدم میپوشه ! ... شما بفرمایید داخل ...

عرفان و مانی با هم داخل شدند و لباسهایشان را عوض کردند و رفتند پیش حاج نایب که حاجی گفت : نگرانش نباشید ، صنم مواظبشده !

مانی آهی کشید و گفت : ممنونم حاجی ! ...

حاجی با لبخندی گفت : مانی جان بهاره ات برگشته پس گریه نکن ... یه روزی برای دوری اش اشک میریختی و گفتم : اگه قسمت شما وصال باشه به هم میرسید و اگه نباشه خدا خواسته ... حالا که برگشته باید کمکش کنی نه اینکه خودت را هم بازی !

مانی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت که عرفان به حاج نایب نگاه کرد و گفت : ببخشید ، مزاحم شما هم شدیم ! حاج نایب لبخندی زد و گفت : باز که تعارف کردی ... به جای این حرفها پاشید برای خودتان چایی بریزید ... من که پا ندارم ، صنم هم که دوست جدیدش را پیدا کرده و مارا یادش رفته ...

عرفان لبخندی زد و مانی برخاست و از اتاق دیگه ای چایی آورد ..... چایشان را خورده بودند که صنم اومد و قبل از اینکه آنها سوالی بپرسند گفت : خوبه ...

مانی پرسید : چیکار میکنه ؟

- میخواست بخوابه !

- نمیخواه غذا بخوره ...

- فعلا دوست داره بخوابه ، توی این وضعیت آرامش بهترین غذاست برای اون !

- ممنونم ، به شما هم زحمت دادیم ...

## زمان بمان تا بمانم

صنم با مهربانی به عرفان نگاه کرد و گفت : چه زحمتی ؟ ... الان شامتان را میکشم ...

به آشپزخانه رفت و شام را آماده کرد ، سفره رنگینی چید و مانی و عرفان با میلی غذا میخوردند که صنم گفت ک خواهش میکنم شما راحت غذایتان را میل کنید ، مطمئن باشید بهاره از این ده شاد و سرحال میره ... من خودم وقتی توی تهران و دانشگاهم افسردگی میاد سراغم ، اما وقتی میام اینجا زنده میشم و برمیدرم ...

عرفان ابرو بالا داد و گفت ک شما توی تهران درس مخونید ؟

- بله !

- میشه بدون چه رشته ای ؟

- پزشکی !

- موفق باشید ... پس واقعا خیالم از بابت بهاره راحتته ...

- گفتم که راحت باشید .... من میرم به بهاره سر بزنم ، براش سوپ هم درست کردم که میبرم و بهش میدم تا بخوره ...

مانی متشکرانه لبخند زد و گفت : صنم واقعا ازت ممنونم !

صنم با لبخند قشنگی از آنها دور شد ، آن سه در سکوت غذایشان را خوردند و مانی و عرفان با هم سفره را جمع کردند و مانی ظرفها را شست که صنم دوباره برگشت و وقتی ظرفها را شست

ه شده یافت معترضانه گفت : آقا مانی !..

مانی با لبخندی گفت : بله !

- من گفتم وقتی میام اینجا در کارهای من دخالت نکنید ...

مانی لبخند زد و حاج آقا نایب با خنده گفت : صنم جان ، امشب را از سر تقصیر آقا معلم بگذر ...

- پدر جون ، من نمیخوام ایشان به زحمت بیافتند ، همینکه در نبودم از شما مواظبت میکنند کلی منت روی سرم هست !

- و این منت را شما با پرستاری از بهاره از روی سرتان برمیدارید .... صنم خانم میخواهم بدانید بهاره برایم خیلی مهمه ،

به خاطر بهاره ست که همه چیز را ول کردم و اومدم اینجا و دور از همه زندگی میکنم ، به عشق بهاره زنده موندم ، پس

تا وقتی که اینجا بمانم فقط مواظب بهاره باشید ، این طوری دیگه هیچ منتی روی سرتان نیست و شما منت سرم

میدارید ...

- از بهاره مواظبت میکنم اما منتی برای شما نداره ، بهاره مهمونه منه و دوستش دارم ، نمیخوام غمگین ببینمش ، تا

خوب نشه برنمیگردم ... مطمئن باشید با دین شمایی که عشقت هستی خوب میشه ، فقط باید شما هم شاد باشید و

کمکش کنید ...

46

- صنم خانم ... صنم خانم !

صنم که با بهاره در اطراف کلبه شان قدم میزد به سمت پسر بچه ای که به سمتشان میدوید و صدایش میزد چرخید و

گفت : چی شده ؟



## زمان بمان تا بمانم

- آقا معلم پاش شکسته و دکتر مرا فرستاد تا شما را ببرم و بهش کمک کنید ...  
با شنیدن این حرف قلب بهاره تیر کشید ، وحشتزده زد آه کشید که صنم دستش را گرفت و گفت : نترس !  
بهاره بعد از دو روز لب باز کرد و با نگرانی گفت : مانی !  
صنم از به حرف او مدمن او خوشحال شد و گفت : نگران نباش .. بیا بریم بهداری !  
به سمتش که اشاره کرد بهاره چادرش را بالاتر جمع کرد و به سمت بهداری دوید ، صنم هم به دنبالش دوید و گفت :  
آرومتر ، میافتی ...  
اما بهاره توجهی نکرد و نفس نفس زنان خودش را به بهداری رساند ... عرفان با دیدنش به سمت او رفت و بهاره نفس  
نفس زنان گفت : مانی ... مانی ...  
عرفان بازوهای او را گرفت و گفت : خوبه ، آروم باش !  
اما بهاره از نگرانی روی پا بند نمیشد ، میخواست بره توی بهداری که عرفان مانع شد و بهاره گفت : مانی ... من میخوام  
بینمش ... مانی کو ؟  
عرفان هر چه میگفت آروم باش ، فایده ای نداشت ، چند خانم و آقا هم بودند که برای مداوا آمده بودند و در نوبت نشسته  
بودند ، عرفان که از آرام کردن او مستاصل شد سیلی در گوش او زد و گفت : بهاره بس کن دیگه !  
با صدای فریادش بهاره ساکت شد و به او خیره شد ، عرفان او را در آغوشش کشید و گفت : دختر تو چرا آرام و قرار  
نداری ... چرا اشک این برادرت را در میاری ... میگم خوبه دیگه ، تبر خورد به پاش و یه کوچولو شکسته ... به جان  
خودت جای نگرانی نیست ... بهاره عزیزم ، یکم هم به فکر خودت باش !  
نگاهش به حاج نایب افتاد که برای دیدن مانی آمده بود ، ... متوجه لرزش بهاره شد ، او را از خود جدا کرد ، اشکهایش را  
پاک کرد ، بارونی اش را در آورد ، روی دوش او انداخت ، او را پوشاند و به سمت صندلی ها برد ، او را نشانند و رفت و  
برایش لیوانی آب آورد ، کنارش نشست و گفت : یکم آب بخور عزیزم !  
بهاره کمی آب خورد و گفت : خیلی درد داشت !؟  
- نه عزیزم ، تو نگران نباش !  
- مگه میشه نگران نباشم ...  
- مانی از ناراحتی تو بیشتر ناراحت میشه ، پس ناراحت نباش !  
دستش را دور شانه او انداخت ، سرش را روی شانه خودش تکیه داد و در حالی که سرش را ناز میکرد گفت : مرا ببخش  
که زدمت !  
- عرفان !  
- جان عرفان !  
- مرا ببخش !  
- چرا ؟  
- آخه من تو را خیلی اذیت کردم !

## زمان بهمان تا بهمانم

عرفان به حاج نایب نگاه کرد که روبرویشان بود و به حرفهای آنها گوش میکرد و لبخند کمرنگی بر لب داشت ، عرفان هم لبخندی زد و گفت : مگه نشنیدی که یکی از وظایف خواهرها اذیت کردن برادرشونه ! و وظیفه برادر فقط و فقط مهربان بودن و تحمل اذیتهای خواهرشونه ! ...

- حتما به خاطر وظیفه شناسی بودنم خیلیمه دوستمداری ...

- آره ... بهاره از شنیدن صدایت خیلی خوشحالم ...

بهاره اشک ریزان گفت : عرفان من باعث شدم بابایی بمیره ، از خودم متنفرم ، دیگه نمیتونم این زندگی را تحمل کنم ... من برگشته بودم تا آغوش گرم بابایی تکیه گاهم باشه ، اما وقتی اومدم دیدم من قاتلشم ، عرفان من نمیخواستم بابایی بمیره ، من مجبور بودم با بهروز ازدواج کنم ، نمیتونستم بذارم مانی بمیره ...

عرفان سر او را از شانهِ اش جدا کرد ، نگاهش کرد ، اشکهای او را پاک کرد و گفت : بهاره تو بابایی را نکشتی ؟ - چرا ؟ به خاطر کار من مرد ؟

- عمر دست خداشت و بابایی عمرش تمام شده بود و باید میرفت ....

- عرفان من چطور به این زندگی ادامه بدم ، از همه میترسم ، از نگاه همه مردها میترسم ، ترسیدم که از تهران فرار کردم و اومدم پیش شما ، اما محیط همه شهرها یکیه ، همه جا را کثافت گرفته ، همه جا را پستی گرفته ، تمام شبهام پر شده از کابوس ، از ترس ، ترس از نادر ، ترس از مردها ... به خدا وحشتی به جونم افتاده که از خوابیدن میترسم ...

- آروم باش بهاره ، من پیشت

م ، تو که از من نمیترسی ؟ ها بهاره تو از من هم میترسی ؟

- نه ، تو برادرمی ، تو پاکی ، مانی پاکه ... اما ای کاش همه مثل شماها پاک بودند و دنیا را به جهنم تبدیل نمیکردند ... اینجا همه پاکند دخترم ، بهتره ترس را از خودت دور کنی ...

حاج نایب بود که اینرا گفت ، بهاره به خیره شد و حاج نایب گفت : مهم نیست بقیه چطور نگاهت میکنند ، مهم خودتی که پاک بمونی ... ترس را به خودت راه نده ، پاک بودن انسانها دست خودشونه ، تو خودت پاک باش اگه بخواهی هیچکس نمیتونه اذیتت کنه ! ...

بهاره در میان گریه گفت : میخوام ، اما نمیتونم ، خاطرات تلخ گذشته نمیذارند ... حاج آقا دنیا کثیفتر از اونیه که فکرش

را میکنید ... من دیدم ، با چشمهای خودم هم دیدم ، دیدن اون همه بدی نابودم کرده ، خواب که به چشمم میاد

بدیهای پدرم ، مادرم ، دوستانشان ، رفتارهای بدشان ، همسرم ، اون صحنه های وحشتناک ، پیشنهادهای وقیح آقایانی

که به خاطر زیبایی ام به من میدادند خوابم را به یه کابوس کشنده تبدیل میکنه ، خوابم میاد اما میترسم بخوابم ...

خسته ام اما میترسم بخوابم ، بعد از کابوسهایم تا مدتی از همه مردها میترسم ، اما یکم که فکر میکنم میفهمم همه بد

نیستند ، هستند مردان پاک ، مثل عرفان ، مثل عمویم ، مثل مانی که یه فرشته ست ... حاج آقا از زیبایی خودم بیزارم ،

آنقدر که گاهی به خدا گله میکنم چرا این زیبایی را به من داده تا مردها ازم چیزهایی بخواهند که ...

سرش را پایین انداخت و گریه کرد و گفت : همه اینها یک طرف و مرگ پدر بزرگم یک طرف که من باعثش بودم ...

- مرگ فقط دست خداشت دخترم !

## زمان بمان تا بمانم

- اما به خاطر کار من ...

- کار تو فقط بهانه ست ، پدربزرگت باید در موعد مقرر میرفت ، تو با این فکر فقط خودت را عذاب میدی ... دخترم از بدیهایی که دیدی درس بگیر و چشمهایت را برای دیدن خوبیها باز کن ، گوشهایت را برای شنیدن حرفهای خوب باز کن ، زیانت را به گفتنهای حرفهای خوب عادت بده ...

- اما من همیشه خوب نبودم ...

- هستی ، دختر خوبی هستی که چادرت را ازسرت باز نکردی ...

- اما من همیشه چادر سر نمیکردم ، تا قبل از آشنایی با مانی جور دیگه ای بودم ...

- اما عوض شدی و توبه کردی ...

- من میخوام خدا مرا ببخشه !

- بخشیده ؟

- نبخشیده که فعلا داره اذیتم میکنه !

- هر اشتباهی توانی داره ، تو هم باید توان اشتباهات را بدی ، پس مقاوم باش و دعا کن تا زودتر این توان تمام بشه ... شاید خدا میخواد توان بد بودن را این دنیا بدی و اون دنیا راحت باشی ، بخشش خدا اینه ... بهاره به حاج نایب نگاه کرد ، به حرفهای او فکر کرد ، بعد لبخندی زد و گفت : حرفهایتان قشنگه و دوست دارم گوش کنم ...

حاج نایب لبخند مهربانی به رویش پاشید و گفت : خوشحالم میکنی ...

صدای باز شدن در اتاق نگاهشان را به آن سمت کشید و بهاره بادیدن مانی که به کمک دکتر و با پای بسته شده از اتاق خارج میشد برخاست و به سمتش رفت ، مقابل هم ایستادند ، به هم نگاه کردند ، بهاره به پای مانی نگاه کرد ، به گریه افتاد و در میان گریه گفت : مگه تو نمیدونی یکی توی این دنیا فقط و فقط به خاطر تو زنده ست ، مگه نمیدونی وقتی درد بکشی ، درد میکشه ، ؟ مگه نمیدونی آخ که بگی قلبش درد میکنه ؟ ... پس چرا مواظب خودت نیستی؟ چرا باعث میشی که آخ بگی؟ چرا باعث میشی درد بکشی؟

14

مانی همراه او اشک ریخت و گفت : مگه تو هم نمیدونی که یکی توی این دنیا هست که فقط و فقط به خاطر خواسته اون زنده ام، مگه نمیدونی همراهت درد میکشم ، مگه نمیدونستی دوری از تو منرو میسوزونه ، مگه نگفته بودم خودت را دوست داشته باش ... تو چرا زندگی ات را نابود کردی ؟ چرا تن به اون ازدواج دادی ؟

- تو گفתי خودت را دوست داشته باش اما نفهمیدی من یعنی تو ، من تو را بیشتر از خودم دوست داشتم ، بهروز

رضایت نمیداد اگه باهش ازدواج نمیکردم ، اگه رضایت نمیداد تو میمردی ، اگه تو میمردی من میمردم ، پس تو را زنده نگه داشتم تا خودم بمانم ، خودم را دوست داشتم ، به خاطر اینکه تو خواسته بودی ، من عشقم را به تو ثابت کردم ... اشک تا پشت در چشم همه آمده بود و اشکهای عرفان بر گونه اش جاری بود ، که اشکهایش را پاک کرد ، دوباره رفت روی دنده شوخی ، خندید و گفت : من دیه چشمهایم را از تو و مانی میگیرم ها بهاره ، گفته باشم که به فکرش باشی ...

## زمان بمان تا بمانم

بهاره نگاهش کرد که عرفان با خنده گفت : خواهر گلم ، به خدا کم مونده کور بشم ، کم اشک منو و بقیه رو در بیار دیگه ...

همه خندیدند و عرفان گفت : از اون گذشته کم حرفهای عاشقانه بین هم رد و بدل کنید ، به غیرت من برمیخوره هیچ ، از ادب به دوره که در محضر بزرگان از این جور حرفها بزنید ...

به حاج نایب نگاه کرد و گفت : من معذرت میخوام ، این دونفر جوونند و کم عقل و ناقص الخلقه ، از ادب و حیا هم چیزی نمیدونند ، من از طرف این دونفر از شما معذرت میخوام ... البته این دو نفر فیلم نامه لیلی مجنون را اجرا میکنند ، البته بدون سانسور بی ادبها !

با اخم با نمکی به آنها نگاه کرد ، صنم همچو عاطفه و یلدا از حرفهای او ریشه میرفت و مانی هم میخندید اما بهاره فقط به لبخند تلخی اکتفا کرد که از دید بقیه دور نماند ... عرفان دست مانی را گرفت و گفت : بیابریم ... هر جا میرم مریض داری باید بکنم ، بهاره خوب میشه ، مانی بد میشه ، مانی خوب بشه ، خودم بد میشم ...

بهاره گفت : کجا ... دکتر بستری شدن لازم نیست ؟

دکتر ابرو بالا داد و گفت : برای ده تا بخیه که زیر پاش خورده بستری اش کنم ؟

- اما گفتند که پاش شکسته و قرار گچ بگیرینش !

- مگه بناست بهاره جان !

- عرفان !

- جانم !

- صبر کن ببینم دکتر چی میگند بعد من با تو کار دارم !

- یا خدا دوباره شد پاندا ... بفرما من شکر بخورم حرف بزوم !

همه خندیدند و مانی گفت : نه بهاره جان ، حواسم نبود رفتم روی تیر که زیر پام رو برید ...

صنم آهی کشید و گفت : علی همچین بدو اومد و گفت آقا معلم پاش شکسته که قلبمون از حرکت ایستاد ...

عرفان خندید و گفت : ببخشید ، من گفتم که اونطوری خبرتان کنه ...

بهاره و صنم هر دو با هم پرسیدند : چرا ؟

- که بفهمم کدامتان بیشتر معلم را دوست دارید ... هر دوتاتون به یه اندازه دوستش دارید ... بیچاره مانی باید با دوتاشون هم بسازی ...

بهاره با عصبانیت به بازوی او مشت زد و گفت : عرفان من هیچی به مسخره بازی ات عادت دارم ، اما ممکنه صنم جون ناراحت بشه ...

عرفان با خنده گفت : صنم خانم فهمید شوخی میکنم ... میخوساتم به تو شوک وارد کنم تا دیگه لال نباشی ...

- مگه تو دستگاه شوکی که راه به راه به من شوک میدی ؟

دوباره همه خندیدند و عرفان دست مانی را گرفت و گفت : بیا بریم ... راستی من فقط شوخی کردم تا یکم بخندیم ،

صنم بانو یه موقع ناراحت نشید ...

## زمان بمان تا بمانم

صنم و بهاره به هم نگاه کردند و صنم با لبخندی به سمت ویلچیر حاجی رفت و در حالی که او را به سمت بیرون بهداری میبرد گفت : بهاره جون بیا بریم ...

بهاره از دکتر تشکر کرد و به کنار عرفان رسید و با هم به سمت خونه حاج نایب رفتند که عرفان گفت : مانی تو چه قدر تنبلی ، توی این دو سه سال یه خونه برای خودت نداری ؟

مانی خندید و گفت : خونه میخواستم چیکار ؟ حاج نایب بی نهایت به من لطف داشتند...

- بله بله ، به ما هم لطف دارند ولی از بس بهشون زحمت دادم دارم آب مبشم ! الانه که زیر پاهامون سیل جاری بشه ... بهاره آجی جونم مواظب باش آب تو رو نبره ، از همه زیره تری !

46

کمی که به کارهای صنم در آشپزخانه نگاه کرد به سمت اتاق مهمانها رفت ، در چارچوب در ایستاده بود و به مانی و عرفان که در حال صحبت و خنده و نگاه کردن به گوشی عرفان بودند نگاه کرد ، بعد به حاجی رسید که نشسته بود و در حال ذکر گفتن بود ، حاجی با دین او لبخندی زد و گفت : چرا ایستادی دخترم ، بیا بشین ...

مانی و عرفان هم نگاهش کردند و او بدون لبخندی آهی کشید و گفت : شما راحت باشید ... کنار پنجره رفت ، روی لبه پهن پنجره نشست و به آسمان تاریک و بارانی و بی ستاره چشم دوخت و به قطرات باران که به شیشه ها بر میخورد نگاه کرد و به یاد روزهای گذشته افتاد ... به بهروز بیشتر از همه می اندیشید ... به شب ازدواجش با او ، به شبی که او اعتراف کرد ... به شب ازدواجش با نوشین ... چه تحملی داشته ... از دختری به سن او این همه مق

اومت قابل تحسین بود ...

عرفان که نمیخواست او دوباره سکوت کنه ، برخاست ، به سمتش رفت ، دست او را گرفت که بهاره به خودش اومد ، به عرفان نگاه کرد و گفت : چی شده ؟

عرفان لبخندی زد و گفت : بیا بریم با هم حرف بزنیم ...

- در مورد چی ؟

- هیچی ، بیا من مثل قدیمها چرت و پرت بگم و تو بخند ...

- دیگه نمیتونم بخندم ...

- بیا ، اگه من تو را نخندونم عرفان احتشام نیستم ... به قول تو اون وقت دیگه واقعا میشم جوجه اردک زشت !

خودش کنار مانی نشست و دست بهاره را کشید که بهاره کنارش نشست ، مانی به رویش لبخند زد که بهاره هم به

تلخ لبخند محوی تحویلش داد ... عرفان فیلمی را در گوشی اش بود به بهاره نشان داد ، پسر دوساله اش بود که مشتش میزد و شیرین کاری میکرد ...

بهاره با دیدنش لبخند زد و گفت : رادمهره !

- آره ، بین عین دوتا عمه اش یه پا پاندای کونگ فوکاره !

مانی خندید ، بهاره هم خندید و گفت : خداروشکر که عین تو جوجه اردک زشت نیست ! ...

- خدارو شکر ، اما عین خودمه گلوله نمکه !

## زمان بمان تا بمانم

- تو که کوه نمکی!

- ببین چه پسری دارم من ... اما مانی بیچاره از عمه شانس نداره ، اون از عاطفه که رفته امریکا و دیگه سلام هم به زبان خودمون نمیده ... این هم از این عمه اش که از دماغ اسب بخار بیرون میاد اما از این بهاره نه ، ... مانی و بهاره هر دو خندیدند ، هر چند خنده های بهاره زود تموم میشد و در نگاهش هنوز غم بود اما برای آنها خوشحال کننده بود ...

بهاره ابرو بالا داد و گفت : چی شد ، تو که بدون یلدا نمیتونستی بخوابی ، الان چهار شبه بدون اون میخوابی ... عرفان آهی کشید و گفت ک خدا بیامرز اون زمانها را خواهر ... اون برای وقتی بود که جوون بودیم و رادمهر هم نبود ... اما از وقتی رادمهر به دنیا اومد من برای حفظ جونم چهار متر اونطرفتر میخوابیدم ... چرا ؟

- یلدا از دست رادمهر کلافه میشد و میزد مرا داغون میکرد ، حالایا با چک ، یا بالش میکوبید روی سرم ، یه بار هم مای بی بی رادمهر را کوبید روی سرم و بیهوش شدم ، البته از بوی بدش ... این بار بهاره بیشتر خندید و عرفان با خنده گفت : خلاصه من فرار را بر قرار ترجیح دادم و یلدا میگفت من بچه میخواستم چیکار ، تقصیر توئه ، اگه گیت بیارم میزنم داغونت میکنم ، ... زخم هم شد پاندا ... هر سه میخندیدند که صنم وسایل سفره را آورد و با دیدن خنده آنها گفت : تنها تنها میخندید دیگه ! عرفان گفت : نه شما هم بفرما ، جا برای همه هست !

صنم سفره را باز کرد و گفت : فعلا شما بفرمایید ... شام حاضره !

بهاره هم رفت تا به او کمک کنه ... با هم سفره را چیدند و مانی هنوز نشسته بود که بهاره گفت : نمایایی سر سفره !

مانی لبخندی زد و گفت ک چرا خانم ، شما برو بشین من هم میام !

عرفان کمکش کرد و بلند شد و رفت سر سفره ... در محیطی آرام شام خوردند که بهاره فقط دو سه لقمه خورد که صنم پرسید : عزیزم دست پختم خوب نیست !

- نه ، صنم جون ، من همین طور غذا میخورم !

- قبلا بهتر بودی ؟

به مانی نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : قبلا خیلی چیزها بهتر بود اما حالا ...

حرفش را قطع کرد ، برخاست و به سمت در خروجی رفت که عرفان گفت : سرما میخوری نرو زیر بارون !

- روی ایوان می ایستم ، احتیاج به هوای آزاد دارم !

از خونه خارج شد ، روی ایوان و زیر سایبان ایستاد ، دستهایش دور کمرش پیچید و با وجودی سرماییه که در تنش حس میکرد بیرون را ترجیح داد ... شادیهایش زیاد دوام نمی آوردند و مدام فکرش در گذشته سیر میکرد ...

صنم در حال جمع کردن سفره بود که عرفان گفت : من فردا باید برم !

مانی و حاجی نگاهش کردند و مانی پرسید : چرا ؟

- کارهایم را همین طوری ریختم و اومدم ، از یه طرف شرکت و از یه طرف تدریسم توی دانشگاه ... یلدا هم تلفنی گفت که رادمهر کمی مریض احواله ...

## زمان بمان تا بمانم

- بهاره را هم میبری؟
- نمیدونم، میترسم اگه برگردونمش دوباره محیط اونجا و خاطرات بابایی بهمش بریزه، از وقتی اومده اینجا حالش خیلی بهتر شده ...
- خب بذار بمونه!
- چطوری حاجی؟ اینجا خونه ای نداریم ...
- پیش ما میمونه ...
- پیش شما؟
- بله، صنم که تا چند روز دیگه برمیگرده تهران، میمونیم من و مانی جان ... بهاره هم با ما میمونه ...
- اما این درست نیست!
- خب درستش میکنیم؟
- چطوری؟
- حاجی به مانی نگاه کرد که در فکر فرو رفته بود، لبخندی زد و گفت: مانی هنوز دلش با بهاره ست، مگه نه مانی؟
- مانی به حاجی نگاه کرد، آهی کشید و گفت: بله!
- پس صلاح نیست بیشتر از این از هم دور باشید ... از بهاره بخواه تا برای همیشه برای تو باشه!
- من از خدومه، اما بهاره را نمیدونم ...
- ازش بپرس، باید بپرسی تا بفهمی دیگه!
- میترسم ناراحتش کنم ...
- از کجا معلوم شاید سکوتت بیشتر ناراحتش کنه ...
- در باز شد و بهاره اومد تو، سلامی زیر لبی گفت و درست رفت کنار بخاری نشست، سردش شده بود، زانوهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوهای
- ش گذاشت، عرفان برخاست، بارونی اش را که در جا لباسی آویزان کرده بود برداشت و روی دوش او انداخت، کنارش نشست، او را در آغوش گرفت و گفت: خواهر گل داداشی سردش شده ...
- بهاره چیزی نگفت و سرش را روی شانه عرفان گذاشت و چشمهایش را بست که عرفان گفت: بهاره فردا بریم!
- بهاره بدون اینکه سرش را برداره گفت: بریم!
- دوست داری بریم؟
- نه!
- پس چرا میگی بریم؟
- چون تو میگی؟ از این به بعد هر چی تو بگی همونه!
- اگه بخواهی میتونی بمونی!

## زمان بمان تا بمانم

- اینجا خیلی خوبه عرفان ، از وقتی اومدم دیگه کابوس نمیبینم ، راحت میخوابم ، هوای خوبی داره ، راحت تر نفس میکشم ...

- خب بمون !

- چطوری ؟ دیگه از بی کسی و تنهایی خسته شدم ! ... زندگی با بهروز بد جور ناتوانم کرده عرفان ، میتراسم اگه دوباره تنها بشم دیوانه بشم ...

مانی و عرفان و حاجی با ناراحتی به هم نگاه کردند که مانی گفت : کی گفته اگه بمونی تنهایی ؟

بهاره سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد ، مانی لبخندی زد و گفت ک من هستم ، میخوامم برای همیشه باهم باشیم ! قلبش تهی گشت ، آهش کسید ، سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت : اما من یه زن بیوه ام مانی ، بهاره قبل نیستم !

- اما تو گفتی عشقم را توی قلبت نگه میداری ؟ نگهش داشتی ؟

- بهاره نگاهش کرد ، بغض کرده بود ، مانی دوباره پرسید : بهاره هنوز عشقم زنده ست !

بهاره سرش را تکان داد و گفت ک بیشتر از دیروز ... روز به روز رشد کرده و تبدیل شده به یه درخت تنومند ...

- پس با من بمون !

- تو لایق بهتر از منی !

- بهتر از تو نیست ، برای من فقط تویی ... میمانی ؟

بهاره به عرفان نگاه کرد که عرفان لبخندی زد و گفت : اگه بمونی خیالم برای همیشه از بابت تو راحت میشه ! ... تازه

مانی میگفت جنگلهای این اطراف خرس هم داره ، اگه بمونی اینجا مانی هر روز میبره پیش دوستهات و با هم بازی میکنید و حوصله ات سر نمیره ...

صنم که تازه به جمع اضافه شده بود خندید و مانی و حاج بابا هم خندیدند ، بهاره هم لبخندی تلخ بر لب راند و عرفان با

خنده گفت : جان من بله را بگو و قالش را بکن ، همین یه خواستکار را هم به زور و التماس و لابه برات پیدا کردم ...

دوباره خندیدند و بهاره هم با نگاهش غمیگین به مانی نگاه کرد ، غم نگاه او مانی را عذاب میداد ، طوری که زیاد

نمیتوانست به چشمهای او نگاه کند ، سرش را پایین انداخت که صدای بهاره را شنید : اگه بابا حامد راضی باشه من

حرفی ندارم !

مانی نگاهش کرد ، بهاره همانطور غمیگین نگاهش میکرد ، هر چه میکرد نمیتوانست لبخند بزند چون مانی خیلی عوض

شده بود ... عرفان با خنده گفت : راضی اند ، بعد از نود و بوقی برای دخترشون یه خواستکار پیدا شده ، راضیه راضی اند ،

اصلا به من گفتند اگه با بهاره برگردی راحت نمیدیم توی خونه !

بهاره به زور لبخندی زد که تقه هایی به در خورد ، صنم برخاست و در را باز کرد ، از دیدن مرتضی مقابلش دلش فرو

ریخت ، مرتضی هم بعد از لحظاتی که خیره خیره نگاهش کرد گفت : دختر عمه هم سرده و هم من خیسیم و دارم مثل

بید میلرزم !

صنم سلامی کرد و از جلوی در کنار رفت ، مرتضی با گفتن یاالله وارد شد ، ... همانجا جلوی در ایستاد و به حاجی نگاه

کرد و گفت : سلام حاج بابا !



## رمان بمان تا بمانم

حاجی با دیدن مرتضی لبخندی خوشحال زد و گفت: سلام پسر، خوش اومدی!

مرتضی تشکر کرد، به مانی نگاه کرد و گفت: سلام مانی جان... رفیق شفیقم دردت به جونم پات چی شده؟

مانی هم سلام کرد، مرتضی به بهاره و عرفان هم سلام کرد، بعد بارونی و شالگردن را به دست صنم داد و رفت با، حاج بابا و عرفان و مانی دست و به سمت صنم که ماتو مبهوت او را نگاه میکرد رفت، با اخمی گفت: خیلی بی فکری صنم... من از دست تو دق میکنم اما نمیدونم کی... بی خبر میایی، تلفنت هم خاموشه... از دانشگاه هم انصراف میدی...

صنم با نگرانی به حاجی نگاه کرد، بعد به مرتضی گفت: مرتضی خواهش میکنم، بابا چیزی نمیدونه!

- اتفاقاً چون میدونم حاجی بابا چیزی نمیدونه خودم از تهران کوبیدم اومدم اینجا!

- مرتضی خواهش میکنم...

- صنم من گرسنه ام، برو برام شام بیار!

- باشه، اما...

- اما نداریم، تا تو شام بیاری من با حاجی بابا حرفه‌هایم را میزنم...

صنم چهره در هم کشید و با بغض گفت: اه...مرتضی!

بعد هم رفت به آشپزخانه... مرتضی به حاجی بابا نگاه کرد که در صبر و آرامش به آنها نگاه میکرد، مرتضی آمد، کنار

حاجی نشست، لبخندی به روی او زد و گفت: خوبی حاج بابا!

- ممنونم پسر، شما جوونها که خوب باشید، من هم خوبم!

- تو خوبی مانی، پایت را چرا بستی!؟

- خوبم، بی حواس بودم که رفتم روی تیر!

- دکتر فتی، لازمه خودم نگاهش کنم!

- بله رفتم...

- نمیخواهی مهمانان عزیز را به من معرفی کنی؟

مانی به عرفان و بهاره نگاه کرد، بهاره بارونی عرفان را به خودش پسچسده بود و به فکر فرو رفته بود، عرفان لبخندی به

روی مرتضی زد و گفت: من عرفان

احتشام هستم،... از دوستان مانی... ایشان هم بهاره جان خواهر عزیز بنده هستند...

مرتضی سریع به بهاره نگاه کرد، بهاره هم نگاهش میکرد، مرتضی که فهمید بهاره کیه، لبخندی پهن به روی او زد و

گفت: از دیدنتان بی نهایت خوشحال بهاره خانم، آرزوی دیدندن شما را داشتم، الان خوشحالم به این آرزویم رسیدم و

شما را در کنار مانی دیدم...

بهاره زیر لب تشکر کرد و سرش را پایین انداخت،...

مرتضی به مانی نگاه کرد، با لبخندی گفت: بی معرفت یه خبر به من نمیتونی بدی، تا خیالم از بابت دل تو راحت باشه

...

مان بهم فقط لبخند زد، مرتضی به حاج بابا نگاه کرد و گفت: حاجی دلیل آمدنم این بود که با شما حرف دارم!

## زمان بمان تا بمانم

- بفرما پسر م !

- در مورد صدمه !

- میشنوم ، راحت باش !

- صنم از دانشگاه انصراف داده و بی خبر از ما اومده ...

حاجی لحظه ای سکوت کرد اما با خونسردی دوباره پرسید : دلیلش چیه ؟

مرتضی سرش را پایین انداخت ، و گفت : والله چی بگم ...

- راستش را بگو !

- راستش اینه که من نمیتونم بدون شما توی تهران بمونم !

همه به صنم نگاه کردند ، صنم با چشمهای گریان سینی غذا را جلوی مرتضی گذاشت و قصد رفتن به آشپزخانه را

داشت که حاجی گفت : صنم ما با هم حرف زده بودیم !

صنم به سمت حاجی چرخید و در میان گریه گفت : نه بابا ، نمیتونم ، توی این چند ماه مردم و زنده شدم ... من مدام

نگرانتونم ، لحظه ای آرامش ندارم ، هر چه قد رهم بدونم که شما خوبید و مانی خان مواظبتون بازهم دلم آرام و قرار

نداره ... بابا من شما را میخوام ، نه پزشکی رو ، اکه شما نباشید هیچی را نمیخوام ... من جز شما کسی رو ندارم ،

میتروسم از دستتان بدم ... سخته تنها توی شهر غریب زندگی کنم اون هم با نگرانی بی نهایتم برای شما ... من دیگه

برنمیگردم ، انصراف دادم ...

راهش را کج کرد ، از خونه خارج شد و به اتاق خودش رفت ، حاجی در سکوت به فکر فرو رفت ، که مرتضی گفت : دلیل

دیگه صنم منم...

حاجی نگاهش کرد و مرتضی سرش را پایین انداخت و گفت : من از صنم خواستم تا به عنوان همسرم همراهم باشه ...

صنم هم در جواب به من گفت : تو اینجا زندگی میکنی و من بی بابا هیچ جا جز ده نیمونم ... بعد هم رفت و چند

روزی توی خوابگاه با دوستانش موند ... وقتی رفتم سراغش تا برش گردونم فهمیدم انصراف داده و اومده ... حاجی بابا

خودتون میدونید که من چه قدر دوستتان دارم ، حاضرم شما را روی دوشم نگه دارم تا صنم از بایت شما نگرانی نداشته

باشه ... صنم هوش فوقالعاده ای داره ، باید درسش را بخونه ، با ما بیایید بریم تهران ، به خاطر صنم ...

- من نمیتونم مرتضی ، من اینجا به دنیا اومدم ، اینجا ازدواج کردم ، عاشق شدم ، بچه دار شدم ، بچه ام را اینجا بزرگ

کردم ، عشقم را اینجا دفن کردم ، نمیتونم از اینجا دل بکنم ... خودم با صنم حرف میزنم ، قبول میکنه که برگرده و

درسش را بخونه ، اما در مورد خودت صنم باید تصمیم بگیره ، اگه راضی نبود براش خونه مستقل میگیرم تا تو نباشی ...

- حاجی باور کنید توی این مدت دلم برای صنم صاف بوده ...

- میدونم پسر م ، بهت اطمینان دارم که صنم را به تو سپردم ... حالا شامت را بخور تا من با صنم صحبت کنم ...

- چرا اصرار دارید صنم برگرده ؟

این سوال را بهاره پرسید ، حاجی نگاهش کرد و گفت : چون صنم دوست داره پزشک بشهو من دوستش دارم و میخوام

به هدفش برسه ...

بهاره ابرو بالا داد و گفت ک واقعا دوستش دارید ؟

## زمان بمان تا بمانم

- بله ، صنم تنها دارایی زندگیمه ...

- پس چطور تنها دارایی زندگیتان را ول میکنید و به یه سری خاطرات دفن شده میچسبید ... اگه صنم را دوست داشته باشید همیشه نگران‌شید ، هر چه قدر هم که آقا مرتضی و بقیه بگند خیالتان راحت ، باز هم همیشه نگرانی تو وجودتان هست ... صنم هم همین طور ، نگرانی از دلش بیرون نمیره ، هر قدر هم که شما و بقیه بگید ، میگه چشم اما باز نگرانه .... حاجی هر جا که برید خاطرات با شما میانند و توی ذهنتان میمانند اما صنم را تنها نذارید ... تنهایی ادم را بیچاره میکنه ... به من نگاه کنید ، من فقط بیست و چهار سالمه ، اما اندازه یه پیرزن هشتاد ساله ته دلم شادی نیست ، چون کسانی که پدرم و مادرم بودند تنهام گذاشتند ، ... اگه صنم را واقعا دوست دارید نذارید تنها برگرده به تهران ، شهری که پر از کثافته ... من توی این شهر به دنیا اومدم ، زندگی کردم ، دوست پیدا کردم ، بهشون اعتماد کردم ، عوضش معتادم کردند چون بی کس و کار بودم ، هزار تا خواسته نابه جا ازم داشتند چون پدر نداشتم تا بهش تکیه کنم ، تمام مدت میترسیدم چون حامی نداشتم ، بیسواد باشه و بمونه اینجا بهتر از اینه که بره توی جایی بی پدر زندگی کنه ، اونجا زنهای همسردار را جلوی چشم شوهرشان قورت میدهند ، چه برسه به یه دختر شهرستانی که کسی را هم نداره ... به هیچ کس جز خودتان اعتماد نکنید حتی به این آقا مرتضی ... به هیچ مردی اعتماد نکنید .... مرده ها و خاطرات را ول کنید اگر واقعا صنم همه د

ارایی زندگیتان هست به اون برسید و همیشه کنارش باشید ، از دور نظاره نکنید ، نذارید دست احدی به سمتش هرز بره وگرنه صنم را برای همیشه با دستهای خودتان نابود میکنید ، همانطور که پدر و مادرم مرا نابود کردند... صنم نمیتونه درسش را بخونه چون آرامش خیال نداره ، من همه چیز داشتم ، پول ، ماشین ، هوش بالا اما نمیتونستم درس بخونم چون هیچ وقت آرامش نداشتم ... وقتی صنم پدر داره چرا میذارید تنها بره بین گرگهای بی صفت ... اینجا یه ده کوچیکه همه اهالی همدیگر را میشناسند اما شهر یه جای بزرگه که همه جور ادم توش پیدا میشه ، من بین ادم نما ها فقط یه آدم توی اون شهر دیدم و اون هم مانی بود بقیه یه عده کثافت بودند ، مانی انقدر بریم با ارزش بود که خودم را کشتم تا بمونه ... نه حاجی توی این دنیا ادم خیلی کم یابه ، پس زیادی خوش بین نباشید و نگید دخترم عاقله ، خیلی وقتها به عقل و درایت نمیرسه که یکی به زور بدبختشان میکنند ، اگه خودتان نمیرید نذارید صنم بره ، مطمئن باشید موندن در اینجا با شما خیلی براش بهتره از رفتن و تلاش برای آینده ای نامعلوم ...

برخاست و با چهره ای در هم رفته از خانه بیرون زد ، همه به حرفهای او فکر میکردند و مانی اشک میریخت که عرفان گفت : مانی خواهشا تو دیگه شروع نکن ! من بهاره را آوردم تا با تو باشه و خوب بشه ، این طوری روز به روز افسرده تر میشه که !

مانی در میان اشک ریختنش گفت : چی به سر بهاره اومده که این طور شکسته !

- هیچی ، انقدر بدی دیده که فکر میکنه خوبی نیست ، مانی هیچی جز دوری تو بهاره را نشکسته ، این را توی دفتر خاطراتش نوشته ، اگه زندگی با بهروز را تحمل کرده فقط به خاطر تو بوده پس کمکش کن تا از این به بعد بتونه خوبی

ببینه !

## زمان بهمان تا بهمانم

با شنیدن صدای مو مو گاو چشم باز کرد ... سرش را از بالش جدا کرد و به اطرافش نگاه کرد ، کسی توی اتاق نبود و صنم رختخواب خودش را جمع کرده بود و رفته بود ، دوباره سرش را روی بالش گذاشت و به سقفی که از ستونهای چوبی بود خیره شد ، ... دوباره صدای جیک جیک جوجه ها شنید ... نشست ، به اطرافش نگاه کرد ، آهی کشید ، برخاست ، رختخوابش را جمع کرد ، از چمدانش لباس برداشت و لباسش را عوض کرد ، از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد ، مرتضی و عرفان و مانی با هم قسمتی مشغول صحبت بودند ، حاجی و صنم هم در قمست دیگری از حیاطی که دورش حصار بود صحبت میکردند ، گاو سفید و قهوه ای در حال علف خوردن بود و جوجه ها در حال خوردن دوند هایشان !

از اتاق خارج شد ، کفش پوشید و هوای خنکی به صورتش خورد ، آهی کشید و همانجا روی ایوان دستهایش را به هم پیچید ، بازویش را به یکی از ستونهای چوبی تکیه داد و به اطرافش و مناظر سرسبز چشم دوخت ، باران شدیدی که باریده بود زمین را گلی و سبزه ها را زنده و باطراوت کرده بود ، هوا سرد بود او لباس نازکی پوشیده بود اما این سرما باعث آرامشش میشد ، عرفان با دیدنش لبخند زد و گفت : بیدار شد !  
مرتضی و مانی هم نگاهش کردند که عرفان برایش سوت زد و وقتی بهاره نگاهش کرد دست تکان داد و گفت : صبح به خیر آجی پاندا !

هر کاری میکرد تا او را خوشحال کند اما بهاره به این زودی نمیتوانست شادی اش را به دست بیاورد !  
بهاره آهی کشید و آرام برایش دست تکان داد که عرفان گفت : بیا پیش داداشت ببینم !  
از پله های ایوان پایین آمد و به سمت آنها قدم برداشت ، هر سه تاشون روی کنده ای درختی که انجا بود نشسته بودند ، عرفان و مرتضی ایستادند و مرتضی مودبانه گفت : صبح به خیر خانم !  
بهاره سرش را پایین انداخت و گفت : صبح شما هم بخ خیر !  
عرفان دستش را روی شانه او گذاشت و گفت : خوب خوابیدی عزیزم !  
بهاره نگاهش کرد و گفت : بله ، بعد از مدتها یه خواب بی کابوس داشتم !  
عرفان لبخند زد و گفت : خوشحالم ، یواش یواش همه چی درست میشه ، تو فقط شاد باش !  
بهاره آهی کشید ، به مانی نگاه کرد ، همانطور با نگاهش غمگینش به چهره او خیره شد ، موهای سرش کمی سفید شده بودند ، لاغر شده بود ، اما برای بهاره همان مانی بود ، دیدن مانی در آن حال بیشتر عذابش میداد ، آهی کشید و گفت : صبح به خیر !

مانی با لبخندی گفت : صبح بهار من هم به خیر !

- پات چطوره ؟ زیاد راه نرو !

- خوبه نازنینم ، تو نگران نباش !

- پانسمانش را عوض کردی ؟

- آره ، مرتضی زحمتش را کشید !

بهاره خیلی کوتاه به مرتضی نگاه کرد و گفت : دستشان درد نکنه !

- صبح به خیر دخترم ، خوب خوابیدی !

## زمان بمان تا بمانم

به حاج بابا نگاه کرد ، از دیدن نگاه آرام و چهره نورانی اش بی اختیار لبخند زد و گفت : از برکت وجود شما و ده زیباییان آرامترین خواب زندگی ام بود که صدای گاو تان بهمش ریخت !

- پس باید این گاو را که سالهاست برای منه بندازمش بیرون تا تنبیه بشه و خواب قشنگ دخترم را به هم نریزه !  
بهاره لبخندی زد و بقیه هم خندیدند که بهاره به صنم نگاه کرد و گفت : خوبی صنم جون !  
صنم دست او را گرفت و گفت : من هم از برکت وجود تو و حرفهای قشنگت خوبم !

- حرفهای من جز یاس و ناامیدی برای کسی فایده ای نداره !

- اما برایم بهترین فایده را داشته ، اون هم اینه که بابا قبول کرده با من بیاد توی تهران زندگی کینه و وقتی درسم تموم شد برگردیم !

بهاره به حاج بابا نگاه کرد و گفت : بهترین و عاقلانه ترین تصمیمه ...

مرتضی از آنها دور شد و آرام آرام قدم برداشت که عرفان با خنده گفت : خدا به دادم برسه ، میگم یکی خوب میشه اون یکی بد میشه ، ... این یکی را چیکار کنیم ... صنم بانو مرتضی هم از دست رفت ، آخه شما دخترها کاری جز دیوانه کردن آقایون ندارید؟

همه خندیدند و صنم سرش را پایین انداخت که مانی گفت : صنم من جای برادرتم ، مرتضی را هم خیلی وقته میشناسم ، در کنارش خوشبخت میشی !

- من بدون بابا هیچ جا نمیمونم ، مرتضی همه زندگی اش اونجاست و من اینجا !

- دخترم من گفتم تا وقتی تو توی تهران باشی من میمانم ، یعنی اگه برای همیشه باشی من هم میمانم و گاهی با هم میاییم اینجا !

صنم با خوشحالی ابرو هایش را بالا کشید و گفت : واقعا !

- آره جونم !

- وای بابا شما بهترینید ...

او را محکم بوسید که عرفان گفت : فعلا برید این مرتضی را برگردونید تا سر به کوه و بیابان نداشته !

- اینجا بیایون نداره ، خودش برمیگرده ... بهاره جون بریم برات صبحانه بیارم !

- میل ندارم ، میخوام کمی توی این طبیعت قشنگ قدم بزنم ... عرفان با من میایی !

- حتما ... بیا بریم ...

- پس صبر کن چادر سر کنم !

- لباست خوبه بیا !

- نه راحت نیستم !

- باشه ، برو !

سریع چادر سر کرد و دوباره آمد ، مانی و عرفان منتظرش بودند ، به آنها که رسید ، مانی نگاهش کرد و گفت : چادر خیلی بهت میاد !

## زمان بمان تا بمانم

بهاره سرش را پایین انداخت و هیچی نگفت! عرفان گفت: بریم!

- بریم ...

- مانی تو نمیایی؟

- نه، کار دارم، شما برید! فقط مواظب سگهای همسایه ها باشید ...

با هم هم قدم شدند و از بین خونه ها و اهالی که به آنها نگاه میکردند میگذشتند و حرف میزدند و به اطراف نگاه

میکردند ... عرفان گفت: بالاخره میمونی یا میری؟

- دلم میخواد بمونم، اینجا ارومم میکنه!

- خب بمون!

- اینجا که جایی رو ندارم!

- خونه حاجی بابا، با رفتنش میمونه برای تو و مانی!

- از کجا میدونی؟

- خودش این را گفت!

- من و مانی را چرا جمع میبندی!

- پس چیکار کنم ف اگه دوست داری ضرب میکنم!

- من میرتسم، از زندگی مشترک خاطره خوبی ندارم، من دلمرده ام عرفان، شب ازدوایم با بهروز مردم!

- نمردی خانم، رفتی به اغما و حالا به هوش اومدی .. مانی هم منتظرت مونده و تو باید جواب انتظارش را بدی و برای

همیشه کنارش بمونی!

- اگه نتونستم تحمل کنم، از رابطه ها بدم اومده ...

- یه مدتی امتحانی با هم باشید ... نامزد بمانید تا به هم برسید ... خودت را پیدا کن و رسماً عروسی کنید، فقط یه

صیغه محرمیت بینتان باشه تا بتونید اینجا با هم توی یه خونه زندگی کنید، از مانی هم بخواه تا مراعاتت را کنه، فقط

من میدونم و بابا حامد، اگه تونستی که برایتان یه عروسی میگیرم که توی تاریخ بنویسند اگه هم نتونستی میایی پیش

خودم زندگی میکنی و من دوباره توی روزنامه اگهی چاپ میکنم و میگم به یه شوهر خوب و خونواده دار نیازمندیم ...

بهاره خنده اش گرفت و گفت: من مانی را دوست دارم، فقط از رابطه ها انزجار دارم!

- خب رابطه ها را کنار بذارید، عزیزم، مانی به تو احتیاج داره تو هم به مانی ... برای رسیدن به هم خیلی سختی

کشیدید ... با هم حرف بزنید، به درد دل هم گوش کنید و زندگی کنید، زندگی مشترک تنها رابطه ای نیست که تو

ازش انزجار داری ... مانی اگه تو را برای همین میخواست با دختر دیگه ای هم میتونست ازدواج کنه، اون تو را برای

آرامشی میخواد که بهش میدی ...

- با موندنم مشکلی نداری!

- اگه قول بدی شاد باشی نه، آرزوی من شادیه توئه!

- از کاری که کردم ناراحت شدید؟

- ول کن گذشته را!

## زمان بهمان تا بهمانم

- بگو عرفان ، میخواهم بدونم چی گذشته !
- وقتی بابا تلفنی خبرم کرد خشکم زد ، شوکه شدم ، بابا خیلی دنبالت گشته بود ، اما پیدات نکرده بود و نامه مانی را به آتیه داده بود و اومده بود ... خودم هم اومدم و دنبالت گشتم اما هیچ خبری ازت نبود ... پدری از شنیدن خبر سگته کرد و چند وقت بعد از دنیا رفت ، عاطفه هم که با چشمهای گریان رفت آمریکا ، بیچاره میگفت عرفان بهاره را پیدا کن ، نذار زندگی بهش یخت تر بشه ، مدام تلفن میزد و سراغ تو را میگرفت ، ... بابا حال خودش را نمیدونست ، این وسط من مونده بودم هزار و یک غم و از همه بدتر فکر به تو ، داشتم نابود میشدم و خودم را لعنت میکردم که تو را نادیده گرفته بودم ... مدام خوابت را میدیدم ، بابا را دلداری میدادم ، مامان مهشید و مامانی هم که تا عکسی از تو میدیدند گریه میکردند و بقیه را لعنت میکردند ... خلاصه زندگیمان جهنمی بود که نگو و نپرس !
- چرا بعد از اونهمه بدبختی مرا دوباره قوبل میکنید ؟
- چون عاشقتیم بهاره ، چون برای

مان عزیزی !

- من هیچ وقت نمیتونم خودم را به خاطر بابایی ببخشم !
- بابایی وقتی از دنیا رفت عکس تو توی دستش بود و به من گفت : به بهاره بگو هر وقت اومدی فقط باید لبخند بزنی دخترم !
- اشک بهاره در اومد ، در راه برگشت به خونه بودند ، به هق هق افتاد ، ایستاد ، عرفان هم ایستاد و با بغض گفت : گریه نکن !
- بهاره در آغوش عرفان رفت و گفت : یعنی باید بتونم بخندم تا برم سر خاکش ، کاش بتونم زودتر بخندم تا پیام ... وقتی رفتی برو به بابایی بگو بهاره گفت : اومده بودم تا تکیه گاهم باشی اما نیستی ... بگو بهاره گفت مرا ببخش ، بگو بهاره خودش هم مرده ... بگو دوستت داره ... عرفان ، بابایی نباید میرفت !
- عرفان که همراه او اشک میریخت ، او را نوازش کرد ، وسط ده ایستاده بودند که چند خانم در حال گذر به آنها نگاه کردند و با شنیدن صدای گریه بهاره ایستادند و خانم پیری گفت ک چی شده دخترم !
- بهاره از عرفان جدا شد ، در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت : چیزی نیست خانم !
- عرفان هم اشکهایش را پاک کرد و همان خانم گفت : اشک شوهرت را هم در آوردی که !
- شوهرم نیست ، برادرمه !
- گریه نکن عزیزم ، تو که مثل یه شکوفه میمونی باید فقط بخندی !
- چشم !
- از شهر اومدی ؟ مهمان آقا معلمی ؟
- بله حاج خانم ...
- اسمت چیه دخترم ؟
- بهاره ، عرفان هم برادرم !

## زمان بهمان تا بهمانم

دستی به سر بهاره کشید و گفت : عزیزم خوش اومدی ... گریه نکن ... بیا بریم خونه ما!

- خیلی ممنونم خانم ، باید برگردم اصفهان !

- دلم میخواست با بهاره جان بیشتر صحبت کنم !

- من میرم ، بهاره با مانی میمونه ، اونوقت شما باهاش صحبت کنید تا دفعه دیگه که منو دید اشکمو در نیاره ، به خدا

چشمهام در میکنه از بس منو به گریه انداخته ... آوردمش اینجا تا بهش درس بدید و آدم بشه این فرشته برادرش !

بهاره لبخند زد و خانم ها هم خندیدند و از هم خداحافظی کردند ... با هم به در خونه رسیده بودند که مرتضی هم از راه

رسید و عرفان دست داد و گفت : کجا غیبت زد شاه دوما !

مرتضی با آهی گفت ک دوما دی به ما نیومده !

عرفان خندید و گفت : چرا خیلی هم اومده ... برو تو که قاتی مرغها شدی ... البته وقتی جواب بله را از صنم بانو شنیدی

غش و ضعف نری که آبرو هر چی مرده را رو میبری!

مرتضی متعجب نگاهش کرد و بهاره هم لبخندی زد ، مرتضی گفت : چه خبره ؟

- خبرها اون تو ، منتظر شماسه ...

با هم وارد شدند ، مانی و صنم با هم مشغول انجام کارها بودند که با دیدن آنها لبخندزدند ، هر سه به سمت آنها رفتند ،

مانی گفت : خوش گذشت ؟

- خیلی ، مخصوصا بدون شما بودیم ، خیلی هم غیبت تو و صنم بانو را کردیم !

- چی گفتید ؟

- اگه بگیریم که دیگه غیبت نمیشه !

همه خندیدند و مرتضی و صنم به هم نگاه کردند و صنم گفت : کجا بودی پسر دایی ؟

- رفته بودم یکم قدم بزنم ، کاری داشتی ؟

- بابا کارت داره !

- چیکار ؟

- میخوان تو را برای دخترش خواستگاری کنند ...

همه خندیدند و بهاره با تشر گفت : عرفان !

- جونم !

- کم شوخی کن!

- بده میخندونمتان ، خوبی بهتون نیومده ... اصلا من برم که یلدا کله ام را میکنه ...

- الان میخواهی بری ؟

- آره دیگه ، مردم از بیخوابی ؟

- چرا ؟

- تو که میدونی بی یلدا خوابم نمیبره !

- تو که گفتی این عادت را ترک کردی !



## زمان بهمان تا بهمانم

- ترک کرده بودم ، عروس دامادهای تازه را دیدم ، حسودی ام شد ، من هم میرم با زن خودم خوش میگذرونم !  
بعد برای همه زبان درازی کرد که صدای خنده شان در فضا پیچید و عرفان دست بهاره را گرفت و گفت : دفعه دیگه که برگردم با عاطفه و احسان و بقیه میام ، میخوام فقط خنده به لب باشه تا اذیت نشیم .. فهمیدی ؟  
- چشم !

- اگه نخندی خودم مانی را دار میزنم !

- چیکار به مانی داری تو !

- آخه تو که کونگ فو کاری و تا بهت نزدیک بشم جفتک میندازی و نمیتونم دارت بزوم ، جور تو را باید مانی بکشه ...

- لازم نکرده ، خواهشا در مورد مانی با من شوخی نکنید ، من حاضرم تیکه تیکه بشم و خم به ابروی مانی نبینم ...

مانی عاشقانه نگاهش کرد و بهاره او را نمیدید که عرفان سریع گفت : مرتضی بگیرش که مانی از حال رفت !

چنان جدی و شتابزده گفت که بهاره باور کرد و وحشزده به مانی نگاه کرد ، بقیه خندیدند و مانی هم با خنده گفت :

عرفان خدا بگم چیکارت کنه ، رنگش پرید !

بهاره آهی کشید ، با اخم به عرفان نگاه کرد و مشتش را نشانه گرفت که عرفان پا به فرار گذاشت و گفت : یا خدا دوباره

می افته به جونم !

همه خندیدند و بهاره هم با خنده گفت : بیا بابا ، نترس نمیکشمت !

... حاج بابا بین آنها صیغه محرمیتی خواند و به همراه صنم و مرتضی و عرفان راهی تهران شد ... قبل از رفتن از همه

اهالی ده خداحافظی کرد و قول داد بهشان سر بزند ... همه در آنجا جمع شده بودند که به بهاره اشاره کرد و گفت: بهاره

جان از این به بعد با مانی تو خونه من زندگی میکنند ... بهاره نامزد مانی و براش خیلی عزیزه ، برای من عزیزه ،

مواظبش باشید ...

همه

برایشان دست زدند و آنها رفتند ، عرفان دست مانی و بهاره را گرفت ، به مانی گفت : بهاره را به تو میسپارم تادیکه رنگ

غم نبینه ، مواظبش باش !

- میدونی که از جونم برام مهمتره !

- میدونم برای همین هم خیالم راحتته ! ... بهاره میام به دیدنت ، مواظب خودت باش !

- چشم ، به همه سلام برسان و ازشان به خاطر همه بدیهایم معذرت خواهی کن ! بگو دلم برایشان تنگه اما تا وقتی

نتونم شادترین لبخندها را تحویلشان بدم بر نمیگردم...

- عرفان دستش را دور گردن او حلقه کرد ، و گفت : تو همیشه خوب بوید ، خیلی ماهی خانم ، زود برمیگردی چون با

عشقتی !

دست آن دو را به هم داد و گفت : دوست ندارم هیچ وقت دستهایتان را جدا از هم ببینم !

دوباره همه برایشان دست زدند و آنها رفتند ...

سوار ماشینش شد ، ماشینش را کمی به جلو برده بود که دوباره ایستاد ، بهاره خطاب به مانی گفت : چرا ایستاد !

## رمان بمان تا بمانم

- نمیدونم !

عرفان پیاده شد ، بارونی در دستش بود ، به سمت آنها اومد ، بارونی مانی را که هنوز با بهاره بود روی دوش بهاره انداخت ، مانی پرسید : تو هنوز نگهش داشتی ؟

بهاره فقط نگاهش کرد و عرفان گفت : هر وقت عصبانی میشد اینرا بهش نشون میدادم و آروم میشد ... میگفت هنوز بوی مانی رو میده ، ... واقعا که خیلی بد بویی ، بوی راسو را میده این بارونی ، حالا یا بوی خودته یا چون توی این چند سال شسته نشده با بوی خاک مخلوط شده ....

مانی و بهاره خندیدند و عرفان به بهاره خیره شده بود که یکی از آقایون گفت : فکر کنم نمیتونی از خواهرت دل بکنی ! عرفان سرش را تکان داد و گفت : نه ، بهاره وقتی بخنده خیلی قشنگه !  
- خب یکم دیگه بمونید !

- میخواهید زرم نقره داغم کنه ، بهاره را دوست دارم اما جونم را هم دوست دارم ، از همه مهمتر من هم عاشقم زن و بچه ام هستم ... باور کنید از دوریشون نمیتونم بخوابم !

همه خندیدند و عرفان برایشان دست تکان داد و گفت : مواظب این آبجی خانم من باشیدها ! ... مانی ببرش پیش دوستهایش تا باهاشون بازی کنه !

مانی و بهاره منظورش را فهمیدند و خندیدند ، بالاخره رفت و بهاره برای لحظاتی به ماشین او نگاه کرد تا از مقابل نگاهش محو شد ، همچنان در فکر عمیقی فرو رفته بود که بقیه از کنارشان گذشتند و مانی گفت : دوست داری بریم کنار دریا غروب را نگاه کنیم !

- اگه راه رفتن باعث اذیتت نمیشه !

- نه عزیزم اذیتی نیست ، بریم !

با هم به کنار دریا رفتن ، باد سردی میوزید و دریا موج بود ، لحظات غروب آفتاب بود که بهاره کنار دریا نشست ، زانوهایش را جمع کرده بود و بارونی مانی را به خودش پیچیده بود ، چانه اش را به زانوهایش تکیه داده بود و به شفق زیبا چشم دوخته بود ... در سکوتی فرو رفته بود که مانی آن سکوت را به هم نزد و در کنارش ایستاد و هر دو در سکوت به دور دستها خیره شدند ... هوا کاملا تاریک شده بود که بهاره برخاست و بدون شکستن سکوتش راه خانه را در پیش گرفت ، مانی هم در کنارش قدم برداشت ، به خانه رسیدند ، مانی در حالی که کفشهایش را در میآورد گفت : تا تو گرم بشی ، من شام آماده میکنم !

بهاره با لحنی آرام گفت : میل ندارم ، خسته ام ، به خواب احتیاج دارم !

مانی به چهره در هم رفته او نگاه کرد و گفت : باشه ، بیا بریم توی اتاق من بخواب !

- من تو اتاق صنم میخوابم ، میخوام تنها باشم !

- باشه ، خودت را پیشون تا سرما نخوری ...

- چشم .. شب به خیر !

- شب تو هم به خیر !

## زمان بهمان تا بهمانم

بهاره به اتاق صنم رفت ، مانی هم که از دیدن بهاره در آن حال و روز بغض کرده بود به اتاق خودش رفت ، ضبط صوتش را روشن کرد و آهنگ غمگینی شروع به نواختن کرد و اشک ریخت ...

شب را با غمی عظیم به صبح رساند ، در حالی که لنگ میزد شیر گاو را دوشید ... کارهای معمولش را که در این مدت یادگرفته بود و انجام میداد ، انجام داد ... افتاب کاملاً بیرون زده بود ، هواسرد بود اما دل انگیز و نشاط آور ، ... خواست تا بهاره را بیدار کند ، در را زد و خواست در را باز کند اما در قفل بود ، آهی کشید ، بهاره از چی ترسیده بود که در را قفل کرده بود ... چند تقه به در زد و گفت : بهاره جان بیدار شو ، صبحانه را حاضر میکنم عزیزم ، شام هم نخوردی ، ضعف میکنی ...

خودش رفت و صبحانه آماده ... به قصد بیدار کردن بهاره بیرون آمد که دید بهاره روی ایوان نشسته و به اطرافش نگاه میکنه ، لبخند به لبش دوید و گفت : صبح به خیر بهار جونم !  
بهاره نگاهش کرد ، به زور لبخندی زد و گفت : صبح به خیر !  
- بیا صبحانه حاضره !

- تو بخور من میل ندارم !

- یعنی چی میل ندارم ، دیشب هم شام نخوردی !

- هر وقت گرسنه ام بشه میخورم !

- بهاره خواهش میکنم این طوری از دست میری !

بهاره بی اختیار با لحنی عصبی گفت : ول کن دیگه ، من خیلی وقته از دست رفتم ، بذارید به حال خودم باشم ، من به این جور غذا خوردن عادت دارم !

بعد هم به سمت دیگه رفت و مانی هاج و واج نگاهش کرد ، اما دوباره بغض به سراغش اومد و همانجا به ستونی تکیه کرد و سرش

را به عقب برد و به ستون تکیه داد ، چشمانش را بست و اشک از گوشه چشمانش جاری شد ، چند دقیقه بعد صدای لرزان بهاره را شنید : من معذرت میخوام ، دست خودم نبود !

بدون اینکه چشمانش را باز کند گفت : چرا در را قفل کرده بودی ، به من اعتماد نداشتی !

- این طور نیست ، تنها خوابیده بودم ، صدای سگها را شنیدم که ترسیدم ... باور کن تمام شب را بیداری کشیدم که الان این طوری اعصابم به هم ریخته ست ! مانی !

- جانم !

- این طوری گریه نکن !

- چشم ! بهاره چرا نمیتونی مرا نگاه کنی ؟

- چون شکسته شدی ، لاغر شدی ، موهات سفید شده ... نمیتونم تو را این طور وارفته ببینم ، داغونم میکنه این وضعیت مانی !

## زمان بهمان تا بهمانم

- همه اش به خاطر دوری از تو و کاری که با خودت کردی ... حالا که کنارمی اذیتم نکن! بهاره مرا ببخش تو به خاطرم خیلی اذیت شدی ...
- من دلم نمیخواه اذیتت کنم!
- پس بریم صبحانه ات را بخور ، رنگ به رو نداری ، من هم از دیدن تو این طروی عذاب میکشم ، تا تو غذا نخوری من هم نمیخورم!
- باشه ، اصلا از این به بعد مثل گاو غذا میخورم ، تو هم باید مثل ...
- حرفش را فرو خورد که مانی خنده اش گرفت ، با خنده نگاهش کرد و گفت : من هم باید مثل گاو غذا بخورم!؟
- بهاره سرش را پایین انداخت ، مانی خندید ، دست او را گرفت و گفت : حالا بریم هر دو مثل آدم غذا بخوریم ، تا من ورشکست نشم!
- میشه توی ایوان غذا بخوریم!
- حتما ، تو بگو روی فرق سر من ، من میبرمت اون بالا!
- بهاره لبخندی زد و مانی با لبخنده مهربانی گفت : تا تو به آب به صورتت بزنی من بساط صبحانه را میارم اینجا ...
- زیر اندازی پهن کرد، شیر و چایی و پنیر و کره و نان را هم آورد که نگاهش به پسر بچه ای که پشت حصار ایستاده بود افتاد ، برایش دست تکان داد و گفت : بیا تو!
- پسر بچه که بچه ای به دست داشت وارد شد و به سمت او آمد ، گفت ک سلام آقا معلم!
- سلام ، خوبی؟
- ممنونم ، این نونهای تازه را مادرم برای شما و نامزدتان فرستادند ...
- ممنونم ، از مادرت تشکر کن و بگو راضی به زحمت نبودیم!
- نوش جانتان ... امروز خودمان میریم مدرسه ، شما پایتان درد میکنه!
- نه ، خودم میبرمتان! همان جای همیشگی منتظرم!
- ممنونم ... خداحافظ!
- رفت و بهاره که از اتاقش خارج میشد با دیدن پسر بچه گفت : برای چی اومده بود؟
- مانی به نانهای داغ اشاره کرد و گفت : نون آورده بود تا با نامزدجانم میل کنم!
- بهاره لبخند زد که دوباره صدایی را از پشت حصار شنیدند : آقا معلم!
- اینبار دختر بچه ای بود بچه به دست ، مانی با خنده برایش دست تکان داد تا بیاد تو ، بعد گفت : ببینیم این یکی چی فرستاده ، امروز نونمون توی روغنه!
- بهاره خندید ، دختر بچه سلام کرد ، بچه را به دست مانی داد و گفت : مادر جانم برایتان فرستاده ...
- ممنونم عزیزم ، از مادر جانت بی نهایت تشکر کن!
- نوش جان!
- همان جای همیشگی باشید تا برسانمتان مدرسه!
- چشم!

## زمان بمان تا بمانم

- خداحافظ !

او رفت و مانی بچه را باز کرد و با ظرفهای کره محلی و عسل و سرشیر روبه رو شد ... دستهایش را به هم مالید و گفت :  
به به ، واقعا نونمون توی روغنه !

تکه ای بزرگ از نون برداشت ، لای آن را با کره و عسل پر کرد و به سمت بهاره که با لبخندی به کارهای او نگاه میکرد  
گرفت و گفت : بخور ببینم بلدی غذا بخوری !

بهاره با همان لبخند گفت : تو بخور من خودم لقمه میگیرم !

- نه خیر ، لقمه های تو را کنجشگ ببینه از خنده ریشه میره ... باید این را بخوری !

- این خیلی بزرگه ، مگه من چوپونم !

- شوهرت که چوپونه ، به خودت هم یاد میدم ، اینجا که بمونی باید چوپون باشی ...

بهاره لقمه را گرفت و بعد از تشکر گفت : واقعا چوپونی ؟

مانی خندید و گفت : نه بابا ، چوپونی به من نیومده ... مگه نمیشنوی همه به من میگردن آقا معلم ، فکر کردی به  
گوسفندها درس میدم !

- به بچه تو درس میدی ، مگه مدرسه نمیرند !

- چرا ، من بهشون زبان یاد میدم !

- یاد میگیرند !

- بله ، هوش فوق العاده ای دارند چون تمام غذاهایشان طبیعیه ... از وقتی اومدم اینجا عقل ناقص من هم کامل شده ...

- عوضش هیكلت نصف شده ...

- از این به بعد روی هیكلم کار میکنم تا غصه نخوری اما به شرطی که ...

- من هم به فکر هیكلم باشم !

- قربون دختر چیز فهم !

بهاره سکوت کرد و برای لحظاتی به فکر فرو رفت که مانی نداشت سکوتش ادامه پیدا کنه ، گفت : من بچه ها را با

ماشین میرسونم مدرسه ، از اونجا هم میرم شهر و تا بعد از ظهر برمیگردم !

بهاره رشته افکارش گسست ، به او نگاه کرد و گفت : من تنها بمونم ، من هم میتونم باهات بیام !

- امروز نه ، ولی روزهای بعدی ازت جدا نمیشم ...

- پس من تنهایی چیکار کنم ، میترسم !

- از چی ؟ ... نترس میبرمت پیش دوستهایت تا تنها نباشی ...

خندید و بهاره هم با خنده گفت : اگه این طوره باشه ، برو !

وسایل صبحانه را جمع کردند ، بهاره با اصرار فراوان ظرفها را شست و گفت : وقتی رفتی شهر شیرین

ی هم بگیر تا برای تشکر از این خانمها که برایمان نون و عسل فرستاده بودند ، ظرفشان را با شیرینی پر کنم !

- آی به چشم خانم ، امر دیگه !

## زمان بمان تا بمانم

- مواظب خودت باش ...

- اون هم به چشم ، البته به شرطی که تو هم مواظب خودت باشی ...

در این لحظه مانی به اندازه یک وجب به او نزدیک بود که به چشمهایش خیره شده بود و گرمای نفسش به صورت او خورد ، بهاره سرش را پایین انداخت و به سمت دیگه رفت ، مانی هم برای لحظه ای از کار او جا خورد اما به رویش نیارود و گفت : لباس گرم بپوش تا بریم !

- کجا !

- پیش دوستهات دیگه !

- به این زودی !

- زود نیست تا من تو رو ببرم و تحویل بدم و پیام بچه ها را تا چند تاد ده بالاتر ببرم سروقت میرسند به کلاسهاشون !  
بهاره لبخندی زد که مانی گفت : برو دیگه !

- مانی واقعا میخواهی مرا ببری پیش خرسها !

- خب آره دیگه ، برو لباس بپوش تا بریم !

- مانی حرفت جدیه ؟

- بله خانم ، برو دیگه !

بهاره متعجب رفت و مانتو و شلواری قشنگی پوشید ، روسری سفیدی به سر کرد ، چادرش را هم سر کرد و از اتاق خارج شد که مانی را دید ، مانی با لبخند نگاهش کرد و گفت : شدی مثل فرشته ها ! ... چادر خیلی خانمت میکنه !  
- به لطف تو این خانمی را به دست آوردم ... هر چند وقتی به گذشته ام فکر میکنم بدترین حس میاد سراغم ...  
مانی که سر و وضعش را مرتبتر کرده بود با لبخندی پهن دست او را گرفت و با هم از روی ایوان پایین آمدند ، دست در دست هم از خانه خارج شدند و به سمت بالای ده که کمی هم شیب داشت راه افتادند ، هر کدام از اهالی به آنها میرسیدند با لبخند حالشان را میپرسیدند و مانی با خوشحالی جوابشان را میداد و بهاره همچنان که از گرمای دست مانی لذت میبرد پشت او حرکت میکرد ، بهار پرسید : مانی واقعا مرا میبری پیش خرسها !  
مانی خندید و گفت : بهاره تو باور نمیکنی که عقل ناقصم کامل شده ؟

- نه !

- چرا ؟

- چون اگه کامل شده بود مرا که یه بار ازدواج کردم به عنوان همسر انتخاب نمیکردی

15

این هم به خاطر اینکه که عقلم کامل شده و میگه تو نباید همچین خانمی را از دست بدی ... تو هم یه مدت که اینجا بمونی عقلت کامل میشه ...

بهاره سکوت کرد و مانی گفت : میبرمت پیش ننه کلثوم !

- ننه کلثوم کیه ؟

## زمان بهمان تا بهمان

- یه خانم خوب و مهربون و خوش صحبت ، کمی پیره اما وقتی واسه ات جرف بزنه کیف میکنی ... من خیلی دوستش دارم !
- خب باهش ازدواج میکردی دیگه !
- والله من خواستکاری کردم اما گفت تو خیلی پیری و قبولم نکرد ...
- هر دو خندیدند و مانی گفت : الان همه خانمها پیشش جمع میشند و کمی قران میخوانند و بعد هم با هم گلیم و قالی مییافند ...
- چه جالب ، مگه ننه کلثوم سواد داره ؟
- نه ، اما قران را که پدرش سید بوده بهش یاد داده ، البته با حروف ابجد بلده ...
- حروف ابجد ...
- اگه گوش کنی شاخ در میاری ... من که هر چه قدر سعی میکنم نمیتونم یادبگیرم !
- مانی من خجالت میکشم ، هیچکس را نمیشناسم !
- خجالت برای چی ؟ همه اهالی اینجا خوبند ، دو روز که بگذره خودت را یکی از اونها میدونی ... رسیدیم !
- مقابل خونه ای ایستادند که دو طبقه بود ، قسمت پایینش محل نگه داری مواد غذایی و بقیه وسایل اضافه بود ، در واقع انباری به حساب می آمد ، طبقه دوم که از دوطرف پله های جویی داشت خونه ننه کلثوم بود ، که با عروس و پسرش زندگی میکرد ... مانی هنوز پشت حصار ایستاده بود که خانمی با لباس محلی به سمتش آمد ، روسری گلدار ، دامن گلدار و چین دار کوتاه و شلوار مشکی ... پیراهنش هم با دامنش ست بود ، از لباس آنها بهاره خیلی خوشش آمده بود ...
- با لبخند مهمانوازی گفت : سلام آقا مانی ! سلام بهاره خانم !
- سلام ، خوبید ؟
- خیلی ممنونم ، مبارک باشه ...
- ممنونم ... راستش میخوام بچه ها را ببرم مدرسه و بعدش برم شهر که بهاره تنها میمونه !
- چرا تنها ، با وجود ما تنها نیست !
- بهاره لبخندی زد و مانی گفت : برای همین آوردم تا با ننه کلثوم و شما و بقیه آشنا بشه و حوصله اش هم سر نره !
- گل بانو دست بهاره را گرفت و گفت : خیالتان راحت ، مثل خواهرم روی تخم چشمهام جاداره ، شما برید به کارتارن برسید و ما خودمان هر وقت دوست داشتیم بهاره جان را تحویلتان میدیم !
- اونوقت کی دلتان میخواد ؟
- شاید یکی دو روز دیگه !
- وای ، من نمیتونم تحمل کنم !
- هر سه خندیدند و مانی گفت : بهاره جان من برم ؟
- بهاره لبخندی زد و گفت : برو ، مواظب خودت باش و زود برگرد !
- چشم... گل بانو خانم مواظب این عشق من هم باشید ...
- میشه بدونم این عشق قشنگتان را از کجا پیدا کردید ، شما که سه ساله از اینجا بیرون نرفتید ؟

## زمان بمان تا بمانم

- از قبل نشونش کردم ، تا به هم برسیم ، استخوانهای هر دو تاملون آب شد و موهای من هم سفید شده ، پس مواظبش باشید تا دیگه از من دور نشه که من میمیرم !

- خیالتان راحت !

مانی عاشقانه به بهاره نگاه کرد و گفت : خداحافظ بهارکم !

- خداحافظ !

مانی رفت و گل بانو با مهربانی او را به خونه برد و در حالی که کفشهایشان را در می آوردند گفت : ننه کلثوم یه مهمون عزیز هم داریم !

صدای مهربانی گفت : قدمش روی چشم !

با راهنمایی گل بانو بهاره که حسابی مودب بود وارد شد ، این خونه هم مثل خونه حاجی بود و با کمی تفاوت ... نگاهش به خانم مسنی افتاد که روی تشک کوچکی نشسته بود و پشتش چند تا بالش بزرگ گذاشته بودند و روی زانوهایش پتوی کوچکی انداخته بودند ... چند خانم هم مقابل او نشسته بودند و قرانهای مقابلشان باز بود ، بهاره که دورتر ایستاده بود با خجالت سلام کرد ، صدای سلام بقیه را شنید ، گل بانو گفت : ننه ، آقا مانی بچه ها برد و بهاره را به ما سپرد تا تنها نباشه !

- قدمش روی چشم ، خوش امدی دخترم ، بیا کنارم بشین ببینم !

بهاره نگاهش کرد که دید او دستش را به سمتش دازد کرد ، به سمتش قدم برداشت و کنارش نشست ، ننه دست او را گرفت که گرمی خاصی داشت ، با مهربانی گفت : خوشحالم که گلی چون تو نسیب مانی شده ، مانی لایق بهترینهاست ! بهاره لبخندی زد و گفت : شما لطف دارید خانم ...

- عزیزم ، یکم دیگه از قران مونده ، تموم بشه و با هم صحبت کنیم !

- مرا بیخشید که مزاحم تان شدم ، شما به کارتان برسید ...

- چادرت رادر بیار ، راحت باش !

- چشم ...

ننه کلثوم حدود ده دقیقه برای بقیه قران خواند و بهشان یاد داد و بهاره که هیچ متوجه نمیشد با تعجب نگاهشان میکرد ، کلاس که تمام شد خانمی قرانها را جمع کرد و توی قفسه ای که گوشه خانه بود گذاشت ، اومد و سرجایش نشست که ننه به بهاره نگاه کرد و گفت : چرا چاییت را نخوردی ...

بهاره به استکان چایی که در کنارش بود نگاه کرد و گفت : میخورم ، داغه !

- رنگت چرا پریده عزیزم !

- چیزی نیست ، از بیخوابیه !

همه خندیدند که بهاره نگاهشان کرد و ننه با خنده گفت : باید گوش مانی را بکشم تا دیگه تو را بیخواب نکنه !

بهاره متوجه منظورشان شد ، گونه اش گل انداخت ، سرش را پایین انداخت و گفت : ای وای خانم ، منظورم این نبود ... من هر شب با



## زمان بمان تا بمانم

صنم جون میخوابیدم ، دیشب تنها خوابیده بودم که صدای سگها مرا ترساند و نتونستم بخوابم !  
ننه خندید ، دست او را گرفت و گفت : عزیزم ، چرا تنها میخوابی ؟ با مانی بخواب ، مگه نامزدت نیست !  
- چرا ، اما ...

- اما نداره ، از امشب با مانی توی یه اتاق بخواب ، از مانی هم میخوام تا وقت ازدواجتان بهت دست نزنه !  
بهاره از خجالت عرق کرد و سرش همچنان پایین بود که ننه گفت : بهاره جان ، چیزی در موردت شنیدم که میخوام  
بهت بگم تا غیبت نشه !

بهاره نگاهش کرد و گفت : چی ؟

- یه موقع از حرفی که میزنم ناراحت نشی !

- نه ، شما بفرمایید ... من زود رنج نیستم ، پوست کلفت تر از این حرفهام !

- اما تو که خیلی لاغری !

- لاغری ام مهم نیست ، مهم اینه که تا الان تونستم زنده بمونم ، بگید چی شنیدید ؟

- شنیدم که میگفتند تو یه بار ازدواج کردی ؟ این درسته یا اشتباه شنیدند ؟

بهاره آهی کشید ، بعد لبخندی زد و گفت : نه خانم ، درسته ، من یه بار ازدواج کردم ...

- چرا ؟ اون طور که شنیدم مانی و تو همدیگر را خیلی دوست دارید ؟

- بله ، من مانی حاضریم برای هم بمیریم !

- پس چرا با کس دیگه ای ازدواج کردی ؟

بهاره نگاهش کرد که او گفت : اگه دوست داری بگو ، فقط چون تو را مثل مانی دوست دارم میخوام بدونم چی باعث  
دوری تو از مانی شده بود که مانی به اینجا اومده و تا مدتها از همه فاصله میگرفت ، افسرده بود ، بالاخره حاج بابا به  
راهش آورد ...

بهاره بغض کرد و قطره اشکی بر گونه اش چکید که سریع پاکش کرد ، به بقیه نگاه کرد ، بعد به ننه رسید و گفت : اگه  
من ازدواج نمیکردم مانی میمرد ... من تن به ازدواج کشنده ای دادم تا مانی ام زنده بمونه ... مانی با ماشین زده بود به یه  
پسر که مرده بود ، برادر پسر رضایت نمیداد و میخواستند مانی را اعدام کنند ، من التماسش کردم تا رضایت بده اما اون  
از خدا بی خبر گفت فقط به شرطی رضایت میدم که تو با من ازدواج کنی ، خیلی سخت بود ، اما زندگی ام برایم مهم  
نبود ، فقط مانی باید زنده میموند ، از بهروز قول گرفتم تا رضایت بده و بهش قول دادم تا باهاش ازدواج کنم ، بهروز هم  
رضایت داد و من باهاش ازدواج کردم ، درسته خودم وقتی دفتر را امضاء کردم مردم اما از اینکه مانی من زنده میموند  
خوشحال بودم ...

همه مات و مبهوت به بهاره نگاه میکردند که ننه با بغض گفت : واقعا که تو بهترینی !

- اما من برای مانی زیادم ، اگه الان اینجا موندم به خاطر خواست مانی ، من برای اون زیادم ترسیدم اگه بره ناراحت بشه  
، موهاش سفید شده ، خیلی لاغر شده ، غمگینه ، مانی همیشگی نیست ، اگه موندم فقط به خاطر خودشه ، اما من  
براش زیادم ...

- نه عزیزم ، تو باید با مانی باشی ، مانی باید تو را روی چشمهایش نگه داره ... از همسرت جدا شدی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- نه ، چند ماه پیش توی یه تصادف مرد ...  
گوشی اش زنگ خورد ، از جیب مانتو اش برداشت ، شماره عرفان بود ، دستهایش می لرزیدند ، با همان لرزش اشکهایش را پاک کرد ، آهی کشید و دکمه پاسخ را فشرد و به زور لبخند زد و گفت : سلام عرفان جان !  
- سلام خواهر نازم ، حالت چطوره ؟  
- خوبم عزیزم ... یه لحظه گوشی دستت باشه ...  
برخاست و گفت : میشه من توی ایوان برم !  
- برو عزیزم !  
به سمت در خروجی میرفت که صدای اقایی را شنید که از بیرون میاومد ... برگشت و چادرش را سر کرد و از اتاق خارج شد ، یکی از خانمها آهی کشید و گفت : طفلک دختره ، رنگ به رو نداره ، معلومه که خیلی سختی کشیده ... دستهایش هم میلرزد ...  
- پوست و استخونه ...  
- اون روز که پای آقا مانی زخمی شده بود داشت از نگرانی می مرد ، برادرش با سیلی آرومش کرد ، چنان زاری میکرد و اشک میریخت که من هم گریه ام گرفت ، اونجا شنیدم که مانی گفت چرا تن به اون ازدواج دادی ...  
- یادتون باشه باید مواظبش باشیم ، اون اینجا تنهاست ، نباید بذاریم بهش بد بگذره !  
- چشم ننه ، ... صنم میگفت یکم مریضه که برادرش میذاره اینجا بمونه ، میگفت فقط اینجا راحت میخوابه ...  
- نذارید بهش سخت بگذره ، هم به خاطر خودش و هم به خاطر مانی که برای بچه هامون خیلی زحمت میکشه !  
با تقه ای که به در خورد و دیدن بهاره جلوی در ساکت شدند و بهار با لبخندی گفت : میتونم پیام داخل !  
- بیا عزیزم ، بیا پیش خودم بشین ...  
دوباره کنار ننه نشست و گفت : برادرم به همه تان سلام رساند و از اینکه به شما زحمت میدهم شرمنده ست !  
- دشمنتون شرمنده ، شما تاج سرید نه زحمت ...  
- واقعا ممنونم ، شما لطف دارید ...  
همه از خودشان گفتند و بهاره با همه آنها آشنا شد و کم کم دیگر بینشان غریبی نمیکرد ، وقت ناهار بود که خانمها به منزلشان رفتند و گل بانو برای خودشان هم ناهار آورد ، پسر ننه که همان صفر بود و گفتن یا الله وارد شد که بهاره چادرش را سر کرد و به او سلام داد ، صفر با مهربانی او را تحویل گرفت ، سر سفره بودند که دوباره گوشی بهاره زنگ خورد ، شماره مانی بود ، دکمه پاسخ را فشرد و گفت : جانم !  
- جانت

بی بلا ، چطور ی گلم؟

-- خوبم !

- خونه ننه ای !

- بله ، کنار ننه جونم نشستم !

## زمان بمان تا بمانم

- ای بلا جای منو گرفتی !
- نه خیر من جای خودم نشستم ف شما برای خودت یه جای دیگه پیدا کن !
- ننه با خنده نگاهش کرد که بهاره هم با لبخندی چشمکی بهش زد و گفت : اصلا ننه میگه تا بهاره هست مانی را میخوام چیکار ؟
- اون گوشی را بده به ننه ...
- چرا ؟
- میخوام گله گذاری کنم ...
- حسود خان ، چشم نداری ببینی من با ننه جونم خوشم !
- نه ، گوشی را بده ...
- با خنده گوشی را به دست ننه داد و ننه با خنده گوشی را به سمت گوشش برد و گفت : سلام ، مانی جان !
- سلام ننه ، قریبون صداتون !
- خدا نکنه ...
- ننه به این زودی من را به بهاره فروختی ؟
- خب میخواستی یه زن بد بگیری تا تو رو بهش نفروشم ، اما این زنت مثل گل میمونه ...
- عیبی نداره ، شما هوای گل بهار مرا داشته باشید برام کافیه ! ... ننه میدونم زحمته اما من دیر برمیگردم ، بهاره یکم کم اشتهاست ، باهش حرف بزنی و یکم نصیحتش کنی تا غذا بخوره ، میبینی که چه قدر لاغر ...
- چشم پسر ، تو نگران نباش ، بهاره پیش من جاش خوبه ! ... خداحافظ !
- خداحافظ !
- بهاره گوشی را گرفت و مانی گفت : بهاره از کنار ننه جایی نرو تا خودم بیام !
- چشم ، نهار بخوری ها !
- اگه تو بخوری چشم !
- به جان خودت من دارم با ننه نهار میخورم !
- پس من هم برم نهار بزنم توی رگ ! بوس بای !
- از من یاد گرفتی !
- ما اینیم دیگه !
- بابای !
- گوشی را کنارش گذاشت که ننه برایش پلو کشید که بهاره گفت : ننه خیلی زیاد کشیدید ...
- باید همه اش را بخوری ، مانی سفارش کرد تا بهت غذا بدم ...
- ولی من این همه نمیتونم بخورم ...
- بخور دختر ، این زیاد نیست ، اگه سیر نشدی برات دوباره میکشم ...
- بهاره ناگزیر شروع به خوردن کرد و به زور همه اش را تمام کرد و برگرداندن غذا را دور از ادب دانست ...

## زمان بهمان تا بهمانم

بعد از ظهر نزدیک غروب افتاب بود که مانی آمد ، اما به کلی عوض شده بود ، موهایش را نگ کرده بود ، کوتاه کرده بود ، کت و شلوار دودی رنگی پوشیده بود ، وقتی وارد خونه شد و به ننه و بهاره و گل بانو که با هم میوه میخوردند سلام کرد هر سه تعجب کردند ، بهاره برخاست ، مات و مبهوت به مانی نگاه کرد ، مانی با لبخند به سمتش آمد ، با او دست داد و گفت : خوبی گل بهارم !

- خوبم ، تو به چهار سال پیش برگشتی ؟

- مگه نگفتی از دیدن موهای سفیدم ناراحت میشی ، رنگشان کردم تا دیگه غمت را نبینم بهاره ... موهای من به خاطر این سفید شده بود که میدونستم داری اذیت میشی ، اگه از این به بعد فقط بخندی دیگه من هم غمی ندارم !  
اشک در چشمان هر دوشان حلقه بست که بهاره سرش را پایین انداخت و نم اشک زیر چشمش را پاک کرد ، مانی او را به سمت ننه برد ، مقابلش نشستند و مانی گفت : ننه ، سیدی ، دعوات مستجاب میشه ، میخوام برای من و بهاره دعا کنی که دیگه از هم دور نشیم ، از این اتفاق بیافته دیگه من نمیتونم تحمل کنم چون بی بهاره میمیرم ، میدونم بهاره هم بی من نمیتونه تحمل کنه ...

ننه دست هر دو آنها را گرفت و با مهربانی گفت : از خدا میخوام دیگه تپو سرنوشت شما جدایی نباشه و سالهای سال با هم زنده باشید و زندگی کنید ...

هر دو لبخند زدند و مانی از جیبش جعبه ای مخملی زرشکی رنگی در آورد ، مقابل بهاره بازش کرد که دو حلقه ساده طلایی کنار هم قرار داشتند ، لبخندی زد و گفت : حلقه نامزدی !  
بهاره با لبخند گفت : ممنونم ...

هر دو حلقه را به دست هم کردند و گل با نو برایشان اسفند دود کرد و ننه برایشان آروزی خوشبختی کرد ... به اصرار ننه برای شام هم ماندند و بعد از صرف شام بهاره حسابی بی قرار بود ، تمام تنش میلرزید ، سرش درد میکرد ، عرق کرده بود که برخاست و گفت : مانی میشه بریم ...

صدایش هم میلرزید که مانی با نگرانی برخاست ، به سمت او رفت و گفت : چی شده ؟

- قرصهایم را نخوردم ، میخوام ترکشان کنم اما فایده ای نداره ....

مانیدسته‌ها یاوراگرفتوگفت : امانبایدبهاونهاعادتکنی؟

- نمیتونم مانی ، من بعد از ترکم باید اون قرصها را قطع میکردم اما اتفاقات باعث شدند بیشتر از آنها مصرف کنم ، نمیتونم نخورم ... ببین دستهام چه طوری میلرزنه ، توی تمام بدنم زلزله ست ... خواهش میکنم بریم ...  
- باشه عزیزم ...

به خانه برگشتند ، بهاره به اتاق صنم که رفت ، قبل از هر چیزی به سراغ داروهایش رفت و آنها را خورد ... چشمش به دسته گل زیبایی افتاد که در گلدانی کنار پنجره بود ، آنرا برداشت ، بوید و به سینه فشرد ، لباسش را عوض کرد ، میخواست همانجا بخوابه که یاد خوابهای دیشبش افتاد ، از اتاق خارج شد و وارد خونه حاجی شد ، کسی نبود ، به سمت اتاق مانی که درش بسته بود رفت و با تردید تقه ای به در زد ، صدای مانی را شنید : جانم ! بذار لباسم را عوض کنم پیام !

دقیقه ای بعد در باز شد و مانی با لباس راحتی مقابلش ایستاد و گفت : چیزی لازم داری؟

## زمان بمان تا بمانم

بهاره سرش را پایین انداخت

و در حالی که زیر چشمی نگاهش میکرد گفت: تنها بی میترسم، توی اتاقت برای من هم جا داری؟  
مانی با لبخندی پهن گفت: توی اتاقم که سهله توی قلبم فقط جای توئه!

بعد هم دست او را کشید و به مست داخل کشید، بهاره وارد شد و با خجالت گفت: یه پتو به من بدی کافیه!  
مانی با لبخند به دیوار تکیه داد و گفت: خودت جاها را بنداز، هر جا که راحتی بخواب، اگه دوست داری پیش من  
بخواب و اگه دوست نداری با فاصله جاها رو بنداز!

بهاره هم بی حرفی جاها را با فاصله دو سه متری انداخت و خودش در جایش نشست، مانی هم بدون اعتراضی لامپ را  
خاموش کرد و گفت: شب به خیر خانم!

در جایش طاقباز دراز کشید... بهاره هم به پشت خوابید و هر دو به سقف خیره شده بودند که بهاره گفت: مانی!

- جانم!

- بیداری؟

- بله!

- چرا نمیخوابی؟

- دارم فکر میکنم!

- به چی؟

- به تو!

- مانی!

- جانم!

- من نمیخوام برام دلسوزی کنی و از روی ترحم با من باشی ...

- اگه بخواهی هم دلم برات نمیسوزه و بهت ترحم نمیکنم ...

- پس این مهربانی ها چیه؟

- یعنی نمیدونی؟

- چرا میدونم ... اما میخوام خودت بگی!

- یعنی اگه بگم خیالت راحت میشه!

- آره!

- من عاشقتم بهاره، میخوام برای من باشی و همیشه کنارم، به من آرامش میدی!

- چرا مرا انتخاب کردی؟ من که دختر موجه نبودم!

- کی میگه موجه نبودی، مگه با چند تا پسر خوابیده بودی، مگه به روز کدومشون خندیده بودی؟ .. توی کدوم

مهمانی شرکت داشتی، از کارهای پدرت ناراحت نبودی؟ ...

- اما طرز پوششتم!

## زمان بمان تا بمانم

- دلت پاک بود بهاره ، تو لچ کرده بودی ، با خودت و بقیه ، میدونستم اگه ازت بخوام و باهات حرفت بزمن میشی همانی که میخوام ، مثل حالا که چادر میپوشی ...

- از نیما خبر داری ؟

- نیما ؟

- آره !

- رفته خارج عوضی ، قسم خوردم وقتی ببینمش زنده اش ندارم ...

- اون اس ام اسها کار نیما نبوده ، کار صدیقی بود که زمانی عاشق آتیه بوده و میخواست انتقام آتیه و بابا را از من بگیره ... اما نیما از بهروز خواسته بود تا رضایت نده و ازم بخواد باهاش ازدواج کنم و بعد رضایت بده ، با این کار میخواست من و تو را از هم جدا کنه !

- میدونم ، نیما خودش تلفنی از انتقامش گفت ، زنده اش نمیذارم !

بهاره روی زانوهایش خودش را به کنار مانی رساند که مانی متعجب نگاهش کرد ، بهاره دستش را روی گونه مانی گذاشت و گفت : از انتقام نگو ، دلم نیمخواد تو هم مثل نیما و بقیه با فکر به انتقام دلت سیاه بشه ، مانی به من قول بده به انتقام فکر نکنی ... وگرنه از پیشت میرم ! به خدا دیگه تحمل غصه را ندارم ، بسه هر چی کشیدم ، من آرامش میخوام !

مانی دستش را روی دست بهاره گذاشت و گفت : چشم عزیزم ، اگه تو بخوای چشم !

- مانی من دیشب از ترس سگ نبود که خوابم نبرد ، از یادآوری شب ازدواجم با بهروز بود که خوابم نبرد ، اون شب مردم اما فکر زنده ماندن تو دوباره زنده ام کرد ، ... هر وقت بهروز به طرفم می اومد میمردم اما وقتی به تو و عشقم به تو فکر میکردم دوباره زنده میشدم ، مانی من آب شدم ، تا مغز استخوانم سوختم اما دم نزدم چون تو توی قلبم بودی ، چون میخواستم قلبم بزنه و تو توی قلبم زنده باشی... ازت دوری کردم تا وقتی به من رسیدی دیگه بهروز نیاد توی ذهنم ، یادم نبود وقتی تو توی قلبم و ذهنم هستی دیگه هیچ کس نمیتونه واردشون بشه ... مانی من دوستت دارم ، مرا به خاطر همه بدیهایم ببخش ، ببخش و با صداقت به من بگو واقعا از روی علاقه ست که مرا میخواهی یا از روی ترحم ! اشکش روی سینه مانی چکید که مانی نشست ، در تاریکی به چشمان اشک بار او چشم دوخت ، بهاره گفت : وقتی با تو ام یاد گذشته نمی افتم و آرامش دارم ، برای همین هم اومدم اینجا تا خوابم ببره ... بی خوابم مانی ، سه ساله که تشنه یه خواب آرامم و این خواب فقط در کنار تو به سراغم میاد ...

مانی چشمان اشکبار او را بوسید ، او را در آغوش گرفت و گفت : تنهات نمیذارم تا همیشه آرامش داشته باشی ... من هم تشنه یه خواب آرامم ، من هم دیشب تا صبح اشک ریختم ، من هم سه ساله یه خواب آرام ندارم و هر شب با فکر اینکه تو با بهروزی و داری اذیت میشی عذاب کشیدم ، بهاره من و تو دیگه از هم جدا نمیشیم قول میدم ...

48

بهاره روز به روز بهتر میشد ، دیگر آرامشی را که انتظارش را میکشید به دست آورده بود و تنها موضوعی که او را می آزرد مرگ پدر بزرگش بود ... خانمها او را تنها نمیگذاشتند و مانی او را با خود به گردش و کلاس زبان میبرد و او خودش هم با بچه ها کار میکرد و همراه مانی به سایر درسهای آنها هم رسیدگی میکرد ، از خانمها گلیم بافی یاد میگرفت ، ننه

## زمان بمان تا بمانم

قران را یادش میداد ، با مانی به خرید میرفتند و با مانی گاو دوشیدن را یاد گرفته بود و لحظه به لحظه اش با آرامشی خاص میگذشت که توی این سالها تجربه اش نکرده بود ، تمام اهالی آنها را دعوت کرده بودند ، یه شب هم ان ها تمام اهالی را دعوت کردند و شیرینی نا

مزدیشان را دادند ... عرفان و بقیه مدام تلفنی حالش را میپرسیدند و هر بار که بهاره را سرحای میدیدند ، خیالشان راحت میشد ، خاطره در آمد آموزشگاه را به حساب مانی میریخت و از این طریق زندگیش را میگذراند ، در این مدت مانی از خودش گفت و بهاره هم دفتر خاطراتش را برای او خواند و مانی از روزهایی که بهاره بی او گذرانده بود دلش گرفت اما وقتی به کمکهای او به بچه ها فکر میکرد لبخند به لبش میدوید ، یا از اینکه دیگر با کسی دست نداده بود ... وقتی از خاموش کردن آتیش گفت به جای سوختگیهایی که هنوز کف دستش بود نگاه کرد ، آنها را بوسید و روی قلبش گذاشت ... اسفند ماه بود که حامد و مامانی و مهشید به دیدنشان آمدند و قرار گذاشتند تا مانی و بهاره تعطیلات عید را به آنجا بروند و مراسم عروسیشان برگزار بشه ...

نزدیک عید بود که تمام خونه را تمیز کردند و تا شب عید کارهایشان تمام شد ، دیگر بهاره همان بهاره شاد و سرحال بود ، شادی اش از ته دل بود و هیچکس نمیتوانست ان شادی را ازش بگیرد ... سومین روز عید بود که حاج بابا و صنم و مرتضی که حالا باهم ازدواج کرده بودند برای گذراندن تعطیلات آمدند ، روز چهارم صنم و بهاره در آشپزخانه مشغول درست کردن نهار بودند که مانی صدایش زد : بهارکم !

- جانم آقا !

- بیا ، دختر دلم برات تنگ شده!

- تو که یه ساعته با آقا مرتضی رفتی ...

- خب من عادت ندارم بیشتر از یه ربع ازت دور باشم ، بدو بیا که دلم پر میزنه !

- صبر کن ، جلوی حاج بابا آبروم رفت ... دستم را بشورم پیام !

صنم خندید و او دستش را شست و از آشپزخانه خارج شد ، از خانه هم خارج شد و روی ایوان بود ، به روبه رویش که نگاه کرد قلبش چنان به قفسه سینه اش کوبید که دستش را روی قلبش گذاشت ، از دیدن عاطفه وسط حیاط و بقیه خشکش زد ، عاطفه هم با دیدن او هم خندید و اشک ریخت ، برای لحظاتی در بهت و حیرت به هم نگاه کردند ، اشک بر چهره هر دوشان جاری بود که به سمت هم دویدند و هر دورا در آغوش گرفتند ، چنان محکم همدیگر را میفشردند که گویی میخواستند با هم مخلوط شوند ، عاطفه با صدایی لرزان گفت : بی خبر رفتی و تنها خواهرت را عذاب دادی ...

- مجبور بودم عاطفه ، مانی باید میموند ، اگه تو هم بودی برای احسان همین کار را میکردی ، مگه نه عاطفه !

- آره ، برای همین هم هیچ وقت از دستت ناراحت نشدم ، همیشه برات دعا کردم ، اشک ریختم و سر نماز خواستم تا خدا فاصله تو و مانی را که برایش زندگی ات را تباہ کردی ، از بین بیره ... آخ بهاره دلم برات خیلی تنگ شده بود ...

- من هم همین طور !

- بهاره تازه میفهمم داشتن یه خواهر چه قدر خوبه !

- من هم همین طور !

## زمان بمان تا بمانم

- بس کنید تا از خنده نترکیدم!

هر دو با چشمان گریان به عرفان نگاه کردند و بهاره گفت: به گریه ما میخندی؟

- نه، این طور که همدیگر را بغل کردید عین این عکس شدید ...

گوشی را به سمت آنها گرفت که عکس دو پاندای عروسکی بود که همدیگر را بغل کرده بودند ... هر دوشان خنده شان گرفت اما لجشان هم گرفت و با هم به هر دو بازوی او ضربه ای زدند که عرفان همراه آخی گفت: ای قلم بشه دست هر دوتاتون!

احسان و مانی باهم گوشهای او را کشیدند و گفت: به چه حقی عشق ما را نفرین میکنی؟

عرفان با ناله گفت: بابا عشق شما را من بزرگ کردم، اول خواهرهای خودم بودند ...

آنها ولش کردند که عاطفه گوش احسان را کشید و بهاره گوش مانی را و هر دو با اخم گفتند: به چه حقی گوش داداش ما رو میکشید ...

عرفان از خنده ریشه رفت و آنها گفتند: ما به خاطر شما اینکار را کردیم ها، جای تشکره!

عاطفه و بهاره خندیدند و دست آن دو را بوسیدند و گفتند: این هم تشکر!

- ای من هم میخوام، من هم بوس میخوام ... یلدا کجایی؟

همه از خنده ریشه میرفتند که یلدا هم با خنده دست عرفان را بوسید و با لحنی مادرانه گفت: خب پسرم اینکه گریه و داد و هوار نداره!

صدای خنده در فضا پیچیده بود که صنم هم که از دور شاهد حرفهای آنها بود خودش را کنار مرتضی رساند، دستش را گرفت و بوسید، مرتضی با لبخند دستش را دور گردن او انداخت و عرفان گفت: مرتضی که داد و هوار نکرد!

صنم خندید و گفت: لازم نیست داد و هوار کنه که، تو دلش که بگه کافیه!

همه خندیدند و عرفان با ابرو به صنم اشاره کرد و گفت: بقیه یاد بگیرند ... صنم بانو شما یه ماه بیایید پیش ما و برای این خانمها کلاس بنذارید ...

دوباره خندیدند و بهاره عاطفه و صنم را به هم معرفی کرد و بعد هم او را به حاجی بابا معرفی کردند ... ناهار را دور هم خوردند و بعد همگی با هم دست جمعی چرخی در ده زدند و از فضای دلنشین و بهاری آنجا لذت میبردند ... عرفان مدام آنها را میخنداند و دنبالشان میکرد که عاطفه حالت تهوع گرفت و ایستاد، همه با نگرانی به سمتش رفتند، احسان رنگ باخت و گفت: چی شده نفسم؟

- چیزیم نیست، چند روزه که حالت تهوع میگیرم، بوی ادکلن عرفان اذیتم کرد ...

- تو چند روزه حالت بده، مع

ده ات هم درد میکنه ...

- نه عزیزم، خوبم!

- آقا احسان این طور که عاطفه جون میگه باید علائم بارداری باشه!

احسان و عاطفه هر دو با هم گفتند: بارداری؟



## زمان بمان تا بمانم

صنم سرش را تکان داد و گفت : بله ، ممکنه عاطفه باردار باشه !  
عاطفه بهتش زد اما احسان با خوشحالی خندید ، گونه او را محکم بوسید و گف : الهی که فدای مادر بچه ام بشم ...  
عزیزم مواظب باش تا مطمئن بشیم ...  
همه خندیدند و عرفان گفت : حالا دیگه نفس و عشق و جونم شد مادر بچه ام ! عاطفه برو بچه ات را سقط کن ، وگرنه از یاد میری ها !  
- عرفان خواهشا آتیش نسوزون ، من عاطفه را با دنیا عوض نمیکنم ...  
- حالا چرا این پدر سوخته داییش به بوی ادکلن من حساسه !  
- آخه بوی راسو میده ...  
عرفان چشمانش را گرد کرد و گفت : بهاره من بوی راسو میدم !  
بهاره که میدانست عرفان او را دنبال میکنه چادرش را جمع کرد ، سرش را تکان داد و گفت : آره ...  
- بهاره من بوی راسو میدم ...  
بهاره پا به فرار گذاشت و عرفان هم به دنبالش که بهاره گفت ک یادته میگفتی باورنی مانی بوی راسو میده ...  
- تو باورنی را از من عزیزتر میدونی ...  
- آخه او باورنی برای مانی بود ...  
- به جهنم که برای مانی بود ، اگه به خود مانی میگفتم چیکار میکردی ؟  
- جراتش را نداری داداشی ...  
- وایسا ببین کی جرات نداره !  
صدایشان باعث شد نگاه بقیه اهالی به سمتشان جذب بشه و با دیدن شادی آن جمع لبخند به لبشان دوید ، بهاره که نفسش بند آمد ، ایستاد و به نفس زدن و سرفه کردن افتاد ، عرفان هم به او رسید ، بازوی او را گرفت و گفت : حالا بگو ببینم کی بوی راسو میده ...  
لگدش را که زیر کفشش را نشان میداد به سمت او نشانه گرفته بود ، نشان داد ، بهاره خودش را عقب کشید و گفت : ولم کن !  
- بگو کی بوی راسو میده ، میزنم ها !  
بهاره هم پایش را بالا برد و گفت : اگه بزنی من هم میزنم ...  
همه میخندیدند که عرفان هم خندید و گفت : خوشم میاد بلایی و کم نمیاری ...  
او را ول کرد و با صدای بلند گفت : تماشاگران محترم ، بازی صفر صفر مساوی اعلام میشه !...  
صدای خنده شدت گرفت و با هم به خانه بازگشتند ... شام را هم خوردند و دوباره با هم در حیاط آتیش روشن کردند و تا دیروقت از هر دری حرف زدند و خندیدند ... صبح هنگام صرف صبحانه عرفان گفت : مانی و بهاره آماده شید که بعد از ظهر راه میافتیم ...  
حاجی بابا پرسید : بهاره و مانی هم میروند ...

## زمان بهمان تا بهمانم

- بله ، حاجی بابا ، ما را بابا فرستاده تا این دوتا ببریم و مراسم عروسیشان را برگزار کنیم و زندگیشان را شروع کنند ...  
پدر مانی هم تماس گرفته و گفته میاد اصفهان تا برای مراسم عروسی تدارکات لازم را ببینه و از من خواسته تا به بهاره بگم : تو را مدیون داشتن مانی میدونه و برایت جشن عروسی میگیره که تا حالا هیچکسی ندیده باشه ...  
بهاره لبخندزد و بهم ایننگاه کرد ، مانی هم لبخند بیهر ویشپاشید ... حاجی بابا گفت : خب به سلامت برید و بهزندگیتان برسید ...  
امیدوارم همیشه همینشاد و لبخند بهلباشید و تا عمر دارید کنار هم باشید ، صاحبفرزند انصالحو بامهر و محبتی مثل خودتان باشید ...
- بهاره هومانیتشکر کردند و حاجی بابا گفت کعرفانجانا گه بعد از ظهر راهبیا فتید به شبنم میخورید ...
- نه حاجی ، میریم به ویلای یکی از دوستان خانوادگیمون و فردا را اونجا هستیم و پس فردا صبح راه می افتیم ...  
- خب به سلامتی ...
- حاجی بابا شما نمیخواهید در مراسم عروسیمون باشید ...
- بهاره جان دلت میخواد من هم باشم ...
- مگه میشه دلم نخواد ، راستش اگه نباشید برای همیشه حسرت میخورم ! هم به خاطر شما و هم به خاطر صنم جون و آقا مرتضی !
- هر سه لبخندی زدند و عرفان گفت : چرا نباشند ، درسته کارت عروسی اما من برای روز دوازدهم عید دعوتشان میکنم ...  
حاجی بابا برای ما افتخاره !
- برای من هم افتخاره ، اما من وبال مرتضی و صنم هستم !  
صنم و مرتضی هر دو با هم گفتند : شما تاج سرید ...  
مرتضی با لبخندی به بهاره نگاه کرد و گفت : حتما میاییم ...
- بهاره تشکر کرد و بعد از صبحانه بهاره و مانی وسایلشان را جمع کردند و بعد با هم زدند بیرون و رفتند پیش ننه کلثوم و بقیه اهالی و از همه تشکر کردند و عرفان پیش ننه کلثوم گفت : ننه از شما ممنونم که این خواهر دیوانه مرا عاقل کردید ...  
والله من دوتا خواهر داشتم که هر دوتاشون دیوونه بودند ... بهاره را فرستادم اینجا عاقل شد ، اما عاطفه را فرستادم امریکا بدتر دیوونه شده ، ان شاءالله اگه شما اجازه بدید عاطفه را هم مدتی بیارم اینجا تا شما عاقلش کنید ...  
همه با صدای بلند خندیدند و عاطفه که کنار عرفان نشسته بود به سر او زد و گفت : اگه دیوونه هم هستیم تو دیوونه مان کردی ... خودت دیوونه تری !
- دوباره همه خندیدند و ننه برای همه شان دعا کرد بچه ها جلوی خونه ننه جمع شده بودند تا از مانی خداحافظی کنند ، مانی همه شان را بوسید و بهشان سفارش کرد تا درسشان را خوب بخوندند ... بچه ها از رفتن مانی ناراحت بودند ... یکی گفت : من درس میخونم تا مثل شما مع
- لم بشم ...
- موفق باشی عزیزم ...
- آقا معلم دیگه کسی نیست ما رو ببره مدرسه ، باز هم راهمون دوره ...

## زمان بهمان تا بهمانم

- چرا عزیزم ، من ماشینم را میدم به شما ، از اقا صفر خواستم تا شما را همیشه ببرم مدرسه و بیاره !  
سوییچ را به دست آقا صفر داد و گفت : این ماشین برایم خیلی عزیز بود چون بهاره توی این ماشین نشسته بود ، حالا بهاره را دارم و این ماشین را به عنوان یه هدیه ناقابل میدم به بچه ها این روستا ، از شما میخوام تا همیشه آنها را برسونید مدرسه و بیارید ... توی یه فرصت مناسب هم میام و سندش را بنامتان میزنم تا مشکلی پیش نیاد اما تا زمانی که ماشین خودش از کار نیافتاده حق فروششرا ندارید ...
- صفر سوییچ را گرفت و همه بچه ها برای مانی دست زدند و با هم او را بغل کردند ، مانی دوباره همه شان را بوسید و بالاخره از همه جدا شدند ، بعد از ناهار از صنم و حاجی هم خداحافظی کردند و با هم به سمت شهر راه افتادند ... بهاره و مانی هم با ماشین عرفان رفتند و احسان و عاطفه با ماشین خودشان ... بین راه بهاره پرسید : عرفان ویلای کدام دوستت میریم ، من میشناسم ؟
- بله ، آقای فرزند فرزانه !  
بهاره مکثی کرد و وقتی او را به یاد آورد ابرو بالا داد و گفت : ها ، یادم اومد ... خواستگار عاطفه را میگی ...
- بله ، درسته !  
- حالا احسان و عاطفه را میبری تا زجر کشش کنی بد بخت رو !  
- نه ، تو و مانی را میبرم تا زجر کش بشه ...  
- به من چه ربطی داره ؟  
- آخه این آقای فرزند خواستگار تو بود نه عاطفه !
- بهاره و مانی به هم نگاه کردند و بهاره با اخم گفت : عرفان خواهشا با من از این شوخیها نکن !  
- شوخی نیست خواهر جان ... فرزند اون شب اومده بود تا یکی از دخترهای آقای احتشام را بپسند و تو را پسندیده بود ... فرزند پسر خیلی خوب ، متعصب و موقریه ، برای همین خودش با تو صحبت نکرد و مزاحمت نشد ، اما همان روزی که تو قضیه زندان رفتن مانی را فهمیدی از من توی شکرخواست با تو صحبت کنم ، بیچاره خیلی به تو دلبسته بود ...  
بهش گفتم تو معتاد بودی و تازه ترک کردی ، گفتم دختر عموی منی و عمو و خانمش از هم جدا شدند ، اما گفت برای من مهم خود بهاره ست که پاک و نجیب و خانمه ! ... وقتی فهمید تو چیکار کردی هیچی نگفت و فقط گریه کرد و بعد گفت : خدایا بهاره مستحق این عذاب نبود ، خدایا نذار اذیت بشه ، مواظبش باش ، خدایا بهاره را به عشقش برسون ... از اون موقع تا الان مدام حالت را از من میپرسید ... پیشنهاد اون بود که تو را بیارم پیش مانی ، وقتی خبر بهبودی حالت را میشنید از خوشحالی اشک به چشمهایش میدوید و فقط میگفت خدارو شکر ! ... حالا هم از دست پدر و مادرش فرار کرده و اومده توی این ویلا زندگی میکنه ، تقریبا یه ماهی میشه که شرکت هم نمیار ...  
بهاره ساکت بود که مانی پرسید : چرا ؟
- پدر و مادرش گیر دادند که ازدواج کنه و فرزند هم میگه فعلا نمیتونم ... از بس اعصابش را به هم ریختند که پسره از دستشان فرار کرده ... حالا آقای فرزانه ازم خواهش کرده تا وقتی برمیگردم فرزند را هم بیارم ...  
- برای همین هم داریم میریم اونجا !  
- بله ، البته فرزند ازمان دعوت کرده و گفته حتما تو و بهاره را هم ببریم !

## زمان بمان تا بمانم

- ولی من نمیام ، مارو ببرید هتل بعد برید ...  
عرفان از آینه به او نگاه کرد و یلدا گفت: چرا ؟  
- من جایی که یه مرد به من نظر داره نمیرم ...  
- اما فرزاد همچین ادمی نیست ...  
- در هر حال من نمیام یلدا جون !

عرفان لبخندی زد و گفت : بهاره زشته ، فرزاد گفته بهاره و مانی مهمانان افتخاری ام هستند ... به خدا فرزاد از من و مانی و احسان پاکتره ، میدونی چرا از تو خوشش اومده بود چون باهاش دست نداده بودی ... میگه دخترهایی که بابا و مامان معرفی میکنند با نگاهشان ادم را قورت میدهند ... فرزاد نماز خونه ، با هم درس خونديم ، با هم کار میکنیم یه بار ندیدم به یه دختر صاف نگاه کنه ، چه برسه به زن شوهر دار ...

یلدا گفت : راست میگه ، به خدا فرزاد پسر خیلی محترمی ! بریم اگه راحت نبودی زودتر برمیگردیم !  
بهاره به مانی نگاه کرد و گفت : اگه مانی بره من هم میرم !

مانی با لبخند دستش را روی دست او گذاشت و گفت : بده دعوت را رد کنیم !  
عرفان سرعتش را بیشتر کرد و گفت : واقعا حیف مانی که گیر بهاره افتاد ...

همه خندیدند و بالاخره شب قبل از شام به ویلای فرزاد رسیدند ، بارون گرفته بود ، بوق زدند و فرزاد هم منتظر آنها بود از ویلا خارج شد و از سرایدار خواست تا در را برایشان باز کند ، خودش هم با در دست داشتند دو چتر که یکی را بالای سر خودش گرفته بود به استقبالشان رفت ، ماشینها را داخل باغ پارک کردند و پیاده شدند ، فرزاد چتر باز را بالای سر یلدا که رادمهر در بغلش خوابیده بود گرفت و گفت : خوش آمدید یلدا خانم !

- ممنونم آقا فرزاد ، خودتان خیس میشید ...

- مهم نیست ، بچه سرما میخوره ! ساره خانم، خانم را ببرید خونه و راهنماییشان کنید تا بچه را بخوابوند !  
یلدا به همراه سار

ه که همسر سرایدار بود وارد شد ، بقیه هم پیاده شدند و بهاره که سرش را پایین بود و دست در دست مانی عقب ایستاده بود با شنیدن صدای فرزاد که گفت : سلام بهاره خانم ... سلام آقا مانی !

بهاره نگاهش کرد و سلام کرد ، فرزاد با مانی دست داد و مانی جواب سلامش را داد که فرزاد برای دقائقی در زیر قطرات باران به او خیره شد و بعد لبخند زد ، دست او را فشرد و گفت : برای هر دوتان خوشحالم ، و از اینکه پذیرایی دو مهمانی هستم که مظهر عشق و محبت و پاکی اند بی نهایت مسرورم !

بهاره سرش را پایین انداخت و مانی با لحنی مودبانه از او تشکر کرد و بالاخره با هم وارد ویلا شدند که دوبلکس بود ، طبقه پایین سالن پذیرایی و طبقه دوم فقط اتاق خوابهای دونفره !

تقریبا همه خیس شده بودند که فرزاد گفت : ساره خانم قهوه داغ و شیر و کیک آماده کنید ... شماها هم بفرمایید در اتاقها و لباسهایتان را عوض کنید تا سرما نخورید ...

- کدام اتاق برای من یلداست ؟

## رمان بمان تا بمانم

- حالا تو امشب را نمیتونی بی یلدایت بخواب تا به همه اتاق برسه ...
- نه به جان احسان ، یلدا که نباشه نمیتونم بخوابم ، مگه اینکه یکی از مردها جای یلدا باشه ...
- همه با صدای بلند خندیدند و یلدا گفت : همه چیزت خوبه ، اما ای کاش خجالت کشیدن هم بلد بودی ...
- بلدم به جان مانی ... یه قلم و کاغذ که باشه نشونتون میدم ... من از بچه گی نقاش بودم ...
- دوباره همه خندیدند و بهاره با اخم تخم و گفت : عرفان با جون مانی شوخی نکن و بعدش هر کاری دوست داری بکن !
- فرزند نگاهش کرد و تک ابرویی بالا داد ، عرفان هم با ناز نگاهش را ازش گرفت و گفت : حالا خیلی اش دهن سوزیه !
- دهن سوز یا جگر سوز برای من همه چیزه ...
- همه لبخند زدند و مانی که دست بهاره را در دست داشت دستش را فشرده ، رو به فرزند کرد و گفت ک اگه اجازه بدید بهاره بره توی یکی از اتاقها لباسش را عوض کنه ، زود سرما میخوره ...
- فرزند با لبخند متینگی گفت : حتما .. بفرمایید تا بهترین اتاق را نشانتان بدم ...
- پس ما چی ؟
- شما خودت هر جا دوست داشتی برو ، روی کاناپه از همه جا برات بهتره !
- ای خاک بر سرم با داشتن همچین دوستی ، فرزند ما شش ساله با هم دوستیم ها پسر جون ...
- برمنکرش لعنت ، برای همین هم باهات تعارف ندارم دیگه !
- اگه من بخوام با من تعارف داشته باشی کی رو باید ببینم ... تعارف نداشتن را بهانه میکنی و یه دفعه میگی برو وسط باغ بخواب !
- مگه چه ایرادی داره ، هوای به اون تمیزی ... من خودم میرم هر شب زیر بارون میخوابم ...
- برای همین هم قد کشیدی ، به ریشه ات اب دادی ...
- همه از حرفهای آنها میخندیدند که فرزند مقابل اتاقی ایستاد ، درش را باز کرد و با لبخندی به هر دو آنها نگاه کرد و گفت : همه امکانت توی اتاق هست ، حمام هست ... بهاره خانم اگه میخواهید چادرتان بدید تا بدم ساره خانم بشوره ، مشکیه و آب بارون باعث میشه لکه سفید روش بمونه !
- بهاره سرش را پایین انداخت و گفت : خیلی ممنونم ، اگه لازم باشه خودم میشورم ...
- هر جور راحتید ، ... مانی جان زودتر بیایید پایین که کمی باهم آشنا بشیم ...
- حتما !
- راستی ایرادی نداره که مانی جان صدایتان میزنم !
- شما هر جور راحتی مرا صدا بزنید ... دو دوست با هم تعارف ندارند ...
- هر دو لبخندی به روی هم پاشیدند و فرزند رفت و بهاره و مانی وارد اتاق شدند ، بهاره آهی کشید و گفت : وای راحت شدم !
- مانی چادر او را از سرش در آورد و گفت : چرا ناراحت بودی ؟
- بهاره نگاهش کرد ، چهره در هم کشید و گفت : من نمیدونستم فرزند دوستم داره ، باور کن !
- خب ، دوستت داشته ، بهاره تو آرزوی هر مردی میتونستی باشی ...

## زمان بمان تا بمانم

- ولی من نمیخواهم مردی به من نظر داشته باشه ، من میخواهم فقط برای تو باشم ...
- هستی عزیزم ، هستی ، مطمئن باش اگه بدونم مردی بد نگاهت میکنه نمیذارم مقابل چشمش باشی ...
- از بودن اینجا و بودن فرزند حس خوبی ندارم !
- اما فرزند اصلا پسر بدی به نظر نمیرسه ، توی این چند لحظه حواسم بهش بود ، مستقیم نه تو را نگاه کرد نه عاطفه و یلدا را !
- بهاره در آغوش گرفت ، او را بوسید و گفت : تو برای منی ، مهم خودتی که دلت برای منه ، وجودت برای منه ، روحت برای منه ! مگه غیر از اینه !
- نه !
- پس نگران نباش ، لباست را عوض کن تا بریم پایین !
- همه دور هم جمع شدند و فرزند در حالی که سیگاری به دست داشت وارد سالن شد ، کنار عرفان نشست ، پاروی پا انداخت ، آهی کشید و گفت : تونستید اتاق راحتی پیدا کنید ؟
- همه بله گفتند و فرزند گفت : مانی جان شما اگه چیزی خواستید بگید ...
- ممنونم ، همه چیز هست !
- چایی نخورده پسر خاله شدید ؟
- به عرفان نگاه کردند و فرزند با لبخند گفت : چیه ، چشم نداری ببینی ...
- خودت کور بشی ، به چشم من چیکار داری ؟
- همه خندیدند و فرزند پک دیگری به سیگارش زد ، ته اش را در جا سیگاری انداخت ، برخاست ، چند قدمی برداشت و گفت : ساره خانم قهوه ها چی شد ؟
- ساره از آ
- شپزخانه خارج شد و با سینی قهوه آمد ، فرزند به سمتش رفت ، سینی را گرفت و گفت ک ممنونم ، بی زحمت کیک زیر دستی هم بیار و بعد هم میز شام را آماده کن !
- چشم !
- بی بلا !
- به سمت آنها برگشت و سینی را روی میز گذاشت و گفت : بفرمایید قهوه ...
- خودش دوباره نشست و ساره کیک و زیر دستی آورد ، روی میز گذاشت و رفت ، فرزند دوباره تعارف کرد و گفت : یلدا خانم بی زحمت برای همه کیک ببرید ...
- یلدا هم با گفتن چشمی به همه کیک داد که عرفان به فرزند نزدیکتر شد و گفت : چه خبر آقای فراری !
- سلامتی !
- چیکار میکنی اینجا که بر نمیگردی ؟
- دعا به جون شما !

## زمان بمان تا بمانم

- عوض دعا بیا توی شرکت کمکم کن !
- اگه من پیام توی شرکت بدتر کارهایتان به هم میریزه عزیزم !
- دوباره سیگاری روشن کرد ، پکی به آن زد ، دودش را بیرون داد ، به مانی نگاه کرد که کیک بهاره را تکه تکه میکرد ، لبخند زد و سرش را پایین انداخت ، دوباره به مانی نگاه کرد و گفت ک خب آقا مانی ، خوب هستید شما !
- مانی کمی قهوه نوشید و گفت : بله ، بهتر از این نمیشم ...
- خداروشکر ... مشتاق دیدارتان بودم ...
- شما لطف دارید ...
- لبخندی زد ، پک دیگری به سیگارش زد ، دوباره هنوز به ته اش نرسیده بود که آن را در جا سیگاری خاموش کرد ، به عاطفه و احسان نگاه کرد ، گفت : خب آقای دکتر حال شما چگونه ؟
- بنده هم بهتر از این نمیشم ...
- چی شده امشب همه بهترند ...
- اگه تو هم مثل مانی داماد بشی و مثل من پدر این حرف را میزنی ...
- فرزند لبخندش پررنگتر شد ، کوتاه به عاطفه نگاه کرد و گفت : تبریک مرا بپذیرید ، امیدوارم مثل خودتان موفق ، با هوش ، با کمالات و مثبت باشه و از همه مهمتر خدا را خوب بشناسه ....
- ممنونم ، ان شاءالله قسمت شما هم بشه ...
- فکر نمیکنم این حال بهتر نسیب من هم بشه ، اما توکل بر خدا هر چی پیش آید خوش آید ... حالا قصد برگشت داری ؟
- بله ، دوسال از درس عاطفه مونده ، من هم میخوامم تخصص دیگری بگیرم ...
- پس برای همیشه در آمریکا موندنی شدید ؟
- فعلا مشخص نیست .... درسته شخصیت افرادش با متفاوته اما قابل تحمل !
- اون مهم نیست ، شما مواظب باشید عوض شدن محل زندگیتان و شخصیتها خودتان را عوض نکنند و الگویی برای افرادی باشید که تا دوروز میرند لب مرز لهجه شان عوض میشه ... سعی کنید فرزندان هم با شخصیت شما بزرگ بشه نه غرب !
- حتما همین طور خواهد بود ... از عرفان شنیدم که شرایط رفتن به آمریکا را داری و خودت نمیری ...
- بله ، من برایم فرقی نمیکنه کجا باشم ، یه زندگی ساده و معمولی باشه برام کافیه !
- حالا که برات مهم نیست کجا باشی فردا با هم برگردیم اصفهان !
- فرزند به عرفان نگاه کرد و گفت : چرا ؟ فعلا اول تعطیلاته !
- یعنی از اینجا سیر نشدی ؟
- نه ، من عاشق انجام چون آرامش دارم ...
- اما پدرت ازم خواسته تا تو را برگردونم !
- چرا ؟ مگه من اقلیجم که تو مرا برگردانی !

## زمان بمان تا بمانم

- نمیدونم شاید ... بذار ببینم ، نکنه پاهات مصنوعیه ...
- خم شد تا پاچه شلوار او را بالا بزنه که فرزاد به سر او زد و گفت : دست نزن ببینم ، اصلا به تو چه این زیر چیه ، اصلا پاهام چوبیه ...
- معلومه دیگه ، زیر بارون هم میخوابی و هی رشد میکنه ...
- همه خندیدند و عرفان گفت : جدای از شوخی پدرت خواسته تا تو هم برگردی ؟
- فرزاد دوباره سیگاری روشن کرد و گفت : چرا ؟
- چون چند تا دختر خونواده دار پیدا کرده که میخواد با تو بره خونشون !
- فرزاد پک محکمی به سیگار زد ، با کلافگی گفت : عرفان خواهشا در این مورد با من شوخی نکن ... خوبه خودت میگی جدای از شوخی و بعد دوباره شوخی میکنی ...
- ولی من شوخی نکردم ...
- عرفان با همین سیگار روی زبانت داغ میذارم تا دیگه در این مورد حرف نزنی ...
- در کدام مورد ...
- همین خواستگاری دیگه ...
- من کی گفتم خواستگاری ، عجب رویی داری تو ... پدرت فقط با پدر اون دخترها دوسته و میخواد به دیدنشان بره ...
- خب بره ، به من چه ؟
- به تو لشکر مورچه !
- همه میخندیدند که عرفان گفت : فرزاد بیا برگردیم ، اونها خوبی تو را میخوانند ، چرا ازشان فرار میکنی ...
- فرزاد با کلافگی سیگار دیگری روشن کرد و گفت : اونها خوبی مرا میخوانند که مدام مرا وادار میکنند تا به دخترهایی نگاه کنم که هفت قلم آرایش کردند ... لباس آستین کوتاه پوشیدند ، سینه هاشون معلومه ... موهاشون بازه و پا روی پا انداختند و جلوی من که هفت پشت باهاشون غریبه ام نشستند و لبخند میزنند و باهام دست میدهند ... بابا و مامان میدونند من چه اعتقادی دارم و به من همچین دخترهایی را معرفی میکنند ... من برم با دختری ازدواج کنم که برای همه باشه و من فقط خرجش را بدم مگه احمقم ، که سری را که درد نمیکنه دستمال ببندم ...
- همه روی چهره او دقیق بودند و او برای لحظه ای نگاهش به نگاه مات بهاره افتاد و سریع سرش را پایین انداخت و دوباره سیگارش را خاموش کرد ، عرفان آهی کشید و گفت : خب خودت دستت را به سمت
- شون میبری ...
- با اخم و تخم گفت : من بیشرقم و میخوامم باهاشون دست بدم ، اونها اگه ادمند دستم را پس بزنند ... مثل خواهرهای تو !
- عاطفه و بهاره نگاهش کردند و فرزاد هم آهی کشید ، لبخندی به روی هر دوشان زد و گفت : که الان هر دوشان خواهرهای خودم هستند و برایم عزیز ! ...



## زمان بهمان تا بهمانم

بهاره سرش را پایین انداخت و مانی گفت: خب فرزند جان به جای فرار سعی کن دختری که مورد علاقه خودت هست را پیدا کنی ...

- مگه مجال میدهند، این هفته خونه این دعوتیم، هفته دیگه خونه اون یکی، باور کنید گردنم آرتروز گرفته از بس سرم را پایین انداختم تا نگاهشون نکنم، بعد هم رفتم خونه مادرم باهام دعوا کرده که چرا نگاه نمیکنی، آخرش مرا دق میدی، چهلت سالت شده ... باور کنید شبها هم خواب میبینم خونه اقوام دعوتیم ... از بس دست پخته‌های مختلف خوردم از اشتها هم افتادم ...

همه با صدای بلند خندیدند و خود فرزند هم خندید ... عرفان در میان خنده گفت: حالا تو برگرد من آگهی میدم تا به دختر خوب برات پیدا بشه ...

- ممنونم تو از این لطفها در حقم نکن ... من هر چی میکشم از دست تو میکشم ...

- این سیگار را هم از دست من میکشی؟

- این همه از دست تو میکشم این هم روش!

- معلومه خیلی هم خوشمزه ست!

- نه احسان جان، ولی برای از بین بردن افکار پوچ خوبه ...

- به ما تعارف نمیکنی ...

عاطفه چهره در هم کشید و خطاب به احسان گفت: بله!؟

چنگال کوچکی را هم که در دستش بود به سمتش گرفت که احسان دستهایش را به حالت التماس بالا برد و گفت: تعارف کنه هم نمیگیرم ...

دوباره همه با صدای بلند خندیدند که عرفان گفت: برمیگردی یا نه!

- آره بابا، معلومه که برمیگردم، مگه عروسی مانی و بهاره خانم نیست! .. دلم میخواد حتما باشم البته اگه دعوت باشم! به مانی و بهاره نگاه کرد، بهاره اصلا سرش را بالا نیاورد که مانی با لبخندی گفت: اصلا اگه نیایی مراسم برگزار نمیشه ...

- حتما هستم ...

عرفان دست زد و بقیه هم دست زدند و هورا کشیدند ... شام را هم دور هم خوردند که بهاره تمام مدت ساکت بود و گاهی فقط خنده کوچکی میکرد ... سر شام عاطفه به خاطر و یارش حالش بد شد و به همراه احسان رفت تا بخوابد ... بقیه هم دور هم نشستند بودند که فرزند دوباره سیگار روشن کرد و به بازی عرفان و رادمهر نگاه کرد، رادمهر به او مشت میزد که او جا خالی داد و گفت: خدایا من چه گناهی کردم که خواهرم، زنم، بچه ام پاندا هستند ... اصلا باید تحقیق کنم بینم چرا همه به پاندا کشیدند، نکنه توی خونمون زن پاندا هست ...

همه خندیدند و بهاره گفت: موندم این وسط تو چرا شبیه جوجه اردک زشت شدی ...

- خب من همیشه بین شماها به استثنا ام دیگه، با هوشتر از شما ها ام، خوشگلترم ... روحم لطیفتره ... صدام قشنگتر و ظریفتر ...

- وای به پا ندزدنت آقای خوشگل!

## زمان بمان تا بمانم

بعد هم برخاست که مانی گفت : کجا میری گلم!

- میرم بیرون یکم قدم بزنم ، بارون بند اومده!

- هوا سرده!

16

لباس گرم میپوشم ، اجازه میدی ؟

مانی مردد نگاهش کرد که بهاره گفت : مانی خواهش میکنم ...

مانی لبخندی زد ، برخاست ، دست او را گرفت و گفت : با هم بریم !

- اگه دوستداری توی جمع باشی باش !

- من بیشتر دوست دارم با تو باشم گل بهارم !

بهاره لبخند قشنگی تحویلش داد که عرفان با لحنی بامزه گفت : قدیمها یه آبرویی ، یه حیایی بود ... دختر جلوی برادرش اسم نامزدش را نمیآورد ، حالا ایستاده جلوی من و دل میده و دوتا کلیه هاش و قلبشو میگره ... حداقل یکی کی بگیر تا از دست نره !

صدای خنده در فضا شلیک شد و مانی به فرزند نگاه کرد و گفت : اجازه میدی ؟

فرزاد با اخم نگاهش کرد و مانی لبخند زد و گفت : اینجا خونه تو فرزاد جان !

- من هم گفتم با دوستم تعارف ندارم ، اگه میخواهی بهت ثابت کنم شب را میگم چون جا نداریم بیرون بخواب ! دوباره خندیدند و مانی و بهاره به لب دریا رفتند و کمی قدمی زدند ... دریا آرام بود ، هوا آرام بود ... دل هر دوشان آرام بود ، چون کنار هم بودند ...

48

با صدای موجهای دریا چشم باز کرد ، مانی در کنارش آرام به خواب رفته بود ، پتو را روی او کشید و خودش از تخت پایین آمد ، کنار پنجره رفت ، آن را گشود و به دریا چشم دوخت ، هوای بیرون انقدر نوازشگر و آرامش بخش بود که نتوانست دوام بیاورد ، لباس مرتبی پوشید و به آرامی از اتاق خارج شد ، به اطرافش نگاه کرد ، همه جا ساکت بود ... آرام آرام از پله ها پایین رفت و به اطرافش نگاه کرد ، همه جا ساکت بود ، بی تاملی خودش را به لب دریا رساند و در حالی که باد دامنش را تکان میداد و او شال بافتنی اش را بیشتر به دور خود میپیچید کنار دریا قدم برداشت و وقتی خسته شد ، ایستاد و به دریای موج چشم دوخت و دوباره به همه اتفاقات زندگی اش فکر کرد ، به حرفهای فرزند اندیشید و به اینکه او هم پاک است ... هر چه پیش میرفت میفهمید آدمهای پاک هستند اما شرایط زندگی او طوری بود که نمیتوانست ببیند ... احساس آرامش میکرد و وقتی به زندگی در کنار مانی می اندیشید این آرامش صد چندان میشد ، مانی را با تمام وجو میخواست ، دوست میداشت و او را میپرستید ... مانی را با هیچکس نمیتوانست مقایسه کند و برای تک بود ...

## زمان بمان تا بمانم

به او که فکر کرد دلش هوای او را کرد ، هوای آغوش گرم او و بوی خوش تنش را ... قصد بازگشت داشت که فرزند را دید که در فاصله یک متری او هست و به سمت او قدم برمیدارد ، ... لحظای ترس برش داشت و ایستاد و سرش را پایین انداخت ، فرزند هم به او رسید ، با لحنی آرام گفت : سلام ، صبح به خیر خانم !

بهاره بی آنکه نگاهش کند گفت : سلام ، صبح شما هم به خیر !

- خوب خوابیدید ، راحت بودید ؟

- بله ، خیلی ممنونم ...

باگفتن ببخشید میخواستاز کنارش رد بشه که فرزند گفت : شما چرا از مفرار میکنید؟

بهاره ایستاد ، کوتاه نگاهش کرد و گفت : من فرار نمیکنم !

- من احمق نیستم بهاره خانم که معنی رفتار شما را نفهمم !

- من هم نگفتم شما احمقید ...

- از دیشب که آمدید متوجه این شدم که راحت نیستید ، چرا ؟ من رفتار ناشایستی داشتم !

- نه ، اصلا این طور نیست ، فقط .. فقط .. عرفان میگفت ...

- عرفان چی میگفت ؟ ... نکنه در مورد سه سال پیش و علاقه ام به شما گفته !

بهاره سکوت کرد و فرزند آهی کشید و گفت : و شما هم حتما فکر میکنید من به شما نظر دارم و ناراحتید ؟

بهاره دوباره سکوت کرد و فرزند گفت : خانم من انقدر هم بیشراف نیستم که به یه زن شوهر دار نظر داشته باشم ، به

همان خدایی که میپرستید نه ، همشما و هم عاطفه خانم را خواهر خودم میدانم ، اما با این حال باز هم مستقیما نگاهتان

نمیکنم تا مبادا همسرانتان ذهنیت بدی پیدا کنند ، به شما به خاطر انتخاب مانی احسنت میگم ... به مانی هم غبطه

میخورم چون شما دوستش دارید ، چون معنی عشق را خیلی خوب فهمیدید ... برای اولین بار که شما را دیدم و دستم

را پس زدید فهمیدم شما با همه فرق دارید ، اعتراف میکنم میخواستم اما حالا دیگه نه ، اعتراف میکنم نگرانان بودم

اما نه به عنوان دختری که دلم را برده ، فقط به خاطر اینکه تو را دیگه خواهر دوستم ، توی این مدت دعا کردم تا به

مانی برسی چون آروز من برای کسی که دوستش دارم خوشبختیه که خودش میخواد ، تو این خوشبختی را در کنار

مانی خواستی و خیلی سخت بدستش آوردی ... بهاره خانم به خدا قسم من نیتی به شما ندارم پس اینجا راحت باشید ...

خوشحالم که دعایم در مورد شما مستجاب شده ، ازتان هم میخوام دعا کنید تا یه دختر مثل شما ، به پاکی و نجات

شما نسیب من بشه ... من اگه ازدواج نمیکنم برای اینکه میخوام یکی مثل شما را پیدا کنم ، نه به خاطر اینکه به جای

شما دوستش داشته باشم ، برای اینکه از ته قلبم دوستش داشته باشم ، فقط برای من باشه و او هم مرا فقط برای

خودش بخواد ...

بهاره نگاهش کرد که دید او پشت به بهاره ایستاده و اصلا نگاهش نمیکنه ، بهاره آهی کشید و گفت : مرا ببخشید که

راجع به شما بد فکر کردم ، بذارید به حساب آدمهایی که دور

## زمان بهمان تا بهمانم

و برم دیدم و نمیتونم به این سادگی به کسی اعتماد کنم ... اما یادتان باشه روی ظاهر دخترها قضاوت نکنید ، من هم تا قبل از آشنایی با مانی نه چادر سر میکردم نه مقابل پسرها روسری سر میکردم .. با آقایون دست میدادم ، نمیدونم مانی چی دید که به من علاقه مند شد ....

- پاکی نگاهت را دیدم عشقم ، دل پاکت را دیدم و فهمیدم روح اونی که ظاهرت نشون میده نیست ! مانی که پشت او بود ، در حالی که از پشت دستش را دور گردن او میانداخت این را گفت و هر دو آنها را از جا پراند و بهاره سراسیمه نگاهش کرد و مانی برایش لبخند زد و گفت : صبح قشنگ بهاری ات به خیر خانم بهارم ! بهاره با من و من گفت : صبح به خیر !

مانی با لبخند به فرزند هم صبح به خیر گفت و فرزند هم همین طور ، بعد فرزند گفت : مانی جان من از بهاره خانم خواهش کردم تا اینجا راحت باشند ...

مانی با همان لبخند زیبایش گفت : ممنونم که به فکر راحتی گل زندگی ام هستی ... دوست خوبی هستی ... فرزند و بهاره نگاهش کردند و وقتی مطمئن شدند او از دیدن آنها در یک جا ناراحت نشده لبخند زدند و مانی با مهربانی گفت : فرزند جان من دیشب خواستم بگم اما ترسیدم تعداد سیگارهایت زیاد بشه ... بهتره به ظاهر دخترها اهمیت ندی ، به باطنشون هم نگاه کن ، اگه دلشان پاک باشه مطمئن باش میتونند عوض بشند ...

فرزند لبخندی زد و گفت : همینکار را میکنم ... دیشب عرفان گفت من خودم دستم را به سمت آنها میبرم ، درسته من خودم عمدا اینکار را میکنم تا ببینم اون دختر حاضره با یه مرد غریبه دست بده یا نه ، توی تمام دخترانی که دیدم بهاره خانم و عاطفه خانم تنها کسانی بودند که دستم را پس زدند ، بارها و بارها توی دلم بهشون احسنت گفتم و از خدا خواستم تا خوشبخت بشند و با هر کسی که دوست دارند باشند ... دفعات بعدی با هر دختری دست دادم من هیچ وقت دستشان را لمس نکردم اما آنها دستم را میفشردند و لبخندی به رویم میپاشیدند که خودم خجالت میکشیدم ... نه مانی جان اگه بهاره خانم عوض شدند چون استثناء بودند و تو عاشقش بودی ، اما من تا نتونم به کسی دل ببندم نمیتونم عوضش کنم ... شاید یه زمانی عاشق کسی شدم که خیلی بدتر از اونهایی بود که دیدم و ردشان کردم ، کسی از آینده خبر نداره ، اما از خدا میخوام کسی را که به صلاحمه سر راهم قرار بده ...

لبخندی زد و گفت : بریم که نون داغ گرفتم و صبحانه الان حاضره ... البته فقط به خاطر شما که برایم دو مهمان عزیز و دو دوست خوب هستید اینکار را کردم و رفتم نون تازه گرفتم ، وگرنه عرفان باید خودش زحمت میکشید ... - ممنونم ، امیدوارم جبران کنیم ...

- شما جبران نکرده هم عزیزی ، فقط مواظب این بهاره خانم باش و قدرش را بدان ...

- بله ، باید قدرش را بدانم و بذارم روی سرم حلوا حلواش کنم ...

هر سه خندیدند و وقتی وارد ویلا شدند بقیه هم بیدار شده بودند و با هم صبحانه خوردند ، بعد دسته جمعی بیرون زدند و شب برگشتند و لب دریا آتیش روشن کردند و کباب درست کردند ... زود خوابیدند و صبح زود به سمت اصفهان به راه افتادند ، مدام نگه میداشتند ، با هم عکسهای دسته جمعی و یادگاری میانداختند و دوباره به راه می افتادند که بالاخره شب رسیدند ... همه ازدیدن و بازگشت بهاره و مانی خوشحال شدند و شنیدن خبر بارداری عاطفه بیشتر خوشحالشان کرد ... فرزند هم به اصرار عرفان برای شام به خانه شان رفت و به مادرش سپرده بود تا آقای فرزانه و همسرش را هم

## زمان بمان تا بمانم

دعوت کنند ... همین کار را هم کرده بودند و شب همگی دور هم بودند .. حامد هم رفته بود فرودگاه تا آقای پویان و آتیه و خاطره دختر عمه مانی را که برای مراسم آمده بودند بیاورد .... بهاره وقتی خبر آمدن آتیه را شنید در هم رفت و مهشید گفت ک عزیزم اون مادرته !

بهاره که با مانی و مهشید توی آشپزخانه بود با اخم نگاهش کرد و گفت : اون مادرم نیست ، اگه شما نمیخواهید جای مادرم باشید ایرادی نداره ، من آتیه را مادر خودم نمیدونم ... حالا هم بیاد و من به عنوان نامادری مانی و مادرشوهرم بهش احترام میذارم ، اما فقط به عنوان مادر شوهرم نه کس دیگه ای ...

بعد هم با بغض از آشپزخانه خارج شد و از پله ها بالا رفت ... مانی هم به دنبالش رفت و وارد اتاق او شد ، بهاره روی تخت نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود ، مانی کنارش نشست و گفت : حالا چرا ناراحت میشی ! بهاره نگاهش کرد ، اشک بر گونه اش جاری بود ، با صدایی لرزان گفت : من به خاطر اون دونفر خیلی عذاب کشیدم مانی ، ازم نخواهید تا باهاشون کنار پیام !

مانی اشکهای او را پاک کرد و گفت : باشه ، نبخششون ، اما گریه هم نکن !

- من ازشون کینه ای به دل ندارم ، خب دلشون نخواست به من محبت کنند و من هم اجبارشان نکردم ، اما حالا ازم نخواهید بهشان محبت کنم ، احترامشان به جای خود اما محبت به هیچ عنوان ! میبخشم اما محبت نمیکنم ...

- خب عزیزم ، اینکه دیگه گریه نداره ... بهاره تا من رو داری غم نداشته باش ، گریه ات عذابم مید

... ه

- باشه ، تو هم بغض کردی ، من گریه نمیکنم ...

مانی با لبخند لب او را بوسید ... به اطرافش نگاه کرد و گفت : چه اتاق قشنگی هم داره بلا ! ... البته از این به بعد اتاق من هم میشه !

- نه بابا ، چه خبر ؟ چیز دیگه ای نمیخواهی ؟

- چرا یه تخت دونفره !

- مانی !

- جانم ، خب روی تخت یه نفره که نمیتونیم دونفره بخوابیم !

- مگه قراره با من اینجا بخوابی !

- خب آره دیگه ...

- مانی خجالت بکش ... دیگه با هم خوابیدن تعطیل تا بعد از عروسی و خونه جدید ! من از بابا حامد خجالت میکشم ...

مانی خندید و او را بوسید و گفت : چشم خانم ... هر چی شما بگی ...

- حالا من میگم پاشو برو بیرون تا من لباسم را عوض کنم !

- حالا همیشه من بشینم ...

- مانی من کی جلوی تو لباس عوض کردم ...

- خب عروسیمون نزدیکه دیگه !

## رمان بمان تا بمانم

- مانی بیرون تا خودم پرت نکردم !
- واقعا که پاندایی بهاره ، چشم من رفتم ، زود بیا که دلم طاقت نمیاره !
- از اتاق خارج شد ، بهاره هم لباسهایش را عوض کرد ، پیراهن سفید و دامن مشکی چین داری پوشید و با جوراب مشکی و صندل مشکی ... شال سفید و مشکی هم به سر کرد و از اتاق خارج شد ... مانی را دید به دیوار تکیه داد و منتظر او ایستاده ، با تعجب گفت : تو نرفتی پایین !
- مانی دست او را گرفت و گفت : نه ، دلم میخواست با هم و دست در دست هم بریم پیش بابا !
- مگه رسیدند ؟
- بله ، الان تازه نشستند ؟
- لباسم خوبه !
- تو گونی هم بپوشی قشنگی ...
- ببخشید دیگه گونی دم دستم نیود که این را پوشیدم ...
- هر دو خندیدند و از پلهها پایین رفتند ، دست در دست هم وارد سالن پذیرایی شدند که شامل خانواده آقای فرزانه ... خانواده خودشان و خانواده مانی بودند ...
- با دیدنشان همگی برخاستند ، دست زدند و گفتند : به به ، عروس داماد ...
- هر دو لبخندزنان سلام دادند و مانی بهاره به سمت پدرش را برد و گفت : سلام پدر ... گفته بودم تا زمانی که بهاره کنارم نباشه دیگه منو نخواهید دید ... اون موقع فکر میکردم دیگر دیداری نخواهد بود اما خدا من رو خیلی دوست داشت و بالاخره بهاره را به من داد و دوباره همدیگر را دیدیم ...
- آقای پویان لبخندی زد ، دست هر دو آنها را بین دستانش گرفت ، پیشانی هر دوشان را بوسید و گفت : برایتان آرزوی خوشبختی میکنم ...
- دوباره پیشانی بهاره را بوسید و گفت : با خودم عهد بستم هر وقت دیدمت دستهایت را ببوسم که مانی را به من برگرداندی ...
- خم شد تا دستهای او را ببوسد که بهاره سریع دستش را کشید و گفت : این چه کاریه پدر جون ... من را شرمنده میکنید که چی ثابت بشه ...
- من داشتن مانی را مدیون توام !
- شما هیچ دینی به من ندارید ، من هر کاری کردم فقط به خاطر دل خودم بود ... مانی باید می موند چون خدا خواسته بود ، من و علاقه ام هم به مانی وسیله ای بود تا دوباره مانی بتونه زندگی کنه ... شما دینی به من ندارید چون پسری مثل مانی تربیت کردید و باعث شدید کسی چون مانی همراه و همسرم باشه ، ... من باید دستهای شما را ببوسم و ازتان میخواهم برای من و مانی حامی و پدر باشید همین ... از اینکه آمدید ممنونم و این ما بودیم که باید برای دست بوسی خدمت میرسیدیم !
- همه لبخند به لب آنها را نگاه میکردند که پویان با لبخن دستش را به سر او کشید و گفت : قسم میخورم نذارم تو و مانی هیچ وقت رنگ غم ببینید ... خدا حفظت کنه دخترم !

## زمان بهمان تا بهمانم

دوباره همه برایشان دست زدند ، مانی به آتیه خانم نگاه کرد و گفت : سلام آتیه خانم خوش آمدید ، ممنونم که به عنوان مادرم هستید !

- مبارکتان باشه پسرم !

به بهاره نگاه کرد ، بهاره هم به سردی نگاهش کرد ، بعد با او دست داد و گفت : از اینکه قابل دونستید تا در مراسم ما باشید بی نهایت سپاسگزارم ...

آتیه که از لحن کلام سرد او تعجب نمیکرد لبخندی زد ، او را بوسید و گفت : خوشبختی را ارزشمندم دخترم ... بالاخره به خاطره رسیدند ... دختری چادری و زیبا و متین ... مانی با لبخندی گفت ک سلام خاطره جان ، ممنونم که اومدی دختر عمه عزیزم !

- سلام به پسردایی ... احوال شما ، چیکار میکنید با زحمتهای من !

همه خندیدند و مانی گفت : من واقعا ازت به خاطر زحمتهایی که توی این مدت برایم کشیدی مچکرم ... از اینکه اومدی هم بی نهایت ممنونم ، اصلا فکر نمیکردم بیایی !

خاطره اخم کرد و گفت : یعنی در مقابل اون همه زحمت و حسابرسی و مدیریت آموزشگاهت یه شام عروسی ات را نمیتونم بخورم ...

دوباره همه خندیدند و خاطره با لبخندی گفت : خوشحالم برایت مانی جان ! .. حالا برو کنار تا عروس گلم را ببوسم ، عین نردبون جلوم ایستادی...

جملات آخر را خیلی آرام گفت که فقط مانی شنید و خندید ، خاطره و بهاره که از قبل با هم آشنا بودند ، همدیگر را بوسیدند و بهاره گفت ک خوشحالم که دوباره میبینمت !

- من هم همین طور خانم جان نثار ... حالا برای یکی بهتر از مانی نمیتونستی جان نثار باشی .. ادم قحط بود ... این حرفهایش خیلی آرام بود که فقط مانی و بها

ره شنیدند و هر سه خندیدند که عرفان معترضانه گفت : ... در گوشی نداریم ، بگید ما هم بخندیم ... به خدا ما هم دل داریم ، باور نمیکنید سینه ام را پاره کنم تا دلم را ببینید ...

دوباره همه خندیدند و بهاره قبل از نشستن خاطره گفت : عزیزم بریم لباس راحتتری بپوش و بیا !

- عزیزم من راحتم ، میخواهم برم هتل ، دیگه لباس تعویض نمیکنم ....

- هتل برای چی ؟

- خب من نمیتونم مزاحم شما باشم ، پدر و مادرم برای مراسم میایند ، من هم برای گذراندن تعطیلات یکم زودتر اومدم ، دلم نمیخواد مزاحمتی برای شما ایجاد کنم ، الان هم به اصرار عمو حامد اومدم و ازشان قول گرفتم بعد از شام اجازه رفتنم به هتل را بدهند ...

بهاره به حامد نگاه کرد و واقعا بابا شما همچین قولی دادید ، حامد لبخندی زد و گفت : من از طرف خودم همچین قولی دادم تا راضی بشه و بیاد توی این خونه ، میدونستم وقتی پا توی این خونه بذاره بیرون رفتنش با کرام الکاتبینه !

همه با صدای بلند خندیدند و خاطره گفت : یعنی بد قولی میکنید ؟

## زمان بمان تا بمانم

- نهد خترم، منبعداز شاماجاز همیدمبری، البتھا گھتو نستیا ز بهار هو بقیھا جاز هبگیری ...
- ولی من ...
- بس کن خاطره ، تو مهمون عزیز منی ، از رفتن به هتل حرف میزنی و به من و خانواده ام توهین میکنی ، از تو بعیده خاطره ...
- بهاره من توهین نمیکنم ...
- پس بیا بریم و دیگه هم هتل هتل نکن که میرم اون هتل را روی سر صاحبش خرد میکنم ...
- من اتاق رزرو کردم ...
- زنگ میزنیم لغوش میکنیم ...
- دستش را گرفت و به سمت پله ها کشید که گفت : حداقل بذار چمدونم را بردارم !
- چمدونتون را بردم بالا ، بهاره جان توی اتاق مهمانهاست !
- ممنونم عرفان !
- خاطره بهدنبال بهار هرفت، و لباسش را عوض کرد و با چادر خانگی به جمع اضافه شد ... شام را در فضایی شاد صرف کردند و بعد همه جوانها در حیاط دور هم روی فرش که پهن کرده بودند نشستند و بساط تخمه و آجیل و میوه را به راه انداختند ... تازه دور هم نشسته بودند که گوشیشا خطر هزنگ خورد، آن را از جیب لباسش در آورد ، به شماره که نگاه کرد حالت نگاهش عصبی شد و زیر لب گفت : لعنت بر شیطان ! ... شیطونه میگه برو ازش شکایت کن تا پدرش را در بیارند... صدای زنگ خوردن گوشی در کل فضا پیچید و او جواب نمیداد که بهاره گفت : خاطره جان حواست کجاست ؟
- خاطره نگاهش کرد ، و گفت : چیزی نیست !
- دوباره به گوشی نگاه کرد ، گوشی را نوک انگشتانش گرفت و آن را به سمت مانی گرفت ، مانی گفت: چی شده ؟ چرا جواب نمیدی ؟
- با لحنی که عصبی گفت : مانی بگیر تو جواب بده ، یه جوری هم جواب بده که من این شماره را روی نمایشگر گوشی ام نبینم وگرنه له اش میکنم ...
- مانی گوشی را گرفت و گفت : کیه !
- چه میدونم مزاحم بیعار!
- مانی دکمه پاسخ را فشرد و با لحنی جدی گفت : بله !
- صدای مردی را شنید : سلام ، ببخشید خاطره هست !
- بله ، خودم هستم !
- اما شما که آقای !
- من نامزد خاطره هستم و نامزد یه دختر خانم با شخصیت یعنی خوداون خانم ، حالا شما بفرمایید ببینم کارتان چیه ؟
- با خود خاطره کار دارم !
- خاطره میگه من با شما کاری ندارم ...
- تو از کی نامزدش هستی !



## زمان بمان تا بمانم

- از همین الان تا بعد ...
- گوشی را بده به خاطره !
- اینهمه خاطره خاطره نکن ، وگرنه یه بلایی به سرت میارم که خودت برای همه بشی خاطره ، مرتیکه مزاحم دختر مردم میشی که چی بشه !
- میخوام پیام خواستگاریش !
- خب بیا خواستگاریش ، چرا مزاحمش میشی ، اگه خاطره را میشناختی میفهمیدی اون حتی حاضر نمیشه شماره کسی مثل تو را مثلا با این مزاحمتها میخواد ازش خواستکاری کنه روی گوشی اش ببینه ... حالا اگه واقعا میخواهیش با پدر و مادرش صحبت کن چون خاطره امکان نداره تا پدرش اجازه نداده با تو حرف بزنه ! ... خداحافظ !
- دکمه قطع تماس را فشرد و گوشی را به سمت خاطره گرفت و گفت : درست شد ؟
- خاطره چهره در هم کشید و گفت : چی چی رو درست شد ، چرا گفتم بره با بابام صحبت کنه !
- خب میگه خواستگارتی ...
- بیخود ، من اگه میخواستم با مرد وقیحی ازدواج کنم الان نوه هم داشتم ، مرتیکه یه هفته ست اعصابم را خرد کرده ! شده موی دماغم!
- چرا به پدرت نگفتی ؟
- اگه میگفتم که پیداش میکرد و سر به تنش نمیداشت ، بابا را نمیشناسی ... دلم نمیخواد به خاطر همچین آدمهایی بابا نازم توی دردسر بیافته و آبروش بره ... فوقش گوش را میشکنم و سیم کارتم را عوض میکنم ، به جایی هم برنمیخورم ! همه لبخند زدند و خاطره با لبخندی گفت ممنونم نامزد قلابی ... بیا گوشی پیش خودت باشه اگه هوس کرد دوباره صدای منو بشنوه با صدای تو دلش خوش باشه ....
- اونوقت نميگه چرا صدات عوض شده ...
- بگو سرما خوردم توی گلوگیر کرده ...
- همه با صدای بلند خندیدند و عرفان گفت : حالا چرا گوشی را اونطوری گرفتی توی دستت ، مگه موشه ؟
- از موش بدتر ، دیگه ازش چندشتم شده ، خدا بگم چیکارش کنه این گوشی را خیلی دوست داشتم !
- چرا ؟ نکنه یارت بهت هدیه داده !
- آره ،
- بابام برای تولدم خریده تش ... اما وقتی شماره اون مرتیکه را روی گوشی ام میبینم حالم بد میشه ، باید وقتی برگشتم سیم کارتم را عوض کنم تا دیگه نتونه تماس بگیره ...
- خب بذار بیاد خواستگاری ، شاید ادم خوبی باشه ...
- آره جون عمه اش ، خوبی از حرف زدنش میباره ...
- مانی با اخم و تخم گفت : مگه چی گفته ؟ حرف نامربوطی زده ؟

## زمان بمان تا بمانم

خاطره گفت: نه مانی، اگه این طور بود که به بابا میگفتم، فقط دفعه اول که تلفن زده نه برداشته و نه گذاشته من را به اسم کوچیک صدا میزنه و من باهش رسمی حرف میزنم و اون هی به منتو میگفت، انگار بیست ساله باهم آشناییم ... تو هم که میدونی من فهم و شعور افراد خیلی برام مهمه ... طرز حرف زدنش اصلا خوب نیست ...

- فکر کنم اگه برای شما به فکر شوهر باشیم باید بگیم استاد ادبیاتی چیزی باشه ...

همه خندیدند و من گفتم: خاطره جون واقعا نمیخواهی ازدواج کنی؟

- چرا اگه یه آقا پیدا بشه چرا؟

- یعنی بین خواستگارهات یه آقا پیدا نشده ...

- نه اونوی که من میخوام ...

- بگو چطوریش را میخوای، این عرفان ما خوب بلده برای دخترها شوهر پیدا کنه ... مشخصات را بده تا توی روزنامه آگهی چاپ کنه!

همه خندیدند و خاطره هم با لبخندی گفت: یکی باشه عین مانی ...

- خب خانم چه دردی، این مانی بیخ گوشت بود، خب به جای اینکه بهاره را برای جف و جور کنی ...

خاطره با جدیت نگاهش کرد که مانی با خنده گفت: عرفان خاطره له ات میکنه ها، خاطره جان عرفان کلا شوخه!

خاطره سرش را تکان داد و گفت: میدونم، وقتی جنابعالی بیهوش بودی ایشان را ملاقات کردم!

- یعنی اون موقع هم شوخی میکرد ...

- نه، فقط فهمیدم شخصیت شوخ طبعی دارند! ... آقا عرفان من و مانی برای هم فقط خواهر و برادریم همین، اما انقدر

همین برادرم را دوست دارم که میخوام همسر آینده ام هم یکی بشه مثل مانی ... اگه بهتر هم بود قبوله!

- مگه بهتر از مانی هم هست!

این را بهاره گفت که خاطره ابرو بالا داد و گفت: بله که هست عزیزم، فقط باید صبور باشی تا بیاد تق تق در بزنه ...

خندیدند و عرفان گفت: اون وقت شما هم در را برایش باز میکنید؟

- اگه شرایط مورد نظر را داشته باشند حتما!

- یعنی اگه من یه نفر را برات معرفی کنم بله را میگی؟

همه به بهاره نگاه کردند، خاطره هم که آجیل میخورد به سرفه افتاد، سریع به بهاره نگاه کرد و گفت: فدات شم بذار

عروسیتون سر بگیره بعد منو به کشتن بده، کم برای رسیدن به هم صبر نکردید که بخواید تا چهل من هم صبر کنید

...

هم خندیدند و بهاره گفت: من که چیزی نگفتم، فقط خواستم بدونم خواستگار داشته باشی چی میگی؟

- ولم کن تورو خدا، حوصله داری بچه جون ... من همه چیز دارم، دنبال درد سر هم نیستم ...

- تکیه گاه که نداری ...

- دارم، بابا بهترین تکیه گاهه، از مردهای امروزی تکیه گاهی خوبی حاصل نمیشه!

- مگه تو چه جور تکیه گاهی میخوای؟

- زیاده و اینجا جاش نیست!

## زمان بمان تا بمانم

- نه بگو ، برام جالبه که تو چه جور شخصیتی را دوست داری !  
- سرتون درد بگیره من را نفرین نکنید ها !  
- نه شما خیالتان راحت !  
- من کسی را دوست دارم که وقتی کنارش هستم ته دلم هیچ ترسی نباشه ، به من اهمیت بده ، یعنی ازم بخواد چادر سر کنم ، یا زیاد تنها بیرون نمانم ، شبها خونه باشم ، جایی که مرد زیاده کار نکنم ، اون وقت من میفهمم همسرم میخواد من فقط برای خودش باشم ، البته به هیچ عنوان این حق را بهش نمیدم که مرا از بیرون رفتن و کار کردن منع کنه ... اما تا حالا هر خواستگاری برام اومده من پرسیدم اگه بخوام چادر سر نکنم شما چی میگی ، گفتند : برای ما مهم نیست که شما چطور لباس میپوشید ، هر جور راحتید ... یعنی اگه من با مانتو جذب و شلوار کوتاهم بیرون میرفتم و مردان محترمدیگه دیدم میزدند همسر محترمم لال میشدند و هیچی نمگفتند ... من هم وقتی میبینم فقط خرج روی دست اون آقا میدارم بهتر میبینم جواب منفی بدم ... یه همسر خوب کسیه که از خانمش بخواد تا ارزشهای خانمانه خودش را حفظ کنه ، البته ازادی شا را بگیره و حکم یه زندانبان رابرایش نداشته باشه ...  
همه برای دقائقی به او نگاه کردند و مانی با لبخندی گفت : خلاصه این ها همه اش بهانه ست تا از زیر ازدواج در بره ، خاطره کلا با مردها مشکل داره ...  
- اره مانی ، موندم تو چرا این را درک میکنی و بابا و مامان نه ، باور کن از دستشون فرار کردم ، قرار بود برام خواستگار بیاد !

مانی ابرو بالا داد و گفت : چرا فرار کردی ؟

- خب چیکار میکردم ، از پسره متنفرم !

- مگه کیه ؟

- پسر یکی از دوستان بابا ! ... اه اه ... اصلا موضوع بحث را عوض کنید ، دوباره یادش افتادم حالم بد شد ...

همه خندیدند و مانی گفت : تلفن میزنم میگم با خودشون بیارند اینجا !

خاطره چنان تند نگاهش کرد که مانی گفت : غلط کردم ، شما خودت اقای دیگه شوهر میخوای چیکار !

دوباره همه خندیدند و خاطره گفت : راستی مانی ، میخواهید اینجا زندگ

ی کنید ؟

مانی و بهاره به هم نگاه کردند و مانی گفت : بله ، بهاره اینجا را دوست داره !

- پس آموزشگاه چی ؟

- اونجا را تو میچرخونی دیگه !

- مانی کارش زیاد شده تنهایی سخته ، منشی هم رفته ، همسرش دیگه نداشت کار کنه ، حسابدار هم خوب حساب و

کتاب نمیکنه و خودم همه کاره ام ! ... تو که میخوای اینجا زندگی کنی ، آموزشگاه را تعطیل کن بیا اینجا یکی دیگه

تاسیس کن !

- پس تو میخوای چیکار کنی ؟

## زمان بمان تا بمانم

- من که کار برام زیاده ، فقط به خاطر تو موندم ، بابا و شریکش ازم میخواد برم مدیر امور خارجی شرکتش بشم ...
- خب ، بعد از عروسی تصمیم میگیریم ! ... موندم خونه را چیکار کنم !
- خونه را هم که فردا برید بپسندید تا دایی پولش را حساب کنه ، البته هدیه عروسیتونه پس گرونش را انتخاب کنید ... همه خندیدند و مانی گفت : چه قدر برای عروسی کار داریم و وقت کم داریم ...
- کار زیادی نمونده ، فقط خرید لباس مونده ... کارتها چاپ شده ، تالار رزرو شده .. آرایشگاه وقت گرفتیم ...
- بهاره و مانی با تعجب به عاطفه نگاه کردند و بهاره گفت : واقعا !
- نه شوخی کردم تا دلت خوش باشه ... خب معلومه که راست میگم ، نکنه توقع داشتید تا الان صبر میکردیم و با شما به کارها میرسیدیم ... تازه جهیزه ات هم آماده ست ، فقط باید رنگ مبلمان و پرده و فرشهایت را انتخاب کنی ...
- بهاره اهی کشید و گفت : پس حسابی افتادید توی زحمت ، واقعا ممنونم !
- تشکر خشک و خالی که همیشه ف وقتی بری خونه ات مدام بهت زحمت میدم تا جبران بشه !
- به عرفان نگاه کرد و گفت : قدمت روی چشم ...
- عرفان به خاطره نگاه کرد و گفت : راستی ، شما هم مهمانهایتان را دعوت کنید ، از اقوام چه کسانی را میخواهید دعوت کنید ...
- کس خاصی نیست ، توی اقوام ما اگه کسی در مراسم عروسیتون شرکت نکنه اونها هم تلافی میکنند و به عروسی اش نمیرند ... مانی هم که به هیچکدام از عروسیها نمیرفت !
- چرا ؟ نکنه افسردگی داشته و از ما پنهان کرده ... آقا ما دختر به افسرده جماعت نمیدیم ف معامله به هم خورد ما دختر فروشی نداریم ...
- همه خندیدند و مانی گفت : نه عرفان جان ، از محیط عروسیتون خوشم نمی اومد ، در واقع بیشتر پارتی بودند تا عروسی و مستحجل بودند ...
- خاطره گفت : خب به من و تو چه ، متسحجلند برای خودتونند ، تو مواظب خودت باش ، من توی همه مراسم شرکت کردم ، بد شدم ... ادم خودش درست باشه هیچکس نمیتونه بدش کنه ...
- صحبت این حرفها نیست ، مانی سیاست داره ف خودش نرفته تا کسی توی عروسیش شرکت نکنه و خرج و مخارج عروسی بالا نزنه ...
- همه خندیدند و مانی به فرزند نگاه کرد و با خنده گفت : تو تا الان ساکت بودی و داشتی به این فکر میکردی ... اصلا شما هر چه قدر مهمون خواستید دعوت کنید ، من کل شهر را شام میدم ، ... فرزند آبروی من رو زیر سوال میبره !
- خاطره ابرو بالا داد و گفت : اما به خوب نکته ای اشاره کردند ... ای ناقلا من میگم این مانی زیاد هم سربه زیر و سر به راه نیست ، نگو فکر خرج و مخارج بوده ...
- دوباره صدای خنده در فضا پیچید و مانی گفت : فرزند اتو دادی دست این خواهر بنده ، حالا تا ریشم سفید بشه این را میگه ...
- مگه من بیکارم سر پیری به تو فکر کنم ... دلت خوشه ... انقدر اذیتم کردی که دیگه برگردم سمت را برای ده سال نمیارم !

## زمان بمان تا بمانم

- دستت درد نکنه ، اینهمه به من لطف میکنی لوس میشم !
- مانی که من میشناسم کم ظرفیت نیست ! اگه این طور بودی باید تا الان یا من تو را میکشتم یا تو مرا !
- دوباره گوشی خاطره زنگ خورد ، مانی به شماره نگاه کرد و گفت : پدرته !
- ای وای من قول دادم مزاحم نشم و برم هتل ، اگه بفهمه اینجام سرزنشم میکنه ...
- وا خاطره خانم مزاحمت چیه ؟ ...
- آقا عرفان پدرم اخلاق خاصی داره ، خودش زودتر نیومد تا مزاحم کسی نباشه ، من هم برای فرار پایان نامه ام بهانه کردم و اومدم ...
- گوشی را گرفت و دکمه پاسخ را فشرد و گفت : سلام بابا نازم ، ... حال شما ؟ ... بله ، نه سرم درد نمیکنه ... نه جان شما ... راستش نه ، خانواده عروس خانم اصلا اجازه ندادند من برم هتل ... نه بابا به جان شما من اصرار کردم اما این خانواده محترم مانع شدند ... مانی و دایی هم شاهدند ... اگه شما راضی نباشید میرم هتل .. بله مانی و بهاره جان هم هستند ... بمونم ، ... شما راضی هستید ؟ ... مطمئن باشم ... چشم مواظبم ، چشم هر جا خواستم برم با مانی میرم ... اگه تنها هم برم با آژانس معتبری میرم ... چشم بهشون تبریک هم میگم ، دیکه ، امری ف فرمایشی ... جانم به فدای گلهای زندگی ام ! ... نه بابا فرار چیه ... بله ، هر چی شما بگید ، وقتی میدونید فرار کردم دیکه در موردش نگید دیکه ، میدونید که بی دلیل نه نمیگم ... بای مای فادر !
- دکمه قطع تماس را فشرد ، اهی کشید که مانی گفت : عصبانی شد ؟
- نه یکم دلخور اما زود آرام شد ... خودمونیم بابا م خیلی باهوشه ، فهمیده من فرار کردم ...
- پس برگردید دیکه زندانی اید ؟
- اگه پد
- رم را ببینید نظرتان عوض میشه ، ماهه .. فرشته ست ، گله ... جواهره ... خلاصه به عروس و داماد تبریکات فراوان فرستاد ، گفت ان شاءالله مزاحمتهای مرا جبران خواهد کرد ...
- شبی صد هزار تومان باهاشون حساب میکنیم ...
- از حرف عاطفه همه خندیدند و عاطفه گفت : کم بخندید ، پاشید جمع کنیم که همه خسته ایم میخوایم بخوابیم ...
- بهاره گفت آقایون برند توی خونه عرفان اینا و خانمها توی خونه خودمون !
- خواهشان بحث جدایی آقایون و خانمها را بین بزرگترها مطرح نکنید ف من بی یلدا خوابم نمیبره ...
- همه خندیدند و یلدا با حرص گفت : به خدا عرفان از خسته گی دارم میمیرم ، دست به من بزنی له ات میکنم ، اصلا من هوس کردم با بهاره اینا بخوابم !
- همه زدند زیر خنده و عرفان گفت : با بهاره که باشی عمرا بخوابی از بس فک میزنه !
- نترس یلدا جون امشب فک نمیزنم ، بیا ور دل خودم ، رادمهر هم بیدار بشه خودم نگهش میدارم تا تو بخوابی ...
- بهاره میزنم زیر چشمت کبود میشه و برای عروسی ات قشنگتر میشی ...
- بهتر پول سایه هم نمیدم ...

## زمان بمان تا بمانم

همه از خنده ریسه میرفتند که خاطره زیر لب گفت: بیچاره یلدا، من آگه یه شب بد خواب بشم میزنم پسر مردم را داغون میکنم، همان بهتر که ازدواج نکنم!

بهاره که این را شنید با صدای بلند خنید و بقیه گفتند: چی شده دختر! سرش را روی شانه خاطره گذاشت و خواست بگه که خاطره جلوی دهانش را گرفت و گفت ک بهاره جون دلم میخواد فقط دل تو شاد بشه!

همه با اعتراض اه گفتند و مانی گفت: نامردی خاطره ...

خاطره در حال برخاستن گفت: اون که صدالبته! ... بیا بریم کارت دارم!

همه با هم برخاستند و مانی به خواست خاطره کمی آن طرفتر رفت، خانواده آقای فرزاد و بیقه که برای مراسم عروسی برنامه ریزی میکردند از خانه خارج شدند و به سمت آنها آمدند ف خانم فرزانه گفت: شما جوانها خوابتان نمیاد، خوبه امروز کل روز را رانندگی کردید و اینهمه انرژی دارید و صدای خنده تان به هواست!

احسان گفت ک اخه عروسی در پیشه و همه شادیم!

- خوش به حالتون، ما هم آرزو داریم عروسی بچه هایمان را ببینیم!

- ان شاءالله خواهید دید!

- مهشید جون امیدی ندارم، بچه های شما حرف گوش میدهند، اما فرزاد ما نه ... بچه ها شماها یه چیزی بگید، یه

کار یکنید حسودی کنه و زن بگیره!

فرزاد با خنده به مادرش نگاه کرد و عرفان گفت: فرزاد عهد بسته تا رادمهر من ازدواج نکرده، اون هم ازدواج نکنه، قسم

هم خورده عهدش را نشکنه، شما هم زیاد اصرار نکنید، ان شاءالله دخترم تا اون موقع بزرگ میشه و فرزاد میشه داماد

خودم ... آخ من به فدای داماد پیرم بشم ...

همه با صدای بلند خندیدند و که فرزاد به بهاره نگاه کرد و گفت: میشه چند لحظه وقتتان را بگیرم!

- حتما، بفرمایید ...

از بقیه جدا شدند و به سمت دیگه ای رفتند، بهاره گفت: امری داشتید؟

فرزاد آهی کشید و گفت: در مورد خاطره خانمه!

بهاره با خوشحالی ابرو بالا داد و خندید، فرزاد نگاهش کرد و گفت: چرا میخندید؟ خیلی عجولانه تصمیم گرفتیم!

- نه داشتم، به این فکر میکردم که آگه توی مسابقات تیر اندازی شرکت کنم اول میشم، تیرم درست به هدف خورد!

- منظورتون چیه؟

- اول بگید ببینم خاطره همونیه که میخواهید!

- مطمئنم، انقدر که میخواهم همین الان نظرش را بپرسم!

- نظر مادرتان یا پدرتان مهم نیست!

- آنها موافقتند، مطمئن باشید ...

- خب، حالا چیکار کنیم!

- با خاطره خانم صحبت کنید، خواهش میکنم، میترسم از دستم بره!

## رمان بمان تا بمانم

- من نگهش میدارم تا در نره ... راستش وقتی دیدمش یادم اومد خاطره و شما هم وجه تشابه های زیادی با هم دارید و اگه در مرود ازدواج باهاش حرف زدم فقط برای این بود که شما او را بشناسید ...
- خیلی ممنونم ازتان ، اگه خواهر مثل شما داشتم تا الان نوه هم داشتم !
- الان هم فرقی نداره ، من میشم خواهرتان و با خاطره صحبت میکنم ...
- من امیدم به شماست !
- امیدتان به خدا باشه ، اگه قسمت باشه جور میشه ...
- با هم به سمت بقیه بازگشتند که مانی و خاطره هم به جمع برگشته بودند ، همه از هم خداحافظی کردند و فرزاد خطاب به خاطره گفت : از دیدنتان خوشحال شدم !
- خاطره سرش را پایین انداخت و گفت : من هم همین طور !
- با خانم فرزانه دست داد و گفت : شب خوبی بود !
- خانم فرزانه با لبخندی گفت : حتما همین طوره ، باز هم میبینمت !
- باعث افتخاره ...
- از هم جداشدند ف بعد از رفتن آنها پویان برای ساعتی با مانی صحبت کرد و با او قرار گذاشت تا فردا برای خرید خونه اقدام کنند ... بهاره هم وارد خونه شد ، مهشید و مامانی و آتیه نشستند بودند که او را مهشید صدا زد و بهاره گفت : جانم مامان !
- بیا دخترم کارت دارم !
- بهاره به همراه خاطره به سمت آنها رفت ، با لبخندی گفت : جانم !
- مهشید گفت : بشین دخترم !
- نشستند و مهشید گفت : جهزیه ات آماده ست ، البته به سلیقه خودمه و اگه هر کدام را نپسندیدی بگو تا عوض کنیم !
- بها
- ره با لبخندی گفت : شما خوش سلیقه ترینید ...
- فقط مونده مبلمان و پرده ات !
- اونها هم دست خودتان را میبوسه !
- میخوام خودت انتخاب کنی ...
- من هم میخوام سلیقه مامانم باشه و وقتی توی خونه ام به یادش بیافتم ، قربونتون برم ، میدونم زحمته اما دوست دارم همه چیز به سلیقه خودت باشه و بس !
- برخاست ، او را بوسید و گفت : دوستتان دارم بی نهایت !
- آتیه نگاهش کرد و چیزی نگفت ، بهاره هم با لبخند به آتیه نگاه کرد و گفت : آتیه خانم شب به خیر ، ... مامان ، خاطره با من میخوابه ...
- تختت یک نفره ست !

## زمان بمان تا بمانم

- خاطره روی تخت میخوابه و من روی زمین! شب خوش برای همه!
- هر دو با هم به بالا رفتند و آتیه که بغض کرده بود برخاست و از خانه خارج شد، مانی که قصد داخل شدن داشت آتیه را دید، لبخندی زد و گفت: بابا داره قدم میزنه، شما برید تا تنها نباشه!
- آتیه با بغض گفت: من نباید می اومدم!
- چرا این حرف را میزنید؟؟
- هیچکس خوشحال نیست!
- این طور نیست، همه خوشحالیم، من شما را مادر خودم میدونم!
- اما بهاره مرا مادرش نمیدونه!
- ببخشید، اما بهاره حق داره، خودتان این طور خواستید، حالا هم توقع نداشته باشید ماد صدایتان بزنه اما از آمدن شما خوشحاله... برید پیش بابا، کم کم درست میشه و بالاخره مادر صدایتان میکنه... خواهش میکنم آتیه خانم اگه میخواهید بهش نزدیک بشید تا مراسم باهانش باشید، اصلا فردا میریم باهم خونه ببینیم!
- آتیه از کنارش گذشت و مانی وارد خونه شد، از مهشید پرسید: بهاره کجاست؟
- رفت به اتاقش... مانی با تشکر رفت بالا، تقه ای به در زد و شنید: بله!
- میتونم پیام تو!
- نه، مزاحم نشو!
- حالا من شدم مزاحم، بهاره میرم ها!
- در سریع باز شد، بهاره سرش را بیرون آورد و گفت: نه جونم دو دقیقه صبر کن شلوار بیوشم بعد بیا!
- مانی خندید و گفت: چشم!
- خاطره گفت: زی زی، چه قدر چشم میگی تو!
- مگه چاره دیگههم دارم، فردا که شوهر کنی بهش میگم بهت چشم نگه!
- اگه شوهری بود حتما اینکار را بکن!
- بیا تو!
- مانی داخل شد، خاطره روی تخت نشسته بود و بهاره روی تشک روی زمین نشسته بود، مانی سرش را تکان داد و گفت: من کجا بخوابم!
- بهاره خندید و گفت: وسط دوتا نامزدهات!
- نامزدهام!
- آره دیگه، مگه نگفتی خاطره هم نامزدمه!
- شوخی کردم، اون هم با ترس و لرز گفتم که تو کله ام را نکنی!
- فعلا دارم جلوی خاطره آبرو داری میکنم..
- نه عزیزم، هر کاری میخوای بکن، از طرف من هم گوشش را بیچون!
- هر دوتاتون جانی اید، من رفتم!



## زمان بمان تا بمانم

خندیدند و مانی گفت: بهاره فردا صبح میریم برای خرید خونه ...

- هر چه شما بگید ...

- بهاره از الان لوسش نکن، یعنی چی هر چی شما بگید!

- خاطره توبه من میگی نگو چشم ف به بهاره هم میگی نگو چشم، زندگی مون میشه میدان جنگ با سن پترز بوگ!

دوباره خندیدند که بهاره با خنده گفت: فکر کن زندگی خاطره و فرزند چی بشه!

خاطره و مانی با بهت نگاهش کردند و خاطره چهره در هم کشید و گفت: من و کی؟

بهاره برخاست، رفت کنار مانی ایستاد و گفت: فرزند از تو خواستگاری کرد!

خاطره پرسید: چیکار کرد؟

- خواستگاری کرد، بخش بخش بگم ...

خاطره براق نگاهش کرد و بهاره خودش را به مانی چسباند و گفت: فرزند ازم خواست تا با تو صحبت کنم!

خاطره برخاست و گفت: غلط ... لعنت بر شیطان!

به سمت پنجره رفت و مانی آرام به بهاره گفت: دختر دیبونه شدی، چرا یه دفعه میگی، از من بپرس تا اره حلش را به

تو بگم ...

- خب خودت درستش کن دیگه!

- آره دیگه، تو خراب کن من درستش میکنم! ...

خندید و گفت: اخ که چه پسر خوبیه!

خاطره با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: مانی اگه یه کلمه دیگه بگی میذارم میرم ... میدونی که میرم ...

- باشه ... باشه، بگیر بخواب ...

- خاطره جون فرزند خیلی پسر خوبیه، دنبال یکیه مثل تو!

- بهاره گفتم که میرم، پس خداحافظ، مانی مرا ببر فرودگاه!

- خاطره جون چرا میخوای بری، تو به مانی گفتی چیزی نگو، به من که نگفتی!

خاطره نشست، هر سه ساکت بودند که خاطره خودش خنده اش گرفت و گفت: چرا مثل متهمها ایستادید؟

مانی گفت: تو یه جور عصبانی شدی که انگار ده نفر را کشتیم!

خاطره با اخم نگاهشان کرد و گفت: من از دست اون یکی فرار کردم و اومدم اینجا تا آرامش داشته باشم و شاد باشم،

اونوقت نداشتید یه شب آرام باشم، انتظار دارید عصبانی نشم!

بهاره گفت: چرا آرامشت را از دست میدی ... خواستگار برای همه هست!

- میدونم، اما نمیتونم به این سادگی به کسی اعتماد کنم ...

مانی گفت: خب ما هم نمیگیم زود اعتماد کن، اما باور کن این فرزند واقعا پسر خوبیه، عرفان سالهاست باهاش دوسته

... من دو شب بیشتر باهاش نبودم اما خیلی خوب فهمیدم پسر خوب و صادقیه!

- آره، از سیگاری که میکشه معلومه خیلی خوبه!

- سیگار کم میکشه ...

## زمان بمان تا بمانم

- مانی بابا را نمیشناسی

، بوی سیگار را از صد فرسخی تشخیص میدی ، بهش بگید نه چون سیگار میکشه ...

بهارهکنار شنشستو گفت : اما فرزاده منی که خودت میخوای ، اوند ختریرا میخواد که فقط برایش باشه ، چادر یوسر بهزیر !

- درسته ... تا حالا خواستگاری ده تا دختر رفته ، با هر ده تاشون دست داده و چون دستش را فشار دادند و این فهمیده پرزوره ترسیده و ردشان کرده ...

خاطره با چشمان گرد شده نگاهش کرد و گفت : با ده تاشون دست داده ؟

مانی با خنده سرش را تکان داد و بهاره با تولا گفت : مانی درست توضیح بده ، این طوری که فرزاد میشه یه عیاش ...

بین خاطره جان پدر و مادر فرزاد هی بهش دختر معرفی میکنند و این برای اینکه امتحانشون کنه دستش را به سمتشون میبره ، اگه دختره دستش را پس بزنه بهش فکر میکنه ، اما اگه بهش دست بده فرزاد اصلا نگاهش هم نمیکنه ...

خاطره لب پابینش را جلو داد و گفت : آره دیگه هم زیارت و هم تجارت ... به بهانه امتحان هم دست میدی و هم ...

مانی خندید که خاطره بالش را به سمت او انداخت و گفت : تو خجالت نمیکشی که همچین کسی از خواهرت خواستگاری میکنه !

- چرا خجالت بکشم ، از خدات هم باشه ، فرزاد واقعا پسر خوبیه خاطره ، اگه خوب نبود نمیگفتم بهش فکر کنی ، اما

حالا میگم در موردش فکر کن ، باهش حرف بزن ، واقعا تیکه همید ...

خاطره با اخم نگاهش کرد که مانی برخاست و گفت : فعلا من برم که هوا پسه !

خاطره گفت : کجا میری ؟

با ابرو به بهاره اشاره کرد ، مانی مردد به بهاره نگاه کرد ، آهی کشید ، مقابلش روی زمین نشست و گفت : بهاره میخوام

یه چیزی بهت بگم ...

- بگو عزیزم ، هر چی میخوای بگو !

- در مورد آتیه خانمه !

بهاره نگاهش کرد و چیزی نگفت ، مانی دست او را بین دستانش گرفت و گفت : بهاره خواهش میکنم باهش خوب رفتار

کن !

- من بد رفتار نمیکنم ، در نهایت احترام باهش رفتار میکنم ...

- باهش مهربون باش و مادر صدایش بزن !

- نمیتونم مانی ، چرا اذیتم میکنید ...

- چون میدونم توی دلت ازش ناراحت نیستی ، پس با زبونت هم باهش خوب باش ، عزیزم قبلو دارم اونها بد بودند تو بد

نباش ، اونها فهمیدند که بد بودند ، مخصوصا آتیه خانم ...

- کی فهمیدند؟

## زمان بمان تا بمانم

- وقتی تو با بهروز ازدواج کردی؟ آتیه جون دیگه به خودش فکر نمیکرد و این بود که مریض شد ... آتیه جون میخواد از دایی جدا بشه و بره تنهایی زندگی کنه ... میگه اگه بهاره مرا مادر صدا نزنه نمیتونم با تو زندگی کنم ، اومده اینجا تا یه فرصت دیگه به زندگیش بده ... دایی ازم خواهش کرده تا تو را راضی کنم ، اون نمیخواد آتیه جون را از دست بده ، واقعا دوستش داره ...

- خاطره جون وقتی فهمیدند که من مرده بودم ، شما نمیدونید چی به من گذشت ، صدها بار مردم و زنده شدم ، فهمیدنشون برای من فایده ای نداشت ...

- تو مثل اونها نباش ... بهاره تو عزیز منی ، مگه نمیگی عشقم توی قلبته ، پس نذار قلبت کدر بشه ، من هم کدر میشم ... اونها دیر فهمیدند و تو اذیت شدی ، کاری نکن که دیر فهمیدن تو هم باعث خرابی زندگی کسی بشه ، میدونم بعدا اذیت میشی ، مگه از مرگ بابایی ناراحت نشدی ، بهاره بعدها جای جبرانی نخواهد بودها !  
بهاره سکوت کرد و به فکر فرو رفت ، بعد آهی کشید و گفت ک خسته ام مانی ، میخوام بخوابم !  
دراز کشید و پتو را روی سرش کشید و گفت : شب به خیر !

مانی و خاطره به هم نگاه کردند و خاطره با اشاره به او همانند تا بیرون بره ، مانی شب به خیر گفت و چراغها را خاموش کرد و بیرون رفت ، خاطره هم خوابید اما بهاره خوابش نمیبرد و به آتیه می اندیشید ... به چهره و نگاه غمگین او ... فکر کرد و فکر کرد تابالاخره خوابش برد....

50

برای صرف صبحانه از پله ها پایین رفت ، صدای همهمه نشان از بیداری همه و جمعیت زیاد میداد ، او دیر تر از همه بیدار شده بود و هنوز در فکر آتیه بود ، بعضی ها دور میز نشسته بودند و برخی هم چای به دست در سالن پخش و پلا بودند ، با دیدن بهاره همه سلام کردند ، بهاره با لبخند به همه سلام و صبح به خیر گفت ، مامانی گفت : چرا دیر بیدار شدی ؟

- تا صبح داشتم فکر میکردم !

- به چی ؟

اولبهمهشیدنگاهکردفبعدهمبیاختیاربهاآتیهنگاهکردکهرویمبلینشستهبودودرفکرورفتهبود،لبخندی محو شد و همه متوجه شدند ، حامد گفت : دخترم بیا صبحانه بخور !

بهاره همراه آهی نگاهش کرد و به سمت میز رفت ، نشست ، یلدا برایش چای و شیر آورد ، که بهاره پرسید : همه خوردند ...

- بله ، جز مادرت آتیه جون !

- چرا ؟

- میل ندارند ...

بهاره نگاهش کرد که همچنان در فکر بود ، بعد به خاطره و مانی و آقای پویان نگاه کرد ، آهی کشید و برایش خودش لقمه گرفت ، خواست ان را بخورد اما هر چه کرد نتونست ... کلافه لقمه را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفت ، حامد گفت : چیزی شده ؟

## زمان بمان تا بمانم

بهاره نگاهش کرد ، سرش را تکان داد و گفت : نه !

دوباره به آتیه نگاه کرد که هنوز در همان حال بود ، انگار نه صدایی میشنید و نه کسی را میدید ، به فنجان و سطح چایی خیره شده بود

، بهاره طاقت نیاورد ، نمیتوانست شاهد ناراحتی او باشد ، هر چه باشد آتیه او را بزرگ کرده بود ، لقمه دیگری از پنیر و گردو آماده کرد ، برخاست ، لیوان آب پرتقالی هم آماده کرد و به سمت او رفت ، همه نگاهش میکردند و او مقابل آتیه که در گوشه ای خلوتر نشسته بود ایستاد ، هر چند سخت بود اما لبخند زد ، کمی خم شد ، لقمه را به سمت او گرفت و گفت : صبحانه را که کامل بخورید خیلی بهتره ، وقتی هم میل ندارید یه لقمه هم خوبه !

آتیه نگاهش کرد ، از دیدن لبخند او صاف نشست ، آهی کشید و مات نگاهش کرد ، بهاره با دیدن چهره رنگ پریده او شوکه شد ، به زور لبخندش را نگه داشت و گفت : اگه مادرم بی صبحانه بمونه من هم بی صبحانه میمونم ... بچه گیهام شما برایم لقمه میگرفتید و حالا من برای شما !

همه لبخند زدند و بهاره ابرو بالا داد و گفت : اگه نخورید نمیخورم !  
قطره اشکی بر گونه آتیه چکید و لقمه را از دست او گرفت ، بهاره فنجان چای را از دست او گرفت و گفت : این هم سرد شده ، آب میوه بهتره !

لیوان را به دست دیگر او داد ، اشکهای آتیه شدت گرفتند که بهاره گونه او را بوسید ، اشکهای او را پاک کرد و گفت : مادرم باشید ، باشه ؟

آتیه به چشمهای اشک آلود او نگاه کرد و گفت : دیره بهاره !

- نگید مامان ، من هنوز بچه ام باید کمکم کنید ، باید کنارم باشید ...  
- تو نمیخواهی ، اذیت میشی ...

- نمیبخشمتان اگه دوباره بی مهریتان را ببینم ....

- تو از روی ترحم مادر صدایم میزنی ...

- نه به جان خودتون ، دیشب تا صبح فکر کردم ، یادم اومد که اگه نبودید من زیر دست نامادری میموندم ، لقمه گرفتنتون یادم اومد ، لباسهای قشنگی که برایم میخریدید یادمه ، حمام بردنتان یادمه ، موهایم را ناز میکردید و من میخوابیدم ، چون آرامم میکردید ، اینها همه اش یادم اومد و تازه ازم خودم بدم اومد که با شما بد بودم ... فهمیدم شرایط زندگیتان با پدر باعث شد تا غمتان را نتونید فراموش کنید ... انقدر بدی دیده بودم که خوبیهای شما یادم رفته بود ، شما به من بدی نکردید ، فقط نمیتونستید دوستم داشته باشید ، شما گناهی نداشتید که بخواهید من ببخشمتان ....

- من اگه گاهی ازت دوری میکردم برای این بود که میدونستم حمید برای عذاب دادنم هم که شده تو رو به من نمیده ، میخواستم بتونی بدون من هم زندگی کنی ، اما اشتباه کردم و تو انقدر سختی کشیدی ، مرا ببخش !  
- نمیبخشم اگه بخواهید ازم دور بشی ...

آتیه به زور لبخند زد ، بهاره که اشک میریخت ، دستهای او را بوسید و گفت : حالا بخور ، رنگت زرد شده ...

## زمان بهمان تا بهمانم

- باهم بخورید ...

مهشید لبخند زنان سینی صبحانه ای روی میز جلوی آنها گذاشت و گفت: زود بخورید که کلی کار داریم ... همه با خوشحالی هورا کشیدند و دست زدند، عرفان گفت: عید امسال را باید توی تاریخ ثبت کنم ... به عنوان خوش ترین عید برای خانواده احتشام ...

آتیه و بهاره با لبخند به هم نگاه کردند و صبحانه شان را خوردند، پویان مقابل آتیه نشست و گفت: آتیه تقاضای طلاق را پس میگیری دیگه!

قبل از آتیه بهاره با خنده گفت: باید هم پس بگیره که دوست ندارم پدر و مادرم دوباره از هم جدا بشند ... پویان و آتیه لبخند زدند و پویان دست بهاره را گرفت و گفت: دختر تو چرا مرا مدیون خودت میکنی

17

شما مدیون نیستید، همسر خوبی برای مادرم باشید و نذارید دیگه غم داشته باشه ...

- بهاره جان، منپیشنهادیدارم کهمیخواهمبهتومانبدم ...

بهاره به حامد نگاه کرد و گفت: بابا جونم شما امر بفرما!

- آقای پویان میخواهند برایتان از اینجا خونه بخرند چون تو دوست داری اینجا زندگی کنی، واقعا دوست داری اینجا زندگی کنی؟

- بله بابا، درسته مادرم اونجاست اما من از اون شهر خاطرات خیلی بدی دارم که وقتی اسمش را هم میشنوم تنم میلرزه، از اون گذشته دوستان بهروز هم قصد اذیتم را دارند و برای همین میترسم برگردم ... وقتی می اومدم، اومدند توی فرودگاه و تهدیدم کردند که اگه چیزی ازشان به پلیس بگم مرا میکشند ... بابا چهره در هم کشید و گفت: مگه چیکاره اند؟

- نمیدونم، من توی اون سه سال یه باره از بهروز نپرسیدم که چیکاره ست، برام مهم نبود، نادره قصد داشت مرا صاحب بشه که من رام نشدم و به خاطر همین هم تهدیدم کرد، فکر کنم توی کار قاچاق و غیره بودند ... عوضی ها ... چهره در هم کشید و گفت: اصلا ول کنید، بله بابا من اینجا آرامش بیشتری دارم، اونجا میترسم!

- باشه دخترم، نمیذارم جایی بری، الان تعطیلات عیده و نمیتونیم خونه مناسبی پیدا کنیم، من خودم یه آپارتمان دارم که از قبل براتون آماده کردم، فعلا تا خرید خونه جدید اونجا زندگی کنید ...

- برای من فرقی نمیکنه، یه اتاق باشه که توش آرامش داشته باشم کافیه، اگه مانی قبول کنه حرف نیست!

همه به مانی نگاه کردند و مانی گفت: اگه اجاره اش را بپردازیم حرفی نیست!

بابا با اخم گفت: اجاره چی؟

- بابا حامد ناراحت نشید، دوست دارم روی پای خودم بایستم، بابا میدونه که من هر چی دارم با دست رنج خودم بوده، دوست دارم زندگیم را خودم اداره کنم، خواهش میکنم قبول کنید ...

بابا لبخندی زد و گفت: هر طور راحتی ... پس جناب پویان خرید خونه بمونه برای بعد از تعطیلات!

- پس بهاره با من بریم مبلمانت را انتخاب کنیم ...

## زمان بمان تا بمانم

- من گفتم دوست دارم سلیقه مادرم باشه ، حالا شما و مامان آتیه باهم برید ، ببینم دوتا مامانم چی میپسندند ، من هنوز لباس نگرفتم ...
- این واقعا مکافاته ، برای اسکلت لباس پیدا نمیشه !
- عاطفه به جان تو چهار کیلو چاق شدم ...
- هنر کردی ... به ما هم یاد بده ...
- به عرفان نگاه کرد و گفت : یادت بدم که بیشتر چاق بشی ، شکمت شده عین شکم خانمی که چهار ماهه بارداره ... با عاطفه مسابقه بده ...
- همه زدند زیر خنده و بهاره با خنده خطاب به مانی گفت : بریم خرید ؟
- مانی دست روی چشمش گذاشت و گفت : به چشم ، بپوش تا بریم !
- به عاطفه و یلدا و خاطره نگاه کرد و گفت : کدومتون با من میایید ؟
- عاطفه گفت : عزیزم من اصلا حال ندارم !
- برای همه حال داری ، به من که رسید آسمان تپید ...
- نه بهاره جان ، عاطفه فشارش پایینه ، میخوام ببرمش دکتر !
- خب یلدا تو چی ؟
- من هم میمونم خونه تا نهار آماده کنم ، مهمون داریم گلم ...
- خاطره تو که یه موقع رو به موت نیستی ، یا قصد نداری سر آشپز باشی ...
- نه عزیزم من میخوامم مزاحم دو نو گل شکفته و دو کبوتر عاشق بشم ، امروز میشم آویزون شما دونفر !
- همه خندیدند و بهاره دست او را گرفت و گفت : بیا برم که خب موقعی آویزونی ...
- با هم رفتند بالا ، در حال لباس پوشیدن خاطره گفت : ممنونم که با اتیه خانم خوب بودی ...
- به هر حال مادرمه ، دل شکستن سخته ، دلم بارها شکسته و نمیخوام کس دیگه ای تجربه اش کنه ...
- با هم از اتاق خارج شدند و به همراه مانی که لباس پوشیده بود رفتند پایین ؛ حامد سویچ را به دست مانی داد و گفت : تا وقتی لازمش داری دست باشه ...
- ممنونم پدر جان ...
- بهاره جان ماشینت را دیروز بردم تعمیر گاه تا سرویس بشه ...
- مگه هنوز مونده ...
- معلومه که مونده ، برای خودته !
- بهاره او را بوسید و گفت : من فداتون بشم ...
- هر سه از خانه خارج شدند و مانی گفت : خب کجا بریم ؟
- اول سر خاک بابایی و بعد خرید لباس و غیره ...
- چشم ...
- وای خدا ، مانی کلاهی پس معرکه ست ، چه قدر چشم میگی ...

## زمان بمان تا بمانم

- کلاه همه مردها وقتی زن بگیرند میره پس معرکه ، ربطی هم به چشم گفتن نداره ...
- پس چرا به خاطر زنها جون میدهند ...
- به همون دلیل که شما خانمها به خاطرمون جون میدید ...
- خاطره با افاده نگاهش را ازش برگرفت و مانی گفت : آخ فرزاد که بهت چشم نگه من چه حالی کنم ... باید بهش سفارش کنم که تو از چشم گفتن بدت میاد تا بهت چشم نگه !
- خاطره با اخم و تخم گفت : اسمش را بیاری پیاده میشم ها !
- خب من هم میخوام پیاده شی ، آخه تو هم یه بهانه می آوردی و اویزون ما نمیشدی ، من دلم میخواست با نامزدم تنها باشم ...
- بمیرم برات ، سه ماهه که توی جمعید و نتونستید با هم تنها بمونید ، دنبال بهانه میگردید ...
- بهاره و مانی خندیدند و خاطره هم با خنده گفت : مرد جماعت واقعا رو داره ... بد پيله هم هستند ... وای بهاره از این به بعد شبها
- یه خواب درست و حسابی نداری ...
- دوباره خندیدند و مانی گفت : حتما از این میترسی که ازدواج نمیکنی خواب آلو !
- پس چی ، حیف خواب نازنیم نیست که به خاطر مردها به هدر بدم ...
- واقعا که بی ذوقی ...
- همون شماها باذوقید برامون کافیه ... اگه ما هم با ذوق باشیم که ذوق مرگ میشید ...
- اول رفتند سرخاک بابایی ، بعد هم تا تاریکی هوا خریدهایشان را انجام داد و بعد از کلی خنده و شادی به خانه بازگشتند ... ماشین را داخل حیاط بردند و پیاده شدند ، خاطره و بهاره تمام کیسه های خرید را برداشتند که مانی گفت : آبجی جونم بهت خوش گذشت !
- آره ، خوش گذشت اما الان همه اش از دماغ میاد ...
- بهاره و مانی نگاهش کرد و بعد به مسیر نگاه مبهوت او نگاه کردند که فرزاد و مادرش را دیدند ، خندندیدند و خاطره زیر لب گفت : مرگ ، من کجا قایم بشم !
- چرا ؟
- میخوام با خواستگارم قایم باشک بازی کنم ، اگه پیدا کنه جوابم مثبته !
- خب بیا پشت بهاره قایم شو !
- آره ، بهترین جاست ، اصلا پیدا نمیکنه ، ماشاءالله از بس چاقه پشتش گم میشم !
- باصدای بلند خندیدند که خاطره گفت : لال شید ، الان متوجه مون میشند ... من رفتم ...
- کجا دختر ، تو رو خدا ابرو مون رو نبر ، مادرش تو را دید ، ببین چه میخنده ، دارند میرند دیگه ، یه سلام بده و تمام بشه بره !

## زمان بمان تا بمانم

- خدا بگم چیکارت کنه ، عروسی ات هم برام در دسره ، بهاره اینها هر روز هر روز اینجا چی میخوانند ، مگه دوستانتان نیستند ...

- چرا عزیزم ، از برکت حضور تو چشممان به جمالشان روشن شده ...

- ای خدا این برکت وجودم را از بین ببره ...

مانیو بهار هخندیدند و بالاخره بهبه خانم فرزانه و فرزند او عرفان که هانهار ابدی رقه میگردرسیدند: خانم فرزانه با بهاره دست داد و گفت : سلام !

- سلام ، دارید تشریف میبرید ...

- بله ، برای کار یآمده بودیم ...

- حتما قدم ما سنگین بوده ...

- نه عزیزم ، ما که مزاحم همیشگی هستیم ...

خانم فرزانه با لبخندی دست خاطره را گرفت و گفت : شما خوبی عزیزم !

- خیلی ممنونم خانم ... بزرگان خوب باشند ما هم خوبیم ...

فرزاد هم با مانی سلام و احوالپرسی کرد و خانم فرزانه همچنان که دست خاطره را در دست داشت گفت : خاطره جان اگه الان اینجا به خاطر شماس است !

خاطره نگاهش کرد و او گفت : به خاطر تو و فرزاد که از دیشب مدام از تو میگو و من که ارزوی ازدواجش را دارم معطل نکردم و اودم تا نظرت را بدنم ، دیر اومدید و من با دایی ات صحبت کردم ، حالا هم خودت را دیدم و ازت میخوام با فرزاد صحبت کنی تا به تفاهم برسید ...

خاطره که اصلا به فرزاد نگاه نکرده بود در همان حالت گفت : از اینکه به خاطر امدید ممنونم ، اما خانم من اینجامهمانم و پدر و مادرم اینجا نیستند ، من هم عادت ندارم بی اجازه پدرم کاری انجام دهم ، مخصوصا در این مورد ، چشم ، شما ازم این را خواستید ، منبا پسرتان صحبت خواهم کرد اگر پدرم راضی باشند ، شما و پسرتان اول با پدرم صحبت کنید اگه ایشان صلاح بدانند اجازه صحبتهای بعدی داده میشه و اگه صلاح نداند من هم صلاح نمیدانم ...

- ببین عزیزم ، فرزاد من همه چیز داره الا یه خانم خوب و نجیب ... نگاهش کن ، خوش تیپ ، خوش چهره .. پول و خونه ...

- خانم نه پول و ثروت برای من مهمه و نه ظواهر ، مهم شخصیت فرده که من بهش اهمیت میدم ، چشم قصد ندارم حرف شما را زمین بندازم ف اما من هم خواسته ام اینه که شما با پدرم صحبت کنید اگه صلاح بود چشم ... الان من هیچ نظری ندارم ... بعد از امدن پدرم و صحبت با پدرم من نظرم را خواهم گفت ...

دستش را از بین دستش او بیرون کشید ، لبخندی زد و گفت : فعلا خداحافظ !

از کنار آنها گذشت و خودش را به ساختمان رساند ، خانم فرزانه به مانی نگاه کرد و گفت : دختر سر سخته !

مانی ابروبالا داد و گفت : خیلی ، این سرسختی را از پدرش داره ، خاطره از حرف پدرش نمیگذره ، همان طور که پدرش از حرف خاطره نمیگذره ...

- خواهش میکنم کاری کنید تا فرزاد و خاطره با هم باشند ...



## زمان بمان تا بمانم

- آگه خدا بخواد همین طور میشه ، من از خاطره خواستم تا در مورد فرزند فکر کنه و اون قبول کرده ، اما نمیدونم نظر آخرش چی باشه ، دختر تو داریه ، زیرک و باهوش ... خاطره هر تصمیمی بگیره ما بهش احترام میداریم چون میدانیم واقعا عاقلانه تصمیم میگیره ...

- فقط آقا فرزند پدر خاطره به شدت با سیگار مخالفه ، حتی در حد یک نخ و از دور بوی سیگار را میفهمه ، دیشب خاطره گفت تا بهتون بگم چون سیگار میکشید بهتر با پدرم صحبت نکنید چون پدرم قبول نمیکنه ... فرزند به بهاره خیره شد و با من و من گفت : من زود ترک میکنم ...

مانی و عرفان خندیدند و مانی گفت : نگران نباش ، این چند روز باقی مانده را تارسیدن پدرش نکش ، یعنی ترک کن و آگه خواستی با پدرش صحبت کنی واقعا صادقانه حرف بزن ، دروغ که بگی مطمئن باش زود متوجه میشه ، آخه آدم خیلی زیرکیه ...

فرزند با لبخندی گفت : ممنونم از راهنمایی ات !

- البته فکر نکنی میخوام دختر عمه ا

م را بهت بندازم ها !

- این چه حرفیه پسرم ، خاطره جان کم خواستگار نداشته ، پدرتان گفتند ...

- به هر حال امیدوارم به مراد دلتان برسید ...

- به امید خدا ، خب ما دیگه رفع زحمت کنیم ...

با هم خداحافظی کردند و مانی و بهاره وارد خانه شدند ، مهیارو همسرش که شش ماهی بود با هم ازدواج کرده بودند آنجا بودند ، با هم سلام و احوالپرسی کردند و مهیار با دقت مانی را از نظر گذراند و بهاره و خاطره برای تعویض لباس رفتند بالا که دیدند آتیه در سالن تنها نشسته و کتاب میخواند ، خاطره گفت : سلام زن دایی ...

آتیه نگاهشان کرد و با لبخند گفت : سلام خسته نباشید ...

بهاره با لبخند به سمتش رفت و گفت : مسی مامی ، چرا تنها نشستی ؟

- حوصله نداشتم ، کتاب میخونم !

- پاشو بریم ببین چیها خریدم ... ببین سلیقه ام به تو رفته یا نه !

دستش را گرفت و او را از مبل کند ، آتیه و خاطره به هم نگاه کردند و با لبخند وارد اتاق بهاره شدند ، بهاره همه

خریدههایش را با خوشحالی به آتیه نشان داد و نظرش را پرسید ... شام را در محیطی کاملاً شاد صرف کردند .. روزها

گذشت ، همه کارها انجام شد ، پدر و مادر خاطره صبح روز مراسم به هتل آمدند و خاطره هم به هتل رفت تا شب با آنها

به تالار برود ... همان روز صبح هم حاجی بابا و صنم و مرتضی هم آمدند و همه بی نهایت خوشحال شدند ... بهاره و مانی

سر از پا نمیشناختند و تمام لحظاتهمان به شادی میگذشت ، خاطره و پدر و مادرش از ماشین پیاده شدند ... پشت سر

آنها فرزند و پدر و مادرش ماشینشان را پارک کردند و پیاده شدند ، خاطره با دیدنشان لحظه ای ماتش برد ، بعد سرش را

پایین انداخت و خودش را به کنار پدرش که مردی قد بلند ، چهار شانه و گردن کلفت با کت و شلواری دودی رنگ بود

## زمان بمان تا بمانم

... ریش پرفسوری و با کمی ته ریش ، موهای جو گندمی که بالایی شان زده بود ... به خاطره نگاه کرد و گفت : بریم تو دخترم !

خاطره که میدانست اگر خانواده فرزانه را نادیده بگیرد بی احترامی است ، گفت : دسته گل را بر نداشتم ... به سمت ماشین رفت و دسته گل را از صندلی عقب برداشت که خانم فرزانه با لبخندی گفت : سلام دخترم !  
خاطره نگاهش کرد ، بادیدن او صاف ایستاد و مودبانه گفت : سلام خانم ...

- سلام دخترم !

- سلام آقا !

- سلام خانم !

بدون نگاه به فرزند جواب سلامش را داد که پدرش متوجه آنها شد و در کنار مادرش به سمتش قدم برداشت و گفت :  
دخترم ...

خاطره به پدرش نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : پدر ایشان آقای فرزانه و همسرشان از دوستان خانوادگی آقای فرزانه هستند ... ایشان هم پدرم آقای محمدصادق صادقی ! و مادرم عمه مانی !  
پدرش با لبخندی با آقای فرزانه دست داد و گفت : سلام ... خوشوقتم ...

- من هم همین طور ...

- سلام پسرم ...

فرزاد با او دست داد و گفت : سلام جناب صادقی ، خوشوقتم ...

خانم فرزانه و مادر خاطره هم با هم آشنا شدند و با هم وارد سالن شدند ، خانمها به طبقه دوم رفتند و آقایان به طبقه اول ... مراسم باشکوهی ترتیب داده بودند و بهاره در لباس عروس زیبایی که به تن داشت چون فرشته ای بیان خانمها بود ... شب عروس و داماد را به خانه خودشان بردند و بقیه به خانه خود برگشتند ... حامد و بقیه مانع رفتن پدر و مادر خاطره به هتل شدند و شب را به منزل خود بردند ... بعد از رفتن مهمانها مانی در را بست و گفت : وای خدا ول کن نیستند ...

- بهاره خندید و مانی به سمت او رفت و گفت : وای چه قشنگ میخندی تو ...

او را بغل کرد و گفت ک امروز ساعتها اصلا حرکت نمیکردند ، کم مونده بود همه شان را خرد کنم ...

بهاره دوباره خندید و او را بوسید ... بهاره خود را از آغوش او بیرون کشید و به سمت اتاق خوابش رفت ، مانی در چارچوب در ایستاد و به او نگاه میکرد که بهاره به زور دستش را تا پستش برده بود تا بند لباسش را باز کند ، مانی گفت : کمک میخواهی ...

- آگه زحمتی نباشه، این لباس امروز چهار کیلو لاغرم کرد ، خیلی سنگین بود ...

- الهی بمیرم ، از این به بعد باید زیاد بخوری ها ...

- نه عزیزم ، غلط کردم ، من ده کیلو هم چاق شدم ...

- به خودت توهین نکن خانم ... فردا که یه بچه بیاری از حال میری ، عاطفه را ببین هیچی نمیخوره و در حال غش وضعفه ...

## زمان بمان تا بمانم

- حالا تا ده سال دیگه خدا بزرگه ...
- ده سال چیه دختر .. میخوای منو بابا بزرگ صدا بزنه ...
- خب چیکار کنم ، میخوای الان برات بچه بیارم ...
- نه هنوز ضعیفی و بهتره فعلا به فکر درست باشی و من و کار و زندگیمون ...
- 51
- با شنیدن صدای زنگ خوردن گوشی اش چشم باز کرد ، سریع از اتاق خارج شد تا صدای گوشی بهاره را بیدار نکند ، شماره خاطره بود ، روی مبل ولو شد ، دکمه پاسخ را فشرد و گفت : ها .. یعنی بله ! صبح به خیر !
- سلام ، ظهر به خیر شاه دوماد ... کجایی ؟
- سرکارم !
- وا ، مسخره ...
- من مسخره ام یا تو ، انتظار داری کجا باشم ...
- هیچی ف روی تخت کنار همسر عزیزت !
- وقتی میدونی چرا میپرسی ؟
- طبق عادت پرسیدم ...
- آره دیگه طبق عادت مزاحمی ...
- حالا هرچی ، حوصله بحث ندارم ، پاشو بیا منو از دست اینها نجات بده ...
- از دست کیا ؟ نکنه گروگان گرفتنت ؟
- مانی من شوخی نمیکنم ...
- خوب مثل ادم حرف بزن !
- آخه طرف مقابلم ادم نیست ...
- خب مثل فرشته ها حرف بزن ، من شکسته نفسی میکنم و میگم مثل ادم حرف بزنی خودت قبول نمیکنی ...
- مانی آقای احتشام میگه قراره با خانواده آقا فرزاد اینا بریم سیزده بدر ...
- مانی خنده اش را کنترل کرد و گفت : خب ، به سلامتی ، شما برید ، ادرس را به ما هم بدید ما هم میاییم ...
- خاطره نالید : مانی ، من نمیرم !
- چرا ؟ جای دیگه قرار داری ؟
- آره ، با ارواح خبیثه توی قبرستون قرار دارم ...
- خب برو عزیزم ، نکنه بابات اجازه نمیده ...
- مانی !!
- خب بله ...
- خندید و خاطره نالید : یه کاری بکن ...

## زمان بمان تا بمانم

- چیکار کنم ، میخوای من و تو بهاره با هم بریم سیزده به در !
- فکر خوبیه ، کجا ؟
- خب همانجایی که اونها میرند ، من با بهاره میام دنبالت تا سه تایی باهم بریم ...
- مانی ...
- مانی خندید و خاطره گوشی را قطع کرد ... مانی با خنده شماره خاطره را گرفت اما جواب نداد ... بهاره از خواب بیدار شده بود ، از اتاق خارج شد و گفت ک مانی به چی میخندی ...
- با دیدن چهره و موهای پریشان او بیشتر به خنده افتاد و بهاره اخم کرد و گفت : به من میخندی ...
- نه عزیزم ، به خودم میخندم ، عجب رویی دارم ، صبح تو رو این طوری دیدم از ترس سخته نکردم ...
- شما مردها هفت تا جون دارید ، به این راحتیها جون به عزراییل نمیدید ...
- برو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز ...
- بهاره رفت و وقتی خودش را نگاه کرد خندید ، مانی از پشت او را بغل کرد ، گونه او را بوسید و گفت : تا تو دوش بگیری چایی آماده میکنم و تا من دوش بگیرم تو میز را بچین ، خوبه !
- خوب و عادلانه ...
- البته همیشه تقسیم کار نمیکنیم ها !
- بله دیگه ، صبحانه همیشه دست آقای خونه را میبوسه ...
- چرا ؟
- برای اینکه یاد بگیره کمتر خانم خونه را شبها بی خواب کنه ...
- بی خود زحمت نکشی چون اقایون هیچ وقت اینرا یاد نمیگیرند ...
- حتی اگه ناهار را هم درست کنند ...
- حتی اگه شام و تمیز کردن خونه هم را به عهده بگیرند ...
- چه موجودات خبیثی ، دلتون برای خانمها نمیسوزه ...
- هر وقت دل خانمها برامون سوخت دل ما هم میسوزه ...
- هر دو خندیدند و خلاصه صحبتانهر اباها مادهر کردند که تلفن خونهنز ننگ خورد ، بهاره هگوشیر ابرداشت و گفت : جانم !
- جانت بی بلا دخترم !
- سلام مامان آتی جونم ، خوبی ؟
- تو خوب باشی من هم خوبم !
- شکر خدا خوبم ، بابا پویان و بقیه چطورند ؟
- سلام دارند و تبریک میگند ...
- و مرا هم خجالت میدهند ...
- چه خجالتی عزیزم ، همه ازدواج میکنند دیگه ...
- من هم که دوباره ازدواج کردم باید کلا خجالت نکشم ...

## زمان بمان تا بمانم

- عزیزم دیگه از گذشته حرف نزن ، الان دیگه فقط تو و مانی هستید ... بابا حامت میگه برای سیزده به در بیاید به پارک جنگلی که چند سال پیش با تورفتند .. یاده؟
- بله که یادمه ، اونجا خیلی قشنگه ... بگید چشم ، چیزی لازمه بیاریم !
- نه عروس خانم ، شما خودتون برای ما همه چیزید ...
- ممنونم ، به همه سلام برسانید ... میبوسمتان !
- تو هم مانی را ببوس و سلام برسان !
- ممنونم ، خداحافظ !
- خداحافظ !

با هم آماده شدند و به سمت پارک جنگلی که کمی از شهر دور بود اما جایی زیبا و سرسبز و پر دارو درخت بود راه افتادند ، مانی هر چه با خاطره تماس میگرفت خاطره جواب نمیداد ... بهاره هم میگفت : حقیقت ، میبینی حوصله نداره شوخی نکن !

- خیلی کله شقه ... خب فرزند میره که بره ، تورو سن نه !
- خب سخته دیگه ، ادم خواستگارش باهش باشه اصلا راحت نیست ، مخصوصا خاطره که دختر مودبیه ...
- دیشب عمو صادق حسابی با آقای فرزانه و فرزند و بابا پویان گرم گرفته بود ...
- من که از عمو صادق میترسم ، هیکلش خیلی باهاله !
- اما دلش مهربونه ... مرد زور خونه ست ، شوخی نیست ، همه ازش حساب میبرند ...
- شرکت چی داره ؟
- شرکت خودش نیست ، توی شرکت صادرات دوستش سرمایه گذاری کرده ... خودش رییس پلیسه ...
- واقعا !
- واقعا ! برای هیمن هم دیر اومده ... بچه دیگه ای نداره ..
- نه میگه ، یه بچه باشه و تمام حواست بهش باشه ...
- آدم جالبیه ...
- الگوی من عمو صادق ... البته پدرم هم مثل عمو صادق اما زندگی اش با مادرم کمی عوض کرد ...
- پدرت ادم محترمی ، روز اولی که اومده بودم تا مامان را ببینم میترسیدم بیاد و بگه چرا اومدم ، اما وقتی اون طور با من رفتار کرد فکر کردم اتیه نامادریمه و پدرت ، پدر خودم ...
- اتیه خانم خانم خوبیه ، ...
- بله ، میدونم ، یعنی زندگی بی میلیم با بهروز باعث شد اتیه را درک کنم و بهش حق بدم وقتی بی میل با کسی زندگی کنه ممکنه خیلی چیزها عوض بشه ، باورت نمیشه با بهروز که بودم مدام از اینکه ازش بچه داشته باشم میترسیدم و با خودم میگفتم

من نمیتونم با بچه بهروز کنار بیام و فقط بچه مانی را در آغوشم میگیرم ...

## زمان بمان تا بمانم

مانیبا لبخندنگاهش کرد و گفت: دیگه از بهروی به من نگو، دلم میگیره و باد اذیت شدن تو می افتم ... مرا ببخش، من نباید اون روز میرفتم، باید درکت میکردم و اینکار را نکردم، من باید صبر میکردم، میدونستم تو حال خوبی نداری و حرفهایت را نباید گوش میکردم ... باید میموندم کنارت ... منو ببخش عزیزم، قسم میخورم ذره ای از علاقه ام به تو کم نمیشه و همیشه مدیون و خدمتگزارت خواهم بود ...

- فقط تکیه گاهم و همراهم باش من نه مدیون میخوام و نه خدمتگزار!

به روی هم لبخند زدند و به پارک رسیدند، انبوه ماشین و جمعیت به قدری بود که به زور جای پارکی برای ماشین پیدا کردند، پیاده شدند و قدم زنان در پارک چرخیدند و بالاخر به عرفان تلفن زدند و با راهنمایی او همدیگر را پیدا کردند ... مانی از دور آنها را دید و گفت: نصف پارک را اشغال کردند ...

- سیزده به در دسته جمعی خوش میگذره ...

به آنها رسیدند و سلام کردند ... همه با هم گفتند: سلام به عروس و داماد ... خوش آمدید ...

بهاره با خانمها دست داد و مانی با آقایون ... خاطره با بهراه روبوسی کرد و کنار یلدا نشست، مانی با لبخند گفت: سلام خاطره ...

خاطره با دلخوری نگاهش کرد و گفت: سلام ...

بهاره به سمت پدر خاطره که با حامد و پویان و آقای فرزانه نشسته بود رفت، با لبخندی گفت: سلام آقای صادقی ... از دیدنتان خوشحالم!

صادق با مهربانی به پای او برخاست که همه تعجب کردند و گفت: سلام عروس خانم، بهت تبریک میگم و امیدوارم زوج خوبی برای هم باشید ... دیشب برای تبریک نیومدم تا خانمها موذب نباشند ...

- از اینکه مجلس ما را با حضورتان نورانی کردید ممنونم ...

- مانی جان قدر زنت را بدان و همیشه مواظبش ...

- چشم عمو جان ..

مانی به جمع عرفان، احسان، فرزاد و مرتضی پیوست و بهاره به جمع یلدا و عاطفه و صنم و خاطره پیوست، کنار خاطره نشست و گفت ک چطورری خانم!

خاطره ابرو بالا داد و گفت: خوب!

صنم و بقیه خندیدند و خاطره با اخم گفت: چرا میخندید ... صنم تو دیگه چرا؟

- خب خنده ام میاد دیگه ...

- راستی تو و صنم همدیگر را از قبل میشناختید؟

- بله، پل ارتباطی و من مانی بود ...

بهاره به صنم نگاه کرد و لبخند زد ... صنم ظرف میوه پوست کنده ای را که جلویش بود برداشت، برخاست و به سمت حاجی بابا رفت که روی ویلچیر کنار صادق نشسته بود رفت، ظرف را به دست او داد و گفت: بابا چیزی لازم ندارید ...

- نه دخترم، تو خوش باش ...

- من خوشم چون شما خوشید ... بخورید ... میخواهید روی زمین بشینید ...

## زمان بمان تا بمانم

- آگه دلم خواست بهت میگم ...
- صنم پیشانی او را بوسید و گفت : خدا شما رو از من نگیره جونم ...
- حاجی بابا لبخند زد و او رفت ، صادق گفت : دخترها دنیای محبتند ، هم برای پدر و هم برای مادر ...
- بله ، دختر برکت خداست ...
- خدا روشکر که هیچکدام از ما از این برکت خدا بی نیسب نیستیم ...
- من که هستم ...
- شما هم انشاءالله عروسی نسیبتان میشه که برایتان عین دختر باشه ...
- پدر مانی گفت : بله عین من که عروسی مثل بهاره دارم و عین دخترم برام عزیزه ...
- همه لبخند زدند و آقای فرزانه گفت : خدا کنه عروس من هم عین بهاره و بقیه خانم باشه ...
- یلدا با شیطنت گفت : بهاره دیشب چطور گذشت ؟
- بهاره با بی تفاوتی گفت : مثل همه شبها ، با خواب !
- عاطفه گفت : آره جون خودت ، یعنی مانی گذاشت و تو خوابیدی ؟
- چرا نذاره عزیزم ، مثل شوهرهای شما کم ظرفیت نیست که ، دید خسته ام ف برام لالایی خوند و من خوابیدم ...
- برای همین ساعت ده هنوز بیدار نبودید ...
- به خاطره نگاه کرد و خندید ، عاطفه هم گفت : دروغگو !
- بهاره با خنده گفت : خب چی بگم ، خجالت کشیدم دختر جون !
- خجالت کشیدن را از عرفان یاد گرفتی ...
- صدای خنده شان بلند شد که خاطره گفت : بابا الان اعتراض میکنه ف یکم یواشتر محیط عمومیه ...
- هنوز از حرفش دقیقه ای نگذشته بود که صدای فرزند را شنیدند که گفت : میبخشید خانمها ، یکم ارومتر بخندید ، محیط عمومیه ...
- خاطره با تعجب نگاهش کرد و بیقه هم معذرت خواهی کردند و فرزند گفت : ببخشید ، آگه میشه جاتون هم عوض کنید و برید زیر سایه اون درخت بشینید ...
- بهاره پرسید : چرا ؟
- آخه اون پسرهای جوون اونجا نشستند و بد نگاهتان میکنند ، من هم تحمل کمه و میترسم باهاشون بحث کنم و روزمان خراب بشه ...
- چشم ، ممنونم که گفتید ... بچه ها پاشید زیر انداز را جمع کنیم ...
- شما خم نشید ، من خودم جمع میکنم ...
- زحمت میشه ...
- زحمت کشیدن من بهتر از اینه که بین این همه مرد خم بشید ...
- آنها ایستادند و فرزند زیر انداز آنها را جمع کرد و جای مناسبتری انداخت و گفت : حالا راحت باشید ...
- ممنونم فرزند خان !

## زمان بمان تا بمانم

- خواهش میکنم عاطفه خانم ...

فرزاد رفت و بقیه هم که نگاهش میکردن به کارشان رسیدند و خاطره برای لحظاتی مات او

را نگاه کرد تا اینکه بهاره به بازوی او زد و آرام گفت : دلت را برد ، میگم آقاست تو بگو نه خانمه ...

همه خندیدند ، البته آرامتر ... دور هم نشستند و مشغول صحبت و میوه خوردن و تخمه شکستن شدند ... فرزاد و بقی

هم با هم والیبال بازی میکردند که موقع اذان فرزاد دست از بازی کشید و گفت : بچه ها من رفتم ...

از کنار پدرش رد میشد که پدرش گفت : پسرم کجا ، بساط کباب را آماده کنید تا نهار بخوریم ...

- ببخشید پدر ، من برم نماز بخوانم برمیگردم ...

- کجا میخواهی بخونی ، اینجا که نماز خونه نداره ...

- یه جای خلوت پیدا میکنم و روی چمنها میخونم ... فعلا خداحافظ !

او رفت و صادق به او نگاه کرد و گفت : خدا حفظش کنه ، جوان لایقیه ... نماز اول وقت راز یاد نمیبیره ، دیشب توی

تالار هم رفت توی نماز خونه نمازش را خوند ...

آقای فرزانه با لبخندی گفت : به خاطر همین اعتقادات سفت و سختشه که نمیتونه دختر مناسبی را برای خودش پیدا

کنه ... خیلی سخت گیره ...

- عوضش کسی را به عنوان همسرش انتخاب خواهد کرد که مکملش خواهد بود و زندگی خوبی خواهند داشت ...

- البته این روزها در مورد دختری با من و مادرش حرف زده ...

- خب به سلامتی ... پسرتان لیاقت خوشبختی را دارند ...

- و همین طور دختر شما آقای صادقی ، خاطره خانم واقعا خانمند و کسی که بالاخره فرزاد بهش تونست فکر کنه ...

صادق که از حرف او جا خورده بود مات نگاهش کرد و آقای فرزانه گفت : فرزاد در مورد دختر شما با ما صحبت کردند ،

من و خانم هم راضی هستیم و ارزوی داشتن عروسی مثل خاطره خانم را داریم ، با آقای پویان و دخترتان صحبت کردیم

، واقعا به خاطر تربیت چنین دختری به شما تبریک میگم ، دخترتان در این مدت اصلا به فرزاد نگاه نکرده و اجازه نداده

تا در این مورد حرف بزنیم و گفته اول با پدرم صحبت کنید اگر صلاح دانستند من نظرم را خواهم گفت...

صادق با لبخندی به خاطره نگاه کرد که متین و با وقار بین دخترها نشسته بود ، گفت : خاطره همه دنیای من و مادرشه

، برای همین اخلاقشه که جونم را هم برایش میدم ...

- خب ، جوابتان به من چی شد ؟

- فعلا جوابی ندارم ، پسر شما ظاهرا خوبه ، اما چون قرار در مورد خاطره تصمیم بگیرم سخت گیرتر هستم ف باید

شخصا با فرزاد صحبت کنم ، اما در هر صورت حرف اخر را خود خاطره میزنه و من فقط راهنما اش هستم ...

- پس همین امروز خیال ما را راحت کنید ...

- چشم ، در مورد خودم همین امروز ، اما در مورد خاطره فکر نکنم به این زودی جواب بگیرید ... دختر سر سخته ...

عرفان و احسان بساط کباب را آماده کردند و تا نیمی از کبابها آماده شود فرزاد هم به جمعشان اضافه شد ، مانی با یه

سیخ کباب به سمت بهاره آمد و گفت : بخور عزیزم !



## زمان بمان تا بمانم

بهاره سیخ را گرفت و گفت : ممنونم ...

خاطره اخم کرد و مانی گفت : به خاطره هم بده ...

- من جوجه دوست ندارم ...

- اخ راست میگه ...

بهاره ابرو بالا داد و گفت : یعنی تو الان ناهار نمیخوری ...

- خب نه !

- چرا نگفتی تا چیز دیگه ای بیاریم ...

- عاطفه جون من کلا میل ندارم ...

مانی خندید و گفت : چیه، فرزند ایدیدیاشته تگور شده؟

خاطره با اخم گفت : تو بهیچسرمردمچیکارداری؟

- مانی فکر کنم فرزند دل خاطره را برد ...

- بهاره ، ول کن تورو خدا !

همه خندیدند و خاطره برخاست ، کفشهایش را پوشید و کمی از آنها دور شد که پدرش گفت : کجا میری عزیزم ؟

- هیچ جا بابا ، از بس نشستم خسته شدم ، میرم کنار اون درخت و ایسم !

یلدا گفت : مامان مهشید ، خاطره جون جوجه دوست نداره ، ناهار نمیخوره ...

مهشید مایوسانه گفت : چرا توی خونه نگفتید ؟

- نمیدونستیم ...

مادر خاطره گفت : مهمنیست، خاطره کلا کمغذاست، سالادبراش کافیه ... اگر هم خواست از بوفه براش یه چیزی میگیریم ...

- نیازی نیست ... من از خونه ساندویچ هم آوردم ، آخه فرزند تند تند غذا میخوره ، امرزو ساندویچش میرسه به خاطره !

معنی دار خندید ، خاطره به اطرافش نگاه میکرد که بهاره و مانی هم کنارش ایستادند و مانی گفت : خاطره با من قهری

؟

- نه !

- پس چرا اونطوری نگاهم میکنی ؟

- چطوری ؟

- مثل برج زهرمار !

بهاره خندید ، خاطره هم خندید و مانی گفت : عمو صادق مدام چشمش به فرزاده ، فکر کنم ایندفعه پریدی دختر عمه !

خاطره آهی کشید و گفت : بهاره فرزند همیشه حساسه یا چون ما اینجاییم تریپ بچه مومن برداشته ، نمازش را هم

خوند ...

- کی خوند ...

- از والیبال دست کشید و رفت ، شنیدیم به باباش گفت میرم نماز بخونم !

- من نمیدونم ، زیاد نمیشناسمش ، اما عرفان واقعا دوستش داره ...

## زمان بمان تا بمانم

- فرزاد نماز خونه ، وقتی توی ویلای شمالش هم بودیم نمازش اول وقت بود .. توی اتاقش کتابهای مذهبی پر بود ...  
- ادم جالبیه ...

مانی و بهاره خندیدند و مانی دست زد و آرام گفت : بادا بادا مبارک بادا ...  
تویی بادی به سرش خورد و افتاد بین آنها که مانی ساکت شد و خاطره گفت : حفته !  
بهاره با خنده خم شد ، توپ را برداشت ، به سمت دختر تقریبا ده

ساله ای گرفت ، دختر خانم که به او خیره شده بود توپ را گرفت و گفت : ببخشید ...  
- خواهش میکنم خانم ...

بیاختیار بهنگاهدختر کنیره شد و دخترک هم رفت ، بهاره به فکر فرو رفت که مانی گفت : چی شد ؟  
بهاره نگاهش کرد و گفت : هیچی ...

دوباره به فکر فرو رفت که مانی گفت : مطمئنی !

بهاره با همان حالت متفکرانه گفت : نگاه دختره چه قدر آشنا بود ، حس کردم میشناسمش ...  
- کجا دیدیش ؟

- نمیدونم ، اما میدونم میشناسمش ... به فکر فرو رفت و با خود گفت : کجا دیدمش ، کجا دیدمش ... ناگهان جرفه ای  
در ذهنش خورد و او را به گذشته برد و به شبی که مهتاب رفت ، آهی کشید و با هیجان گفت : مهتاب ... اون مهتابه ...  
- مهتاب کیه ؟

- مانی کدام طرف رفت ..

- اون طرف ..

بهاره چادرش را کمی بالاتر جمع کرد ، و با عجله از مقابل حامد و خانمها و عرفان و بقیه گذشت و در حالی که برای  
دیدن مهتاب به اطرافش و پشت درختها نگاه میکرد از آنها دور شد ، حامد از مانی پرسید : کجا رفت ؟

- نمیدونم ، مهتاب مهتاب گفت و رفت !

بالاخره مهتاب را که با مردی والیبال بازی میکرد دید ، ایستاد و به او خیره شد ، کمی نزدیکتر رفت ، مهتاب با پدرش بود  
، مطمئن که شد گفت : مهتاب !

مهتاب و پدر و مادرش به او نگاه کردند ، بهاره با لبخند سرتاپای او را نگاه کرد ، لبخندش پرنگتر شد و گفت : مهتاب  
منم ، بهاره ، ننه نوئل !

مهتاب مات نگاهش کرد و بهاره گفت : یادته آهوپی دارم خوشگله را برام خوندی و رفتی آلمان ...

مهتاب که به خاطرش اومد توپ را روی زمین انداخت ، با صدای خوشحالی گفت : بهاره جون ...

به سمت او دوید ، بهاره هم خم شد و او را در آغوش گرفت ، نگاهش کرد ، او را بوسید و گفت : بزرگ شدی مهتاب .. اما  
نگاهت همون نگاه پاک و قشنگه .. خوشحالم که خوبی ...

- بهاره جون وقتی اومدم میخواستم ببینی که موهام بلند شدند اما تو نبودی ، کجا رفته بودی ؟

- عزیزم من هم مریض شده بودم ، رفته بودم یه جایی تا خوب بشم ...

## زمان بمان تا بمانم

- حالا خوب شدی ...

- بله ، خوبم ، خیلی هم خوبم ...

دوباره او را بوسید و بغلش کرد ... بقیه او را از دور میدیدند که بهاره بعد از احوالپرسی با پدر و مادر مهتاب گفت : مهتاب عمو احسان هم اینجاست ، بریم تا ببینیش ، تازه یه دوست خوب بچه ها هم هست که تازه با من ازدواج کرده ، میخوام تورا ببینه !

- اگه بابا اجازه بده ...

- برو دخترم ! اذیت نکنی ..

لبخند زنان دست او را گرفت و پیش بقیه برگشت ، قبل از همه او را پیش احسان برد و گفت : مهتابه ، همون مهتاب کوچولوی شیرین زبون !

احسان با خوشحالی زیر بغل او را گرفت ، او را بلند کرد و گفت : تو واقعا مهتاب ...

مهتاب خندید و احسان او را بوسید و گفت : خوشحالم که خوبی عزیزم ...

بهاره او را به سمت مانی برد و گفت : این هم مهتاب خانم و دفتر خاطراتم ...

مانی که منظورش را فهمید ، دستش را به سر او کشید و گفت : سلام خانم ...

- مهتاب جون ، مانی خان همون دوست بچه هاست !

- پس تو ننه نوئل و ایشون بابا نوئل !

همه زدند زیر خنده و بهاره کمی با مهتاب حرف زد و مهتاب را به خانواده اش تحویل داد و برگشت ، همه سر سفره

ناهار بودند که خاطره زیر سایه درختی نشسته بود که عرفان گفت : بفرمایید خانم ، نهار حاضره ...

قبل از او پدرش گفت : خاطره جوجه نمیخوره ، از بوش هم بدش میاد ...

- یعنی بدون نهار میمونه ...

آقای فرزانه این را گفت و خانم فرزانه گفت : نه من ساندویچ برای فرزند درست کرده بودم تا میان وعده بخوره که نخورده

، میرسه به خاطره جون ... ساندویچ ها را داخل بشقابی گذاشت و خطاب به فرزند که هنوز سرپا بود گفت : عزیزم اینها را

ببر برای خاطره جون ... شاید بوی کباب اذیتش کنه ، همانجا بخوره ...

فرزاد بشقاب را گرفت که عرفان با خنده و آرام گفت : به موقع نیافتی بچه ...

مانی و احسان خنده شان گرفت ، فرزاد خم شد ، بشقاب را به سمت خاطره گرفت و گفت : بفرمایید خانم ، کاش زودتر

میگفتید تا چیز دیگری آماده میکردیم ...

زیر چشمی نگاهش کرد که خاطره سرش را پایین انداخت ، بشقاب را گرفت و گفت : ممنونم ، همین هم نعمت خداست

و باید شکر گزار باشیم ...

- دوغ یا نوشابه !

- هیچکدام !

- سالاد چی ؟

- ممنونم ، همین کافیه ...

## زمان بمان تا بمانم

- آگه چیزی لازم بود تعارف نکنید ...
- تعارفی نیست ، بفرمایید غذایتان سرد شد ...
- هر چند دیگه نمیچسبه اما چشم میرم ...
- رفت و کنار عرفان نشست که عرفان آرام گفت : خوبه تونستی دل بکنی ...
- عرفان جون هر کی دوست داری جلوی پدرش چیزی نگو ...
- مگه از جونم سیر شدم ، نمیبینی چه هیكلی داره ، از من میشنوی از خیرش بگذر ، به دخترش تو بگی میزنه چپ و راستت مکنه ...
- راست و چپم هم کنه نمیتونم ، یا خاطره یا هیچکس ! ... دختره مثل یه فرشته ست !
- خودمونیم ها ، عجب شانسی داریم ، همه فرشتهها نسیب ما شدند ، باید اسممان را بذاریم جوانان خوش شانس !
- آره واقعا ، یه نگاه به اطرافت بکن و خاطره ، بهاره وبقیه خانمهام
- ون رو با اونها مقایسه کن ، اونوقت به من میگی از خاطره بگذر ، مگه میشه از این کیمیا گذشت ...
- کیمیا دیگه کیه ، چند تا چندتا پسر ، فعلا این یکی را بگیر تا به کیمیا برسی ...
- منفی باف ، منظورم اینه که خاطره نایابه ...
- فعلا که تو یافتی ، پس سفت بچسب تا در نره ...
- خندیدند و صدای خاطره در گوش فرزند پیچید اما سرش را بالا نیارود ... خاطره یکی از ساندویچها را خورده بود و یکی دیگر را برگرداند و گفت : خانم فرزانه خیلی ممنونم ، خیلی خوشمزه بود ...
- پس چرا یکی اش را خوردی ...
- همان یکی را هم به زور خوردم ، سیر بودم و نخواستم دستتان را رد کنم ... بازهم ممنونم ...
- عرفان زیر لب گفت : نمیخواست دست تو را برگردونه ها !
- فرزند لبخند زد و خاطره گفت : مامان میشه کمی نوشابه براریم بریزید ...
- نوشابه نه خانم ، آب !
- بابا !
- نوشابه برای معده ات خوب نیست ، دخترم ، چیزی که ضرر داره نباید بخوری ...
- من که خوبم !
- دوباره نمیخوام بد بشی ...
- مگه خاطره جون هم ناراحتی معده دارند ...
- آقاصادقبعاطفهنگاهکردوگفت : دخترهایالانهمهشانناراحتیمعهدارند،ازبسبذغذاندوبیرونفستفودمیخورند .. میبینید که ساندویچ را به جوجه ترجیح میده ...
- خاطره لیوان آب را گرفت و گفت : چشم ، من اب میخورم ، خواهش میکنم محاکمه ام نکنید ، اینجا دیگه آگاهی و کلانتری نیست ...

## زمان بمان تا بمانم

با خنده از آنها دور شد و سرجایش نشست که گوشی اش زنگ خورد ، به شماره نگاه کرد و چهره اش در هم رفت ، دکمه قطع تماس را فشرد و دوباره که گوشی اش زنگ خورد ، زیر لب غرید : دیگه از دستت بیزار شدم ، میدم به بابا تا بابات رادر بیاره ...

چند بار دیگه دکمه قطع تماس را فشرد که پدرش متوجه شد و اما چیزی نگفت ، دوباره که زنگ خورد ، خاطره با عصبانیت برخاست و به سمت او رفت ، گوشی را به سمت پدرش گرفت و گفت : بابا حالا وقت محاکمه ست ...

- کیه دخترم !

- چی میدونم ، مرتیکه دو هفته ست هی زنگ میزنه ...

- اونوقت الان به من میگی ...

- ترسیدم بلایی سرش بیاری ..

- الان نمیترسی ...

- نه دیگه الان بکشیش هم کمشه و...

همه خندیدند و صادق با لبخند گوشی را گرفت و در حال برخاستن دکمه پاسخ را فشرد ، صدایش را بومتر کرد و گفت : بله ...

از جمع دور شد ، عرفان با خنده گفت : دیگه با این صدایی که شنید هوس شنیدن صدای شمارا نمکینه ... من که ترسیدم چه برسه به اون ننه مرده ...

همه خندیدند و خاطره گفت : حقشه ، مزاحم خانم جماعت شدن عاقبتش مرگه !

- چه سختگیری ؟

- باید هم این طور باشیم وگرنه کلاهمان پس معرکه ست !

عرفان با خنده گفت : پدر و دختر ترسناکند ...

عمه مانی خندید و بهاره با خجالت گفت : عرفان ، خانم صادقی این جا هستند ...

- من مخلص خانم صادقی هم هستم ، اما ببین چه میخندند ، من که پسرش باشم حرف دلشان را زدم ...

همه خندیدند و آقای صادقی به جمع پیوست که خاطره گفت : چی شد بابا !

- هیچی ؟ صدایم را که شنید قطع کرد ، من هم تماس گرفتم جواب نداد ... گوشی ات دستم میمونه تا شماره اش را پیگیری کنم و ببینم کیه ؟

حامد گفت : مزاحم زیاده ، شما جوابشان را ندید ، بفرمایید آقای صادقی ؛ غذایتان سرد میشه ...

- ممنونم من دیگه سیر شدم ...

عرفان گفت : چه زود سیر شدید ، با همین یه ذره غذا هیکل به این قشنگی دارید ؟ ... این فرزند را نگاه کنید ، مثل چیز افتاده به جون کبابها ... منظورم اینه که مثل بلدزر افتاده و داره همه را جمع میکنه ...

همه از خنده وا رفته بودند و فرزند با خجالت و خنده به او نگاه کرد ، خانم فرزانه گفت : بچه ام یه سیخ کباب گذاشته جلوش و داره ناخونک میزنه ، چند روزه کم غذا شده ...

مهشید خانم با لبخند معناداری گفت : از بس فکر و خیال میکنه !

## زمان بمان تا بمانم

عاطفه گفت : فکر و خیال چی رو ؟

عرفان گفت : فکر زن رو دیگه ... نترس جونم بالاخره یکی دلش به حالت میسوزه و بهت جواب بله را میگه ... فکرو خیال بکنی موهات میریزه و اون یه ذره شانست هم از بین میره ها !  
همه خندیدند ، فرزاد با خنده دستش را به حالت شکر باز کرد و گفت : الهی شکر به خاطر نعمتهایت ...  
همه آمین گفتند و فرزاد با همان حالت گفت : خدایا هیچ بنده ای را بین این جمع مجرد نکن که آبرو و حیثیت براش  
نمیمونه ...

- بچه خجالت کشیده ، لپه‌اش گل انداخته ...

همه از حرف احسان به خنده افتادند و عرفان گفت : لپ قرمزی ...

فرزاد کلافه نگاهش کرد و گفت : بس کن دیگه ، الان چیزی بهت نمیگم ، تنها که شدیم حالت را جا میارم ...

عرفان با اخم گفت : خجالت بکش پسر من زن و بچه دارم بی حیا ...

همه قاه قاه خندیدند و و بهاره گفت : خدایا یعنی میشه این زلزله خجالت کشیدن یاد بگیره ...

- به جان آبجی طوفان بدم ، یه قلم و کاغذ به من بدید تا استعدادم را در کشیدن خجالت نشونتون بدم ... این فرزاد بد  
حرف میزنه ...

- کج اندیش، منظورم اینه که توی باشگاه به جای کیسه بکس اشتباه گرفتمت نگو چرا دیوونه شدی ، خودت دیوونه ام  
کردی

... میزنم اون فکت برای چند ماه از کار میافته تا من یکی از دستت راحت بشم ، دیگه میترسم پیام توی شرکت و باز این  
فکت مدام توی گوشم کار کنه ...

- وای ، عمو صادقی شاهد باشید که خودش تهدیدم کرد ، فردا اگه یه مو از سرم کم بشه میام کلانتری پیش خودتون  
شکایت ...

- به خاطر یه تار مو این همه راه میایی تهران تا شکایت کنی ...

- یه تار مو هم الان با ارزشه ، برای کاشت همان یه تار مو کلی پول ازمون میگیرند ...

صادقی با لبخند به او نگاه کرد و عاطفه با خنده گفت : عرفان خواهش میکنم بس کن که دیگه از حال رفتم ...

خاطره در تمام مدت فقط لبخند میزد و ساکت ایستاده بود که پدرش خطاب به مادرش گفت : خانم کمی نوشابه به من  
بدید ...

- نوشابه نه آب !

- دخترم ، من نوشابه خواستم ...

- قند خونتون میره بالا آقای پدر ...

- من خوبم ..

- من نمیخوام بد بشید ...

- تلافی دیگه ...

## زمان بمان تا بمانم

- این به آن در!
- باشه ... دختر که بگه نه بابا هم باید بگه به روی چشم ...
- آخ این دختر به فدای اون چشم باباش ... بریم یکم قدم بزنیم ...
- حتما ، چی از این بهتر ، هم قدمی با دخترم ... من و دخترم می‌خواهیم قدم بزنیم ، کسی می‌خواد با ما هم قدم بشه ...
- معلومه فرزاد از خدا خواسته ...
- همه زدند زیر خنده و فرزاد براق به عرفان نگاه کرد و مشتش را نشان داد و خاطره در دل گفت : یه مشت هم از طرف من بهش بزن تا دیگه حرف نزنه ...
- صادق با لبخندی گفت : عرفان جان فرزاد خان با مشت تهدیدت کرد ، مثل اینکه افتخار هم قدمی با ما را نمیدهند و حرف شما ناراحتشان کرد ...
- فرزاد با من و من گفت : نه جناب صادقی ، باعث افتخاره ... اگه شما بخواهید من قدم به قدم در خدمتتان هستم ...
- ایستاد و خاطره در دل گفت : ای جفتان هم لال بمیرید ...
- صادق گفت : پس بریم ... خاطره جان!
- خاطره سرش را پایین انداخت و گفت : شما برید من منصرف شدم ...
- همه نگاهش کردند جز فرزاد که به سمت دیگه قدم برداشت و صادق دست او را گرفت و گفت : بیا بینم دختر ، باهات کار دارم ، خواستگارهات خسته ام کردند ، این دفعه با هر دوتاتون یه دفعه حرف میزنم تا کمتر خسته بشم ...
- همه خندیدند و صادق به همسرش گفت : شما نمایید بانو!
- شما بفرما آقا ، من با خانمها هستم ...
- فرصت یادت نره ، فشارخونت میره بالا ...
- چشم آقا ، شما نگران نباش ...
- به به ، امروز لیلی و مجنون به توان ده اند ...
- همه خندیدند و صادق دست خاطره را کشید و به سمت فرزاد رفت ، فرزاد همانطور که سر به زیر داشت گفت : من نمی‌خواهم مزاحم پدر و دختر باشم ...
- خاطره به سمت دیگه نگاه کرد و صادق گفت : اگه مزاحم بودی که من هم قدمی ات را نمی‌پذیرفتم ...
- شما به من لطف دارید ...
- لایق لطف میبینمت!
- چشمانتان خوب میبینند ...
- خب ، قدم زدن بدون گپ زدن بیشتر حکم شکنجه را داره و ما برای گردش در این طبیعت زیبا قدم میزنیم ، پس باید گپ هم بزنیم ... شما شروع کن ...
- شما بفرمایید تا ما هم استفاده کنیم ...
- من خواهم گفت ، تو یکم از خودت بگو ، چند سالته ؟
- سی و سه سال ...

## زمان بمان تا بمانم

- درس هم خواندی ...
- بله ، لیسانس مدیریت بازرگانی ...
- پدرت میگفت ارزوی ازدواجت را داره ، چرا به ارزشان نمیرسانی ...
- از رویشان شرمنده ام ، اما باید قبول کنند که تا نتونم دختری را که مکمل باشه و هم عقیدهام پیدا کنم ازدوادم ممکن نیست ...
- یعنی بین این همه دختر که دوروبرت هستند کسی نتونسته نظرت جلب کنه ...
- چی بگم ؟
- صادقانه با من حرف بزن ، مهمترین چیز برای من صداقته ...
- میان دخترهایی که باهاشون برخورد داشتم فقط بهاره خانم و عاطفه خانم و خاطره خانم نظرم را جلب کردند ... البته عاطفه خانم برایم فقط خواهر بودند ، بهاره خانم اول نه ، اما بعد که فهمیدم مانی جان را دوست دارند برای خوشبختی اش دعا کردم و حالا انها را خواهر عزیز خودم میدانم و برای خوشبختیشان دعا میکنم ...
- خب ، میمونه خاطره که دختر عزیز من و در واقع تمام دارایی زندگیمه ! پدرت با من در مورد خواسته ات صحبت کرده ، این طور که شنیدم تو تا الان خواسته ات را مستقیما به خود خاطره نگفتی ، میشه بدونم چرا ؟
- من عادت ندارم مزاحم کسی باشم ، وقتی دیدم خاطره خانم از هم صحبتی با من فرار میکنند نخواستم اذیتشان کنم ، از اون گذشته هم من و هم دختر خانمتان بزرگتر دارند و بهتر دیدم طبق سنت و رسوم اول بزرگترها پا پیش بذارند ...
- مادرم با ایشان صحبت کردند و چون خواستند اول با شما مشورت کنیم من به خواسته شان احترام گذاشتم و تا این لحظه نه خودم در این مورد با کسی حرف زدم و نه گذاشتم مادرم در این مورد حرفی بزنند

18

- صادق با لبخند نگاهش کرد که سر به زیر و بدون نگاه به اطرافش در کنار او قدم برمیدارد ، آهی کشید و گفت : چرا خاطره ؟
- شخصیت بی نظیرشان ، وقار و متانت خانمانه شان ... ظاهر پاکشان و از همه مهمتر روح پاکشان ...
  - از کجا میدونی روحش پاکه ...
  - ظاهر هر کس تجلی از درون اوست ...
  - این درست ، اما کسانی هم هستند که ظاهرشان خلاف روحشونه ، شاید ظاهرشون بد باشه اما روحشان پاکه ...
  - اگه بخواهیم به عدد بگیم تعدادش بین صد نفر به ده نفر هم نمیرسه ... خیلی ها هستند که در نهایت صحت عقل و شعور خودشون را اشکارا به جاهلی میزنند و فکر میکنند روشنفکرند ، با مد روز پیش میروند ... خودشان را به حراج میدارند و میشند روشن فکر ، افرادی مثل دختر شما و بهاره خانم و بقیه را برای عهد بوق و عقب افتاده میدانند ...
  - در مورد بهاره چی میدونی ؟
  - انقدری میدونم که منظورتان را بفهمم ، اما اگه شرایط زندگی بهاره خانم را در نظر بگیریم باید به بهاره خانم احسنت بگیم که تونسته روحش را پاک نگه داره ، روح بهاره خانم پاک بوده که حرفهای مانی و بقیه روش تاثیر گذاشته و



## زمان بمان تا بمانم

ظاهرش هم عوض شده ، به ایشون کسی نبوده که بگه و آگاهش کنه ، درسته خودش بزرگ بود و عقل و شعور داشته اما شرایط طوری بوده که لجاجت را بیشتر قبول داشت ... نمیگم همه بدانند اما اونهایی که من دیدم ...

- حرفت را قطع نکن !

- اگه ادامه بدهم میشه غیبت ، من معذورم !

- تو الان داشتی در مورد بهاره صحبت میکردی ، این غیبت نیست ؟

- در مورد ایشان چیزهایی را گفتم که قبلا به خودشان گفتم ، پس غیبت نیست ...

صادق تک ابرویی بالا داد و گفت : اهل دود و دم هستی ؟ سیگار میکشی ؟

فرزاد بعد از مکثی گفت : از اول اسفند تا یک هفته پیش سیگار میکشیدم ...

صادق جا خورد ، اما از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : الان چی ؟

- از وقتی خاطره خانم را دیدم دیگه نه !

- چرا شروعهش کردی ؟

- به خاطر فکر احمقانه ای که فکر میکردم ارومم میکنه ...

- ارومت میکرد ...

- نه ، بدتر نارامم میکرد ...

- دلیل نارامی ات چی بود ؟

- خواسته پدر و مادرم ... ازم میخواستند ازدواج کنم و من هم که دلم نمیخواست ازم برنجدند حرفشان را قبول میکردم و

مثلا برای دیدن دخترها به منزلشان میرفتم ، تحملم تمام شد ، یک ماهی را ازشان دور شدم و اعصابم به هم ریخت و

خواستم مثلا اعصاب ناراحتم را راحت کنم ...

- خب ، میتونستی بگی سیگار نمیکشم ...

- اهل دروغ نیستم ...

- حتی اگه باعث مخالفت من بشه ...

- بهتر از این بود که بعدا بفهمید و مرا به عنوان دروغگو در نظر بگیرید ، صداقت در هر حال بهتر از دروغه ، من هم قول

میدم اگه مرا قابل دانستید اسم سیگار را هم نیاورم ...

- شنیدم برادر دیگری هم داری ...

- بله ، چند ماهی میشه که رفته کانادا برای تحصیل !

- پس زرنگتر از تو بوده ...

- چه عرض کنم... من میتونستم برم فرانسه اما مایل نبودم ...

- چرا ؟

- من اینجا هم میتونستم به چیزی که میخوام برسم ، فقط خرج و مخارج اضافی روی دوش پدرم میافتاد و دوری از پدر

و مادرم ...

صدای بچه ای او را ساکت کرد که میگفت : خانم تورو خدا !

## زمان بمان تا بمانم

هر دو به سمت خاطره نگاه کردند ، پسر بچه ای چادر خاطره را گرفته بود و میگفت : خانم یه فال بخر ، تو رو خدا میخوام برای خواهرم بستنی بخرم !

خاطره با ناراحتی به او خیره شده بود که لاغر و نحیف بود ... مات او بود و گویی چیزی نمیشنید که پدرش و فرزند متوجه شدند ، فرزند به سمت بچه رفت ، دست او را گرفت ، به سمت خود کشید ، مقابل او نشست و گفت : چی شده عزیزم؟

- آقا یه فال بخرید ، خواهرم بستنی دلش میخواد ...

- خب ، چرا اینقدر ناراحتی ، من هم برای تو و هم برای خواهرت بستنی میخرم ...  
- فال هم میخرید؟

- فالت را نگه دار و به کس دیگه ای بفروش ....

- مادرم گفته تا کسی فال نخیرد ازش پول نگیرم ، من صدقه نمیخوام ...

خاطره که تازه به خودش اومده بود ، کیف پولش را در آورد ، مقداری پول درشت برداشت و گفت : من همه فالت را میخرم ...

پسرک با تعجب گفت : همه اش را ؟

-اره عزیزم ، بیا این هم پولش !

پسرک جعبه فال را به او داد و خاطره پول را به او ... فرزند به چهره خندان پسر نگاه کرد و گفت : عزیزم پدر و مادرت کجا اند ؟

- پدرم مرده ، مادرم هم توی پارک ، پیش خواهرم ...

- من رو میبری پیشش !

- چرا ؟

- میخوام تو را ببرم ، پولت زیاده و اینجا ادم زیاده ، میتروم ازت بگیرند ...

پسر همین طور نگاهش کرد و فرزند دستش را گرفت و گفت : بریم پیش مادرت ...

به راه افتادند و خاطره و صادق هم به دنبال آنها ، به انتهای پارک رسیدند و به سمت خانم و دختر بچه ای که روی زیر اندازی نشسته بودند و کمی میوه جلوشان بود ... خانم با دیدن پسرش سریع برخاست ، چادرش را روی سرش کسید ، دمپایی اش را با اضطراب پوشید و به سمت آنها آمد ، با ترس به آنها نگاه کرد و گفت ک سلام !

به پسرش نگاه کرد و گفت : علی جان چی شده ؟

قبل از اینکه علی جواب ب

ده فرزند گفت : سلام خانم ،..

- سلام آقا ، علی کاری کرده ؟

- نه ، فقط فالهایش را فروخته ... شما چرا مظطربید ؟

- ترسیدم که دعوا کرده باشه ؟

## رمان بمان تا بمانم

- با من ؟
- خانم آهی کشید و فرزند گفت : این خانم تمام فالهای علی جان را خریدند ، پولش زیاد بود که خودمان آوردیمش تا کسی اذیتش نکنه ...
- خانم که از نگاه و صورتش نشان از سختی زندگی اش بود آهی کشید و گفت : از لطفتان ممنونم ! علی جان برو پیش خواهرت ...
- علی رفت و فرزند بعد از منی و منی گفت : میبخشید خانم ، علی میگفت همسران از دنیا رفتند ؟
- بله ...
- علی نون اور خونه ست ؟
- نه اقا ، اون فقط یه بهانه ست تا علی خوب بار بیاد و دست به کار بدی نزنه ، من با جون کندن سیرشان میکنم ...
- تنهائید ؟ قوم و خویشی ندارید ؟
- ای آقا ، الان همه به فکر خودشانند ، من هم جز یه پدر و مادر پیر کسی را ندارم ، اونها هم فقط خرج خودشان را بدهند برام کافیه ...
- کجا کار میکنید ؟
- مشخص نیست ، کلفتی این خونه و اون خونه را میکنم ، آخرش هم از ترس مردهاشون که چشمشون چهار تا میشه میزنم بیرون ... الان هم مدتی که اصلا کار نیست ... این بود که علی را فرستادم تا فال بفروشه و بتونم براشون بستنی بخرم ...
- یعنی برای خرید بستنی هم پول ندارید ؟
- داشتم ، اما خرج نهار و میوه شان کردم تا روز سیزده از بقیه عقب نموند ...
- کجا زندگی میکنید ؟
- خداروشکر از همسرم یه خونه کوچیک و در به داغون مونده و حداقل اجاره خونه نمیدم ، اما با این وضع باید اون رو هم بفروشم تا خرج زندگی ام را بدم ...
- فرزند شتابزده گفت : مبادا اینکار را بکنید ، من کمکتان میکنم ...
- من صدقه نمیخواهم آقا !
- من هم صدقه نمیدم ، شما برای من کار میکنید و من بهتون حقوق میدم ...
- چه کاری ؟
- توی یه خیاط خونه ، لباس میدوزید و من حقوق میدم ...
- من میترسم ، تا حالا هر جا رفتم خواسته های نابه جا ازم دارند ...
- من غلط بکنم همچین خواستهایی از شما داشته باشم ... من بهتون ادرس میدم و شما فردا میایید اونجا ...
- من خیاطی بلد نیستم ...
- یادتون میدیم ، اونجا یه مرکز که فقط خانم کار میکنه و مدیرش خودمم اما هیچ وقت وارد محیط کاری شماها نمیشم ... مطمئن باشید راضی خواهید بود ...

## زمان بمان تا بمانم

- ادرس را میدید ؟

- حتما ...

یکی از فالها را برداشت و جیبهایش را به دنبال خودکار گشت که خاطره از کیفش خودکاری برداشت ، به سمت او گرفت و گفت : بفرمایید ...

فرزاد خیلی کوتاه نگاهش کرد و گفت : ممنونم !

آدرس را نوشت و گفت : خودتان را معرفی میکنید و اینرا بهش میدید ، اگه من هم نبودم کارتان را به شما میگویند و مشغول میشدید ، در مورد حقوقتان هم راضی خواهید بود ...

- خیلی ممنونم آقا ...

- خواهش میکنم ، مواظب بچه ها باشید ... با این پول هم برایشان بستنی بخرید ...

- گفتم که صدقه نمیخوام ...

- صدقه نیست خانم ، عیدی برای بچه هاست ، عیدی را رد نمیکنند ، به جاش برام دعا کنید تا به چیزی که میخوام

برسم ...

- خدا هر چی میخواهید بهتان بده ...

از خاطره هم تشکر کرد و دوباره قدم برداشتند که صادقی پرسید : میتونم موضوع خیاط خونه را بدونم ؟

- دوسال پیش پدرم مبلغی را به من داد تا هر جا دلم خواست سرمایه گذاری کنم و هر کاری دلم خواست باهاش بکنم ،

پدر عرفان هم همین کار را در مورد عرفان کرد ، ... هر دو به فکر تاسیس یه شرکت بودیم اما مسئله ای پیش اومد که

تغییر رویه دادیم و تصمیم گرفتیم تا خودمان همچنان کارمند و حقوق بگیر باقی بمانیم و در عوض خانمهایی که سعی

دارند خرجی خانواده شان را بدهند راحتتر به هدفشان برسند و کسی نتونه بهشون صدمه بزنه ... این بود که یه مرکز

خیاطی راه انداختیم ، یه جایی اجاره کردیم ، چرخ و وسایل کار ریختیم توش ، چندتا خیاط گرفتیم و کم کم خانمهایی

که دنبال کار میگشتند جذب کردیم ، اول بهشون آموزش میدادیم و بعد کار میکردند ، ما هم از سودی که به دست می

آوردیم بهشون حقوق میدادیم و بقیه سود را توی یه حساب نگه داشتیم تا در صورت نیاز کارمان را توسعه دهیم ...

صادق و خاطره به هم نگاه کردند ، بعد صادق تحسین امیز به او نگاه کرد و گفت : کارتان عالیه ...

- لطف دارید ، البته جز من و عرفان و یلدا خانم کس دیگه ای از این موضوع خبر نداره ... شما هم میشدید پنجمین نفر ،

خواهش میکنم کسی نفهمه !

- چرا ؟ مگه ممکن بود ناراضی باشند ؟

- نه ، ما یه کار خیری انجام میدادیم و دلمان نمیخواست کسی تعریف بکنه و ریا بشه.. ما اینکار را برای رضای خدا انجام

دادیم و خدا میدونه و کافیه ...

- شاید کسی بخواد کمکتان کنه ...

- آنها به نوبه خود کمکشان را میکنند ...

- پدرتان نپرسیدند با ان پول چیکار کردید ؟

- نه ، اون پول برای ما بود و دیگه نمیپرسیدند برای چی خرج شد ...

## زمان بمان تا بمانم

گوشی صادق زنگ خورد ، از جیبش برداشت ، به شماره نگاه کرد و گفت : خاطره جان الان برمیگردم ...  
خاطره گفت : بابا یادتون نره که شما تا روز هیجدهم مرخصی دارید

و اگه سنگ هم از آسمون بباره و رفتن شما باعث درست شدن کارها بشه نمیرید...

- چشم !

- بابا اگه زیر قولتان بزنی قهر میکنم ها !

- چشم بلا !

از آنها دور شد و خاطره به پدرش چشم دوخت و غرید : بدترین شغل دنیاست ، یه لحظه آرامش نداریم ...

- چرا آرامش ندارید ؟

به فرزند نگاه کرد ، آهی کشید و گفت : از دست این همکارهای بابا ، همه اش دلم میلرزه که نکنه برای بابا اتفاقی بیافته !

- نگرانی چیزی را درست نمیکنه ، برایشان دعا کنید ...

- اون که کار لحظه به لحظه ام میشه ، خدا کنه باز نشسته بشه و من راحت بشم ...

- خدا حفظشان کنه ، پدرتان مرد شریفی هستند ...

- بله ، برای همین هم طاقت دوری از ایشان را ندارم ...

- حتما دلیل مخالفت با ازدواج هم همینه !

- تقریبا ، میترسم ، شغل پدرم پر خطره ... تلفن که زنگ میخوره من صد رنگ عوض میکنم ...

- تا الان خدا مواظبشان بود و از این به بعد هم با دعاهای شما مواظبشان خواهد بود ... همیشه برای صحبت با تلفن از شما جدا میشوند ؟

- نه ، اصلا همچین عادتی نداره ، منظورش از این رفتن چیز دیگه ای بود ...

خاطره به سمت نیمکتی رفت ، نشست ، فرزند هم کنارش نشست و گفت : پس رضایت دادن تا با شما صحبت کنم !

خاطره که به روبه رویش نگاه میکرد گفت : حتما همین طوره ، وگرنه امکان نداشت مرا با شما تنها بذاره ...

- خب ، نظرتان را میگوید ؟

- فعلا نظری ندارم ...

- چرا ؟

- چون هنوز کامل نشناختمتان !

- چی میخواهید بدانید ؟

- نمیدانم ، باید فکر کنم ...

- تا کی ؟

- معلوم نیست ف شاید یه روز ، شاید یه ماه ، یا یک سال !

- یه سال ؟

## زمان بمان تا بمانم

- بله ، اگه ميتوانيد منتظر بمانيد و اگر هم نه كه شما را به خير و مارا به سلامت !
- من شما را ميخواهم حالا تا كي بايد منتظر باشم مهم نيست ...
- اگه جوابم منفي باشه انتظارتان بي ثمر ميمونه ...
- مهم نيست ، چون ديگه فكر نميكنم جز شما بتونم كس ديگه اي را پيدا كنم ... ميتونم بدونم چرا ازدواج نمكنيد ؟
- به همان دليل كه شما ازدواج نميكنيد ؟
- اگه دليلش فقط همين باشه مي تونم اميدوار باشم ...
- به خودتان خيلي مطمئنيدي ؟
- فرزاد لبخندي زد و گفت : نه ، حداقل ميدونم كه از مردها بدتان نمياد و به ازدواج فكر ميكنيد ...
- هر دختری به ازدواج ميكنه و اونى هم كه ميگه ازدواج بده دروغ ميگه و بهانه مياره ، دلش كه يكي را بخواد با كله ميره مهظر ...
- چه صادقانه حرف ميزنيد ...
- صداقت بهتر از هر چيزيه ...
- پس يه نقطه تفاهم داريم ...
- اگه يه سول بپرسم ناراحت نميشيد ؟
- ابد !
- شما واقعا مرا به خاطر خودم ميخواهيد يا به خاطر اينكه به بهاره علاقه داشتيد و ميخواهيد با رابطه فاميلي بهش نزديك باشيد ...
- فرزاد از سوالش جا خورد و تند نگاهش كرد و گفت : من اگه ميخواستم اينطور باشه با يه دختر تهراني ازدواج نميكردم ...
- من خودم را آماده كردم تا اگه شما خواستيد بيام و تهران زندگي كنم ، در حالي كه بهاره خانم اينجا ميمونه ...
- سوالم ناراحتتان كرد ؟
- نه جا خوردم ، انتظار نداشتم چنين استدلالى بكنيد ...
- فقط يه سوال بود ...
- صادق بهشان رسيد ، آهي كشيد و گفت : خاطره من بايد برگردم ...
- خاطره با اخم برخاست و با حرص گفت : بابا به جان خودتون قهر ميكنم تا حكم بازنشستگيتون برسه به دستم ...
- صادق خنديد و گفت : يعنى دوسال با من قهر ميموني ...
- بله !
- دلت مياد ...
- وقتي شما دلت مياد اديتم كنى من چيكار كنم ؟
- ناغلا ... از ترس تو گفتم نيام كه نيام ، طاقت اخم و تخم دخترم را ندارم ... ميدوني همكارم به من ميگه دختر زليل !
- خاطره خنديد و گفت : شما هم بايد افتخار كنيد ديگه ...
- افتخار ميكنم كه وضع اينه ديگه ... بريم كه بقيه دنبلمان نگردند ...

خانم فرزانه شماره فرزند را گرفت و گفت: سلام.. کجایی؟ .. زود بیا، مهمانها اومدند و تو هنوز بیرونی... خداحافظ! گوشی را گذاشت و با شرمساری به جمع بازگشت کنار عمه مانی نشست و گفت: من واقعا معذرت میخوام، اصلا سابقه نداشت وقتی مهمان داریم اینقدر دیر کنه، مخصوصا مهمانان عزیزی چون شما...

عمه مانی با لبخندی گفت: حتما کاری پیش اومده...

عرفان گفت: حتما همین طوره، صبح هم که با هم بودیم بهش یه تلفن شد و با عجله رفت، هر چی پرسیدم چی شد گفت مفصله و شب بهت توضیح میدم...

خانم فرزانه چهره در هم کشید و گفت: نکنه اتفاق بدی افتاده باشه، الان هم با بی حالی حرف میزد...

آقای فرزانه گفت: خانم به دلت بد نیار، فرزند پسر عاقلیه، نگران نباش، الان میاد...

- بفرمایید میوه خواهش میکنم... عاطفه جان شما بهتری، پدرت میگفت کمی حال نداری!

- ممنونم عمو جان، شکر خدا بد نیستم...

- بهاره جان زندگی مشترکت خوبه؟

- بهاره با خجالت گفت: میگذره، بد نیست!

- چگونه که ماه عسل زرفتید...

- راستش من میگم بریم اما بهار قبول نمیکنه...

- چرا دخترم!

- خب وقتی گلهایی مثل شما دور و برمان هست

ند مسافرت خوب نیست، همیشه عمو صادقی و عمه جان اینجا نیستند، خاطره جون که جای خود داره، مامان آتی و بابا پویان هم فعلا اینجا هستند و خودمان هم تازه از سفر برگشتیم، راستش این دوری های اخیر انقدر برام سخت گذشته که میخوام تا حد امکان کنار عزیزانم باشم...

همه لبخند زدند و خانم فرزانه گفت: صنم خانم و حاجی بابا رفتند؟

- بله، صنم جان دانشگاه داشت...

آقا صادق گفت: دختر فهمیده ایه، پدرش هم مرد بی نظیریه...

- حاجی بابا ماهه... نمیدونید توی روستاشون اهالی مثل فریره دورش میگردند، وقتی اومد تهران همه گریه میکردند...

- اما کار خوبی کرد اومد، نباید دخترش را تنها میداشت...

آقای فرزانه با لبخندی به خاطره که ساکت نشسته بود نگاه کرد و گفت: دخترم شما چرا ساکتی؟

خاطره همراه لبخند موقری به او نگاه کرد و گفت: از گفته های شما و بقیه بهره میگیرم...

- راستی خاطره جان دانشگاه تو شروع نشده؟

- نه هنوز، بیستم به بعد!

- میتونم بدونم در چه رشته ای تحصیل میکنید؟

## زمان بمان تا بمانم

- زبانهای خارجه ... فرانسه و المانی و انگلیسی ...

- عالیه ... موفق باشی ...

- ممنونم ...

مهین وارد شد و گفت : خانم آقا فرزاد تشریف آوردند ...

خانم فرزانه برخاست و به سمت در ورودی رفت که فرزاد مقابلش آمد و گفت : سلام مادر ...

مادرش نگاهش کرد و وقتی او را بی حال و خسته دید گفت : سلام ، کجایی نصف عمر شدم ...

- ببخش ، گرفتار بودم ...

به سمت بقیه آمد ، با لبخندی اول با بزرگترها دست داد و خوش آمد گویی کرد ، بعد رو به خانمها کرد و گفت : خیلی

خیلی خوش آمدید ..

پدرش گفت : پسرم کجا بودی ؟ به نظر خسته ای ؟

فرزاد آهی کشید و گفت : واقعا معذرت میخواهم ، مشکلی پیش اومده بود ...

- چه مشکلی ؟

- الان میام و میگم ...

از سالن خارج شد و به اتاقش رفت ، لباسش را عوض کرد و لباس مرتبتری پوشید ، ابی به دست و صورتش زد و به بقیه

پیوست ، نشست ، خسته و بی رمق بود که مهین برایش شربت آورد ، گفت : مهین خانم برایم یه چای خیلی پررنگ و یه

مسکن قوی بیارید ... شربت نیمخورم ، ممنونم بابت زحمتی که میدم ...

مهین رفت و مادرش گفت : مسکن برای چی پسرم ؟

- سرم درد میکنه مادر ، خسته ام !

- مگه چیکار کردی ؟ نکنه مثل فرهاد رفتی تیشه برداشتی افتادی به جون کوه ، پسر جون هنوز که جواب منفی نگرفتی

...

همه خندیدند و فرزاد با لبخند به او نگاه کرد و گفت : عرفان خسته ام و اعصابم از دست یکی داغونه و حرصم را سر تو

خالی میکنم ...

- به به ، خل بود و به چل نیز اراسته شد ... بفرما عزیزم ، این کله من تحویل تو ، فقط قبلش بگم چون شیش زباده هر

چی روش خالی کنی میریزه پایین ...

دوباره همه خندیدند و مهین برایش مسکن و چای آورد ، دوتا از مسکن ها را با کمی آب خورد که احسان گفت :

میخواهی بیهوش بشی ؟

- سرم بد جور درد میکنه ، امروز از بس دوندگی داشتم که از پا افتادم ...

- بالاخره نمیخواهی بگی که چرا دیر اومدی ، کجا بودی که رنگ به رو نداری و مهمانهارا منتظر گذاشتی ...

- من از همه معذرت میخواهم ...

- نمیبخشیم تا نگی کجا بودی !

- عرفان !



## زمان بمان تا بمانم

- التماس نکن که نمیبخشم ...

همه خندیدند و فرزاد گفت : چون میدونستم تو هم اینجایی پای اومدن به خونه را نداشتم...

- خب نمی اومدی ، از همون کوهی که داشتی میکنی یه غار برای خودت میساختی و میموندی همون جا ، چیزی از ما کم نمیشد اما از شاید به تو یه عقل کامل اضافه میشد ... البته نیومدنت که ممکن نبود ...

فرزاد میان حرفش گفت : دیر آمدنم دلیل مهمی داشت که میگم تا هم این عرفان دست از سرم برداره و هم خدای ناکرده شما بد فکر نکنید ...

- دعوا کردی پسر ...

- مادر من کی دعوا کردم ...

- هیچی ، اگه بخوایم حساب کنیم در سال تو فقط یه ماه بی دردسر میگذرونی ...

- عرفان میذاری حرف بزنی یانه ...

- بگو ، یه موقع خجالت نکشی ها ...

- مادر طاهره خانم یادتونه ، همون دختری که می اومد و خونه را تمیز میکرد ...

- بله ، باردار بود و تقریبا دو ماه پیش رفت ، فکر کنم تا الان بچه اش هم به دنیا اومده ...

- بله ، بچه اش امروز به دنیا اومد ...

- تو از کجا میدونی ؟

- من پیشش بودم ، راستش بچه اش یک ساعت بعد از به دنیا اومدن مرد ...

همه با تاسف نگاهش کردند و مادرش گفت : تو از طاهره خبر داری ؟

- بله ، راستش وقتی طاهره خانم چهار ماهش بود فهمیدم که قصد داره بچه اش را از بین ببره ، دیدم مبل را جابه جا

میکنه و اصلا احتیاط نمیکنه ، پرسیدم چرا ؟ گفت این بچه هم میشه یه بد بختی مثل من ، ... یادتونه به ما گفته بود

همسرش کار میکنه اما حقوقش کفاف زندگی اش را نمیده ، دروغ بود ، یه روز تعقیبش کردم و فهمیدم که شوهرش

معتاده و میشینه توی خونه و طاهره خانم مجبور کار کنه و خرج عمل اون مردک را هم بده ... برای همین هم میخواست

بچه به دنیا نیاد ، طفلک چند جای دیگه هم کار میکرد و توی یه خونه که هر اتاقش به یه خانواده اجاره داد شد

ه بود زندگی میکرد ، خلاصه به هر زحمتی بود راضی اش کردم تا به بچه کاری نداشته باشه و فقط بیاد و خونه خودمون

کار کنه ، قبول نمیکرد اما من اصرار کردم تا قبول کرد ، براش حساب باز کردم و هر ماه مبلغی به حسابش ریختم و

ازش خواستم تا به سلامتی خودش و بچه اش برسه ، اما هیچ وقت رو در رو بهش پول ندادم تا هم خجالت نکشه و هم

بقیه تعبیر بدی نکنند ، براش از دکتر هم وقت میگرفتم و میرفت ... خرج عمل شوهرش را هم میدادم تا کاری به کارش

نداشته باشه ، میگفت اگه نرم سرکار من را میزنه ، من هم از ترس اینکه بلایی سر بچه اش بیاد میگفتم بره پارکو سینما

تا ساعت بگذره ... شماره ام را داده بودم تا هر وقت مشکلی داشت خبرم کنه ، امروز تلفنم زنگ خورد ، از بیمارستان بود

... رفتم بیمارستان ، یکی از همسایه ها طاهره خانم را برده بود بیمارستان ، شوهرش تا حد مرگ زده بودتش ، اون هم

سر اینکه طاهره خانم کمرش درد میکرده و نمیتونسته بره برای مردک سیگار بخوره ... طاهره خانم حالش بد میشه و

## زمان بمان تا بمانم

شوهرش میذاره میره بیرون ، همسایه ها میارنش بیمارستان و طاهره خانم ازشون میخواد تا با من تماس بگیرند ، باید عمل میشد ، در بد وضعیتی بود ، خرج و مخارج بیمارستان رو حساب کردم و اما عملش نمیکردند ، باید همسرش رضایت میداد تا اگه بلایی سرشون اومد مقصر نبا شند ، هر چه هم اصرار کردم فایده نداشت ، همسر خانم همسایه گفت من میدونم پاتوقش کجاست ، با هم رفتیم سراغش ، به ضرب کتک و زور اوردمش رضایت داد ، نعشه و خمار بود و بی انکه به فکر زن و بچه اش باشه گذاشت و رفت ، اگه از خدا نمیترسیدم جلوی چشم همه خردش میکردم تا دیگه هیچ مردی نتونه روی زنش دست بلند کنه ... بیچاره طاهره تمام صورتش کبود بود ... عملش کردند ، خطر برای هر دو نفرشان بود ، اما هر دو سالم بودند تا اینکه یه ساعت بعد بچه دوام نیاورد و مرد ... طاهره خانم را که هم از بس کتک زده بود نمیتونه تکون بخوره ... از صبح تا الان توی بیمارستانم ...

همه با ناراحتی به او خیره شده بودند و فرزاد با ناراحتی و بغض به فنجان چای تلخ خیره شد ، اشک تا پشت مژه هایش آمده بودند و با بغض گفت : بچه خیلی قشنگی بود ، اگه زنده میموند نمیداشتم رنگ غم بیینه ... مادرش میگفت بچه که به دنیا بیاد طلاق میگیرم ، بهش قول داده بودم مثل برادر پشتش باشم ... اگه اون بچه سالم میموند مثل پسر خودم بزرگش میکردم ، اما پدرش اون صفل معصوم را کشت ...

- طاهره خانم کس و کاری نداره ...

فرزاد به صادق نگاه کرد و ، آهی کشید ، با دو انگشت گوشه چشمانش را فشرد و گفت : چرا ، پول پدرش از پارو بالا میره اما چون طاهره خانم با وجود مخالفت پدرش ازدواج کرده ، از خانواده طرد شده ، بعدها شوهرش معتاد میشه و میخواد برگرده اما نمیتونه ، امروز به زور ادرس پدر و مادرش را گرفتم و رفتم خونشون ، بعد از کلی حرف زدن پدرش راضی شد تا خواهرش را به عنوان همراه ببرم بیمارستان ... از پسرش هم خواست تا کارهای طلاق را انجام بده و طاهره خانم را ببره خونه اما خودش حاضر نیست او را بیینه تا وقتی که به طور کامل طلاق گرفته باشه ، میگفت مثل روز برام روشن بود که اخرش این میشه ، هم عصبانی بود اما دلسوز و دل نگران دخترش ...

- طاهره خانم فهمید که بچه اش از دنیا رفته ...

- نه هنوز ، من نتونستم بگم و بقیه هم میگند کمی حالش بهتر بشه بعد ...

- تو با طاهره چیکار میکنی ؟

- دیگه هیچی مادر ، من وظیفه خودم میدونستم تا وقتی این دختر تنهاست کمکش کنم ، تا جایی که تونستم نذاشتم اذیت بشه اما از این به بعد که خانواده اش کنارش هستند دیگه لازم نمیبینم کاری انجام بدم ...

چای تلخش را بدون قند و آرام آرام خورد اما ناراحت و ساکت نشسته بود و خاطره کوتاه نگاهش میکرد و به او فکر میکرد ، همه در سکوت به طاهره فکر میکردند که آقای پویان گفت : فرزاد جان زیاد خودت را ناراحت نکن !

فرزاد آهی کشید و گفت : اون بچه بی گناه بود ؟

- حتما حکمتی داره پسر ، شاید اگه میموند زندگی سختی داشت ...

- در این که حکمتی داشت شکی ندارم ، اگه میدونستم قراره بمیره برای دیدنش اصرار نمیکردم ، موهای مشکی داشت و صورت سفید ... اما کوچیک بود و نشانه اینکه تغذیه مادرش خوب نبوده ...

## زمان بمان تا بمانم

لبخند تلخی به روی صادق پاشید و گفت: ببخشید شما را هم ناراحت کردم ... باز هم از اینکه ما را قابل دانستید و تشریف آوردید ممنونم ... مادر شام صرف شده؟

- نه پسر ، منتظر تو بودیم!

- راضی به انتظار نبودم ... من سر همان صبحانه ام ها!

- الهی فدات بشم ، ناها رنخوردی؟

- نه مادر ، من انقدر نگران بودم که نفهمیدم کی ساعت به اینجا رسید ...

- واقعا عجیبه ..

به عرفان نگاه کردند و بهاره گفت: چی عجیبه؟

- همینکه فرزند فقط صبحانه خورده ...

- خب ناراحت بوده ...

- مانی جان تو هنوز این فرزند را نمیشناسی ، الان فعلا فکر و خیال داره و نمیتونه بخوره ، همچین که آسوده بشه یه

لحظه این دهنش راحت نمیمونه ، با میوه

میخوره ، یا غذا ، توی شرکت که گوشه اتاقش یه آشپزخونه زده ، بوفه باشگاه را هم که خالی میکنه ، از خونه خودشون

هم که دیگه نمیگم ... من هم از ترسم یخچال شرکت را پر میکنم که مبادا خالی بشه و بیاد منو غورت بده ...

همه زدند زیر خنده و یلدا گفت: عوضش عرفان هیچی نمیتونه بخوره ... شب هم از دستش اسایش نداریم ، توی خواب

صدای خرچ خرچ میشنوم ، بلند میشم میبینم داره میخوره ... اوایل فکر میکردم موش توی آشپزخونه ست ، برای همین

تله موش گذاشتم و دست عرفان را گاز گرفت ...

صدای خنده در فضا پیچید ، مهین وارد سالن شد و گفت: بفرمایید سر میز!

همه دور میز برای صرف شام نشستند و بهاره کنار آتیه نشست و آهسته به او گفت: وقتی هستی دلم خیلی گرمه ...

آتیه با محبت نگاهش کرد و لبخندی تحویلش داد .... همه به هم تعارف میکردند و حرف میزدند اما خاطره در سکوت

آرام آرام غذایش را میخورد و از وقتی فرزند آمده بود تا آن زمان حرفی نزده بود و مدام به او می اندیشید ، دیگر اگر

میخواست به او فکر نکند هم نمیشد ، فرزند خودش را در دل او جا کرده بود ...

آقای فرزانه خطاب به اقا صادق گفت: حالا واقعا فردا تشریف میبرید؟

صادق غذایش را قورت داد و گفت: بله!

- ای کاش چند روز دیگر هم میماندید؟

- همیشه ، این چند روز را هم به خاطر ، دخترم و همسرم ماندم که سفرشان نصفه نیمه نمانه!

فرزند که از شنیدن خبر رفتن آنها جا خورد نگاهشان کرد و برای لحظاتی به خاطره که سرش را با غذایش گرم کرده بود

خیره شد ... بعد از شام خانمها یک جا جمع شدند ، اقا صادق و حامد با هم شطرنج بازی میکردند و بقیه تماشاگر بودند

... فرزند تمام مدت به خاطره می اندیشید و به رفتن او ، تصمیم گرفت تا به کمک مانی از او جواب بگیرد ، برخاست و با

اشاره به مانی فهماند تا بیرون بروند ... آنها رفتند و خاطره هم که بین خانمها نشسته بود با زنگ خوردن گوشی اش انرا از

## زمان بمان تا بمانم

جیبش در آورد با دیدن شماره فرزانه دوستش لبخند زد ، برخاست و خطاب به خانم فرزانه گفت : میشه من برم توی یکی از اتاقها و صحبت کنم ...

- برو عزیزم ، توی همان اتاقی که چادرت را عوض کردی ...

- ممنونم ... سلام فرزانه گوشی دستت ...

خودش را به اتاقی که چادرش را در آنجا عوض کرده بود رساند ، اتاق نه متری که فقط یه کتابخانه بزرگ و یه میز مطالعه داشت ، پنجره کوچک و پرده رنگانگ فشنگی آنجا را جذابتر کرده بود ، در اتاق را باز گذاشت و گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت : به به خانم فرزانه خانم ، احوال شما ؟

- خیلی ممنونم ، از احوالپرسیهایت ... چه عجب یادی از ما کردی ، بنده نوازی کردی ، بابا شرمنده ام کردی ، خجالت کشیدم ، اب شدم رفتم زیر زمین ...

- خدا روشکر که اب شدی ، وگرنه ازاین بیشتر حرف میزدی ...

- خوبی خانم ...

- مرسی ... چی شده یاد من کردی ؟

- من یادت نکردم ، یکی دیگه یادت کرده ...

- کی ؟

- حالا میگم ، فعلا بگو ببینم چه خبرها ، کجایی ؟ با کی هستی ؟

- مگه فضولی ؟

- اره ، حالا بگو ببینم ...

- چطوری میبینی ؟

- به تو چه ، مگه فضولی ، تو بگو ، دیدنش با من ...

- خونه یکی از دوستان خانوادگی بهاره جان هستیم ...

- خب از آخر شروع میکنیم ، بهاره کیه ؟

- بهاره همسر مانیه ؟

- مانی کیه ؟

- مانی پسر داییده ...

- اهان ، همون عصاقورت داده را میگی ، کی زن اون شده ؟

- مانی عصا قورت داده نیست ، خانم تو زیادی نرمی پاستیل !

- خب ، حالا ، زنش خوشگله !

- هم خوشگله ، هم عاشقه و هم بی نظیره ...

- خب خوشبخت بشند ، حالا شما با دوست خانوادگی بهاره چه صنمی دارید ؟

- والا از اول صنمی نداشتیم ، اما سعی بر این است که صنم دار بشیم ...

- چه طوری ؟ نکنه عمو صادق میخواد تجدید فراش کنه ...

## زمان بمان تا بمانم

- خدا خفه ات کنه فرزانه ، اگه مامان بود اون زبونت را میبرید ... غش غش نخند ...
- خب ، طرف پسر داره ؟
- ب... له ...
- جالب شد ، چیکاره ست ؟ چند سالشه ؟ خوشگله یا نه ؟ خوشتیپه یا نه ؟ ادم یا نه ؟ پولداره یا نه ؟
- ای وای ، همه اینها را باید الان بگم !
- اره ، اخه لازمشون دارم !
- برای چی ؟
- گفتم اگه تو جوابت منفیه برای من راست و ریش کن ، اگه لازم باشه همین شبانه با پرواز میام اصفهان !
- خاطره خندید و گفت : گمشو ... طرف نگاهت هم نمیکنه ...
- خیلی هم دلش بخواد ، من چیم از تو کمتره ...
- هیچیت ، اصلا مرا هم نگاه نمیکنه ... خیلی سربه زیره ...
- پس رنگ جورابت را پسندیده ؟ اونکه مشکیه ، چه بد سلیقه !
- خیلی هم اقااست ...
- اوه اوه پس ورپردی ، من برم خبر بدم !
- به کی خبر بدی ؟ خبرگزاری بی بی سی شدی ؟
- نه فعلا خبرگزاری آقای استاد شاکری شدم ...
- استاد شاکری برای چی ؟
- آخه پسر دلباخته ات شده خانم !
- خاطره بی اختیار روی صندلی نشست و گفت : چی شده ؟
- فرزانه با خنده گفت : استاد شاکری ازت خواستگاری کرده ؟
- غلط کرده ؟
- دختر عیبه ، زشته ، درست حرف بزن !
- حقشه ...
- چرا عزیزم ، هر کی ازت خ
- واستگاری کنه غلط کرده ... این پسره هم ... راستی اسمش چیه ؟
- اسم کی ؟
- همین اصفهانیه ؟
- چه میدونم غضنفر الملوک !

## رمان بمان تا بمانم

فرزانه با صدای بلند خندید T خاطره خودش هم خنده اش گرفت که نگاهش به چار چوب در افتاد و مانی را دید ، فرزاد هم در اتاق روبرویی بود و میخواست از انجا خارج بشه که چشمش به خاطره افتاد و ایستاد ، مانی با لبخن n به خاطره نگاه کرد و خاطره هم خندید ، خطاب به فرزانه که هنوز میخندید گفت : زهر مار چه قدر میخندی ، شام چی خوردی ؟

- خورشت الو اسفناج ...

- کوفت بخوری ، من هم میخوام ...

- واقعا وقتی داشتم میخوردم همه اش حواسم به تو بود ، مخصوصا که میخواستم با خبر خواستگاری شاکری شوکه ات کنم ...

فرزاد خطاب به مانی گفت : مانی جان من میرم ...

مانی دستش را گرفت و گفت : نه بمون ، مگه جواب نمیخواهی ...

- چرا ، اما دارند صحبت میکنند ، شاید خصوصی باشه ...

- آگه خصوصی بود به من اخم میکرد تا برم ، الان داره میخنده ... صبر کن تا باهات حرف بزنینم ، وگرنه آگه بره دیگه فرصتی به من و تو نمیده ...

- ناراحت میشه ...

- بهتر از اینه که از دستش بدی ، ناراحتی اش زیاد دوام نمیاره ...

خاطره وقتی دید انها هنوز ایستاده اند خطاب به فرزانه گفت : فرزانه جان من باهات تماس میگیرم ...

- ببین این شاکری داره به گوشیم زنگ میزنه ، میخواد بدونه تو چی گفتی ؟ تو رو خدا یه چیزی بگو تا بهش بگم ، چند شبه دیوانه ام کرده ...

- حفته ، تا تو باشی و شماره ات را به هرکسی ندی ...

- به جان تو فکر کردم میخواد ازم خواستگاری کنه که شماره را دادم ...

- خاک ...

- خاک تو سرم ... دختر استادمه ، هر کسی نیست ...

- اما یه غریبه ست دختر جون ، این یادت باشه ...

- خب حالا بهش بگم که درموردش فکر میکنی ...

- در مورد چی ؟

- در مورد پیشنهاد ازدواجش ...

- واقعا جدی میگی ...

- تازه میپرسی لیلی مرده یا زنده ست ؟ ... بین گوشیم داره روی میز و بیره میرقصه ، شماره استاده ... چی بهش بگم ... خاطره با چشمان گرد شده برخاست و در حالی که به مانی نگاه میکرد گفت : فرزانه تب داری تو ؟ ... شاکری جای بابای

منه ، تازه بابا صادقم پیشش وایسه جوانتر ازش دیده میشه ، انتظار داری جواب خواستگاری اش چی باشه ؟

مانی با شنیدن این حرف از چار چوب در جداشد و صاف ایستاد ، البته با چشمان فراخ ... زیر لب گفت : اون پیری ...

فرزاد هم به سمت اتاقش رفت و به درش تکیه داد ، فرزانه گفت : یه جمله قشنگ بگو تحویلش بدم ...

## زمان بمان تا بمانم

- یه جمله قشنگ بگم ها ... بهش بگو خاطره گفت ، خاطره نه ، خانم صادقی گفت ببخشید استاد شما جای پدرم هستید ...
- مانی خنده اش گرفت و فرزانه گفت : من نمیتونم بگم ، این ترم مشروطم میکنه ...
- خب خودم میگم ...
- مشروط میشی دختر ...
- این ترم مشروط بشم بهتر ازاینه که کل زندگی ام را مشروط بشم ...
- به بابات نمیگی ...
- چرا میگم ، اما جوابش را میدونم ، به پسر عموم چون سی و هشت سالش بود گفت سنت بالاست ، چه برسه به این مردک چهل و پنج ساله ...
- خب ، خیلی سخته اما میگم چون اصلا دوست ندارم توی ازدواج کردن هم از من جلو بزنی ، همین طوریش هم بابا و مامانم تورو میکوبند روی سرم !
- خب ، برو جواب محسن را بده تا دیگه من رو نکوبند روی سرت ...
- محسن که اقااست ، اما باید یکم صبر کنه ...
- میپره ها !
- فعلا که منتظرمه ...
- چون میدونه دوستش داری خانم ...
- از کجا میدونه ، من که محلش نمیدارم ...
- من گفتم ...
- چی گفتی ؟
- گفتم فرزانه دوستت داره اما میخواد یکم منتظر بمونی ...
- خیلی نامردی ، قرار بود بگی جوابم منفییه ...
- شرمنده ات من نمیتونم به خاطر بازی تو توی اتیش جهنم بسوزم ، دروغ بلد نیستم...
- زنده به گور بشی تورو ، لیاقتت همون شاکریه اخمو که نتونی از ترسش نفس بکشی چه برسه به دهن لقی ...
- خندید و گفت : بای میسبز فرزانه ، برو که شاکری منتظرته ، بهش بگو خاطره نشد یکی دیگه ...
- همه بهش همین را گفتند که تا الان ازدواج نکرده ...
- برای اینکه پایش را اندازه گلیمش دراز نمیکنه ، باید یادش بدیم ...
- حالا کی میایی ؟
- فردا ؟
- پس فردا میبینمت ...
- ما شب میرسیم و خسته ایم ، نیایی نصف شبی روی سرم هوار بشی ...
- خب بابا ، نوبرش رو آوردی ... اون بهاره خانم را هم بیار ببینیم این کیه که مانی خان را پسندیده ...

## زمان بمان تا بمانم

- مانی سلام می‌رسونه ...
- وای ، خدا تورو بکشه ، شنید ...
- اره داره برات خط و نشون میکشه ...
- مانی خان ، شما خیلی هم نرمید ، من مثل چوب خشکم ...
- خداحافظ ترسو ...
- به بابات میگم چه موقعیتی را از دست دادی ...
- اره بگو ، وقتی چپ نگاهت کرد حالت را میپرسم ...
- نه تورو خدا ، من وقتی عمو صادق با خنده نگاهم میکنه خودم را خیس میکنم ، چه رسد به اینکه چپ نگاهم کنه سه شب کابوس میبینم ...
- تمام شد حرفهایت ، دوساعته من را گیر انداختی ، زشته ، تو هیچی ، من آبرو دارم .. خداحافظ !
- باشه

ادامه اش بمونه برای بعد ، راستی نگفتی اسمش چیه ها !خداحافظ !

دکمه قطع تماس را فشرد ، با خنده اهی کشید و به گوشی نگاه کرد که مانی گفت : چه عجب ، تمام شد !

خاطره نگاهش کرد و لبخندی زد که مانی خطاب به فرزند گفت : حالا نوبت میرسه به من و فرزند ...

خاطره سرش را پایین انداخت و مانی به سمت او قدم برداشت و گفت : شاکری ازت خواستگاری کرده ؟

خاطره نگاهش کرد و گفت : تو هم میشناسیش ؟

- آره ، استادم من هم بود ، نمیدونستم خوش اشتهاست ...

خندید که خاطره براق نگاهش کرد و مانی خنده اش را مهار کرد و گفت : غلط کرده ، ناخونت هم براش زیاده ، اما خواهی جواب این فرزند گل گلاب را نمیخوای بدی ...

خاطره به فرزند نگاه کرد که هنوز جلوی در اتاقش بود ، مانی گفت : فرزند بیا تو !

خاطره به مانی نگاه کرد و گفت : بابا ناراحت میشه ها !

- نترس ، عمو تو رو به من سپرده ، وقتی من باشم ناراحت نمیشه ...

فرزند وارد شد و گفت : سلام !

خاطره زیر لب جوابش را داد ، به هم نگاه کردند و مانی گفت : من ساکت میمونم تا خودتان حرف بزنید ... خب فرزند هر چی میخواهی بگو ...

فرزند به خاطره نگاه کرد و گفت : من نمیخوام مزاحتان باشم ، اما میخوام همراهم باشید ...

خاطره سرش را پایین انداخت و گفت : شما بد نیستید ، اما من نمیتونم از پدر و مادرم دور باشم ...

- نمیخوام دورتان کنم ، من میام تهران !

- من نمیخوام از پدر مادرتان دور باشید ...

- بالاخره که چی ؟ این دوری یه روزی اتفاق می افته و من میخوام فقط به خاطر شما باشه ...



## زمان بمان تا بمانم

- میترسم بعدها منت بذارید روی سرم ...
- منتی نیست خانم ، مایه افتخاره که به خاطر شما پیام ، اما شما میتونید منت روی سرم بذارید که قبولم کردید ...
- پدرم با سیگار به شدت مخالفه ، حتی در حد یک نخ ، شما یه ماه کشیدید ...
- من اعتماد پدرتان را جلب میکنم ، اما میخواهم بدانم اگر اعتمادش را جلب کنم شما راضی اید یا نه باعث اذیتتان میشم ، من شمارا میخواهم اما نه به قیمت اذیت شدنتان !
- خاطره به مانی نگاه کرد که به لبه میز تکیه داده بود و نگاهشان میکرد ، بعد به فرزند نگاه کرد و گفت : اگر پدر راضی باشه من جواب اخر را میگم ، بفرمایید نظر پدرم را بپرسید ...
- مانی لبخند و چشمکی به فرزند زد که یعنی بله ! فرزند هم با لبخندی گفت : ممنونم که وقتتان را به من دادید ...
- خاطره سرش را پایین انداخت و در حالی که از کنارش میگذشت گفت : خواهش میکنم ...
- از اتاق خارج شد و به جمع پیوست ، همه دور هم بودند و بازی شطرنج تمام شده بود ، خاطره کنار مادرش نشست و با لبخندی پرسید : بابا بردید یا باختید ؟
- معلومه که بردم ...
- پدرت خیلی ماهره ...
- آخه لحظات بیکاریشون را توی کلانتری بازی میکنند ...
- دخترم من که وقت سر خاروندن ندارم ...
- همه خندیدند و صادق گفت : کجا بودی که ندیدی چطور برنده شدم ...
- داشتم با فرزانه صحبت میکردم ، سلام رسوند ...
- اوه اوه ، اون دختر بذله گو تو را اینهمه به حرف گرفته ... خوبه زود تموم شد ...
- تازه زود بوده جناب صادقی ؟
- بله عاطفه خانم ، نمیدونید چه بلاییه این دوستش !
- همه خندیدند و مانی و فرزند هم به جمع اضافه شدند که عرفان گفت : کم کم آب رفته بودیم که به خیر گذشت ...
- دوباره خندیدند و آقای فرزانه گفت : خب از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است !
- همه در سکوت فقط لبخندی زدند و آقای فرزانه به خاطره نگاه کرد و گفت : منظورم شمایی دخترم !
- خاطره با متانت گفت : شما لطف دارید ...
- لایق لطفی دخترم ، ... شما فردا میرید تهران و هنوز به در خواست پسرم جواب ندادید ...
- خاطره اول به پدر و مادرش نگاه کرد و سرش را پایین انداخت ، و آرام گفت : من هنوز نظر پدرم را نمیدانم ...
- همه به صادق نگاه کردند ، صادق به فرزند نگاه کرد ، لبخندی زد و گفت : برای من باعث افتخاره که دامادی مثل فرزندخان داشته باشم ...
- فرزند و خاطره که هر دو سرشان پایین بود تند به او نگاه کردند و صادق ابرو بالا داد و گفت : اما به شرطی که دیگه کلمه سیگار را هم به زبان نیاری ، مقابل همه هم میگم تا شاهد باشند ، اگر زمانی یه ته سیگار از تو ببینم نمیدارم خاطره یه تانیه هم با تو باشه ، سیگار شروع خیلی از بدیهاست ...

## زمان بمان تا بمانم

- مطمئن باشید جناب صادقی ، با دیدن اوضاعی که امروز شاهدش بودم دیگه بهش فکر هم نمیکنم ...

- خاطره تنها فرزند من ، برایش صد تا چشم و صدتا گوش داشتم ، از این به بعد هم خواهم داشت ، طوری تربیتش کردم که قانع و کم توقع باشه در حالی که همه چیز داشتم ، طوری تربیت شده که منطق در زندگی اش کاربرد داشته باشه و صداقت حرف اول را بزنه ، اما هیچ وقت از گل نازکتر چیزی نشنیده چون گل بوده و هست ، پس از این به بعد هم اگه خواست با تو باشه نباید بشنوه ، خودش هم میدونه که نباید کاری کنه تا این اتفاق بیافته ...

- من ارزش ایشان را خوب میدانم ...

- چه لفظ قلم حرف میزنه امشب ...

از حرف عرفان همه خندیدند و خانم ف

رزانه گفت : خب خاطره جون اجازه میدی بیاییم خونتون ...

خاطره به پدرش نگاه کرد که صادق گفت : اجباری نیست ، این زندگی خودته ...

خاطره لبخندی زد ، به پاکی و صداقت فرزند شک نداشت ، با عرفان و یلدا حرف زده بود ، حتی خیاط خونه رو دیده بود ، با عرفان پیش چند نفره دیگه هم رفته بودند که فرزند با کمک آنها برای دو نفر خونه خریده بودند ، از دیروز که اینها را فهمیده بود لحظه ای از فکر کردن به او اسوده نبود ... آهی کشید و گفت : مادر شما چی ؟

- من روی حرف اقا حرف نمیزنم ، هر چی ایشان صلاح بدانند ....

خاطره به فرزند نگاه کرد که ملتسمانه به او چشم دوخته بود ، بعد به خانم فرزانه نگاه کرد و گفت : اجازه ما هم دست شماست ، اگر مایل بودید تشریف بیارید ، منزل خودتونه ... فقط باید بدونید که من نمیتونم از پدر و مادرم جدا بشم و باکار کردن هم مخالفتی نداشته باشید ...

لبخند بر لب همه دوید ، ، مادر فرزند با خوشحالی گفت : الهی من قربونت برم ، منزل عزیزمونه ، تو و فرزند خوش باشید هر جا خواستید باشید ، همین که خوب و سلامت باشید برای من کافیه ...

برخواست او را بوسید و بقیه برایشان دست زدند که عرفان گفت : آخ بیچاره فرهاد باز تنها موند ...

- تو چرا یاد فرهاد افتادی ؟

- آخه احسان جون ، فرزند میگفت اگه خاطره خانم جواب منفی بده من هم یه تیشه برمیدارم میرم کمک فرهاد ...

همه زدند زیر خنده و فرزند ابروهایش را بالا کشید و گفت : عرفان من کی گفتم ؟

- دیشب اومدی به خوابم ، اه .. اه ، بد خواب هم شده بودم ، صبح میخواستم بزخم داغونت کنم که تلفنت به دادت رسید

...

- حالا من باید بزخم داغونت کنم ...

- ببینید جناب صادقی ، همچنان داره تهدید میکنه ، حالا هم که پشتش به شما گرم شده جدیتر تهدید میکنه ... جان

من پارتی بازی نکنید ها ...

لحظاتی به خنده گذشت که عازم رفتن شدند ، خاطره و مادرش و بهاره در اتاق چادرهایشان را میپوشیدند که بهاره

گفت : انتخاب درستی کردی خاطره جون ، مبارکت باشه !

## زمان بمان تا بمانم

- مرسی عزیزم ...

- زود بیا دخترم ، هنوز چادر را توی دستت نگه داشتی و به چی فکر میکنی ، ما بریم که صدایمان نزنند ...  
بهاره و مادرش رفتند و او در ایینه به خود نگاه کرد ، باورش نمیشد که جواب مثبت را به این سرعت داده باشد ، آهی کشید و گفت : کاش نمی اومدم اصفهان ، زندگی ام دگرگون شد ... این چه بلایی بود که به سرم اومد ... خاک بر سر دلم که هر چی میکشتم از دست اونه ، تا حالا عاشق نشده بودی ، از این به بعد هم نمیشدی دیگه ...

چادرش را روی سرش را انداخت و وقتی به سمت در برگشت فرزند را دید که در چار چوب در ایستاده و همراه لبخندی نگاهش میکند ، خاطره سرش را پایین انداخت و گفت : میبخشید متوجه حضورتان نشدم !

- شما ببخش که من بی اطلاع اومدم ، از اتاقم بیرون می اومدم که دیدمتان و خواستم اینرا بدم ...  
خاطره نگاهش کرد و فرزند خودکارش را نشان او داد و گفت : توی پارک به من دادید و یادم رفت بهتون بدم ...  
خاطره لبخندی زد و گفت : قابل دار نیست ...

- صاحبش قابله ...

- میگیرم چون یادگاریه از طرف دوستمه ...

فرزند لبخندی زد و گفت : من بلا نیستم خاطره خانم ... قول میدم این دگرگونی زندگی باعث خوشحالیتان بشه ...  
خاطره هم با لبخندی گفت : تا حالا کسی بهتون گفته بود که خیلی بی نظیرید ...

فرزند صاف نگاهش کرد و خاطره با گفتن خداحافظی از کنارش گذشت ...

همه با هم خداحافظی کردند و آقایفرزانه خطاب به خاطره گفت : عروس کلم واقعا اجازه میدی بیاییم خونتون ، فردا که بیاییم با یه تیپ پا نندازیمون بیرون !

همه خندیدند و خاطره با خجالت گفت : این چه حرفیه ...

خانم فرزانه او را بوسید و گفت : دلم برات تنگ میشه ، نمیدونم چه طوری تحمل کنم...

عرفان با خنده گفت : البته این حرف دل فرزاده که خودش از عمو محمد صادق ترسیده و مادرش میگه ...

همه خندیدند و من با خنده به فرزند نگاه کردم که عقب تر ایستاده بود با لبخند به من نگاه میکرد ، من گفتم : نگاهش کنید ، داره گریه میکنه !

همه نگاهش کردند و فرزند با خنده جلو اومد و گفت : شما خانوادتا قصد دارید مرا اب کنید ...

احسان گفت : عمو محمد صادق دامادت ادم برفیه ...

همه خندیدند و صادق با لبخند به فرزند نگاه کرد ، بعد به همه نگاه کرد و گفت : اقا حامد ، مهشید خانم ... اول از شماها

و بعد از همه بابت زحمات این چند روزه ممنونم ، واقعا بابت زحمتهای خودم و خانواده ام خجالت زده ام ، من باید این

چند روزه را در هتل میماندم نه در منزل شما که بهتان زحمت بدم ...

قبل از همه مهشید گفت : بهترین روزهای زندگیمان بود و پر از خاطره و خوشی ، خاطره جون و یلدا جون و عاطفه تمام

زحمات را کشیدند که جوانند و همه شان برایشان خاطره ست ...

- خاطره خانم شما هم خیلی معروفید ها !

## زمان بمان تا بمانم

همه از حرف عرفان خندیدند و بالاخره از خونه بیرون آمدند ... همه سوار ماشینهای خودشان شدند و مانی و بهاره هم با هم به راه افتادند ، هنوز م

اشین بهاره بود که پخش را روشن کرد و نوار کاستی همیشگی شروع به خوندن کرد ، همه آهنگها غمگین بود که مانی گفت : خاموشش کن !

- چرا ؟

- چون غمگینه ، اشکم در اومد ...

- من عاشق اینهام ، اون مدتی که ازت دور بودم این ها را گوش میدادم و گریه میکردم...

- حالا که ازم دور نیستی ، پس خوشحال باش ...

- چشم جونم ...

- بهاره !

- جونم !

- در مورد خودت و بهروز چیزی رو ازم پنهان کردی ؟

- نه ، چطور ؟

- آخه وقتی داشتی دفتر خاطراتت را میخوندی چند تا برگه اش را در کردی ..

بهاره متعجب نگاهش کرد و گفت : تو فهمیدی ؟

- آره !

- پس چرا همون موقع چیزی نگفتی ؟

- نمیخواستم ناراحتت کنم.

- الان ناراحت نمیشم ؟

- بهاره ، چرا اون برگه ها را نخوندی ، بهروز اذیتت کرده ؟

بهاره سکوت کرد و به مانی نگاه کرد ، مانی اهی کشید و گفت : خواهش میکنم راستش را بگو ، من هنوز در عذابم !

- عذاب چی رو ؟

- اینکه اذیتت کرده !

- همیچین چیزی نیست !

- راستش را بگو ، اگه بگی دیگه عذاب نمیکشم ، حتی اگه بدونم تو را کتک زده !

- مطمئن باشم !

- بله ،

- آره ، چند بار مست بود و مرا زده بود ، اما وقتی دید من برام مهم نیست دیگه ولم کرد ...

مانی چشم بر هم زد و اشک بر گونه اش جاری شد ، بهاره با تعجب گفت : مانی !

## رمان بمان تا بمانم

مانی به سمت دیگه نگاه کرد و با صدای لرزان گفت : بهاره تو به خاطر من خیلی اذیت شدی ، یعنی میتونم جبرانم کنم

...

ماشین را نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت ، بهاره دستش را جلو برد ، سر او را نوازش کرد و گفت : اگه کنارم باشی و آغوش گرم پناهگام باشه جبرانم کردی ...

مانی نگاهش کرد ، در میان گریه گفت : خیلی درد میکشیدی ؟

بهاره هم به گریه افتاد و گفت : مانی ، ول کن دیگه ، تو که گریه میکنی من عذاب میکشم ، بیا گذشته را فراموش کنیم ، من نمیتونم اون روزها را یاد بیارم و به خودم نلرزم ، پس به یادش نیار ، خودت را هم عذاب نده ، به خدا از وقتی کنارتم تمام سختهای گذشته یادم رفته ، پس خودت را عذاب نده ...

با دستهای لرزان اشکهای او را پاک کرد و مانی دستهای او را بوسید و گفت : هنوز میلرزند ...

- خوب میشم ، من خیلی ضعیفم ، هیچ قوتی ندارم جز تو ، پس قوتم باش تا دیگه دستهام نلرزند ...

- هستم عزیزم ، به خدا قول میدم نذارم لحظه ای غم به دلت بشینه ...

- مانی دوستت دارم برای همیشه ...

- من هم دوستت دارم تا آخرین نفس !

پایان